





---

# شاه و دل

---

سارا هاشمی





## خلاصه

شاید سهراب درست می گفت، زندگی به همان اندازه ی شستن یک بشقاب ، کوتاه ست! شاید اگر شما هم در موقعیت سنی من باشید، به راحتی منظورم را درک کنید.

نه این که زندگی ام، سخت و ناجور باشد. با تمام ساز های ناکوکش، لحظه های گذشته، حسرتی را جز در چند مورد که خب ، طبیعی ست، در دلم جا نگذاشته است. گرچه همین گذشتنش، سخت ترین قسمت ماجراست!

بگذریم ...

هیچ وقت اهل نوشتن نبودم! البته نوشتن از خودم! اما ... این چند روز، دائم درگیر همین حال و هوایم ... حال و هوایی که برای من، شاهین ازادی ، مردی که امروز چهل و چهار سالگی اش را با فوت کردن شمع های روی کیکش، خاموش کرد، کمی عجیب است.

قصه ام را باید می نوشتم. و تنها دلیلش، مرور دوباره ی این چندماه است. چند ماهی که زندگی ام را زیر و رو کرد. لحظه هایی که به تمام این سال های گذشته، پر از اتفاق و اعتراف بود!

باز هم بگذریم!

نمی دانم می شود یا نه ... اما ... حالا که همراه با ملودی زیبای باران و صدای نفس های ، هم نفسی، آرامش را حس می کنم. دوست دارم که بنویسم ...

از خودم و این چند ماهی که شبیه تمام آن سال های گذشته ی قبل، گذشت!



## فصل اول:

با بی حوصلگی همیشگی لحظه های غروب، گوشی را به دست چپم دادم:

- مسخره شو در آوردی حامد! این سومین باره که اینو توی این ماه بهم می گی!

حامد هم شده بود همان حامد همیشگی! نچی کرد و نفسش را یک باره فوت کرد تا به اجبار گوشی را کمی دورتر کنم!

- دست من نیست که عزیزم! من نماینده ی فروشت هستم! تا جایی که بتونم ، همکاری می کنم!

- همکاری؟

پوزخندم را شنید و پر حرص تر از قبل گفت:

- آره همکاری! من خودم کار و زندگی دارم بابا! شغلم این نیست!

بی حوصله تر از آنی بودم که بخواهم به این بحث ادامه بدهم، بحثی که در آخر ، مثل تمام این هشت سال، با عقب نشینی هر دویمان تمام می شد! تا حامد همچنان هم برای شرکت من کار کند!

- باشه! یه نفر رو پس پیدا کن!

- خانم یثربی راضی نشد؟

شنیدن اسم منشی ام، اخم هایم را بیشتر در هم فرو کرد:

- نخیر!

لحن پر از عصبانیت من، حامد را خندانند. صدایش را پایین تر آورد و بی توجه به نفس عمیق من، گفت:

- گیری انداخته تو رو ها! پا نمی ده!

- حرف دهندو بفهم! برو الاغ ردِ کارت ... اه!

گوشی را با فشار دادن دکمه اش روی میز پرت کردم. نگاهم بی هدف روی دیوار های اتاقم گشت. حامد باعث شده بود که باز هم صورت نازنین را روی دیوار ببینم! با این که می دانستم پشت همین دیوار، روی صندلی اش نشسته و مثل همیشه با جدیت مشغول کارش است! یاد نازنین، همان قدر که عصبانی ام می کرد، لبخند را هم روی لبانم می نشانند. دختری که در بیست و نه سالگی، منِ مردِ چهل و سه ساله ی به ظاهر عاقل را، به سادگی دور می زد!

با آهی که بی اراده از سینه ام خارج شد، به جای دیوار رو به رو، به میز بزرگم خیره شدم. نگاهم از برگه ی صورت جلسه ی امروز، گرفته شد و به زیر سیگاری ام رسید. خواستنش تمام جانم را پر کرد تا دستم پیش برود و در جعبه ی چوبی روی میز را باز کند. یک نخ سیگار و فندکی که هدیه ی سعیده بود و من خیلی دوستش داشتم را برداشتم. دود سیگار که ریه هایم را پر کرد، چشمانم بسته شد تا با تمام وجود و راحتی، نفسم را بیرون بدهم!

به صندلی تکیه زدم و پلک هایم به آرامی گشوده شد. دنبال راه حلی بودم که بفهمم چرا باز هم یکی از مشتری های ثابت شرکت واردات محصولات آرایشی و بهداشتی ام، قراردادش را فسخ کرده است.. اما ذهنم بازیگوشی می کرد و دنبال چیزهای دیگری می گشت که همیشه وابسته شان بود!

پک دوم را به سیگار زدم و همان لحظه صدای در بلند شد. تنها فرصت داشتم که مسیر چشم هایم را از فندک نقره ی دستم، به سمت در بگردانم! خانم یثربی، منشی جوانم، در را یک آن باز کرد و بی توجه به نگاه من، تا پای میزم پیش آمد:

- آقای آزادی! این فکس الان رسید. برای سالن آژیده ست ... لیستشونو اوکی کنید من بفرستم برای بچه ها ...

چشم از صورتش نگرفتم. او هم مثل همیشه ی این یک سال و پنج ماه، با همان غرور خودش زل زده بود به دود سیگاری که آهسته اطرافم را پر می کرد! چشمم به موهای مشکی کوتاهش کشیده شد و لبخندم کش آمد! هفته ی پیش زمانی که موهایش را بافته دیدم، نتونستم جلوی زبانم را بگیرم و با خنده گفتم موهایش زیباست! و همین کافی بود تا منشی لجباز من، حالا موهایش را هم اندازه ی موهای سر من کوتاه کند!

هر چه لبخندم بزرگتر می شد، گره ی ابروهای بلند و کشیده ی او هم بیشتر در هم فرو می رفت. چشم گرفت و برگه را روی میزم گذاشت:

- من می رم هر وقت تموم شد، بگین که ...

- کجا؟

نازنین که گویا آخر وقت بودن روی او هم اثر گذاشته بود، برگشت و به سمت در راه افتاد:

- به کارم برس!

- ساعت کاری تموم شده!

برنگشت تا من سیگار را داخل زیر سیگاری ام بگذارم و بلند شوم :

- خسته ای برو خونه!

نازنین در را با شدت باز کرد:

- من تا کارم تموم نشه نمی رم!

سری تکان دادم و با تکیه زدن به میز کارم؛ گفتم:

- لجبازی خیلی نازنین!

شنیدن نامش از زبان من عصبانی اش می کرد، اما من چون فاتح مغروری لبخند زنان خیره ی او بودم! قد بلندی داشت و گاهی که مثل همین امروز کفش هایش پاشنه دار هم می شد، این قد بیشتر هم به چشم می آمد. وجه تمایزی که برای من، بسیار جالب توجه بود! زن های زیادی تا همین روز، کنارم بودند و خب مثل نازنین همیشه کم بود! دختری عاقل، شیک پوش و زیبا و البته همین لجبازی های به نظر من شیرین!

برگشت و لحظه ای به صورتم نگاه کرد. چشمانش هم رنگ قهوه ای های نگاه من بود. اما کمی تیره تر!

- خوبه متوجه این مسئله هستید!

- پس لَجِ بی خود نکن!

با اشاره ی چشمم به موهایش، شال مشکی رنگش را جلوتر کشید:

- خیلی ممنون از نصیحت پدرانۀ تون!

برخلاف قبل ها که عصبانی می شدم، حالا بلند خندیدم و همین بهانه ای داد به نازنین تا اتاقم را ترک کند! خنده، کسلی را کاملاً ازم دور کرده بود و شده بودم همان شاهین همیشگی! دلم بد جور این دختر یک دنده را می خواست و همین باعث شد بلافاصله تا در اتاق، خودم را برسانم و هم زمان با نشستن نازنین پشت میزش، من هم بیرون از اتاقم باشم!

- تو هنوز یاد نگرفتی زمانی که رئیس حرف می زنه، صبر کنی؟
- نازنین که دستم را مثل همیشه خوانده بود، بی اهمیت مشغول تایپ کردن شد:
- رئیسم نصیحتم کرد که متوجه شدم! تشکرم که کردم آقای رئیس!
- دستانم روی میز چوبی نشست و کمی خودم را خم کردم:
- خیلی لج بازی نازنین! نمی فهمم حرف حسابت چیه؟
- چشم بست لحظه ای و دوباره نگاهش به تک تک سلول های بدنم نفوذ پیدا کرد:
- آقای آزادی، می ذارین به کارم برسیم؟ ساعت پنج و ربعه!
- صاف ایستادم و دست هایم را روی سینه ام جمع کردم:
- اگر من رئیسم، می گم لازم نیست کار کنی دیگه!
- بعدا کی کارای منو انجام میده؟
- می خوام برات یکی رو بگیرم که کمکت کنه؟
- نازنین با تاسف سر تکان داد و باز هم مشغول کارش شد:
- شما خودتون بی جهت منو از این جا بلند نکنید من کارامو به خوبی و سر وقت تموم می کنم.
- خیره ماندم به نیم رخش. بینی اش را تازه جراحی کرده بود، گرچه قبل از این هم بد نبود! اما حالا بیشتر به صورتش می آمد. مخصوصا لبانی که با آن رژ قرمز، برای دیوانه کردن نه من، که ده مرد دیگر هم کافی بود! می دانستم سنگینی نگاهم، سرش را بالا می کشد. دیگر حرکاتش را از بر بودم. مردمک هایش را که بالا کشید، لبخند من پهن تر شد:



- می دونی یه چیزو ... هیچ وقت نفهمیدمت! خیلی هم دوست دارم کشفتم!

- شما بهتره برین به اکتشافات مهم تری برسی ، مثلا همین فسخ قرارداد ...

با این که نازنین برای من همیشه ویژه بود اما، دلیلی نداشت که بخواد تا این حد، بی پروایی کند. تا بخواد دست من را بخواند، دستم زیر چانه اش نشسته و دو انگشت سبابه و شستم، چانه ی ظریف و فکی که محکم به هم می فشارد را، با خشونت نوازش می کرد!

- هر چی از زبونت می یاد بیرون و این روزا تحمل می کنم امامی دونی در دسرش رو باید بکشی .

نازنین مثل همیشه سعی در کنترل موقعیتمان داشت، سرش را عقب برد اما دست من محکم تر سر جایش ماند

- ولم کن!

مفرد صدا کردنش را به فال نیک گرفتم و دستم را پس کشیدم

- زبونتو جمع کن پس! می دونی خیلی پشت نرمش نشون می دم و برای چیه! پس کاری نکن که بخوام سواستفاده کنم!

جای انگشتان من، انگشتان او نشسته بود تا هم رنگی لاک و رژلبش، سینه ام را بیشتر بسوزاند. گویی یک نفر از بدو دنیا آمدنش، به او شیک بودن را یاد داده بود! هر چه می پوشید برازنده اش بود و می دانستم چه قدر در این مورد نکته سنج است! زمانی که بار اول به من گوش زد کرد که کت و شلوار طوسی ام با پیراهن ابی تلفیق زیباتر و برازنده تری دارد نسبت به پیراهن سرمه ای رنگ، این را مطمئن شدم!

لبش را آهسته گزید و با دیدن نگاه منتظرم، کلافه پوفی کشید:

- شما خودت رفتار تو اصلا در نظر نمی گیری! منم مجبور می شم که ...

نرمشی که میان کلمه ها حس کردم، تا کنار میزش من را کشاند:

- رفتار منم، آینه ی رفتار توست!

- خب؟

شانه ای بالا انداختم و سعی کردم خونسرد بمانم:

- خب؟ منظورم اینه که تو رفتاری نشون می دی که منم این جور ...

- یعنی رفتار من جوویه که شما ...

به سمت در شیشه ای ماتی که اتاق من را از شرکت کاملا مجزا کرده بود، برگشت. آخر وقت بود و کارمندان زیادی در شرکت نمانده بودند. اما او ترجیح داد با آهی، جمله اش را نیمه بگذارد. فکری به سرعت در مغزم گشت و من هم بی فکر، آن را به زبان نشاندم:

- بریم بیرون باهم حرف بزنیم؟

نازنین چند لحظه ای میخ نگاهم شد اما از رو نرفتم! بی هیچ پلک زدنی اجازه دادم چشمانش، صورتم را خوب نگاه کند. لبخندی، لب های باریکم را کمی کشیده تر کرد و ابروی راستم به عادت بالا کشیده شد:

- ها؟ یه شام!

نازنین آهی کشید و خیره به صفحه کلید زیر دستش شد. سرم را نزدیک تر بردم تا بتوانم عطر سرد و شیرینش را به مشام بکشم:

- هیچ اتفاقی نمی افته! بهم اعتماد داری درسته؟

چشمان نازنین بالا کشیده شد تا لبخند منم پهن تر شود:

- یه رستوران ایتالیایی هست ، فکر کنم خوشت بیاد! برای یکی از دوستانه ...

نازنین به صدلی تکیه داد. از نگاهش می توانستم بخوانم که قبول کرده . نمی خواستم غرورش را جریحه دار کنم . صاف تر ایستادم و به سمت اتاقم راه افتادم :

- من پنج دقیقه ی دیگه حاضرم ! بهتره زودتر بیای که شر نشه! سر خیابون سوم ، کنار شیرینی فروشی عسلک...

با شنیدن صدای نفس عمیقش، وارد اتاقم شدم ! امروز صبح اصلا تصور هم نمی کردم ، بخواهم شبم را حتی برای یک شام خوردن یا حرف زدن ، با نازنین قسمت کنم! تا سر و صورتم را بشویم و وسایلم را جمع کنم، پنج دقیقه هم تمام شده بود. کتم را از چوب لباسی برداشتم و ترجیح دادم روی ساعد دستم نگهش دارم و بعد در را باز کردم. خبری از نازنین نبود! اما با دیدن کیف کوچک مشکی رنگش، با خیال راحتی، از دفترم خارج شدم . فقط صادقی، کمک حسابدار شرکت و آقا رحیم، ابدارچی، در سالن بودند که تنها با سر خداحافظی کردم تا مبادا دیر برسم!

شرکت در طبقه ی اول ساختمانی سه طبقه ی قدیمی ساخت، قرار داشت. هشت سال پیش که تنها همین ساختمان برایم ماند، مرا به این راه کشاند و حالا کاملا از حرفه ام راضی بودم ، گرچه اصلا با مدرک تحصیلی ام هم خوانی نداشت! بحث جالب ماجرا، ارتباط اجتماعی فوق العاده ای بود که به واسطه ی همین کار، با افراد مختلف و اعتراف می کنم که با خانم ها داشتم ، بود! با تمام دیدگاه متفاوت و حس های متناقضم، من ، شاهین آزادی، به طرز عجیبی، به این موجودات ظریف و زیبا کشش داشتم! نه حالا که چهل و سه ساله بودم که اولین بار با دیدن اولین معلم خانومم ، پی به این کشف بزرگ بردم! معلم دختر جوانی به نام زیبا بود! دختری که همیشه پیراهن های شیک می پوشید و زمستان ها ، با شلوار های گشاد و پلیور های زیبایش، رو به ما می نشست و مشق می گفت!

این هم شاید از شانس من بود که توانستم یک سال، با چنین معلمی سیر کنم! کمی بعد از این، دیدم به دنیای زنانه عوض شد! اما کم کم دوباره شدم همان شاهین همیشگی!

این قدر غرق در فکر هایم بودم که متوجه نشدم کی از پارکینگ خارج شده و به خیابان سوم رسیدم! با دیدن شیرین فروشی عسلک، ماشین را به سمت راست کشاندم. نگاهم به آینه ی جلو و بعد بغل ماشین رسید، از نازنین خبری نبود تا من بتوانم پاکت سیگارم را از داشبورد در بیاورم. آخرین نخ باقی مانده را با لب هایم بیرون کشیدم و پاکت مچاله شده را از شیشه ی باز پایین انداختم. قصد فشردن فندک ماشین را داشتم که متوجه روشن شدن صفحه ی گوشی همراهم شدم. گوشی را برداشتم و با دیدن اسم پروانه، یک لحظه چشم هایم بسته شد. به این فکر می کردم که قول امشب را به او داده بودم یا فردا که در ماشین یک باره باز شد و من با ترس به صورت نازنین زل زدم.

نشستن نازنین روی صندلی و داغ شدن فندک هم زمان شد تا من هم از شوک دربیایم. حالا فرصتی برای جواب دادن به پروانه را نداشتم، موبایل را پشت فرمان ماشین انداختم و فندک را به سیگار چسباندم

- من از بوی سیگار حالم بد می شه!

نازنین، ضمن کشیدن کمر بند روی سینه اش، جمله را با حرص مخصوص به خودش گفت. دود را از سینه ام بیرون فرستادم. فرمان را با دست آزادم به سمت خیابان چرخاندم و همان طور که سرم به سمت خیابان بود، دومین پک را هم هر چه عمیق تر کشیدم! سرم را از عمد بیرون تر بردم و دود را به هوای آلوده تهران سپردم. سیگار را بیرون انداختم و با بالا کشیدن شیشه گفتم:

- اینم به خاطر شما!

- خب ضرر داره، چرا می کشی؟

لحظه ای چشم از ماشین های جلوی رویم گرفتم و به صورت اخم کرده اش نگاهی انداختم:

- تو چرا این قدر نگران منی؟

اخم های نازنین بیشتر در هم شد و به شیشه ی جلوزل زد:

- همین رفتارای من باعث سوتفاهم شده!

- سوتفاهم؟

- آره! اصلا اون طوری که فکر می کنی نیست!

حرف هایش حکم ناپلئونی های داغ شیرینی فروشی عسلک را داشت. نیشم باز تر شد و راه رستوران آرمین را در پیش گرفتم:

- من طور خاصی فکر نمی کنم! احساس می کنم فقط ...

سکوت کردم و متوجه نگاهش به خودم شدم، بی حرف تنها شانه ای بالا انداختم. نازنین زمزمه کرد:

- قبلا یه بار گفتم و من هم گفتم جوابم رو!

- پشیمون نشدی؟

- اصلا!

آهی از سینه ام بیرون آمد. نازنین برای من آب نبات پنهان شده ی مادرم بود، در ظرف های بالای کابینت خانه مان! برای به دست آوردنش حتی شده ، سرم را هم به شکستن می دادم، دقیقا مثل بی احتیاطی امروز!

- چراشو نفهمیدم نازی!

- نازنین!

حرص کلامش، من را خندانند:

- باشه! من دوست دارم صدات کنم نازی! بهت می یاد!

- کلافه ام می کنی!

- بذار با هم بیشتر حرف بزنیم!

بند کیفش را از روی شانه کشید و محکم روی پایش گذاشت:

- حرف؟ چه حرفی؟ چند بار حرف زدیم؟

بی حوصله روی راهنما کوبیدم:

- اونا که اصرار من بود و انکار تو!

- خب چی بگم؟ اگر من موافقت کنم حله؟

لحظه ای به سمتش برگشتم:

- اره!

نازنین رویش را به سمت پنجره کرد و نالید:

- خیلی مسخره است! قلدری!

کلمه ی آخرش، احساساتم را بیشتر قلقلک داد! اما می دانستم نازنین، صبوری می

خواهد و بس! کاری که تا امروز انجام داده بودم و باید باز هم ادامه می دادم!

جلوی رستوران جا نبود و به اجبار مجبور شدم، ماشین را صد قدمی دور تر پارک کنم.

بعد از پیاده شدن، نازنین با مرتب کردن شالش، سرش را کمی خم کرد تا در امتداد

مغازه های شیک خیابان، به تابلوی رستوران برسد:

- من زیاد فست فود خور نیستم!

- پاستا بخور!

نازنین شانه ای بالا انداخت :

- حالا ببینم چی داره منوش!

- چرت و پرت زیاد داره! من هر بار یکی رو انتخاب می کنم بازم هنوز هست موردی که نخوردم!

نگاه نازنین مشکوکانه به صورت تم بود ، طوری که نگاهش کنم!

- چند بار مگه می یای تو هفته این جا!

از فکرش، لبخندم باز هم روی صورت تم پهن شد:

- تنها ، زیاد!

کنایه ام، اخم های نازنین را در هم کشید تا ابروهای بلندش بهم برسند. کتم را پوشیدم و قدم هایم را با گام های بلند او یکی کردم:

- نازنین یه کم آرام تر!

- هوا تاریک شده ها! دیرم می شه!

بی منظور پوزخندی زدم:

- بی خیال بابا! تو بعد از هفت هم از شرکت بیرون اومدی! تازه اول پاییزه!

نگاهش پر از سرزنش و عصبانیت بود و مثل همیشه سعی در کنترل رفتارش داشت:

- یکی از دلایلی که می گم نه همیشه، همین اخلاق شماست!

- شما شدم بازم که!

- بودین!

حرصش، مرا سر وجد می آورد، دست داخل جیب شلوارم کردم و از عمد قدم هایم را با آهستگی برداشتم! نازنین بعد از این که فاصله مان، سه قدم شد، طلبکارانه ایستاد. کنارش که رسیدم، تا بخواهد پایش را بلند کند، دستم دور ساعدش پیچید. حرفی که نزد، تا جلوی در رستوران را در حالی که انگشتانم ساعد ظریفش را نوازش می کرد، راه رفتیم. آرمین خوشبختانه پشت میزش نشسته بود. با همان کلاه های به نظر من مسخره که این بار عکس بمب منفجر شده ای رویش چاپ شده بود، روی صندلی بلندش نشسته و پیش را تمیز می کرد! مرد جوانی که حالا می دانستم نامش رضاست، با دیدنمان، سرش را با احترام کمی خم کرد:

- خوش اومدین!

از برخوردش همیشه حس خوبی می گرفتم. احترامش، نه چاپلوسانه بود و نه غرورش را لگد مال می کرد! یک بار به آرمین هم گفتم که این پسر انگار، یک سر گارسونِ جنتلمن است و آرمین هم در جواب گفته بود که سه تومن حقوقش است! البته از نظر من این رقم برای چنین آدمی کم هم بود! دعا می کردم چنین شخصی در شرکت من بود تا من هم بتوانم با داشتنش پز بدهم!

سر آرمین با صدای خوش آمد گویی رضا، برگشت و با دیدنمان بلند شد. برعکس من هیچ عکس العمل هیجان انگیزی نسبت به دخترها نداشت! یک بار شاید سه یا چهار سال پیش، با دختری در یکی از مهمانی های دوستانه مان دیدم و بعد باز هم تنها بود! خیلی کوتاه، گویی که تنها مردمک هایش بی هدف حرکتی کرده است، به نازنین نگاه کرد و بعد با دست میزی را در انتهای سالن نشان داد:

- رضا، راهنمایی کن اون جا!



رضا با همان احترام همیشگی، کنارمان ایستاد و اول به نازنین تعارف کرد تا از در باریک ورودی سالن بگذرد. نازنین که قدم برداشت من هم پشت سرش حرکت کردم و زمانی که از کنار میزهای تقریبا پر می گذشتیم، احساس غرور عجیبی سر تا پایم را فرا گرفت! نازنین باعث افتخار من بود! حس جالبی که به من نیروی زندگی می داد ...

رضا یکی از صندلی ها را برای نازنین بیرون کشید تا او خوشحال و با تشکر رویش بنشیند. زمانی که من هم روی صندلی نشستم، نگذاشتم رضا بخواهد منو را برایمان باز کند:

- رضا از همون پاستایی که دفعه ی پیش خوردم برامون بیار ... یه بشقاب میگو هم بیار برای خانوم! نوشیدنی هم همونی که توش نعنا و لیمو داره! اسمش سخته!

رضا لبخند زد تا دندان های سفیدش بدرخشند:

- بله حتما! امر دیگه ای نیست؟

سرم را رو به نازنین که هاج و واج خیره ام بود، تکان دادم و با دیدن پلک هایی که روی هم افتاد گفتم:

- نه! هر چه قدرم طول بکشه مهم نیست! فقط نوشیدنی هامون رو بیار! حرف زیاد داریم!

رضا با خنده چشمی گفت و به آنی از میز فاصله گرفت. تا میز، کنار پنجره برسد، نگاهش کردم. حس خوب رضا، شبم را صد برابر بهتر کرده بود! اما زمانی که دوباره نگاهم به چشمان نازنین رسید، لبخندم کم رنگ شد! به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- خیلی خوشمزه بود! مطمئنم خوشت می یاد!

نازنین دست هایش را روی سینه جمع کرد و او هم به عقب تکیه زد:

- خیلی خب! بیا برای بار آخر با هم حرف بزنیم!

با حرکت دستم، خواسته اش را تایید کردم:

- موافقم!

- خب؟

من هم شانه ای بالا انداختم و مثل او دستانم را روی سینه جمع کردم:

- خب؟

نازنین کلافه تکیه اش را از صندلی گرفت:

- خواهش می کنم، جدی باش!

من هم ترجیح دادم مثل او به جلو خم شوم:

- من جدی ام! تو باورت نمی شه!

مردمک هایش مردد روی صورتم می گشت و من با چشم، به موهای کوتاه افتاده روی پیشانی اش اشاره کرد:

- اما این قدر لجبازی که می خوای حرص منو در بیاری!

- چنین قصدی نداشتم و ندارم!

- واسه این کچل کردی خودتو!؟

ابروهای نازنین بهم رسیدند، سرش را نزدیک تر آورد تا من بتوانم گوشواره ای که در سوراخ دوم گوشش انداخته بود را هم ببینم!

- ظاهر من به خودم مربوطه! دلم می خواست موهامو کوتاه کنم!

- زن باید موش ...

- خواهش می کنم بحث رو بیهوده بیچون! من خسته شدم واقعا!

عجز میان کلامش، سرم را باز نزدیک تر برد:

- من نمی خوام تو رو اذیت کنم نازنین!

- داری می کنی!

- من کاری نکردم!

بی منظور گفتم و او باز هم اخم کرده عقب رفت. آوردن دو لیوان نوشیدنی، توسط رضا برایمان و احترام دوباره اش، اخم کوچک روی پیشانی ام را باز کرد. دست نازنین روی میز بود، آهسته انگشتان ظریفش را میان دستم گرفتم و به سمت خودم کشاندم. حتی اگر دوست نداشت، به سمتم آمد و دوباره صورت هایمان رو به هم بود:

- نازنین من نمی خوام اذیتت کنم. تا حالا مگه طبق خواسته ی تو پیش نرفتم؟ من چنین آدمی ام؟ فکر نمی کنی نمی تونم حتی با زور به خواسته ام برسم؟ من همیشه ، در مورد همه چیز زندگییم، با تو رو راست بودم.

- من مگه دروغی گفتم؟ تنها حسم رو بهت گفتم و بس!

- چرا این قدر حس بدی؟ من این قدر بدم یعنی؟

نازنین با سرعت سرش را چندین بار تکان داد:

- نه! من هیچ وقت اینو نگفتم! می دونم زن هایی زیادی هستن که توی همین شرایط عاشقت هستن! اما من ... نمی تونم!

آهی روی لب هایم نشست. باز هم خودم را جلوتر کشیدم تا عطر نازنین را حس کنم:

- من دیگران رو نمی خوام! تو رو خواستم! تو برای من خاصی ...

نازنین لحظه ای چشم بست. می دانستم سردرگمی اش باعث این واکنش هاست و من باید از همین فرصت ها هم استفاده می کردم! فشار انگشتانم را روی دستش بیشتر کردم و خیره شدم به صورتش!

- دوستت دارم نازنین! چه طور نمی خوای اینو باور کنی؟ من گفتم بهت حاضرم ... باهات ازدواج کنم که خیالت راحت تر ..

نازنین به عقب برگشت و در آخرین لحظه فقط توانستم ناخن هایش را نگه دارم!  
- موضوع اصلا این حرفا نیست!

بی توجه به این که برایم مهم باشد کسی نگاهمان می کند یا نه، از صندلی بلند شدم و روی سومین صندلی میز ، کنار نازنین نشستم! از عمد کمی هم صندلی را به سمت نازنین کشیدم این جور، گرمای تنش را هم حس می کردم . نازنین نگاهی به اطراف و بار کوچک رستوران انداخت و در حالی که لب می گزید، زمزمه کرد:

- زشته!

- زشت اینه که راحت نتونیم حرف بزنیم!

- من ...

دستم را جلوی نازنین گرفتم تا سکوت کرد. با دیدن دستانش، آهسته و با محبت بیشتری، انگشتانش را نوازش کردم:

- نازنین ، بودن تو به زندگی من هویت می ده. من هر طوری که فکر کردم ، یه جوری از سرم بندازمت، نشد! برای این که .... خیلی می خوامت!

نازنین با سری افتاده جواب داد:

- این خواستن نیست! اگرم باشه... برای ازدواج کافی نیست! بازم اگر باشه! یه طرفه ست! این حرف منه! من هیچ جوری نمی تونم .... با شما ازدواج کنم!

سرم را کنار گوشش بردم و آهسته تر گفتم:

- باشه ، ازدواج نه! می تونیم باهم باشیم که!

نازنین چشمانش را با آهی که کشید روی هم انداخت ، خواست جواب تکراری قبل را بدهد که پیش دستی کردم:

- واستا نازنین! حرف تکراری نزنیم! تو مشکلک با رابطه مونه؟ باشه، من حواسم هست. اما بذار بهت نزدیک شم ، با هم دوست می تونیم بمونیم که!

- تعریف دوست بودن شما متفاوته با من!

- سخت می گیری نازنین!

سرم را باز هم نزدیک تر بردم تا بتواند گرمای نفس هایم را بفهمد و بعد گفتم:

- تو یعنی تا حالا دوست پسر نداشتی؟ در همون حد که می تونم باشم!

سر نازنین به سمتم برگشت تا من هم میان نگاهش غرق شوم . در آن لحظه حاضر بودم هست و نیستم را بدهم تا نازنین پیشنهادم را قبول کند. حرفی که نزد، با لبخندی شانه هایم را بالا انداختم:

- جوری نگام می کنی که انگار یه دختر شونزده ساله ای! تکلیف منو روشن کن خب!

خشم، نگاهش را برنده می کرد. لبخندم کش آمد و او با حرص دستش را از زیر انگشتانم بیرون کشید:

- تکلیفی نداریم که من روشن کنم! شما به من پیشنهاد دوستی دادین منم می گم تو شرایطی نیستی که پیشنهاد شما رو قبول کنم!

- یه دوست معمولی نازنین!

- شما نمی تونی با من یه دوست معمولی باشی، دو ماه پیش امتحان کردیم!

یاداوری آن روز در شرکت که برای اولین بار او را بوسیده بودم، بدنم را به مرز سوختن رساند. ضربان تند قلبم و خونی که هر لحظه با شدت بیشتری در رگ هایم جاری می شد، نفسم را بند آورد. بی توجه به جایی که هستیم، سرم را کنار گوشش بردم و زمزمه کردم:

- همون امتحان، منو آتیش زده! سخت می گیری! یه بوسه این قدر آزارت می ده!

نازنین خودش را عقب تر کشید تا حدی که بتواند نگاهم کند:

- من اصلا نسبت به این مسائل حساسم!

- وای وای نازنین! باورم نمی شه تو هم این جور فکر کنی!

نازنین اخم کرد و من زمزمه کردم:

- در تنگنای آغوش

بوسیدن و نوازش

از تو، نه و نه و نه

از من دوباره خواهش ....

نازنین بی حرف سرش را پایین انداخته بود. همان قدر که داغی تن من، کلافه کننده بود، گونه های نازنین را هم ، گل انداخته بود. همان طور نشسته کتم را در آوردم تا خنکی داخل رستوران از لابه لای تار و پود پیراهنم بگذرد، شاید کمی پوست ملتهمبم، آرامش بگیرد اما مگر می شد کنار کوره ای چون نازنین باشی و بخواهی خنک هم شوی! نگاهم بی اراده، به اطراف رستوران چرخید و اول با چشمان دختری که همراه سه دختر دیگر

کمی با فاصله از میزمان نشسته بودند یکی شد! اما فقط همان لحظه طول کشید. در این حال و روز و با داشتن نازنین که حواسش به من هم بود، نمی خواستم حساس و بی اعتمادش کنم و به همین خاطر دست روی صورتم کشیدم و به جای اطراف، به سقف و هالوژن ها زرد رنگش خیره شدم!

نازنین هم قصد صحبت نداشت. به همین خاطر، شاید دو دقیقه ای تا زمانی که رضا با آن لبخندش بالای سرم ظاهر شود و غذایمان را روی میز بچیند، در سکوت گذشت. آمدن رضا، در آن حال و روزمان عالی بود! لبخند زدیم و با تشکر ما و تعارف رضا، شروع کردیم به خوردن غذا. اخلاقم نمی گذاشت ناراحتی ام بیشتر از آن چند دقیقه طول بکشد. اخلاقی که نازنین هم داشت تا دقیقا از زمانی که میگوییم را با چنگالم به سمتش گرفتم، لبخند زنان چنگال را از دستم بگیرد! به همین سادگی شام لذت بخش شد! در مورد غذاها بحث کردیم و دوباره شدم همان شاهین همیشگی!

هر کاری کردم، آرمین نگذاشت غذا را حساب کنیم تا با تشکر های بی شمار من و شوخی های مخصوصمان، از رستوران بیرون بیاییم. وقتی به ساعت مچی ام نگاه کردم، عقربه ی کوچک به هشت رسیده بود!

- ساعت هشت شده! چه مسخره شده زمان! مخصوصا پاییز و زمستون!

نازنین شانه ای بالا انداخت و برعکس زمان آمدن، با آرامش اجازه می داد صدای پاشنه ی کفش هایش، نگاه جدول های کهنه ی خیابان را هم به سمتش بکشاند. دستم را به نرمی دور ساعدش گره زدم. باز هم نازنین بی هیچ واکنشی شانه به شانه ام، خیابان را نگاه می کرد. با دیدن بوتیک بزرگی، ایستادم:

- می خوای بریم تو؟

نازنین قدم برداشت:

- نه! حوصله ندارم! در ضمن باید برم خونه!

کتم را با انگشت سبابه ام، روی شانه نگه داشتم:

- نمی دونم چرا به من می رسی مثل این دختر مدرسه ای حرف می زنی!

- اشتباهت این جاست! من اخلاقم اینه!

رسیدمان به ماشین و البته بی علاقگی من به جواب، نقطه ی پایانی شد برای حرف زدندان. سوار شدیم و زمانی دوباره ماشین در خیابان های شلوغ راه افتاد، نفس عمیقی کشیدم تا بگویم:

- نازنین می شه یه کم کوتاه بیای؟

- تا چه حد؟

نرمش نازنین، چشمان گرد شده ام را از رو به رو گرفت تا به نیم رخ خونسرد او برسم!

- نمی دونم تا همون حد که نه سیخ بسوزه نه کباب!

شوخی ام، لبخند را روی لبانش نشانده و به سمتم برگشت:

- ببین من اصلا و ابدا به ازدواج اونم با شخصی مثل تو فکر نمی کنم. این واقعا باور و اعتقادمه! برام مهم نیست تو چه قدر پول داری و مرد خوبی هستی! منتها من نمی خوام ... من دوست دارم با کسی ازدواج کنم که به ایده آلام نزدیکه!

خوشحال و هیجان زده از این کوتاه آمدن نازنین، دستم را در هوا تکانی دادم:

- باشه باشه! منم کلا با ازدواج مخالفم! یه بار کردم واسه هفت پشتم بسه! البته بعضیا ارزش دارن!

با دست به او اشاره کردم و ادامه دادم:



- اما خب! پس با من هم عقیده ای؟!

نازنین لب هایش را جمع کرد :

- از چه نظر؟

- از نظر این که بی ازدواج کنار هم باشیم! مثل دوست!

نازنین آهی کشید و با مرتب کردن شالش که زیر کمر بند مانده بود، گفت:

- اگر منظورت دوست همین جوریه باشه! من هستم! تا زمانی که بتونم البته! بعدش می

تونم این اعتماد رو داشته باشم ، کاری به زندگیم نداشته باشی؟!

این بار بلندتر خندیدم!

- نازنین من چهل و سه سالمه! بچه نیستم! نگران هیچی نباش، حواسم هست!

- اما گاهی وقتا خیلی بچه بازی در میاری و مراعات نمی کنی!

دستش را به سمت دستش بردم و با گرفتن انگشتان ظریفش گفتم:

- تقصیر توست! یه جور خوبی دل می بری!

نازنین چشمانش را تنگ کرد و من باز خندیدم!

- باشه قبول! هر چی تو بخوای! خوبه؟

نازنین با کشیدن نفس عمیقی به پشتی صتدلی تکیه داد. تمام جانم از این نرمش نازنین،

خوشحال و ذوق زده بود. دستش را همراه دست خودم بلند کردم و روی دنده ی ماشین

گذاشتم:

- ماشین اتومات رو فقط برای این دوست دارم که یکی از دستام بیکاره همیشه! وگرنه ترجیح می دم هی دنده عوض کنم و فکرم به سمت صدای موتور ماشین بره تا چیزای دیگه!

نازنین جوابی نداد و من هم اجازه دادم در سکوت بمانیم . وارد خیابانشان که شدیم، مثل چند باری که او را رسانده بودم، سر کوچه ماشین را نگه داشتم:

- می خوای باهات تا دم در خونه تون بیام؟

نازنین قفل کمر بند را باز کرد :

- نه ممنونم ...

دستش را می خواست پس بکشد اما میان دنده و دست من گیر افتاده بود. نگاهش بالا کشیده شد و به چشمانم زل زد. من هم از خدا خواسته سرم را کمی نزدیک تر بردم:

- مرسی بابت امشب! جور کن بعضی وقتا بریم بیرون باشه؟

لبخند نازنین برخلاف تمام امشب که اخم کرده بود، روی لبان زیبایش شکفت. پلک روی هم گذاشت و آهسته گفت:

- باشه! فقط خواهش می کنم تو شرکت کاری نکن که کسی متوجه بشه. من اصلا دوست ندارم کسی در مورد من فکر بدی کنه. من تنها دلیلی که با شما هستم، اینه که دوست هستیم! نه نیاز مالی دارم و نه می خوام کسی این طور برداشت کنه ....

- صبر کن! اصلا این حرفا نیست. من از تو خوشم می یاد و دوستت دارم. به هیچ کسی این ارتباط ربطی نداره. خیالت راحت ، هر کی ببینم چرت و پرت می گه ، بیرون ....

نازنین کلافه سر تکان داد:

- نمی خوام برسه به اون جا اصلا! می خوام با آرامش کارم رو کنم. من روی این کار حساب باز کردم اینو چند باری به شما گفتم. سعی می کنم کارم رو خوب انجام بدم. شما هم درک کن وگرنه کاری که نمی خوام رو مجبور می شم انجام بدم!

دستم را از روی دست نازنین برداشتم و به جایش پشت صندلی او انداختم:

- داری بزرگ می کنی زیادی! تو اگر با من باشی منم با توام! نگران هیچ چیزی هم نباش...

نگاه نازنین کوتاه به دستم بود و من هم از فرصت استفاده کرده و دستم را دور گردنش انداختم. نازنین با ترس نگاهی به بیرون انداخت:

- زشته ...

لبخندم بزرگ تر شد:

- اول این که این خیابون شما معرکه ست! همیشه این جور وقتا پرنده ، پر نمی زنه! دوم هم شیشه های ماشین تیره است و از بیرون مشخص نیست. سوم هم ...

سرم را نزدیک تر بردم و گردنش را هم کمی به سمت خودم فشردم:

- قرار شد با هم بسازیم!

- نکن ... درست نیست...

- چرا؟

لب هایم به گونه هایش رسیده بود و او با هر دو دست ساعد دست دیگرم را گرفت:

- زشته نکن! قرارمون این ...

بوسه ام نگذاشت جمله اش ادامه پیدا کند. چشمان پر از خواهش به صورتش دوخته شده بود. انگشتانش را از دور ساعدم باز کردم و آهسته روی صورتم گذاشتم:

- نازنین بد نباش... یه بوسه برای تو هیچ خطری نداره! اما منو آروم می کنه. این توی دوستی ما هم تاثیری نمی ذاره!

نازنین دستش را می خواست پس بکشد که کف دستم را سریع روی دستش گذاشتم:

- نه ... نرو ... امشب اگر این بوسه رو نکنی، من تا صبح دیوونه می شم ... می شه منم درک کنی؟

سر نازنین پایین افتاد. به خوبی می توانستم تپش های تند قلبش را حس کنم. گردنش را بیشتر به سمت خودم کشیدم تا شالش کاملاً روی دستم بیفتد. با دیدن موهای کوتاه شده اش، ابروهایم در هم کشیده شد:

- حیف اون موها! اما ... تو این قدر خوب و خوشگلی که هیچ جور همیشه ازت ایراد گرفت!

سعی می کرد عقبم برود و نگاهش با ترس به اطراف بود. از شانس گویا بخت آن شب یار من بود که جز دو ماشین که با سرعت از کنارمان گذشتند، کسی در خیابان کم عرض نبود. عقب نشینی های نازنین، عطش من را بیشتر هم کرده بود. تمام خواسته ی آن لحظه ی تنم، در آعوش کشیدنش بود و بوسیدنش ... دیگر تحمل نداشتم. سرش را جلو کشیدم و تا بخواهد واکنشی نشان بدهد، لب های گرمش را حس کردم. چشم بستم و دیگر چیزی مهم نبود! حتی اگر در آن لحظه مرا کسی ببیند! تنها سیراب شدن می خواستم از لب های گرمی که این همه مدت در آرزویش بودم. نازنین اول تقلا کرد اما کم کم کرخت شدنش را حس می کردم و همین باعث غرور بیشتری می شد.

دست دیگرش را که روی سینه ام گذاشت و کمی به عقب هل داد، باعث شد از هم فاصله بگیریم :

- نکن! زشته!

- زشت اونه که خودتو ازم می گیری!

رژ لب قرمز اطراف لبش هم مالیده شده بود. لبخندم ، باعث شد باز هم عقب تر برود. می خواست خودش را در آینه ی آفتابگیر ماشین ببیند که من باز هم گردنش را به سمت خودم فشردم و بوسیدمش ... طعم لبانش با بوی خوب رژلب، خواستنی و دیوانه کننده بود. فشار دستش روی سینه ام بیشتر شد و احساس می کردم در حال تلفظ کلمه ای است اما صدایش در دهان من می آمد! خودم خواسته ام که عقب بروم . اخم کرده بود اما به آنی لبخند روی لبش نشست و بعد یک باره بلند خندید! با انگشت صورت من را نشان می داد و برای من هم قابل حدس بود، رنگ رژ لبش، از من دلکی ساخته ! برای همین حرکتی نکردم تا سیر بخندد. نگاهم ، ساکتش کرد. لحظه ای هر دو بهم نگاه کردیم و خودم متوجه نشدم اول کدامان، به جلو خم شدیم! این بار همه چیز متفاوت بود. نازنین کوتاه مرا بوسید و بعد دستمالی برداشت و بی حرف، صورتش را تمیز کرد. من هم تمام مدت با دقت نگاهش می کردم. از این همه آرامش و وسواس هم متعجب می شدم و هم برایم دوست داشتنی بود. کارش که تمام شد، دوباره لب هایش به همان رنگ قرمز پر رنگ در آمده بود! به سمت من برگشت و یه برگ دستمال کاغذی را به سمتم گرفت:

- پاک کن ...

هیچ واکنشی نشان ندادم که تا دستمال را در دستانم بگذارد. بعد، کیفش را برداشت و با مرتب کردن شالش، گفت:

- ممنونم هم بابت شام و هم بابت رسوندنم ...

دستگیره را آهسته فشار داد و با روشن شدن نور کم رنگ سقف ماشین، به سمتم برگشت:

- خداحافظ!

لبخند زدم :

- منم ممنونم ... بابت همراهی و ... این بوسه!

نازنین سرش به آنی پایین افتاد اما زمانی که پیاده شد و سرش را داخل ماشین کرد ، لبخند می زد:

- مراقب باش! شنبه می بینمت!

حس عجیب تری تمام وجودم را پر کرد. شنیدن مراقب باش، برایم تکراری بود. اصلا عادت همه ی زن ها بود. از وحشی ترینشان که به نظرم ریما بود تا ..... نازنین! دوست داشتند محبت کنند. محبتی بی دریغ ... نگهداری کنند و چه قدر من تنها، به این جمله ها نیاز داشتم. این که یک نفر باشد ، صبح و ظهر و شب، برای مراقب از من آفریده شده باشد!

نازنین با خدانگهداری که گفت و احتمالا حرف های تکراری من ، داخل کوچه شد و تمام مدت نگاهش کردم تا وارد آن ساختمان پنج طبقه ی نوساز شود. خانه ای که پدرش تازه خریده بود. در که بسته شد. من بودم و کوچه ای که آن طرفش، یک سوپر مارکت بزرگ داشت! اول صورتم را تمیز کردم و بعد، با ماشین وارد کوچه شدم. لحظه ای جلوی ساختمان محل زندگی نازنین ایستادم و از سانروف ماشین، به طبقه ی چهارم و پنجره های روشنش خیره شدم. ماشین که به راه افتاد تا زمانی که سیگاری از سوپرمارکت آن

سمت کوچه بخرم و روشنش کنم، به این فکر می کردم که امشب نازنین چه طور می خوابد! مثل من در رویایی شیرین با من است؟! یا متاثر و دلگیر از بودن با من!

فیلتر سیگار را از پنجره بیرون انداختم و نگاهم لحظه ای به مرد درون آینه ماندا موهایم این روزها با روند رو به رشدی، به سفیدی می زد! چروک های ریز زیر چشمانش را می دیدم. آن قدر وسواسی شده بودم که چند تا از محصولات مراقبت از پوست جدیدی که برای یک شرکت معتبر فرانسوی بود را، به خانه آورده بودم و هر بار که یادم می افتاد استفاده می کردم، گرچه امیدی به تغییر نبود!

حس هایی که از مرد درون آینه می گرفتم، خط عمیقی روی پیشانی ام انداخت. شروع کردم به مواخذه ی خودم که باز هم بچه بازی در آورده و جلوی یک دختر، خودم را ضعیف نشان داده بودم. گرچه قلبم هنوز از هیجان بوسه های نازنین، مست بود! با نفس عمیقی هوای آزاد را به ریه هایم کشاندم. بی خود این مسئله را مثل همیشه بزرگ می کردم! من شاهین آزادی، مرد آزاد و دل خوشی بودم. می دانستم باید از تک تک لحظه های عمرم استفاده کنم و دقیقاً مشغول همین کار بودم!

\*\*

## فصل دوم :

ساعت بیولوژی بدنم، اولین زنگ بیدار باش را مثل هر روز هفته به صدا در آورد. خوشبختانه پرده های جدید اتاق خوابم، آن قدر ضخامت داشت که حالا با خیال راحت لای چشمانم را باز کنم و به ساعت کوچک سفید رنگ روی اتاقم زوم کنم تا تشخیص بدهم، هنوز یک ربعی تا هشت مانده است! کمی دیرتر از هر روز هفته اما خب جمعه بود و همین یک ساعت بیشتر خوابیدن، اولین تفریح روزهای تعطیل!

لحاف نازک رویم را پایین تر کشیدم، همان طور که روی پهلویم خوابیده بودم، دست هایم را روی سینه جمع کردم. دوباره خوابیدن یکی از بهترین لحظه های عمرم محسوب می شد. چشم بستم تا با خیال راحت بخوابم اما، نشد! یک ربع سر جایم غلت زدم و بالاخره تسلیم شدم!

طاق باز و رها روی تخت، خیره به سقف ماندم. نازنین از دیشب، جوری در ذهنم نشسته بود که نمی توانستم، واکنش های بدنم را سر سری رد کنم! دلم خیلی می خواست، همین جا کنار من بود. پس زدن ها و نبودن هایش، این همه مرا وابسته ی او کرده بود. سرم کمی چرخید و نگاهم به کنار خالی ام افتاد! روی تخت بزرگ دو نفره ی اتاقم، جز خودم کسی نبود! دلم گرفت. این جور وقت ها که تنها می شدم، حس مزخرف تنهایی، آزار دهنده می شد. اما من اجازه ی بزرگ شدن نمی دادم. یک باره سر جایم نشستم و با خمیازه ای پایم را روی پارکت کف اتاق گذاشتم. بطری نیم پر و گیلاسی که روی میز کنار تخت بود، دلیل این سرگیجه ها و تلو تلو خوردنم را توجیه می کرد! باید یک راست به حمام می رفتم تا آب، حالم را بهتر کند.

بدن بی حوصله ام را تا حمام به زحمت کشیدم و با تمام تنبلی، ترجیح دادم وان را پر کنم. دراز کشیدن در آب تقریبا سردش، باعث آرامش دوباره ی بدنم می شد. تا آب پر شود، ایستادم رو به روی آینه ی بزرگ و باز هم نگاه تیز بینم، دنبال رد پیری می گشت تا لذت ها را زهرمارم کند! البته من هم کم نمی آوردم! بی خیال، تصمیم گرفتم برخلاف هر جمعه، اصلاح کنم! ژیلت روی پوستم می دوید و کف ها را کنار می زد و من غرق در دیشب و نازنین بودم!

هزار فکر در ذهنم رشد می کرد. باید تا می توانستم اعتمادش را جلب می کردم! نازنین با تمام اعتماد به نفس و عاقل بودنش، نقطه ضعف تمام زن ها را داشت! محبت کردن رامش می کرد! کارم که تمام شد، از دیدن شاهین درون آینه، با برقی که میان مردمک



های قهوه ای اش نشسته بود و لبخندی که گونه ی سمت چپش را بالا کشیده بود، راضی بودم!

برگشتم سمت وان و بی توجه به سردی آب، یک باره داخل وان رفتم و دراز کشیدم! آن قدر شوکش زیاد بود که بی اراده فریاد زدم و بعد به خاطر همین فریاد، بلند بلند خندیدم! خوشبختانه مطمئن بودم که این ساختمان، آن قدر خوب ساخته شده است که صدایم بیرون نرود! وگرنه مطمئنا همسایه ی طبقه پایین و بالا، به روانی بودند، ایمان می آوردند!

یک ربع بعد با بدنی سرخ ، حوله ی بزرگی را دور کمرم گره زدم و بیرون آمدم. پرده ی اتاق را کنار زدم تا نور خورشید، به آنی پوستم را گرم کند و چه قدر این گرما لذت بخش بود! یک هفته از پاییز می گذشت. آدم رمانتیکی نبودم اما پاییز برای من هم ، فصل زیبایی به حساب می آمد! حال و هوایش طوری بود که نه مثل زمستان یک وحشی سرد و بد اخلاق بود و نه مثل تابستان یک عقده ای سوزان و رام نشدنی ! بهار هم با تمام زیبایی هایش برای من تکرار روزهای بدی بود! روزهایی که باعث شد من دوبار در زندگی ام لحظه های بد شکست را تجربه کنم!

مرور خاطرات، ذهنم را بهم می ریخت و اصلا دنبال این حال نبودم. کمی خم شدم تا بهتر خیابان محل زندگی ام را ببینم اما قبل از آن که چشم از سر خیابان بگیرم، صدای لرزیدن گوشی همراهم را شنیدم . نگاهم سمت ساعت رفت. احتمالا یکی از بچه های باشگاه بود یا شاید حامد که دنبالم می گشت!

پرده را رها کردم و به سمت تخت رفتم، گوشی موبایل ، کنار بالش افتاده بود و دیدن اسم پروانه، آهم را در آورد! به کل فراموش کرده بودم که باید به او هم زنگ می زدم! با انگشتانم لحظه ای دو گوشه ی داخلی چشمم را فشار دادم و بعد تماس را وصل کردم:

- سلام عزیزم!

- سلام و بگم چی؟ من از دیشب تا حالا مردم و زنده شدم شاهین!

صدایش می لرزید و می توانستم قیافه ی بهم ریخته اش را هم تصور کنم. لبخند روی لب هایم برگشت و روی تخت دراز کشیدم:

- معذرت می خوام. گوشیم شارژ نداشت خاموش شد. بعد یادم رفت روشنش کنم. صبح روشن کردم و رفتم حموم!

آرامشم ، خیال پروانه را راحت کرده بود. لحنش برگشت اما همچنان بینی اش را بالا می کشید:

- پروانه هم که بره بمیره!

- پروانه بی خود می کنه بمیره! اونم بی خواست من!

- مسخره!

خندیدم تا شاید حال پروانه هم بهتر شود:

- چه طوری؟ یه املت مشت می سازی من نون بگیرم؟

می توانستم طرح زیبای لبخندش را میان صورت خیس از اشکش ببینم! هیجان زده پرسید:

- الان می یای؟

- آره عزیزم! نهایت بیست دقیقه ی دیگه! نون می گیرم...

- باشه عشقم ، منتظرم بیا . اتفاقا برات تخم مرغ محلی خریده بودم .

- چه خوب! پس فعلا!

پروانه سریع خداحافظی کرد! برای من حتی از خودم هم شناخته تر بود! الان می دانستم می رود دوش می گیرد، موهایش را سشوار می کشد و تمام آن چه که می داند را برای زیباتر شدن، به کار می گیرد که الحق بی جهت، یکی از بهترین آرایشگر های شمال و غرب تهران نبود!

گوشی به دست ایستادم و شروع به پوشیدن لباس هایم کردم. امروز ، روز پوشیدن لباس های راحت بود! شلوار جین تیره و تی شرت لیمویی رنگ ، انتخاب اول و آخرم شد! با دیدن کتانی هایی که خیلی وقت پیش خریده بودم هم، بی فکر این که به سن و سالم می آید یا نه، پوشیدم ! موهای کوتاهم بی شانه هم خوب و مرتب بود! دوباره تارهای سپید، اخم هایم را در هم کشید اما باز هم این من بودم که برنده شدم و شاهین در آینه، مایوس در خانه ماند!

آدم اجتماعی بودم و هستم! اما از دیدن و سلام و احوالپرسی های همسایه ها همیشه بیزار بودم! به نظرم این خاصیت همسایه بودن است که ناخودآگاه، روی آدم ها زوم می کنند! از نگاه هایی که فضولانه به نظر می رسد و پرسش های شخصی شان بیزارم! دو سال ، ساکن این ساختمان بودم و جز مدیر ساختمان که آن هم ، گاهی در پارکینگ یا آسانسور او را می دیدم، در مورد کارهای ساختمان حرف می زد و به حدی من ساکت و با اخم نگاهش می کردم و بی حرف خداحافظی می کردم که او هم ترجیح داد تنها هزینه های اضافی شارژ را آن هم اکثرا مکتوب به در واحدم بچسباند!

این که کسی این وقت صبح در پارکینگ نبود و من بی مزاحمتی از خانه خارج شدم، برای شروع خوب صبح جمعه کافی بود! و بعد نان گرم و نبودن ترافیک و البته جای پارک خوبی که دقیقا رو به روی خانه ی پروانه پیدا کردم! پروانه هم مثل من تازه از یک برج شلوغ به این ساختمان پناه آورده بود! البته بیشتر هم دلیلش همین دیدارهای ما بود!

هنوز دستم روی دکمه ی آیفون نرفته بود که در باز شد و صدای مهربان پروانه، در گوشم پیچید:

- خوش اومدی!

برایش دستی تکان دادم و وارد شدم. صدای باز شدن در واحدش را هم شنیدم و بی خیالِ آسانسور، پله های دو طبقه را دو تا یکی بالا رفتم تا ثانیه ای بعد، رو به روی پروانه باشم! تجسم من، دقیقا همینی بود که رو به رویم ایستاده بود! مثل همیشه لباس جدیدی به تن داشت. تاپی که سر شانه هایش باز بود و کمی آستین هم به آن آویزان مانده بود! رنگ سرخابی تاپ، سفیدی پوستش را صد برابر کرده بود. با دست به خانه اشاره کرد و کمی از در فاصله گرفت:

- خوش اومدی!

از جلویش که رد شدم، عطر خنک و شیرینش، مرا یاد نازنین انداخت. فکرهایم کمی بهم ریخت. بودن پروانه را او نمی دانست و پروانه هم فکرش را نمی کرد دنبال زن دیگری باشم که خب در این مدت نبودم! اما نازنین ... متفاوت بود!

- بیا سر میز همه چیز آماده ست!

پروانه زن کاملی بود! البته از نظر خیلی مردها! اما برای من ... بس نبود. کمی ضعیف بود و در مقابل احساسش بسیار شکننده. برعکس آنی که در محیط کارش بود! جدی و سختکوش! به حد خودش زیبایی داشت. چشمان عسلی و موهایی که حالا رنگشان به بنفش خوشرنگی می خورد که رگه های آبی اش، زیبایی اش را چندین برابر کرده بود. با این که از من پنج سال کوچک تر بود، اما به نظر دختر بیست ساله ای می رسید! اما فقط با همین آرایش! منی که صورت بی آرایشش را دیده بودم، مخصوصا زمانی که با گریه از

زندگی بد قبلی اش می گفت، می دانستم که مهارتش در آرایشگریست که این چنین خوب، چین های روی پیشانی اش را مخفی می کند!

بشقاب بزرگ املت را با دو قاشق روی میز گذاشت و همان طور نان را با قیچی خرد می کرد، گفت:

- برات پیازچه زدم و کمی پنیر، گفتم دوست داری!

نگاهی به املت خوش رنگ و بویش انداختم، این هم یکی دیگر از دلایل بودنم با پروانه بود! دستپختش حرف نداشت!

- مثل همیشه عالیه می دونم. دست پخت توست که من حالا این شکم رو دارم دیگه!  
ریز خندید و موهایش را پشت گوش فرستاد:

- تقصیر من ننداز! از غذاهای حاضری که می خوری! من که تو هفته نهایت دو بار بهت غذا بدم!

روی صندلی کنارم نشست و با برداشتن قاشق ادامه داد:

- افتخار بیشتر از این به من نمی دی!

دسته ای از موهایش دوباره جلوی صورتش افتادند. با دست موهای کوتاهش را عقب کشیدم و گونه اش را بوسیدم:

- من دلم برات تنگ می شه اما شرایط رو می دونی! شبا خسته ام ... فرصت بشه پیش توام!

پروانه با محبت همیشگی اش، تکه نانی برداشت و با گذاشتن کمی املت، لقمه را به سمتم گرفت:

- می دونی شاهین، روز اولی که خواستم باهات باشم، بهم گفتی اینا رو و قبول کردم. هنوزم قبول دارم ... راضی ام... کاش همه مثل تو بودن ... اما ...

لقمه را آهسته جویدم و او دوباره لقمه ی دیگری درست می کرد. سر به زیر گفت:

- نمی خواستم زن دوم باشم تو زندگیت! از این بدم می اومد. یه زن یه بار زندگی منو این جور ازم گرفت! همین که مجرد بودی، راضی شدم و راضی ام هستم!

احساس خوبی نداشتم! یاد نازنین ، تمام ذهنم را پر می کرد و ناخودآگاه فکر می کردم اوست که این جا کنارم ست! پروانه سر بالا کرد و خندید تا چال روی گونه هایش، صورت گرد و تپش را زیبا تر کند:

- گله نکردم ها! گفتم بگم که نگی چرا این قدر زنگ می زنی!

اشک را میان مردمک هایش می دیدم. پلک های سنگینش را آهسته بست و من دستم را دور کمرش انداختم:

- این جور نگفتم من...

- نمی خوام بگی! دوست ندارم اذیت کنم یا .... با اجبار کنارم باشی!

سرش چسبید به بازو و شانه ام :

- نیست! مگه بچه ایم؟ خودمون خواستیم و منم راضی ام! مرسی شرایط منو درک می کنی .

بوسه ای روی موهایش گذاشتم و بازوی برهنه اش را نوازش کردم:

- الکی خودتو ناراحت نکن پروانه. من راحتم و بهت هم گفتم که می خوام با تو باشم.

انگشتان نوازشگر او هم روی پایم به حرکت در آمد . نفسی کشید تا بغضی که اجازه ی راحت حرف زدن را نمی داد، آرام کند! بعد شمرده شمرده گفت:

- منم می خوام با تو باشم شاهین ... اما یه وقتایی غصه ی زندگی تو می خورم.. می دونم تنهایی ... دلم می خواد بهت محبت کنم. کمکت کنم.

سرش را بلند کرد و دستانش این بار قاب صورتش شد:

- شاهین من دوست دارم کنارت باشم. برام مهم نیست که باهات ازدواج کنم یا نه. اینو بهت گفتم چند بار. می دونی که از لحاظ مالی ...

- پروانه؟

- نه واستا ... می خوام بگم به خدا منم مثل خودتم! اما ... یعنی دوست دارم بیشتر پیشت باشم...

دستم را روی دستش گذاشتم و آهسته پایین کشیدم :

- نمی شه و خودتم دلیلش رو می دونی ...

اخم و ناراحتی روی پیشانی اش را خط انداخت. دست دیگرش را خودش پایین برد و آهی کشید:

- آخه نه تو درست و حسابی فامیل داری نه من! من حتی آدرس این خونه رو به کسی ندادم! چند تا از دوستانم می دونن که جریان من و تو رو هم می دونن! تو هم که کسی رو نداری ...

برگشت به سمتم و چشمان پر از خواهشش رو به صورتش ماند:

- ها شاهین؟ خب این طوری که همش اذیت می شی. من دوست دارم کنارت باشم. غذا تو ، لباساتو ... اصلا خودت همیشه شاکی بودی که خونه ات همیشه سوت و کوره ...

حرف های پروانه ، حقیقت بود اما خواسته اش را به هیچ عنوان نمی توانستم بپذیرم !  
گیریم که اصلا ازدواج رسمی هم نمی کردیم! باز هم ته این ماجرا به نظرم تعهدی می  
خواست که من نمی خواستم!

از روی صندلی بلند شدم اما قبل از آن که قدمی بردارم، پروانه مچ دستم را گرفت:

- وای بمیرم من. دوباره الکی چرت و پرت گفتم. بشین شاهین... خاک بر سرم، غذا هم  
یخ کرد. الان گرم می کنم. تو بشین ...

دستم را با نفس عمیقی که کشیدم، از میان انگشتانش آزاد کردم. بی حرف تا لب پنجره  
رفتم. پاکت و سیگارم را که از جیب شلوارم بیرون کشیدم، پروانه بانگاه خیسش کنارم  
ایستاد. سعی کردم نگاهش نکنم. پنجره را باز کردم و سیگاری که با ضربه ی من، از  
پاکت بیرون آمده بود را میان لب هایم نگه داشتم و فندک را روشن کردم. پروانه به  
دیوار کنار پنجره تکیه داد. پاکت سیگار را به آرامی از دستم گرفت و او هم یک نخ  
برداشت. باز هم نگاهش نکردم و فندکی که دستم مانده بود را روی رادیاتور کنار پنجره  
گذاشتم.

تا زمانی که من فیلتر سیگار را از همان بالا به کوچه پرتاب کنم ، هر دو تنها در سکوت،  
دود را با نفس های عمیقی به ریه می دادیم ! از خیر بستن پنجره گذشتم و برگشتم روی  
کاناپه های ترک وسط هال نشستم. این کاناپه ها را با هم خریده بودیم . برند ترک  
معروفی که تخصصش همین مبل های راحتی بزرگ و راحت است! رنگ یشمی مبل ها با  
کوسن های زرد رنگ ، هارمونی جالب و آرام بخشی را داشت. سرم را به پشتی مبل تکیه  
دادم و خیره شدم به سقف !

ذهنم درگیر گچ بری مدرن سقف شده بود. هشت سال پیش که شغلم این کار بود، خیلی  
دنبال این طرح های مدرن می گشتم... بی اختیار آه کشیدم. گذشته و اتفاقاتش، به  
حدی تلخی داشت که از فکر پروانه بیرون بیایم! گرچه ته ذهنم مطمئن بودم، این زن با



این اخلاقش هیچ دردسری برای من نخواهد داشت! احساساتی بود و سعی می کرد منطقی باشد! و همین نقطه ضعف بزرگش بود!

کنارم نشست. آرام سرش را روی سینه ام گذاشت و شکمم را نوازش کرد. به نظرم رفتارش گاهی مادرانه می آمد. حسی که من هم نیازش داشتم. بیشتر از بیست و هفت سال از مرگ مادرم می گذشت! زمانی که شانزده ساله بودم... زنی که برای من منبع بزرگ محبت و دوست داشتن بود و با رفتنش، من ماندم و پدر سختگیری که اهل همه چیز بود! گرچه به نظرم بدترینش مواد مخدر بود و همان را باعث بدبختی هایش می دیدم. به همین خاطر حالا، هر کار قانونی و غیر قانونی را برای خوش گذرانی ام انجام می دادم، الا همین مورد!

نوازش های پروانه، کار خودش را کرد. سرم را کمی بلند کردم و در آغوشش گرفتم. به طور مسخره واری این هم از علاقه هایم بود! حسی که زیاد در موردش حرف نمی زدم چون به نظر همسر سابقم، یکی از معضل های اخلاقی ام بوده و هست! این که از دل داری دادن به این روش، خیلی خوشم می امد! مثل همان لحظه که پروانه آرام بود. دستش را کمی کشیدم و بالاتر آوردم تا بتوانم صورتش را هم ببینم.

- خوشم می یاد به خودت می رسی ها، اما زیاد از این چیزا نمال به سر و صورتت! گاهی حس می کنم دهنم مزه ی همین چیزا رو می ده!

پروانه لبخند زد:

- من از بچگی علاقه داشتم. با این که همه می گن، بدتر پوستم رو خراب می کنه اما خب... علاقه اس!

- عادتت! این دو تا فرق دارن! مثل احساس من و تو!

جمله ی آخر، لبخند پروانه را به بغض تبدیل کرد. ناباورانه تکرار کرد:

- احساس من و تو؟

سرم آهسته بالا و پایین شد و او گفت:

- تو بهم عادت کردی؟

سوالش باید جوابی می داشت! چند لحظه نگاهش کردم تا از میان دو جواب آماده ی ذهنم، یکی را انتخاب کنم! نفس عمیقی که کشیدم هم، زمان بیشتری به این فکر کوتاه من داد:

- عادت چیز بدی نیست! اگر درست باشه البته!

پروانه در حال هضم جمله ام بود! نمی خواستم روزمان را خراب کنم. سرم را نزدیک بردم با بوسیدن لاله ی گوشش، آهسته گفتم:

- مثبت باش!

- من دوستت دارم!

- منم دارم، وگرنه چرا از بین این زن، تو الان این جایی؟

آرام و رها شد! چیزی که می خواستم و حالا همان پروانه ی همیشگی بود. با هیجان دستانش را دور گردنم حلقه زد و گردن و چانه ام را بوسید:

- می دونم! مرسی ...

دیگر حرف جایز نبود! گذاشتم بیشتر در آغوشم فرو برود و با بوسه ها و نوازش هایم، حواسش را پرت کنم. با این که تمام ذهن خودم آن جا نبود! نازنین، جای بزرگی را گرفته بود. منطق، احساس و خواسته های بدنم، سه مورد مهمی که پایشان در همه ی تصمیمات این طوری من باز بود، از بودن نازنین بسیار خرسند و راضی بودند! نازنین به

قولی همه چیز تمام بود! بعد از جدایی به فکر ازدواج نبودم اما نازنین آن قدر بزرگ شده بود که حتی من او را به عنوان همسرم ، تصور کنم!

یک لحظه چشم بست و نفس کشیدم تا نازنین را با رویایش، پنهان کنم! نه دوست داشتم در این شرایط پروانه چیزی بفهمد و نه این که از این حال لذت ببرم! حالا فقط پروانه بود و من! زنی که در این مدت ، با حرف ها و کارهایش، من را به خودش وابسته کرده بود!

\*\*

پروانه روی کاناپه نشسته بود و نگاهم می کرد. این را به خوبی از آینه ی بزرگی که روی کنسول چوبی اش، دقیقا رو به او به دیوار تکیه داده بود، می دیدم! بعد از آن که تی شرت را به پوشیدم، موهایم را کمی با دست مرتب کردم. برگشتم به سمت او و لبخند زنان ، لب هایم را کمی بالا کشیدم و می دانستم با این کار ، چین هایی کنار بینی ام می افتد! چشمانم باریک تر می شد و ابروهایم می رسید به بالای پلک هایم!

- اون جویری نکن قیافه تو! دیدی که زنگ زد فرهاد! منم همین جمعه رو بیکارم ...

پروانه آهی کشید و سعی کرد دلخوری اش را پنهان کند، کاری که خوب بلد بود تا مبادا من برنجم :

- می دونم! حرفی نزدم! اما خب ... دوست داشتم بمونی! می گم شام درست کنم که اونم ...

راه افتادم سمت راهروی باریک و کوتاهی که به در خروجی آپارتمان می رسید:

- الان ساعت دوازده و نیمه! املتی که من خوردم تا سه و چهار گرسنه نمی شم! همون جا هم غذا می خورم . بعدش دیگه می یام خونه ، فقط خسته ام و می خوام بخوابم... به شام نمی رسم.. باشه یه شب حالا وسط هفته می یام ...

کفش هایم را می پوشیدم که او هم بلند شد. موهای کوتاهش را پشت گوش فرستاد و به دیوار کنار راهرو یک وری تکیه زد:

- مواظب خودت باش. ممنونم بزم اومدی!

لحنش جووری بود که با همان کتانی، روی قالیچه ی کوچک بروم و ببوسمش:

- مرسی! تو هم... بهت زنگ می زنم. تو هم زنگ بزن! دو ساعت اول تو استخرم گوشی دستم نیست اما بعدش هستم ...

پروانه جواب بوسه ام را با گذاشتن لب هایش روی گونه ام داد. سرم را بالا گرفتم و قد کوتاه پروانه، سرش را بالا کشید:

- حتما! به سلامت ...

خیالم راحت تر شده بود. می دانستم پروانه همین طور است! لبخند زنان برگشتم. در را باز کردم و با صدای خدانگهدارش، از خانه خارج شدم. ترجیح دادم باز هم با پله پایین بروم و تا زمانی که در ساختمان را هم بستم، صدای بسته شدن در آپارتمان پروانه نیامد. ظهر پاییزی بود و آفتاب هنوز قدرتمند می تابید! کنار در ماشین، لحظه به پنجره های خانه ی پروانه خیره شدم. کنار همان پنجره که سیگار می کشیدیم ایستاده بود و فندکم را نشان می داد! لبخندم کشیده تر شد، آهسته پلک هایم روی هم افتاد و با دست اشاره کردم که مهم نیست.

با سوار شدنم، معطل نکردم و به سرعت کوچه را ترک کردم. دقیقا همان لحظه هم یک نفس عمیق کشیدم. حالم را زیاد درک نمی کردم اما خب مطمئنم بودم مربوط به بودن نازنین است و بس!

با خودخواهی و غرور ، نازنین را از آن خودم می دانستم و همین من را از ادامه ی رابطه با پروانه می ترساند. اتفاقی که یک بار، در زندگی ام افتاده بود و من نمی خواستم در چهل و سه سالگی هم دوباره درگیرش شوم!

با دوستان قدیمی ام، هر جمعه یک دورهمی مردانه داشتیم! باشگاه بزرگی که من حتی به خاطرش، خانه ام را نزدیک این محل انتخاب کرده بودم! برنامه ای که من واقعا از انجامش رضایت داشتم. همین هم حال من را بهتر کرد! پایش را محکم تر روی پدال گاز فشار دادم تا ماشین با زوزه ی موتورهای قدرتمندش ، به آنی وارد بزرگراه شود. حال خوشم، انگشتم را روی دکمه ی پلی پخش ماشین گذاشت.

ریتم تند موسیقی ، لبخندم را پهن تر کرد. انگشتم روی فرمان ضرب گرفت و منتظر شروع کردن خواننده بودم که متوجه لرزیدن گوشی تلفن همراه ، در جیب شلوارم شدم! جیب تنگ شلوار جینم ، از در آوردن گوشی پشیمانم کرد و به جایش با شاهرخ خواندم!

هنوزم باورش سخته که تو این جایی بی وقفه

حالا دنیای من با تو همین جا زیر این سقفه

با تصویر همین دیدار جهان یک لحظه ماتش برد

تا که چشمتو وا کردی غمای توی قلبم مرد

گوشی دوباره شروع به لرزیدن کرد. با اخم های در هم رفته ، یک چشمم به بزرگراه تقریبا شلوغ ماند و تمام سعی ام را کردم تا گوشی بزرگ را، از جیب شلوارم بیرون بکشم . همان لحظه هم هر چه قدر فحش می دانستم نثار خودم کردم که یا شلوار تنگ نپوشم، یا گوشی بزرگ نخرم!

گوشی که بالاخره بیرون آمد، با دیدن شماره ی ناشناس، پوفی کشیدم و گوشی را پشت فرمان انداختم! اصلا حوصله ی کار را نداشتم. دوباره شاهرخ شروع به خواندن کرد و هنوز اولین کلمه از دهان هر دویمان بیرون نیامده بود، صدای ویبره رفتن های گوشی بلند شد! عصبانی گوشی را برداشتم و با دیدن همان شماره ی ناشناس، بیشتر اعصابم خرد شد! بدم نمی امد چیزی نثار کسی کنم که پشت خط است!

تماس را وصل کردم و گوشی را روی آیفون گذاشتم:

- بله؟! -

- سلام! سورپرایز!

تمام خشم و ناراحتی و بداخلاقی ام، یک باره فروکش کرد! دختر شادی که پشت خط بود، عزیزترین موجود زندگی ام بود!

- سلام عزیزم! خوبی؟

ماشین را به کناره ی بزرگراه کشیدم و بی توجه به بوق سمندی که از کنارم گذشت، به صدای شایلین گوش کردم:

- مرسی بابایی، تو خوبی؟

- قربونت برم ... می گم ... راستی ...

گوشی را برداشتم و نگاهی به شماره ی موبایل انداختم. بهت به آنی مردمک هایم را گشاد کرد!

- شایلین؟

- سورپرایزه! با تاکسی می خوام پیام خونه ات! آدرس رو می دی به راننده! در ضمن من پول ایران ندارم!

ذهنم درست می گفت! شایلین تهران بود! اما باز هم ناباورانه پرسیدم:

- تو ... تو ایرانی؟ این جا!؟

- بله! من فرودگاه هستم! تو نمی خواد بیای دنبالم!

ذهنم سوالی آماده داشت. شایلین من را یاد کسی می انداخت که اخم هایم را در هم فرو می برد!

- تنهایی؟

- بله! آدرس رو بده به این اقا!

چشمانم را بستم! خب شایلین تهران بود! آن هم تنها! خبر نبودی نباید می شد! دلم برای دخترم تنگ شده بود. صدای کلفت مردی حواسم را جمع کرد! آدرس را به راننده دادم که گویا تلفن هم برای او بود! تماس که قطع شد، خروجی اول را رد کردم! دیگر با این اوضاع که نهایت یک ساعت دیگر شایلین پیشم بود، نمی شد به باشگاه بروم!

نزدیک خانه، کمی خرید کردم و تا بخواهم لباس راحت تری بپوشم و انارهایی که شایلین عاشقشان بود، را بشویم، صدای زنگ خانه هم بلند شد. بی مکت کیف پولم را برداشتم و از آپارتمان بیرون رفتم. در خروجی ساختمان را باز کردم و زل زدم به دو چشم مشتاق و منتظر که رو به در بود. شایلین یک باره به سمتم دوید و در آغوشم گرفت:

- بابایی ... چه قدر دلم برات تنگ شده بود!

شالش سر خورده بود تا من موهای کوتاهش را ببوسم. از بچگی تا الان بلندی موهایش بیشتر از سر شانه اش نبود! مادرش نمی خواست و گویا شایلین هم این مدل را می پسندید! طرز پوشش من را یاد نوجوان های اروپایی می انداخت. سویشرت نازکی را روی تاپ و شلوار جینش پوشیده بود و شال نخی مشکی اش که مطمئنا به اجبار در

فرودگاه به سر کرده بود، حالا دور گردنش افتاده بود! کوله ی جین بزرگی هم پشتش داشت. راننده چمدان بزرگی را از صندوق عقب به زحمت بیرون آورد. شایلین را کمی عقب کشیدم و به سمت راننده رفتم. تمام مدتی که من از راننده تشکر می کردم و کرایه اش را پرداخت می کردم، شایلین کنار در ایستاده و نگاهم می کرد! با سوار شدن راننده، هر دو لحظه ای به هم خیره شدیم. از آخرین باری که من دخترم را دیده بودم، یک سال و نیم می گذشت! بهار دو سال پیش بود که من ترکیه رفتم و به اصرارم، او هم دو روزی را آن جا ماند.

شایلین، بند کوله اش را جا به جا کرد. برگشت و همان طور که با دقت خانه را نگاه می کرد، واردش شد:

- چه خونه ی شیکی گرفتی! از اون دفعه ای خیلی بهتره!

جلیل، سرایدار ساختمان، اولین فضول این جا بود! متوجه رفت و آمد از عمدش شدم و چمدان بزرگ شایلین را به سمت در کشیدم:  
- برو تو!

شایلین راه افتاد و بالاخره جلیل کنار در اسانسور به بهانه ی سلام، به خوبی دخترم را نگاه کرد! خوشبختانه رسیدن آسانسور نگذاشت بیشتر از آن، درگیر جلیل و نگاهش شوم!

بیشتر حواسم به شایلین بود! از نوزده سالگی اش، پنج ماهی می گذشت. دقیقاً وسط بهار دنیا آمد و یاد آن روز لبخندم را کشیده تر کرد. دختر کوچکی را می دیدم که می خواستم نامش را گلناز بگذارم به یاد نام مادرم اما، همسرم با بهانه ی اسم قدیمی و تعصب بی جای من، شایلین را انتخاب کرد!

باز شدن در اسانسور، حواسم را جمع کرد و با کشیدن چمدان، گفتم:



- بفرمایید خانم عزیزم!

در که باز شد، شایلین با نگاه دقیقش به خانه وارد شد. گویی دنبال چیزی می گشت، تا من چمدانش را داخل یکی از دو اتاقِ خالی آپارتمانم بگذارم، همه جا را به خوبی بازرسی کرد. از اتاق که بیرون آمدم، او پشت در اتاق خوابم ایستاده بود!

- این جا اتاق کیه؟

ابروی چپم بالا افتاد:

- اتاق من!

- درشو باز کنم؟

با سر اجازه دادم و او آهسته در را باز کرد و وارد اتاق شد. کمی رفتارش عجیب به نظر می آمد اما برای من که می شناختمش نه زیاده! از بچگی کنجکاو و حساس بود. بعد از جدایی من و همسرم، مقطعی با افسردگی اش زندگی کرد و بعد از آن، شیوه ی زندگی اش همینی شد که الان است! کم حرف، به شدت درون گرا و با اعتقاداتی که آخر هم من از هیچ کدام سر در نیاوردم! با تکیه زدن به چهار چوب در پرسیدم:

- اگر این اتاق رو دوست داری من می تونم وسایلم رو ببرم اتاق دیگه...

- نه!

محکم گفت و برگشت به سمتم:

- دوست داشتم همه جای خونه ی جدیدتو ببینم!

لبخند زدم:

- اوهوم! چیزی خوردی تو هواپیما؟

با بالا انداختن شانه اش، از اتاق خارج شد. سویشرت نازکش را در آورد و بی اهمیت روی اولین مبلی که در حال دیده می شد، پرت کرد! - یه چیزی ... الان گرسنه نیستم!

روی همان مبل ولو شد. موهایش تیره تر شده بود و پشت گردنش، چهار ستاره ی کوچک خالکوبی شده بود! مسیرم را به سمت آشپزخانه کج کردم . ظرف انار ها را برداشتم و با گذاشتن اولین قدمم از آشپزخانه بیرون، شایلین صاف نشست:

- وای! انار!

مسلمما این لحظه برای یک پدر، باشکوه ست! آن هم پدری که یک سال و نیم از آخرین دیدارش با دخترش گذشته باشد. شایلین به نسبت بار قبل، بهتر شده بود. پیش دستی و چاقو برداشتم و با انتخاب بزرگترین انار گفتم:

- من برات درست می کنم!

شایلین از خدا خواسته به مبل تکیه زد. چشمش به دست من بود و بی حرف نگاه می کرد.

- خب .. تعریف کن! بالاخره کالچ چی شد؟

- هیچی!

- نمی ری؟

- من به هیچ کدوم از رشته هایی که بهم می گن بخون، علاقه ای ندارم!

لحظه ای چشم از چاقو و انار گرفتم:

- خب همون رشته ای رو دنبال کن که دوست داری!

شایلین آهی کشید . دست هایش را روی سینه جمع کرد و من تازه متوجه شدم، روی بازویش هم کلمه ای را به زبان میخی شکلی، خالکوبی کرده است!

- می دونی بابا! اصلا نمی خوام دیگه برگردم! اون جا رو دوست ندارم. هیچی شو!

منتظر حرف های عجیبش بودم اما این جمله کاملا مبهوتم کرد:

- چی کار کنی؟

لب هایش را کمی جمع کرد:

- می خوام پیام پیش تو زندگی کنم!

نفهمیدم چرا دوباره تصویر نازنین پر رنگ شد! انگار ذهنم خیلی درگیر رویای بودن نازنین بود!

- تو مشکلی داری؟

سرم پایین افتاد و یاد اناری که قرار بود برای دخترم دانه کنم ، افتادم:

- نه ! چه مشکلی! اما ... چه طور یه دفعه به این نتیجه رسیدی؟ من که هر بار ازت می پرسیدم تو راحت بودی پیش مامانت!

- مامانم ... درگیر بچه های خودشه!

سرم پایین تر افتاد و دانه های کوچکی که هنوز سفید و صورتی بودند تا قرمز را به آهستگی داخل پیش دستی دیگری می ریختم.

- تو خواهرشونی!

شایلین پوزخند زد و دست هایش را در هوا تکان داد:

- بی خیال! دیگه من بچه کوچولو نیستم دروغ بهم بگین! اونا بچه ی مامان هستن با شوهرش!

از ادامه ی این بحث راضی نبودم. همان مقدار اناری که دانه شده بود را به سمت شایلین گرفتم:

- هنوزم دوست داری با دست بخوری؟

شایلین لبخند زنان، پیش دستی را گرفت:

- اره! خیلی هم!

او شروع کرد دانه به دانه انار را با انگشتانش برداشتن و من زیر چشمی به ناخن های بلند مشکی و بدن لاغرش نگاه می کردم! شاید وزنش به چهل و پنج می رسید! پس این آمدن یک باره اش، دلیل داشت. از بود کنار مادرش خسته شده بود و دلش تنوع می خواست! از خاصیت جوان های بی هدف این نسل! احساسات پدران ام، بدش نمی آمد، پدری کنند! اما ... یک منطق همیشگی اخم هایم را در هم فرو برد:

- ببین شایلین ... دوست ندارم ناراحتت کنم. منو می شناسی ... آدم خونسردی ام. منتها به نظرم جنگ اول بهتر از صلح آخره!

شایلین دانه ی اناری را در دهانش گذاشت:

- می دونم شما هم مثل مامانی! اما خوبی تو اینه زن نداری!

نگاهم نمی کرد و من با خیال راحت اجازه دادم، صورتم احساساتم رانشان بدهد!

- منظورم اینه که ... یعنی خیلی هم خوشحال می شم کنار من باشی. منتها باید سر یه مسائلی حواست باشه! می دونی اگر بخوای این جا درس بخونی چه قدر باید تلاش کنی؟

- کی حواست درس بخونه؟

چشمانم روی هم افتاد! اما باید آرام می ماندم!

- خب درس نمی خونی! باید کاری یاد بگیری! نمی شه که همین طور عمرت رو بیهوده مصرف کنی! در ضمن اینو یادت باشه که این جا ایرانه و یه سری محدودیت ها داری!

صدای خنده های شایلین، با کلمه های آخر جمله ام ، یکی شد!

- وای بابا حرفی می زنی! به خدا من چند تا دوست ایرانی دارم . دخترای خاله فرزانه، همه تعریف می کنن! این قدر که این جا آزادی و راحتی هست، اون جا نیست! هر کاری کنی باید از مامانت اجازه بگیری! مثل بچه ها باهات رفتار می کنن! با دوست پسرت بخوای بری جایی محدودیت داره! اما این جا .. همش دوستای من تو گشت و گذارن!

چشمانم گرد شده بود! زنگ خطر بزرگی در مغزم شروع کرده بود به سر و صدا و من ترسیده از این همه حجم استرس، از جا یک باره بلند شدم! شایلین بی خیال دانه های انار را با لذت، زیر دندانش له می کرد . باید آرام می شدم! این تنها جمله ای بود که اجازه می دادم پر رنگ شود:

- این جووری که تعریف می کنن هم نیست! همین پوششت! این طوری بخوای بری بیرون، بهت گیر می دن!

- وای! پس این همه عکس که از دوستام می بینم چی ؟ اونا خودشون می دونن که کجاها می شه راحت بود!

ضربان قلبم تند تر شد! بزاق دهانم را قورت دادم و برگشتم به سمت او . همچنان با دانه های انار مشغول بود! یک آن حس کردم چه قدر دخترم، بچه و خام است. چه قدر تنهاست و چه قدر دوست دارم پدرش باشم! نفس عمیقی کشیدم . ادامه ی این بحث باید کمی به تعویق می افتاد:

- به هر حال ... خودت اگر کمی زندگی کنی می فهمی! اما آره ... حقیقتش منم هیچ جای دنیا رو به این جا نمی دم!

شایلین تنها نگاهم کرد. من هم ترجیح دادم به سمت آشپزخانه بروم و خودم را سرگرم کنم!

- قهوه دوست داری!؟

- من تلخ می خورم! اگر اسپرسو بلدی درست کن!

هر لحظه و با هر کلمه ای که از دهان شایلین بیرون می آمد، من وحشت زده و سردرگم تر می شدم! اما خب باز هم بهتر بود، صبوری پیشه کنم و اجازه بدهم کمی بگذرد. من هیچ از دخترم نمی دانستم. همین تفکر باعث شد دیگر حرفی نزنم. او هم مثل سابق کم حرف بود. آی پدش را در آورد و دیگر گویی این جا نبود! با هدفون بزرگی که روی گوش هایش نشست، من هم بی سر و صدا قهوه را روی میز گذاشتم و کنار پنجره ایستادم. فکرم درگیر فردا ها بود! چه طور این دختر را در اپارتمانم تنها می گذاشتم و چه طور با خودم به شرکت می بردم! کابوسی که به زودی قسمتی از واقعیت زندگی ام می شد!

\*\*

نامطمئن از شیشه ی سانروف ماشین به پنجره ی اپارتمانم نگاه کردم. هنوز مردد بودم اما خب، چاره ای نبود! حداقل فعلا نبود! جز آهی که روز زبانم گشت، حرف دیگری نداشتم! دیشب قبل از خوابیدن شایلین تهدید کرده بود که عادت دارد تا ده ؛ یازده صبح بخوابد وگرنه سردرد می گیرد و تمام روز عصبانی ست! تعجب کردم ولی تمام کارهای روزمره ام را در سکوت انجام دادم و از خیر چای سبز صبحگاهی ام گذشتم! پایم که روی پدال گاز دوباره نشست، ساعت هفت و نیم بود! مسیر را با ترافیکی که بانی اش ، بازگشایی مدارس بود، نیم ساعته گذراندم و راس ساعت هشت، ماشینم را سرجایش

پارک کردم! خیلی زود بود! حداقل نیم ساعت! به دیوار چرک گرفته ی پارکینگ خیره شدم. ذهنم کمی پرش داشت و دائم از لزوم بازسازی این ساختمان و نازنین و پیام صبح بخیر پروانه که بی جواب ماند، به شایلین می رسیدم که امروز را قرار بود چه طور بگذراند!

برایش یادداشت گذاشتم که احتمالا تا شش برمی گردم. شماره ی موبایلم را هم داشت. اما ... حقیقتش استرس ناجوری، تمام جانم را پر کرده بود. دقیقا شبیه همان روزی که سهیلا برگه ی جواب آزمایش بارداری اش را با حرص روی میز کارم کوباند! مثل همان لحظه، چشمانم روی هم افتاد! خونسردی ذاتی ام هم، توان مقابله با این جای زندگی ام را نداشت. اگر شایلین قرار بود کنار من بماند، مسلما اوضاع زندگی ام خیلی تغییر می کرد. من آدم مسئولیت پذیری بودم ولی ... شایلین برایم ترسناک بود! آن قدر که با هراس، چشمانم را بگشایم!

راه حل موقت، فرار و صبر بود! ماشین را خاموش کردم و با برداشتن وسایلم، پیاده شدم و به دفترکارم رفتم. به جز آقا رحیم که جواب سلامم را با تعجب داد، کسی در شرکت نبود! سفارش صبحانه به رحیم دادم و پشت میزم نشستم. خیلی هم بد نبود! نیم ساعت بعد سر و صدای کارمندان شرکت هم آمد. هشت نفر به جز خودم و رحیم در این جا کار می کردیم. پنج خانم که یکی نازنین بود و سه آقا! البته حامد را هم نباید از قلم بیندازم! دوست صمیمی و کمک حال همیشگی ام!

اسم حامد، ذهنم را روشن کرد! بد نبود با او هم در این مورد حرف می زدم. حامد دو تا پسر دوازده و چهار ساله داشت و حتما می توانست تا حدودی کمکم کند. قصد برداشتن تلفن همراهم را داشتم که ضربه ای به در خورد. لبخندم کش آمد و صبر کردم نازنین خودش در را باز کند. روسری ابریشمی اش را دور گردنش گره زده بود. مانتوی بلند مشکی رنگش، تا روی قوزک پایش را هم گرفته بود و با آن کفش های پاشنه

بلندش، قدش بلندتر هم به نظر می رسید. با دیدن نگاهم، اخم آلود سلامی کرد. به صندلی تکیه زد و بی آن که بخواهم مسیر نگاهم را از بدن و صورتش تغییر بدهم، گفتم:

- علیک سلام خانم! چه خوشگل شدی امشب!

شوخی ام را نشنیده گرفت اما ابروهای بلندش بیشتر در هم فرو رفت:

- این فکس براتون الان رسیده! سفارشای کنسلی ...

دستانم را بی اهمیت در هوا تاب دادم:

- به جهنم!

نازنین یک لحظه نگاهم کرد و بعد سعی کرد بی تفاوت باشد!

- بله! می دم به خانم فراهانی! امروز ساعت ده و نیم هم قرار دارین با آقای حسنی!

شانه ای بالا انداختم:

- اونم همین طور!

ریز تر نگاهم می کرد! دنبال علت این سرخوشی من بود و نمی دانست در جانم چه قدر استرس دارم از ورود یک باره ی دخترم! نازنین به سمت در برگشت و گفت:

- روز خوبی داشته باشین!

- نازنین!

دومین قدم بود. مکث کرد و من می توانستم به خوبی چین های روی پیشانی اش را همین جور هم حس کنم! روی پاشنه ی پایش چرخید تا پایین مانتویش با این چرخش کمی بلند شود. من حواسم به مانتویش بود و صدای پر حرصش را می شنیدم:



- شما قرار شد که سر قول و قرارمون بمونید. گرچه ... من هر چی فکر می کنم پیشمون می شم!

از روی صندلی بلند شدم :

- بدقلقی می کنی!

- شما باعث هستی!

- یعنی اگر من با تو رسمی حرف بزنم ، همه چیز درست می شه.

لحنم جدی تر شده بود و کنار میزم ایستادم تا او هم احساس راحتی بیشتری کند:

- بله! احترام بذارین به خواسته ام. درست نیست .. نه برای شما و نه برای من! همین طور هم گرچه خیلی حرف پشت سرم هست!

با جمع کردن دستانم روی سینه، تکیه ام را به میز دادم:

- چی می گن؟ این که من و تو ...

نازنین برگشت سمت در و نگذاشت پایانی برای جمله ام بگوید:

- من دوست ندارم. از این که کسی پشت سرم حرف بزنه بیزارم!

- مگه نیست؟

سوالم را نفهمید. ناباورانه دوباره ایستاد و زل زد به صورتم:

- چی نیست؟

- مگه چیزی بین ما نیست؟

آرامشم حالا عصبانی اش کرده بود، گره ی ابروهایش باز بهم رسید و یک قدم به سمتم برداشت:

- ببینید آقای آزادی! من احساس می کنم شما از من سواستفاده می کنید! من نمی خوام کم بیارم وگرنه نمی تونم هیچ جایی کار کنم. چون توانایی عوض کردن سطح فکر افراد جامعه رو ندارم. من کارم رو دوست دارم و بهش نیاز دارم. اما اصلا التماستون نکردم! کاری که می کنم حقوق مشخص داره و منم می گیرم. تمام! شما یه پیشنهاد دادی ، گفتم نه! دوباره یه پیشنهاد دیگه دادی، گفتم نه! دو روز پیش گفتی دوست باشیم . گفتم باشه! برام قابل احترامید ... در حد دوست! سطح فکرم این طوره اگر ...

دستم را به سمتش گرفتم تا ادامه ی سخنرانی اش را به تعویق بیندازد!

- صبر کن! یکی یکی! منم نمی خوام و نمی تونم سطح فکر افراد جامعه رو عوض کنم. به همین خاطر، پیشنهاد دوم رو بهت دادم! حالا تو می گی برات مهم نیست و بی ازدواج دوست داری کنارم باشی ، من مشکلی ندارم! من می خواستم این اطمینان رو بهت بدم. یه جور تضمین به خاطر خواسته ام ...

نازنین سرش را با تاسف تکان داد:

- من گفتم نمی خوام. شما ایده آل من برای ازدواج نیستی!

تکیه ام را از میز گرفتم و رو به رویش ایستادم:

- ایده آل شما، برای ازدواج کیه؟

- نمی دونم! پیداش نکردم!

با خنده سرم را به چپ و راست حرکت دادم :

- باشه! من پیرم و خب به سن و سال تو نمی خورم ...

منتظر واکنشش بودم اما او تنها چشم بست.

- نازنین من دوستت دارم . می خوام اینو بفهمی ... تو دقیقا ایده آل منی! نه الان، که از اول عمرم تا حالا! دنبال زنی می گشتم با مشخصات تو!

نازنین به سمت در برگشت اما با گرفتن ساعدش گذاشتم قدم دوم را هم بردارد:

- صبر کن! بهت گفتم قصد آزارت رو ندارم

- داری اما می رسونی!

- چون لجبازی!

برگشت و زل زد به صورتم. مردمک هایش روی صورتم با حیرت می گشت:

- من لجبازم؟ چون می گم نمی خوام؟ خب من اصلا مثل شما فکر نمی کنم. قرار شد دیگه حرفی از این نباشه!

- بله! به شرطی که تو رفتارت دوستانه باشه!

انگشت سبابه ی دست آزادِ نازنین، به سینه اش محکم خورد!

- من؟ من چی کار کردم؟ می گم تو محیط کار مراقب رفتارمون باشیم بده؟ شما برات مهم نیست اما برای من مهمه! دوست ندارم دیگران در مورد حرف بزنی!

سرم را کمی پایین تر بردم :

- عزیزم باشه! قبول . اگه مشکل اینه من رعایت می کنم! اما .... تو باید حواست به دل منم باشه!

مردمک های گشاد شده اش ، لبخندم را پهن تر کرد. آهسته دستش را بیشتر کشیدم و لب هایم روی گونه هایش نشست:

- من دوستت دارم نازنین! اگر می دونستی چه قدره، این جور آزارم نمی دادی... برام فرقی نداره بخوای رابطه مون رو رسمی کنی. من هر تضمینی برای این که بفهمی دوستت دارم بهت می دم. فقطم از تو آرامش می خوام.

نازنین سخت بود، اما خودش را عقب نکشید. تا من با خیال راحت بوسه ی بعدی را حواله ی چانه اش کنم و عطر خوشبوی تنش را به مشام بکشم.

- هوم؟ برام مهمی... می خوام باتو باشم... حداقل اول صبح که می یای، یه بوس کوچولو که می تونیم داشته باشیم! فکر کن اینم جز روزمرگی هامونه ها؟

تقلای نازنین شروع شد. با دست آزادم چانه اش را گرفتم و قبل از آن که عقب نشینی کند، لب هایش را بوسیدم. نازنین بهت زده، سرش را پس کشید:

- چی کار می کنی!

- یه بوس کوچولو! این دیگه حقمه!

دستش را پس کشید و من هم رهایش کردم. با یک قدم فاصله ای که گرفت، روسری اش را مرتب کرد:

- منو می ترسونی!

- از چی؟ کاری نکردم که هنوز!

کنایه ام، آهش را در آورد و به سمت در رفت. با دیدن مرتب کردن دوباره روسری و صورتش، خنده ام گرفت:

- نگران نباش! اگر خودت تابلو بازی در نیاری، هیچ کس متوجه نمی شه! نه روسری ات کچه و نه رژلبت پاک شده!

برگشت ، در را باز کرد و بی حرف بیرون رفت! چند دقیقه ای ، فارغ از همه ی اتفاقات زندگی ام، خیره به در بسته ماندم. نازنین نمی دانستم چه داشت اما هر چه بود، من را می برد به سال های هجده و نوزده سالگی ام! بی خیال، رها و با تمام مشکلات، با آرامش! این بار هم عمر آرامشم کوتاه شد! صدای زنگ تلفن روی میزم، مرا به اتاقم برگرداند! دانستن این که صدای نازنین را خواهم شنید، مرا به سرعت کنار میز برگرداند و گوشی بی سیم را برداشتم:

- بله؟

- خانمی به اسم سهیلا پشت خط هستن!

- سهیلا؟!

اسم نه تنها روی لب هایم که درون ذهنم هم ، با تعجب تکرار می شد. آخرین باری که صدایش را شنیده بودم، زمانی بود که برای کالژی که شایلین هیچ وقت نرفت از من صد هزار یورو پول می خواست! نفس عمیقی کشیدم . نازنین در سکوت منتظر جوابم بود. بی خبر از زندگی ام نبود اما هیچ وقت کنجکاوی زیادی هم نکرده بود.

- وصلش کن!

چشم بستم و منتظر شدم به جای طنین خوش صدای نازنین، سهیلا، سوهان به روحم بکشد!

- سلام! چه عجب این تلفن رو وصل کرد منشیت! این همونه یا باز عوضش کردی!؟

هر کاری می کرد، کنایه هایش سر جایش بود. نه می خواستم و نه حوصله ی جواب گفتن به این طعنه ها را داشتم:

- علیک سلام. شایلیں رو که فرستادی پیش من دیگه پول برای چی می خوای؟!  
- پیش توست؟! کی اومده؟ دختره ی روانی!  
به میز تکیه زدم. ماجرا جالب تر شده بود!  
- تو یعنی نمی دونستی؟ سرخود اومده؟  
- اگر می دونستم چنین فکری داره نمی داشتم. گرچه دیگه نمی شه جلوشو گرفت! این اخلاقیات به خودت رفته، وقیح و بی خیاله!  
پوزخند، سرم را هم با افسوس تکان داد:  
- می دونم! هر چی خوبی ست تو ژن شماست ماشالا! بدی هاشم به من می رسه! برابری یعنی این!  
صدای نفس عمیقش را شنیدم و چشم بستم. اصلا دوست نداشتم دوباره مجسمش کنم!  
- من حوصله ی کل کل با تو رو ندارم، سهیلا! برای چی زنگ زدی؟  
- دنبال دخترم می گشتم! من مثل تو بی خیال نیستم. نگرانش می شم. گفته بود دو روزی رو با دوستاش می رن ترکیه. حدس می زدم خرم می کنه. تازگی ها با دوست پسرش بهم زده بود، یه کم افسرده و لجباز شده ...  
- بله دیدم!  
- برای چی اومده اون جا؟ آدرس خونه تو بهش داده بودی؟  
با آهی چشم باز کردم و میزم را دور زدم تا روی صندلی بنشینم:  
- نخیر! فرودگاه بود زنگ زد و گرفت.  
- آهان! الان خوبه؟ پیش توست!؟

- نه! خونه ست!

- خیلی خب شماره ی خونه تو بده پس!

پوزخند زدم و به صندلی تکیه دادم:

- مهم ترین دلیلی که این جور غارنشینی زندگی می کنم و خونه به دوشم، داشتن ادرس و شماره ی تلفنم دست توست! باید یه فکری هم به حال این شماره های شرکت کنم!

- لولو شدم الان؟ از چیم می ترسی؟ تو از اولم مشکل روانی داشتی و داری! خودتم می دونی اینا رو تقصیر من ننداز!

عصبانی می شدم نه از حرف هایش بلکه از شنیدن صدایش! اما خندیدم باز هم!

- گرفتاری زیاد دارم! فهمیدی که شایلین پیش منه! می دونی هم اون قدر بزرگ شده خودش بخواد مسیر زندگی شو تعیین کنه.

- همون فکرش رو می کردم زیر پاش نشستی! می خوای باهاش چی کار کنی؟

لحن همیشه طلبکار سهیلا، دیگه صبرم را لبریز کرده بود. اخم هایم در هم فرو رفت و صاف نشستم:

- چرت و پرت می گی باز! اصلا خواسته باشم هم به تو مربوط نیست! این همه سال کنار تو بود من مگه آزاری داشتم!؟

این بار صدای خنده های او گوشم را خراش انداخت!

- نه! منم آزاری ندارم. اتفاقا راحت شدم. بچه ها تا کوچیکن ملوسن، بزرگ که می شن دراکولا می شن! باید منتظر باشی تا بالاخره نیششونو فرو می کنن تو گردنت و راحت می کنن!

- خوب تعبیری کردی! پس دراکولا رو خودت انداختی به جونم!

- من مادرم! هر طور باشه می خوامش . من هیچ وقت نخواستم و نمی خوام بیاد پیش تو . به اندازه ی کافی همون ژنت خرابش کرده، نمی خوام تاثیر رفتارتم هم خراب ترش کنه و بی بند و باری و هیز بودنتم رو هم بهش یاد بدی! می ترسی شماره تو بدی! هر وقت شد بهش بگو بهم زنگ بزنه . راضیش کنم برگرده . می دونم چی می خواد!

موضوع پیچیده شده بود اما غرورم نمی خواست کم بیاورد:

- تو بهتره برای بچه ی دیگه ات مادری کنی! نگران دختر منم نباش! این قدر هواشو دارم که دلش دیگه مادر نخواد. این جا هم این قدر زنگ زنن! من کار دارم!

صدیش را شنیدم اما گوشی را قطع کردم. اسمش هم باعث عصبانیت من بود چه برسد که بخواهد تاثیری در زندگی ام بگذارد!

لیوان نیم خورده ی روی میز را برداشتم و باقی آب داخل لیوان را یک باره سر کشیدم. حالا نوبت در آوردن کت و قدم زدنم بود! یک بار که مسیر را با عصبانیت طی کردم، پناه به یک نخ سیگار و نیکوتینش بردم، تا شاید آرامش پیدا کنم. اسان نبود اما چند دقیقه ی بعد، بهتر شده بودم! حالا فکرم هم بیشتر به کار افتاده بود!

پس شایلین بی خبر از مادرش آمده بود. حالا دردسر هایم بیشتر شد! سهیلا هم هیچ علاقه ای به بردن شایلین نداشت! من مانده ام و دختری که سهیلا را هم خسته کرده بود! یاد جمله اش افتادم. شایلین در بچگی ، شاید حتی تا همین سه چهار سال پیش، آرام و چون عروسکی دوست داشتنی بود. کم حرف می زد و گوشه گیر بود اما مشکل ساز خیر!

سیگارم را داخل زیر سیگاری له کردم و روی صندلی افتادم. بی حوصله با صندلی چرخیدم تا دیوار سپید رو به رو، تنها تصویر من باشد. صدای ضربه به در را شنیدم اما



بی جواب گذاشتم تا نازنین وارد اتاقم شود. پشتی صندلی ام آن قدر بلند بود که دیده نشوم اما دست راستم روی تکیه گاهش بود و همان نشانه ای شد تا نازنین کنارم بایستد. چشم از دیوار نگرفتم. او سرش را کمی خم کرد و لحنش پر از نگرانی شد:

- چیزی شده آقای آزادی؟

صدایش آرام بخش بود. چشم هایم روی هم افتاد. دلم می خواست با کسی حرف بزنم و جز حامد کسی نبود که یک باره، مغزم نازنین را پیشنهاد داد! دختر عاقلی که دوست داشتم بودنش همیشگی باشد.

- حالتون خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم تا تردید را پس بزنم:

- نه زیاد!

- می خواین یه آب قند...

- احتیاج به یکی دارم که باهاش حرف بزنم!

سرم را بالا گرفتم و پرسیدم:

- می تونی تو اون یکی باشی؟

اخم کرد اما با اطمینان سرش را بالا و پایین کرد:

- اگر گفتن این حرف ، شما رو آرام می کنه بله!

لبخندم کش آمد:

- بشین پس!

نازنین با تعجب نگاهی به اتاقم انداخت:

- حالا؟

- پس کی؟

- ساعت کاری؟! در ضمن گفتم که قرار ملاقات ...

یک باره بلند شدم و مچ دستش را گرفتم:

- هیچ وقت واسه کار کردن دیر نیست! در ضمن من با این اوضاع سرگردونم به نظرت می تونم کار کنم؟

تا روی مبل های وسط اتاقم بنشینیم ، نازنین سکوت کرد . دستش را که رها کردم، مانتو و روسری اش را مرتب کرد:

- همیشه دوست داری با قلدری هر چیزی که مد نظرته رو عملی کنی!

با خنده به مبل تکیه دادم:

- باور کن مهمه برام! عصبیم کرده!

- تلفن زنگ بزنه نمی شنوم!

- به جهنم! مهم نیست.

خونسردی ام، آهش را در آورد اما زل زد به صورتم تا من حرف بزنم!

- خب ... موضوع مربوط می شه به دخترم! گفته بودم یه دختر دارم!

نازنین آهسته سرش را بالا و پایین کرد و من ادامه دادم:

- دیروز یه دفعه زنگ زد و گفت فرودگاهست! الانم مادرش گفت به اون نگفته و اومده پیش من!

- چند سالشه؟

- نوزده!

- خب؟

سرم را با تاسف تکان دادم:

- خب ... می دونی یه کم رفتارش منو می ترسونه!

نازنین بهت زده و مشکوک پرسید:

- چرا؟ یعنی چی کار می کنه؟

- حرفاش ... کاراش ... شبیه جوونای اروپاییه... اونجا خب بیشتر زندگی کرده ...

نازنین با آرامش به مبل تکیه زد:

- خب این طبیعیه! اون مشکلی نداره، شما درکش نمی کنی! برای اون این رفتار  
طبیعیه!

این بار من با تعجب گفتم:

- طبیعی؟

- آره! همین که می گن شکاف فرهنگی و نسل ها! باید قبول کنی که نمی تونه مثل شما  
باشه و فکر کنه! اگر رفتار پر خطر داره یا کارایی می کنه مثل سیگار کشیدن و اعتیاد  
اینا ... باید نگران باشید. وگرنه طبیعت سنشه!

حرف های نازنین ، سطل آب سردی بود که روی تنور داغ بدنم ریخته شد! چرا من این  
قدر وحشت زده بودم؟ منطقم دلیل اصلی اش را می دانست. اما با یادآوری حرف های  
همین چند دقیقه ی پیش نازنین، پشیمان شدم! نازنین بدجور روی حرفش راسخ بود!  
مسلمما به این سادگی هم کوتاه نمی آمد! پس بی خود نگرانِ بودن شایلین بودم! حالا

شایلین باز هم برای من همان دختر ملوس و کوچک شده بود! لبخند زنان به صورت پر از اعتماد نازنین خیره شدم:

- چه خوبه که تو هستی نازنین. خیلی به بودنت نیاز دارم تو زندگیم... الکی این همه مدت ترسیدم در حالی که واقعا اون قدر که من فکر می کردم ، ترس نداشت! کاش همیشگی می شدی کنارم!

نازنین چشم گرفت و سر پایین انداخت. احترامی که برایش قائل بودم، دوست نداشت ، ازارش بدهم. موقعیتش را درک می کردم. سخت کوشی اش باعث تحسین منم می شد. از جایم بلند شدم و به مست میزم راه افتادم:

- مرسی که وقت گذاشتی. می تونی بری به کارت برسی... راستی از خانم فراهانی بپرس که تکلیف کنسلی ها چی شد؟ صحبت کرد؟

نازنین راضی از این حال، ایستاد. می توانستم به خوبی از حرف ها و میمیک صورتش، آرامش را بخوانم . همین هم کفایت می کرد برای دل من! باید صبوری می کردم تا نازنین، اعتماد بیشتری کند و خوشبختانه آن قدر تجربه داشتم که بتوانم احساسات قلب و بدنم را کنترل کنم!

باقی روز، بهتر از همیشه بود! یک باری به شایلین زنگ زدم و خوشبختانه از شامی که دیشب سفارش داده بودیم ، به قدری مانده بود که او خودش را سیر کند و در این مورد بد ادا نبود! نزدیک پنج عصر، تصمیم گرفتم که به خانه بروم. بهترین راه ممکن با حرف هایی که بعد از نازنین به من زد، دوست شدن با دخترم بود! باید هوایش را داشتم و سعی می کردم پدر خوبی باشم. شوق جالبی که تحریکم کرد، برایش خوردنی های دوست داشتنی اش را بخرم و به خانه بروم.

اما دیدن خانه ی بهم ریخته ی رو به رویم، دلسردم کرد! باقی مانده ی خوردنی هایش روی تمام میزهای خانه ولو بود! مبل راحتی بزرگی را جلوی تلویزیون کشیده بود و با صدای بلند، مسابقه ی فوتبال آمریکایی نگاه می کرد! به حدی که متوجه ورود من هم نشد! نفس عمیق کشیدم! تنبلی هم جز صفات اخلاقی محسوب می شد که خب دختر من داشت! یک بسته چیپس را از کیسه بیرون کشیدم و کنارش ایستادم:

- یه کم صداشو کم کن!

صاف نشست و با دیدن چیپس سریع از دستم گرفت:

- باشه! آخه دوست دارم صدای استادیوم رو هم خوب بشنوم!

همهمه ها برای من سر درد می آورد. کنترل را برداشتم و کمی صدا را کم کردم:

- این جور به گوشت آسیب می رسه... منم سردرد می گیرم. اگر خیلی دوست دارم با هدفون گوش کن!

معطل نکرد و به آنی پیشنهادم را عملی کرد و نکته ی مثبتش، سکوت خانه شد! تازه از حمام بیرون آمده بودم که متوجه پیام حامد شدم. قرار بود تماس بگیرم که یادم رفته بود. در اتاق را به آرامی باز کردم. شایلین هنوز سر جایش بود و چیپس دیگری را آهسته می خورد! در را بستم و همان طور که شلوارم را می پوشیدم، شماره ی حامد را هم گرفتم. زیاد طول نکشید که صدایش در اتاق پیچید. خیلی زود بلندگوی گوشی را خاموش کردم و کنار گوشم نگهش داشتم:

- چه طوری حامد!؟

- چه عجب! قرار بود بهم زنگ بزنی مثلاً!

- ببخشید یه گرفتار...

حامد بی حوصله جمله ام را قطع کرد:

- ولش کن! حوصله ی درد و دلتو ندارم! کار فروهره!

اخم هایم در هم فرو رفت:

- کار فروهر؟ مرجان؟ چرا آخه!؟

حامد نفس عمیقی کشید:

- کار خواهرش نه! خواهرش اصلا ایران نیست. البته نمی دونم اونم درگیر باشه یا نه. اما ... با یه برند اسپانیایی قرار داد بسته. خیلی هم کارش خوبه. مخصوصا محصولات مراقبت پوستی! می دونی الان این چیزا رو بورس!

چهره ی مرجان و برادرش ماهان، جلوی چشمانم نشست. روی تخت نشستم و آه کشیدم. سکوتم حامد را به حرف آورد:

- دقیقا دست گذاشته روی جاهایی که تو قرارداد داری. چند تا شو هم گذاشته. دیروز سه تا فروشگاه بزرگ که یکیش تو ونک، هفتاد متره، افتتاح کرده! کلی تخفیف و ... چند تا از این بازیگرا رو هم خریده و ... حسابی داری می تازونه!

- روانی...! من چی کار دارم به اون آخه!؟

- اینشو نمی دونم شاهین! اما این ماری که من می بینیم، نیش زدنی نیست، قورت می ده بیهوا!

- غلط می کنه! مگه شهر هرته! همچین ...

حامد کلافه پوفی کشید:

- ببخشیدا اما هارت و پورت نکن! شش ماهه دارم بهت می گم افتادی تو رکود! گیریم که بازاریت خوبه . گیریم که داری سود می رسونی . اما اوضاع بازار به این سادگی نیست. بازم داری بچگی می کنی.

حرفش برایم سنگین بود. گره ی اخم هایم بیشتر در هم فرو رفت و دلخور گفتم:

- تو که رفیقمی اینی وای به حال بقیه ...

- شاهین من قرار بود، تا حدی کمکت کنم. بابا منم آدمم . کار دارم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت پاکت سیگارم ، روی میز آرایشی رفتم:

- منم گفتم این کار! بیا شریک ... هزار بار گفتم بیا سهم ...

- نمی خوام شاهین. من رفاقتی اومدم کنارت ... دیدم شرایط رو .. الان ماشالا خوبی ! دیگه مشکلی نیست.

سیگاری را با لب هایم بیرون کشیدم. پاکت سیگار را روی میز پرت کردم و به جایش فندک را برداشتم. صدای روشن شدن فندک با نفس عمیق حامد یکی شد. من دود را بیرون فرستادم و حامد آهسته گفت:

- شاهین منو درک کن. بچه هام بزرگ می شن. یگانه به خاطر من کارشو نیمه وقت کرد. اما دوست داره منم حداقل از غروب کنارشون باشم. نمی تونم ... نمی رسم می فهمی ؟  
با چشمان بسته ، دود سومین پک را هم بیرون فرستادم. همان طور که سیگار را با لب هایم نگه داشتم بودم، گفتم:

- می فهمم...

- خوشحالم که می فهمی ... تو شرایطت با من متفاوته . یه نفر آدمی ... من اما ...

سیگار را با نفس عمیقی که کشیدم خاموش کردم:

- نیستم دیگه! شایلین این جاست!

حامد ناباورانه تکرار کرد:

- شایلین اون جاست؟ یعنی چی؟ ایرانه؟

- اوهوم!

- کی اومده؟

خیره شدم به مرد درون آینه:

- دیروز!

- می دونستی؟ سهیلا فرستاده؟

خنده ام گرفت! دستم را میان موهای کوتاهی که تارهای سپیدش، باز هم من را به سخره گرفته بود، فرو کردم:

- شایلین نوزده سالشه! از نظر قانونی یه آدم محسوب می شه که می تونه هر غلطی خواست انجام بده ....

حامد حرفی نزد و من اضافه کردم:

- و حقیقتش این مسئله منو خیلی خیلی می ترسونه!

انگار سبک شده بودم! حامد دومین نفری بود که امروز این ترس را جلوی چشمم اعتراف کردم. دستی که میان موهایم بود، پایین افتاد و من به مرد نیمه برهنه ی درون آینه خیره شدم. حامد گفت:

- خب ... چرا ترس؟ یعنی می ترسی که تاثیری روی زندگی و کارت بذاره؟

دوباره لب هایم کشیده شد:



- همچین می گی که انگار یه قاچاقچی بین المللی ام! حالا از دخترم سواستفاده می کنن تا منو بفروشن!

- بی مزه!

- اوهوم!

حامد کلافه بود و این را از نفس های پشت سر همش می فهمیدم!

- خب حالا چی؟ الان می خوای چی کار کنی؟

پشت به مرد درون آینه ایستادم تا راحت تر فکر کنم و جواب بدهم:

- نمی دونم! می خواستم ازت راهنمایی بخوام! شایلین به نظرم یه کمی زیادی سرخوده و خب یه حرفایی دیروز زد که ... منو ترسونده. من اصلا نمی دونم باید باهاش چه طور برخورد کنم!

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

- یعنی حقیقتش رو بخوای، من هیچ وقت درست و حسابی باهاش برخورد نداشتم! نمی دونم ... شاید هر دختر نوزده ساله ی دیگه ای بود، می تونستم باهاش باشم! اما ... دختر منه! و خب ...

سکوت کردم تا حامد خودش تا انتهای ماجرا را بخواند:

- تو فقط بلدی اون جور که خودت می خوای با زن ها رفتار کنی!

از کلمه " فقط " خوشم نیامد اما باقی اش درست بود!

- من باید چه طور باهاش رفتار کنم؟ الان نشسته و داره فوتبال آمریکایی می بینه!

حامد خندید و خودم پوزخندی زدم:

- نمی فهممش دیگه! من از آدمایی که نفهممشون، می ترسم ...
- بی خود می ترسی! تو پدرشی! باید بتونی باهش کنار بیای!
- ترجیح دادم جوابی ندهم . حامد دوباره آه کشید و گفت:
- به سهیلا گفتی؟
- خودش صبح زنگ زد . اونم گفت که بی خیال درس و دانشکده اش شده و گفته می خواد بره هوا خوری ترکیه و بعد یهو بیلت گرفته و اومده ایران!
- چه زرنکه مارمولک! من یادم می یاد یه ریزه بچه بود!
- این بار نوبت من بود که آهی بکشم! یاد حرف سهیلا افتادم در مورد ملوس بود و دراکولا شدن! حامد متفکرانه گفت:
- حتما با اون قهر کرده آره؟
- نمی دونم ... سهیلا می گفت با دوست پسرش بهم زده ...
- حامد دوباره بلند خندید :
- اوه مای گادا! .. چه پدر روشنفکری! ... با دوست پسرش بهم زده!
- عصبانی چشمانم را روی هم گذاشتم. در این مورد طرز فکر خاصی نداشتم! سکوتتم ، خنده ی حامد را جمع کرد:
- خب حالا چرا ازش می ترسی؟
- با آهی ، کشوی میز آرایش را کشیدم و رکابی ورزشی سفید رنگی را برداشتم:
- دیروز یه جرفایی می زد. می گفت اینجا زندگی راحت تره . چه می دونم قانون نیست و از این چرت و پرتایی که جوونای این جا، در مورد اون ور می گن!

- یعنی می گه این جا خوبه ؟

- اوهوم! گفتم درس چی می شه ، بیخیال گفتم که زندگی درس نیست و می خواد لذت ببره!

حامد با بدجنسی زمزمه کرد:

- پس به خود ناجنست رفته!

بی جواب گوشی را روی میز گذاشتم تا لباسم را بپوشم . گوشی را که دوباره برداشتم، صدای آه حامد بود!

- منو باش با کی دارم حرف می زنم! گفتم شاید بدونی چه طور باهات برخورد کنم .

- جور خاصی نیست! فقط سعی کن بهش نزدیک بشی. مثل یه دوست. بالاخره این همه مدت ، فقط چند روزی رو باهات بودی. حالا بین چی می خواد و چی دوست داره . جوونا تو این سن و سال، گیج و سردرگم می شن. مراقبش باش فقط ...

- سیگار می کشه ... مشروب می خوره ... می ترسم کار دیگه ای هم کنه!

حامد سوت آهسته ای زد:

- چه خبره! آزادی مطلق ! تو هم که بدتری!

بی خیال ، شانه ای بالا انداختم و حوله ی خیس را از روی صندلی میز آرایش برداشتم:

- خلافتش کاش به همین چیزا برسه . من مشکلی ندارم واقعا...

- به هر حال مراقب باش. شرایط زندگی تو این جا رو بهش توضیح بده ..

ضربه ای به در اتاق خورد تا من ترسیده به سمت در برگردم. ناخواسته صدای هین ماندی از گلویم خارج شد. در باز که شد، شایلین با شک نگاهی به من و اطراف انداخت

بعد روی گوشی موبایل دستم، زوم کرد! حامد صدایم می زد. به خودم آمدم و با نفسی که کشیدم گفتم:

- حامد جان دیگه مزاحمت نمی شم . فردا شرکت می بینمت!

حامد با شک پرسید:

- چی شد؟

- آره ... نه ... دخترم پیشمه! سلام می رسونه اتفاقا!

لبخند بی هدفی زدم و کنار شایلین رفتم. دست به سینه کنار در باز ایستاده و خیره ام شده بود!

- متوجه شدم! سلام برسون ... خداحافظ!

- توهم! خداحافظ ...

گوشی را پایین برد و با قطع تماس ، گفتم:

- حامد بود! یادته؟

شایلین بی تفاوت شانه ای بالا انداخت. گوشی را روی میز آرایش انداختم و منتظر نگاهش کردم:

- چیزی می خواستی؟

- کی می خوابی؟

نگاهم سمت ساعت دیواری اتاقم کشیده شد. هنوز عقربه ی کوچک به نه نرسیده بود:

- یازده اینا! چه طور؟

- تو وقتتو چه طور می گذرونی؟

لبخند زدم. دستم را پشتش گذاشتم و به سمت بیرون، هلش دادم:

- خب اکثرا تلویزیون! گاهی کتاب می خونم. یه وقتایی با دوستانم حرف می زنم!

به حال رسیده بودیم. دقیقا جای خالی کاناپه ی بزرگ ایستادیم و شایلین به سمتم برگشت:

- یعنی هیچ زنی تو زندگیت نیست!

ابروی راستم بالا افتاد! لبخندی روی لبم نشست و سعی کردم تعجبم را پنهان کنم!

- زن؟ نه.. من تنها زندگی می کنم!

لحظه ای به چشمانم خیره شد. گویی می خواست خیالش راحت شود. بعد با نفس عمیقی روی مبل تک نفره فرو رفت:

- مامان همیشه می گفت تو زن بازی! به خاطر همین ازت طلاق گرفته. اما من می دونم که چرت می گه! اون خودش دنبال شوهر می گشت! وگرنه چرا مثل تو صبر نکرد و سریع شوهر کرد!؟

رک و صریح بودنش، برایم دوست داشتنی بود! مخصوصا این که داشت حق را به من می داد! حمایتی که هیچ وقت نداشتم. روی مبل دیگر، کنار دستش نشستم:

- بی خیال... برای من مهم نیست. منم نمی تونستم اخلاقشو تحمل کنم!

دوباره نگاهش را به چشمانم دوخت. شانه ای که بالا انداختم. چشم گرفت:

- من گرسنمه! یه چیز بگو بیارن بخوریم! از همون کبابای دیروزی!

خنده ام گرفت! سهیلا مثل همیشه از کاه، کوه ساخته بود. هنوز هم دختر من همان ملوسک کوچک بود! با خیال راحت و آرامشی که وجودم را در بر گرفته بود، پدر خوبی شدم. نباید اجازه می دادم این تناقض روحی ام را شایلین هم بفهمد! تصمیم سختی

نبود. باید یک پدر خوب و دوست داشتنی می ماندم و جذبه ام را هم حفظ می کردم! مثل زمانی که ساعت یازده و نیم، تلویزیون را بی توجه به غر هایش خاموش کردم و خواستم به اتاقش بروم!

صبح با آرامش عمیقی بیدار شدم. چای سبز صبحگاهی ام را دم کردم و محکم تر از دیروز در را بستم! هیچ اتفاقی هم نیفتاد! راضی از این حال و روز، به سمت شرکت رفتم. دیدن نازنین که پشت میزش نشسته بود و به احترامم ایستاد، روزم را زیبا تر کرد. گویی او هم پی به آرامش من برده بود که لبخند زنان دنبالم راه افتاد و اجازه داد، کمی نزدیکش شوم. زمانی که آخرین برگه ی حسابداری را امضا می کردم، کمی سرم را بالا کشیدم تا صورتش را بهتر ببینم! بالای سرم خم شده بود و با این حرکت، صاف ایستاد. برگه ی امضا شده را به سمتش گرفتم و گفتم:

- عطرت رو خیلی دوست دارم! البته اگر فردا نری یه تلخ و تند به خودت نزن!

اول متعجب و بعد بلند بلند خندید تا من هم غرق صورتش شوم.

- نه عوض نمی کنم چون به تنها عطری که عادت دارم همینه!

بی خیال شانه ای بالا انداختم:

- والا هیچی از تو بعید نیست!

نازنین سرش را اندکی پایین تر انداخت اما هنوز چشمش به من بود. به این فکر می کردم که آیا با بودن شایلین و پروانه، می توانم قلب این دختر جوان را هم تسخیر کنم؟! بدجور خواستن نازنین میان سلول های بدنم زبانه می کشید.

- کاری با من ندارین؟

- کار که زیاد دارم باهات! اما اول بگو ببینم، قرار ملاقات دارم آره؟

بی توجه به کنایه ام، سرش را آهسته بالا و پایین کرد:

- آقای مهدوی هم احتمالا تا یک ساعت دیگه می رسه!

ابروی راستم، بالا رفت:

- حامد؟

نازنین برای تایید، تنها سرش را حرکت داد و به سمت در رفت. با نفس عمیقی به صندلی تکیه دادم. یاد حرف های دیروزش، نگذاشت درگیر نبودن نازنین شوم. هر کاری از دست آن خواهر و برادر برمی آمد و می توانستم فکر هر آسیبی را کنم، الا این که باز هم بخواهد زندگی اجتماعی و شغلم را نشانه برود! این بار دلیلش چه بود؟ آن هم بعد از این همه سال؟ آمدن حامد، خیالم را راحت کرد. باید صبر می کردم تا می رسید. موضوع مهم فعلا، شرکت و اعتبارم بود!

فکرهایم دستم را گرفت و برد تا ده سال پیش ... روزهای سختی که گذراندم اما این دفعه به این سادگی گول نمی خوردم! نباید کم می آوردم و اجازه می دادم دوباره از ماهان ضربه بخورم. نفس عمیقی دوباره کشیدم و تکرار کردم:

- رقیب، رقیبه! تو بازارم این عادیه! پس الکی گنده اش نکن! باید دنبال قرار دادای جدید باشم

همین کلمه ها کافی بود تا نگرانی ام را پس بزنم و به جای گذشته و آینده ای که هیچ از آن نمی دانستم، به فکرهای جدیدم پر و بال بدهم. حالا ده سال گذشته بود و من چهل و سه سال داشتم! نباید به این سادگی بازی را واگذار می کردم.

غرق فکرهایم بودم به حدی که متوجه نشدم چهل و پنج دقیقه از رفتن نازنین می گذرد! با صدای ضربه ای که به در خورد، صاف روی صندلی نشستم:

- بله؟

در به آرامی باز شد و صورت حامد با اخمی که به ته ریشش می آمد، جلوی رویم ظاهر شد!

- سلام!

ایستادم و به سمتش رفتم:

- سلام! خوش اومدی ... بیا بشین ...

همان طور که دست هم دیگر را می فشردیم ، کنار هم روی مبل دو نفره نشستیم. حامد کت عسلی رنگ مخملش را از تنش بیرون کشید و پرسید:

- بهتری؟

- اوهوم!

کتش را که روی دسته ی مبل گذشت و کاملاً به سمتم برگشت:

- حال دخترت چه طوره؟ با هم کنار اومدین؟

لبخندی زدم و با تکان دادن آهسته سرم، خیالش را از بابت شایلین راحت کردم . با پوفی به مبل تکیه داد:

- شدیم مصداق این که سه پلشت آید و زن زاید و مهمان عزیزی هم تشریف فرما می شن!

- تا این حد؟

گردنش چرخید تا صورتم را ببیند:

- خونسردی بازم که!

- چی کار کنم؟ با عصبانیت اگر حل می شه ، برات قاتی کنم!



حامد بی حوصله آه کشید:

- نظرت چیه؟ یعنی چی کار می‌خوای کنی؟

فکرهای دقایق پیش جلوی چشمم رژه رفتند. آمدن رحیم برای پذیرایی، مهلت داد تا جمع و جورشان هم کنم. در را که رحیم بست، بی آن که مسیر نگاهم را از بشقاب شیرینی‌های دانمارکی بگیرم، گفتم:

- باید یه سری تحولات بدیم... محصولات جدید و با کیفیت بیاریم و یه مدت با قیمت مناسب بدیم... تبلیغ و ...

- تو هم داری ادای اونو در می‌یاری که!

چشم از شیرینی‌ها گرفتم و به نیم رخش زل زدم:

- ادای کی؟

حامد فنجان چایش را برداشت:

- ماهان فروهر!

- خب حتما کار درستیه که جواب داد!

حامد کمی از چایش را مزه کرد و بعد شیرینی کوچکی را برای خوردن انتخاب کرد:

- به نظرم درست نیست! اون تازه شروع کرده. اگر بخوای باهاش رو بازی کنی، برای تو بد می‌شه.

- چرا من؟ بده بیرون اون حرفتو رک و پوست کنده بفهمم!

حامد گاز کوچکی به شیرینی زد و با کمی چای، قورتش داد. اخم کرده بودم و سعی می‌کردم صبور هم بمانم! لقمه اش را که قورت داد، گفت:

- اون الان در ظاهر داره کار خودشو می کنه. اما خیلی شیک، تو رو هدف کرده، بخوای رو بازی کنی، خودت ضایع می شی! در عوض باید دنبال یه برگ برنده بگردی و با رو کردنش، اونو بنشونی سر جاش! بی دعوا و درگیری!

پوزخند زنان به مبل تکیه دادم:

- بی دعوا! مطمئن باش سراغش می یاد!

- بذار اون بیاد! تو شروع نکن مثل بار قبل!

حامد منظوری نداشت. بعد از این همه سال دوستی می شناختمش، اما ... من دلگیر می شدم. نفسم را فوت کردم و بی حوصله بلند شدم و قدم زدم. حامد در آرامش چای و شیرینی اش را خورد و با گذاشتن فنجانش روی میز، ایستاد:

- من باید برم شاهین!

کنار میز، مبهوت ایستادم!

- اومده بودی شیرینی بخوری؟

بلند خندید اما لب های من حتی کج هم نشد!

- خیلی تازه بود!

- مسخره نکن حامد! الان وقت این شوخیا رو ندارم! بمون یه گلی به سرم بگیرم!

حامد کتش را برداشت و خیره به چشمانم تا جلوی میزم آمد:

- گاهی بهتره علی بمونه و حوضش!

- همین؟

آهسته پلک هایش روی هم افتاد. انگشتانش را دور بازویم محکم کرد و با لبخندِ پر از اطمینانش گفت:

- شاهین تو از اولم روی پای خودت بودی! نه حالا که از همون اول! شرکت پدرت و بلند شدنت ... بودنِ بقیه، تیکه گاهت نبود! فقط یه هورا بود که بتونی ادامه بدی! ده سال پیش هم خودت بلند شدی! من گفتم این هست، فردا زنگ زدی گفتی می ری فرانسه! خودت وکالت دادی بهم تا این جا رو یه جوری سر و سامون بدم و شرکت ثبت کنم به نامت! حالا این جایی! تو آدمش هستی. الانم با تجربه می تونی.

مکت کردن و با دیدن مردمک های سرگردانم، لبخندش عمیق تر شد. سرش را نزدیک تر آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- مشکلکت اینه زندگیت رو درست شکل نمی دی! هر چی ضربه خوردی ، از کسایی بوده که توی زندگیت آوردی! مواظب این آدمها باش! یکی رو بیار تو زندگیت که پس فردا نشه خنجر دشمن! لازم نیست رقابت کنی با فروهر. کاری که اونم به ظاهر انجام نمی ده و فقط داره خودشو بزرگ می کنه! تو هم سعی کن، خودت باشی! ببین کجای کارت ایراد داره و درستش کن. مطمئن باش باقیش حل می شه...

از من فاصله گرفت تا به نگاه آواره ام برسد! خودم بغض را بیخ گلویم حس می کردم و به گمانم او هم فهمید که دستش را به پشتم رساند و سرم را روی شانه اش گذاشت:

- نارفیق نیستم شاهین... تا آخرش باهاتم. اما ... درکم کن. زندگیم یه کوچولو گره خورده ... مجبورم فعلا چون زندگیم رو از همه چی تو دنیا بیشتر دوست دارم. چون خونه ام، یگانه و بچه ها، اولین مامن آرامش من...

خودش را عقب کشید تا من ماتم زده ، کنار میزم رها شوم . کت را به تن کشید و باز هم بی هدف لبخند زد!

- می یام بهت سر می زنم. تو هم اگر کاری داشتی، تو روز بهم زنگ بزن. با این پسره ...  
طاها هم حرف زدم... با دو و سیصد راضیه، اگر تو هم مشکلی نداری، بیاد پیشت. خیلی  
بچه ی فرز و زرنگیه ... سنی نداره اما از شونزده هفده سالگی تو کاره ...

گویی همین آخرین مسئولیتش بود! شبیه مادری که دم در مدرسه، به کودک بغض کرده  
ی هفت ساله اش، یادآوری می کند، یک کیک کاکائویی بزرگ با شیر داخل کیفش  
گذاشته و ناهار برایش یک بشقاب پر ماکارانی خواهد پخت! هر دو فقط نگاه کردیم تا  
حامد با آهی که کشید، باز هم لبخند بزدا!

- خداحافظ! می بینمت! ...

مردمک هایم قفل شده بودند! متوجه حرکت حامد هم نشدم و تنها با صدای بسته شدن  
در، انگار از هیپنوتیزم بیرون آمدم! گیج و سردرگم لحظه ای اتاق را گشتم و با نبودن  
کسی، به سمت در هجوم بردم! با شدتی در باز شد که نازنین ترسیده سر جایش ایستاد!  
- چیزی شده؟

چند لحظه نگاهش کردم. نه از آن نگاه های این چند وقته! انگار اولین بار بود این زن را  
در دفترم می دیدم. کم کم حافظه ام برگشت. حامد رفته بود! نفسم را بیرون فرستادم  
و اهمیتی به سوال دوباره ی نازنین ندارم و به اتاقم برگشتم. باید کمی تنها می شدم و به  
حرف های حامد فکر می کردم! البته اگر در آن حال نزارم چیزی به یاد می آوردم!

\*\*

همه چیز نه خوب و نه بد بود! این بهترین تعریف از حال خودم است! نازنین پنج دقیقه  
ی پیش بی آن که جوابی به یادآوری کارهای فردا و خداحافظی اش بدهم از شرکت رفت!

تا من باشم و اقا رحیم! این را از سکوت یک باره ی شرکت و صدای جارو کشیدن رحیم فهمیدم!

ذهنم بی نظم و شلوغ بود و جرات فکر کردن به رحیم را هم نداشتم! به این که چرا هنوز هم با آن جاروی پلاستیکی اش ، شرکت را جارو می کند و حرفم را برای خرید یک دستگاه نظافت ، قبول نکرده! آهی کشیدم و ته مانده ی سرد و تلخ مزه ی قهوه ام را داخل معده ام ریختم! صندلی را عقب کشیدم و بعد از نفس عمیقی ، از جا بلند شدم. چند دقیقه ی پیش، شایلین هم تماس گرفته بود . یادش، به کارهایم سرعت بیشتری داد تا ده دقیقه ی بعد، سوار ماشینم شده باشم. هنوز دکمه ی استارت ماشین را فشار نداده بودم که حس کردم کنار در سایه ای است! با ترس سرم را بالا کشیدم و لبخند نازنین، هراس را به آنی از وجودم پاک کرد. شیشه را کمی پایین کشیدم و پرسیدم:

- این جا چی کار می کنی؟

- ترسوندمت ؟

اخم کرده، اهی کشیدم :

- نور پارکینگ خیلی کمه!

نازنین بلند خندید. از آن خنده هایی که کم از او دیده بودم .

- ترسیدی می ندازی گردن لامپا!

بی خیال به صندلی تکیه دادم:

- تو یک ربعی می شه از شرکت رفتی! این جا چی کار می کنی؟

- نگران یه رئیس بداخلاق بودم!

لحنش طوری بود که سرم با بهت به سمتش برود و زل بزنم به چشمان درخشانش !

- نگران من بودی؟

نازنین شانه ای بالا انداخت و بی جواب، ماشین را دور زد و کمی بعد، کنار من نشسته بود! همان طور که کمر بند را روی سینه اش می کشید، گفت:

- تا یه جایی منو هم برسون!

عجیب این همراهی اش بود و عجیب تر حال من! بی هیچ علاقه ای از این با هم بودن، ماشین را روشن کردم:

- همون منتظر تاکسی بودی!

زیر چشمی می پاییدم تا واکنشش را ببینم. نازنین کیفش را روی پایش گذاشت و به صندلی تکیه زد:

- تاکسی که زیاده! خودت خوب می دونی وضع جامعه رو!

- کرایه هاشون گاهی خیلی سنگینه!

- مونده آدم شناس باشی یا نه!

همان طور که از سرایشی پارکینگ، ماشین بالا می رفت، گفتم:

- این روزها آدم پیدا نمی شه! مخصوصا بین این تاکسی ها!

وارد خیابان که شدیم، نازنین کاملا به سمتم برگشت:

- نگران نشدی از تو شرکت من همراهت شدم؟

- هیچ وقت این مسئله برای من مهم نبود! ترسی ندارم که بخوام قایمیت کنم! این تویی

که نگرانی پشت سرت حرف بشه ...

در سکوت نگاهم می کرد. معذب از این نگاه، چشمم به آینه ی بغل ماشین افتاد و نمی دانم چرا پورشه ی شاسی بلند پشت سری ام، توجهم را جلب کرد. مرد جوانی پشت فرمان نشسته و جدی به رو به رو خیره بود.

- شاهین!

اولین بار بود که اسمم را نازنین به زبان می آورد! با ابروهایی بالا افتاده لحظه ای نگاهش کردم:

- الان مشکل نداشتی اسم منو گفتی؟! رابطه مون صمیمی تر نشه!

کنایه ام باز هم او را خندانند و من تعجبم بیشتر هم شد! انگار متفاوت تر از همیشه بود! لوند تر، زیباتر، دلبر تر!

- اسمت اصلا بهت نمی یاد! ادم یادِ یه مرد سیبیل گنده می افته!

- امروز یه چیزیت هست! زیادی سرخوشی! چی خوردی؟

باز هم صدای خنده های نازنین ماشین را پر کرد و من سرعت ماشین را آهسته تر کردم:

- تک خوری به هر حال خوب نیست!

- نیستم اتفاقا!

- خب؟

منتظر دستم را به سمتش گرفتم و او آهسته انگشتانش را میان دستم گذاشت:

- هوای پاییزی دو نفره است!؟

فشار انگشتانش، دست من را هم جمع کرد تا گرمای پوستش را حس کنم. دست هایمان که روی دنده نشست، گفتم:

- والا از هوای پاییز من فقط سرماخوردگی ها بی وقتشو می شناسم و بس!

- اه .... این یکی واقعا مسخره است! اما بارونش ... هواش ... برگاش .... اناراش ... همه خوبن!

- خرمالو هاش!

نازنین با اخم دستش را پس کشید:

- اه! خرمالو می خوری؟ من متفنرم از مزه اش!

- گسه!

- اه!

نازنین لب ها و صورتش را جمع کرده بود. هر از گاهی که چشمانم به سمتش می گشت، دلم بیشتر بودن با او را می خواست. باز هم رها شده بودم. حالا همه چیز عادی و خوب به نظر می رسید! انگار نه انگار تا همین بیست دقیقه ی پیش، از خودم هم تهوع می گرفتم! شانه ای بالا انداختم و با گشتن مردمک هایم، چشمم به آینه افتاد و پورشه ای که چراغ هایش در تاریکی خیابان می درخشید!

چهره ی مرد، اخمهایم را در هم فرو کرد! هیچ حس خوشایندی نداشت! اصلا به دزد و پلیس بازی علاقه ای نداشتم! به روبه رو خیره شدم و سعی کردم حواسم را به نازنین و عطر دل انگیزش بدهم!

- من از بچگی دوست داشتم! کالش رو هم می خورم!

- چه بد سلیقه! کاش زودتر می دونستم!

- دیگه صدام نمی کردی؟



دست هایمان را به سمت پایش روانه کردم تا بتواند انگشتانم، پایش را هم لمس کند! متوجه نگاهش شدم اما چشم از رو به رو نگرفتم و بخش احتیاط کن مغزم، فشار پایم را روی پدال ترمز بیشتر کرد، تا ماشین آهسته تر از کنار بزرگراه بگذرد! انگار این تغییر به چشم نازنین هم آمد:

- چرا لاک پشتی راه می ره ماشینت؟ دیرم شد!

- دیگه تاکسی گرفتی حق اعتراض نداری! حسنی خودش بلده خرشو برونه!

صدای خنده هایش حالا، ملودی شرینی بود، به حدی که لب های من را هم به خنده باز کرد.

- وای خدایا... اینو از کجا یاد گرفتی؟! حسنی ... خر؟ بیچاره ماشینت!

فشار انگشتان من بیشتر می شد و نازنین بی توجه به لمس کردنم، دستش را روی داشبورد گذاشت و آهسته گفت:

- ببخشید ماشین جان! یادش رفت بلا نسبت بگه!

شیرین شده بود! شبیه همان دانمارکی هایی که حامد تعریفشان را می کرد و آن قدر ماند روی میز که تبدیل به چوب شد! اولین خروجی را پیچیدم و نازنین صاف نشست.

- خیلی پکری ها! حوصله ام سر رفت!

نگاهم به پشت سرم بود و با ندیدن پورشه، به فکرهای مسخره ی ذهنم پوز خندی زدم!

- خوبم! با تو همیشه خوبم!

- بریم شام؟

نگاهم سمتش چرخید. بعد به ساعت روی مانتیور داشبورد. ده دقیقه از آمدنمان می گذشت. به شایلین قول یک ساعت را داده بودم و چیزی نمانده بود به اتمام برسد. دلم

بدجور پا می کوبید که این شام را بپذیرد و برای شایلین هم غذا سفارش بدهد! اما نه تنها مغزم که فکر می کنم، یک قسمت از ناخودآگاه وجودم، دوست نداشت، از دخترم غافل شوم .

- شایلین منتظرمه! بمونه واسه فردا!

نازنین دوباره لب هایش را جمع کرد:

- باشه! من به خاطر تو گفتم که این قدر الکی تو خودتی!

- مرسی! همین که باهامی خیلی حالم بهتره!

- همینو می خواستم... خوشحالم خوبی!

شلوگی و ترافیک، اجازه نمی داد زیاد نگاهش کنم ، اما انگشتانم از لمس تنش خرسند بودند. گرچه باز هم نازنین صبور و عاقل شده بود. آهی کشید و بعد کمر بند را باز کرد:

- همین کنار منو پیاده کن. الان یادم افتاد امشب تولد بابامه و باید یه کادو براش بخرم . این خیابونم پر از مغازه ست. آخرشم می رسه به خیابون پشتی خونه مون و می رم ...

چشم از تاکسی رو به رویم و دست راننده اش که از پنجره بیرون بود، گرفتم:

- این جا؟

- آره! نرو الکی .. خودتم از اون کوچه بغل پاساژ برو ، می رسی به اتوبان بازم.

- دیرم نشده! می رسونمت!

صدای آلام کمر بند روی اعصابم رژه می رفت، نازنین انگار حرفم را نشنیده باشد، اول دستش را از میان انگشتانم بیرون کشید تا من هم دستم را عقب بکشم و بعد با دست گوشه ای را نشان داد که تاکسی قبل از ما ایستاده و مشغول سوار کردن زوج جوانی بود:

- همین جا خوبه ..

دستش سمت دستگیره رفت و گفتم:

- واستا یه دقیقه خب ...

در کمی باز شد و من به اجبار پایم را کاملا روی ترمز گذاشتم:

- یهو می یای، یهو میری!

برگشت به سمتم و باز لبخند شیرینش ، تا عمق جان من نفوذ کرد:

- این طوری خوبه! اخماتو باز کن. هیچی تو دنیا ارزش این غصه خوردن رو نداره! به جاش برو با دختری بگرد و خوش باش ... اینا همه فرصتن!

مهلت جوابی نداد و بعد از بسته شدن در، بی خیال بوق پژوی پشت سری ام، نگاهش کردم. باد پاییزی؛ شال و مانتویش را به بازی گرفته بود و زمانی که به پیاده رو رسید، برگشت و به ماشین نگاه کرد. خیلی کوتاه و بعد دوباره راه افتاد تا گمش کردم! صدای بوقی که این بار به من نبود، نفسی که در سینه نگهش داشته بودم را بیرون فرستاد. ماشین را که به حرکت در آوردم، به زحمت از میان ماشین های بهم گره خورده، راهی گرفتم تا وارد کوچه ای شوم که نازنین آدرس داده بود.

نمی دانستم اطرافیانم فیلسوف شدند یا من جدیداً، بیشتر به حرف ها، فکر می کنم! اما معنایشان را بیشتر درک می کردم. به حدی در فکر بودم که اصلاً متوجه رسیدنم به خانه نشدم! حتی بعد از آن را هم گیج و سردرگم گذراندم . ساعت هنوز به ده نرسیده بود که کلافه بی خیال فیلم سینمایی شدم که چیزی هم تا آن لحظه از آن نفهمیده بودم!

کنترل را از روی پایم برداشتم و روی میز انداختم. با همین حرکت، شایلین هم چشم از آی پدش گرفت و با تعجب نگاهم کرد. از جا بلند شدم و او با برداشتن هدفونش پرسید:

- کجا؟

- بخوابم!

شایلین بی اهمیت به اخم و لحنم، به ساعت نگاهی انداخت:

- هر روز که زودتر می ری بخوابی. زندگیت خیلی کسل آورده!

شایلین هم یکی از مشکلاتم بود! پس اخم هایم بیشتر در هم فرو رفت:

- تو هم بهتره زود بخوابی!

- من این جور دوست دارم!

بی هیچ حرفی تا جلوی راهروی پهن و کوتاهی که به اتاق های خواب خانه می رسید، رفتم، اما جمله هایی که شایلین با سرعت به زبان راند، مبهوت سرچایم نگه داشت!

- راستی من فردا می خوام با یکی از دوستانم برم بیرون. لطفا آدرس خونه رو برام بنویس . یه کلیدم بهم بده! آهان من پول این جا ندارم! بهم کارتی بده که بشه باهاش خرید کرد !

برگشتم و خیره شدم به صورتش تا بفهمم چه قدر از این کلمه ها می تواند جدی باشد!

- با کی می خوام بری بیرون؟ تو دو روز اومدی دوست پیدا کردی؟

- چه ربط به اومدنم داره؟ قبل از این که بیایم دوست بودیم .

- از کجا؟

- از اینترنت!

سرم را با تاسف تکان دادم:

- این جور دوستی ها ...

شایلین اخم کرده بلند شد تا جمله ام نیمه بماند. هدفون و آی پدش را روی مبل گذاشت و به سمتم آمد:

- یعنی چی؟ دوستیم دیگه! من اون قدر بزرگ هستم تشخیص بدم کی می تونه دوستم باشه! اتفاقا خیلی هم دختر خوبیه!

دو کلمه ی آخر، ناخودآگاهم را آرام کرد! نمی دانم چرا این قدر نسبت به این مسئله گارد داشتم. شاید حرف های سهیلا هم بی تاثیر نبود. سعی کردم به روی خودم نیاورم و با همان ناراحتی جواب دادم:

- چه فرقی داره دختر و پسر! می گم خوب می شناسی؟

- بله! می شناسم! بازجویی تموم شدا؟

احساس خوبی به این اخم های شایلین نداشتم. نمی خواستم نیامده این طور دلخور شود.

- بیرونم می خوای بری ممکنه گم بشی!

شایلین با این جمله بلند خندید و به سمت مبلی که چند لحظه ی قبل درونش فرو رفته بود، برگشت:

- نترس! دوستم این جا بزرگ شده دیگه بلده!

- نمی ترسم!

اما دروغ محض بود! می توانستم پوزخند شایلین را هم ببینم و برای این که بیشتر از این ضعیف به نظر نرسم، تصمیم به رفتن گرفتم:

- شب بخیر!

شایلین جوابی نداد و من مایوس از خودم و او ، در اتاقم را بستم. این همه مشغله ی تازه، چه طور زندگی یکنواخت دوست داشتنی ام را دچار شوک کرده بود؟ عصبی روی تخت دراز کشیدم اما صدای لرزیدن گوشی ام ، سرم را به سمت میز کنار تخت برگرداند. گوشی را برداشتم و اسم پروانه، تنها عصبانیتم را بیشتر کرد! بی حوصله گوشی را در حالت پرواز گذاشتم و روی میز انداختم!

اگر می شد بخوابم، بهترین راه حل ممکن را عملی کرده بودم! چشمانم را بستم و اگر از یک ساعت و نیمی که پهلو به پهلو شدم و پنج فیلتر سوخته ی سیگار و دوشی که گرفتم صرف نظر کنم، خوابیدم!!

\*\*

بی حوصله، کت ذغالی ام را برداشتم و از کمد فاصله گرفتم. اصلا روزی نبود که بخواهم به خودم برسیم تا حدی که حتی اصلاح هم نکردم! گوشی موبایل، هنوز در حالت پرواز بود و تا شرکت هم قصد خارج کردنش را نداشتم! داخل جیب شلوارم انداختم و از عمد سرم را به چپ چرخاندم تا چشمم به آینه هم نرسد! این سطح صادق بدجنس!

در را باز کردم و قصدم داشتم آهسته ببندمش که با دیدن شایلین ، نشسته روی مبل بزرگ ، متعجب ایستادم. حواسش به من نبود و چشم به صفحه ی گوشی داشت. واکنش صحیح را نمی یافتم! این بزرگترین مشکل من بود! باید همچنان ، در لحظه زندگی می کردم این آرامش بخش ترین، فکری بود که در سرم می گشت. در از عمد محکم بستم تا سر شایلین به سمتم برگردد. با دیدم ، یک باره از روی مبل پایین آمد. تی شرت و شلوار طوسی رنگی به تن کرده بود. عکس یک موجود زرد رنگ کارتونی بزرگ، روی سینه ی تی شرت گشادش بود و همان موجود، به تعداد زیاد، اما کوچک، در همه ی جای شلوار تنگش، چسبیده بود!

- بابا، بیا ببین این درسته؟

صفحه ی گوشی را نشان می داد، اخم کرده، جلوتر رفتم تا به صفحه ی گوشی برسم. مپ گوگل را باز کرده بود و جایی را که جی پی اس نشان می داد را با انگشت هدف گرفت:

- این جا خونه ی شماست؟

نگاهی به کوچه و خیابان انداختم:

- آره!

- خب شماره ی چنده؟

بهت زده، چشمانم از گوشی بزرگش کنده شد و به صورت خونسردش رسید:

- شماره ی چی؟

- شماره ی خونه دیگه!

- تلفن؟

گیج بازی هایم، شایلین را حسابی کلافه کرد، اخم کرده، پای راستش را روی زمین کوبید:

- بابا مسخره نکن! شماره ی خونه رو می گم. چندمین خونه ست؟!

- آهان! پلاک رو می خوای؟ بیست و دو!

با همان اخم، پشت به من کرد و مشغول تایپ کردن شد. کارهایش، مرا مشکوک، جلوتر کشید تا پشت سرش آهسته راه بروم:

- برای چی می خوای؟

- برای دوستم!

ایستادم و با چشمان گشاد شده ، پرسیدم:

- دوستت؟

- اوهوم!

- اما ...

مهلت به ادامه ی جمله اش نکشید و زنگ آیفون به صدا در آمد تا نگاه شوکه ام، از صورت بی تفاوت دخترم، به مانیتور کوچک برسد. شایلین ، بی اهمیت به من، به سمت آیفون رفت و گوشی را برداشت:

- آفرین، درست حدس زدیا! بدو بیا بالا عشقم!

سعی کردم تنها، ببینم این دوست، جنسیتش چیست که آن را هم موفق نشدم! تقصیر ذهنم نبود که دائم فکرش به این سمت کشیده می شد! خودم ایراد خودم را بهتر از هر کسی می دانستم! آهی کشید تا زبانم باز شود:

- کی هست این دوستت؟

شایلین شانه ای بالا انداخت:

- بهت گفتم که اینترنتی آشنا شدیم. خیلی هم دختر خوبیه!

حرفی در مغزم نبود که بگویم! نگاهم سمت خانه کشیده شد و خداروشکر مرتب بودنش، خیالم را راحت کرد! زیاد با هر غریبه ای راحت نبودم. مخصوصا این که تا این حد، وارد حریم خصوصی ام شود. به سمت اشپزخانه راه افتادم اما کلام شایلین نگذاشت دو قدم را هم بروم!

- لطفا درو باز کن، من گوشی مو بزنم به شارژ!



باز هم خونسرد بود! آهی کشیدم تا دستورش را انجام بدم که دوباره ادامه داد:

- یه کارت برام بذار، دیگه آدرس نمی خوام! خودتم می تونی بری سرکارت!

کاملا این دستوراتش، شبیه سهیلا بود! تا زمانی که به تو احتیاج داشت، لطفا و خواهش می کنم از زبانش نمی افتاد و بعد از آن ... صدای ایستادن اسانسور را شنیدم و به سمت در رفتم تا قبل از آن که دوستِ دخترم، زنگ بزند، در را برایش باز کنم. رو به رویم، دختر جوانی، با لبخند بزرگ ایستاده بود! قدش تا شانه های من بود و چشمان درشت مشکی اش، برق می زد. موهای لختِ مشکی، از کنار شالِ سفید رنگش بیرون زده بود و مطمئنم قدشان به شکمش هم رسیده بود!

- سلام! خوبین؟ من دل آرا، دوست شایلین هستم!

صریح اما با کمی دستپاچگی، کلمات را بهم چسباند. مثل مجری یک برنامه ی فرهنگی که تازه کار هم هست! سعی کردم لبخند بزنم:

- سلام، خوش اومدین، من پدرش هستم، بفرمایید.

کمی از جلوی در کنار رفتم و تازه متوجه سه شاخه گل رز و ربان ساده ی سفید پیچیده شده دور ساقه های سبزش، شدم. پا به داخل خانه که گذاشت، رو به رویم بود، عطرش کمی تند بود آن حد که تمام ریه هایم را پر کرد. رو به رویم، دستش را به سمتم گرفت:

- خوشبختم!

نگاهم به دستش بود و آهسته انگشتان ظریفش را فشردم. لبخندم کش آمد تا او هم آن قدری بخندد که برجستگی های گونه اش، کاملاً مشخص باشد.

- سلام عشق من!

صدای شایلین بود و لحظه ی بعد، هر دو هم دیگر را در آغوش گرفته و می بوسیدند تا من از پشت سر هم بتوانم این دختر جوان را به خوبی ارزیابی کنم! به ظاهر دختر موجهی می آمد. گرچه همین که با من دست داده بود، یعنی زیاد کم سن و سال نیست! قضاوت در موردش زود بود! شایلین که با خوشحالی، گل ها را گرفت، رو به من گفت:

- دل آرا خیلی مهربونه بابا! بهترین دوست من!

مردمک هایم از صورت شایلین کنده شد تا به او برسد! برعکس دختر برنزه ی من که دیگر رو به سیاهی می رفت، پوست صورت دل آرا، شفاف و روشن بود! رژ لب کم رنگ صورتی اش هم این روشنی را چندین برابر کرده بود. در ظاهر به نظر من البته، این دو دختر هیچ وجه مشترکی نداشتن! اما بین خودشان، گویی حرف های مشترک زیاد بود! آهی کشید و به جای جواب شایلین، کارت عابربانکم را از کیفم در آوردم و به سمت شایلین گرفتم:

- اگر بیرون رفتید، زنگ بزنید به آژانس، شماره توی دفترچه یادداشت من، تو کشوی میز آرایش ... هر جا خواستین برین و بعد بگین با من تماس بگیرن تا پولش رو حساب کنم. اگر هر جا گیر کردی، بهم زنگ بزن ...

شایلین کارت را گرفت و دل آرا همان طور که دستش را دور شانه های دختر من ، حلقه می کرد، نگاه پر محبتی به سمتش انداخت:

- نگران نباشید، شایلین خواهر منه! حواسم بهش هست. یه کم تهرانو بهش نشون بدم، زود برمی گردیم که شما هم دلواپس نشین ..

هنگام ادا کردن، دو کلمه ی آخر، نگاهش به من بود. لبخند زنان، برگشتم :

- مواظب باشید، خدانگهدار ...

هر دو خداحافظی گفتند و من در را بستم! تا آسانسور به طبقه برسد، چند باری نگاهم به در برگشت. احساس بدی نسبت به این دختر نداشتم اما باز هم نگران بودم. اصلا نمی خواستم در این شرایط، شایلین برایم مشکلی بسازد.

سوار آسانسور که شدم، هنوز بوی ادکلن دختر، به مشام می رسید. تقصیر من نبود که ذهنم، تصویر این دختر را پررنگ می کرد! نامش را آهسته تکرار کردم و لحظه ای که سوار ماشین شدم، با اعتماد به تجربه ی این سال ها، چشمانم، او را در گروه دختران زیبایی که تا حالا دیده بودم، قرار داد! یک نفس عمیق کافی بود که ذهنم را پس بزنم و به جایش به کار و مشکلاتم فکر کنم. رسیدن به شرکت و دیدن نازنین که هنوز خوش اخلاق بود، تصویر دختر جوانی که صبح دیده بود را کم رنگ تر هم کرد.

حرف های دیروز حامد، با دیدن مبلی که رویش نشسته بود، در ذهنم تکرار شد. خوب گویا قرار بود، آماده ی نبرد بشوم و این بار، باید تنها، زره به تن می کردم. برعکس آنی که شاید همه فکر کنند، لبخند زدم! من آماده ی هر جنگی بودم! مبارزه کردن، به من حس زندگی دوباره می داد. باید از رقیب شدن کسی مثل ماهان فروهر هم به خودم می بالیدم! کم کم لبخندم تبدیل شد به خنده ی موذیانه ای! دوباره جوان شده بودم! نازنین دختری که به نظرم بودنش برای من، همچون رسیدن به گنج بزرگی بود و حالا هم ماهان فروهر، با این کارش به من ثابت کرد که آن قدر بزرگ هستم که او با من مبارزه کند!

انرژی ام، به حدی بود که جلسه ای فوری ترتیب دادم و با کارمندانم در مورد مشکلات اخیر صحبت کردیم. در تمام طول جلسه، متوجه نگاه های نازنین به خودم بودم! سعی می کرد تعجبش را پشت لبخند های گاه و بی گاهش پنهان کند اما حواسش کمی پرت به نظر می رسید. که البته مهم نبود! همراهی اش را بیشتر می خواستم که بود!

پایان جلسه، هم زمان شد با رسیدن وقت ناهار. به عادت همیشه، نازنین برایم از رستوران همیشگی و طبق برنامه ی غذایی هفتگی که قبلا با هم به توافق رسیده بودیم،

سفارش غذا داده و رحیم روی میز چوبی جلوی نیم ست جمع و جور اتاقم می چید. پشت صندلی نشستن خسته ام کرده بود، بلند شدم و قبل از آن که دوباره بنشینم، کنار پنجره ایستادم و همان طور که کش و قوسی به بدنم می دادم، چشمم به خیابان و پورشه ی مشکی رنگی رسید که رو به شرکت پارک شده بود.

بهت زده سرم را کمی خم کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم. انگار کسی داخلش نبود. می خواستم پنجره را باز کنم تا شاید بهتر بتوانم ببینم. اما با دیدن مردی که به سمت ماشین دوید و سوارش شد، دست نگه داشتم! متوجه نشدم مرد از ساختمان بیرون آمده باشد. ماشین به آنی خیابان را ترک کرد و همین به سرعت رفتنش برای من عجیب بود! بعید نبود ماهان فروهر، ربط به این ماشین میلیاردی نداشته باشد! هم پولش را داشت و هم می دانستم صاحب چندین دهنه نمایشگاه ماشین در عباس آباد است! اما چرا؟ رحیم صدایم کرد و من فقط با حرکت دست از او خواستم بیرون بروم.

با تمام گرسنگی بی اشتها شدم. اما زیاد طول نکشید که دوباره به همان حال صبح برگشتم! مبارزه همین بود! یک بار شمشیر من بالا می آمد و یک بار شمشیر او! این که چه طور و کی ضربه را بزنیم مهم بود! بفرض هم ماهان برایم بپا گذاشته بود! چه اهمیتی داشت؟ می خواست چه چیزی را با این بازی مسخره پیدا کند؟ باز هم اهمیتی نداشت! فقط باید مراقبت بیشتری می کردم.

آهی کشیدم و به سمت مبل رفتم تا ناهارم را بخورم که ضربه ای به در اتاق خورد! در سکوت منتظر شدم و زیاد طول نکشید نازنین، در اتاق را باز کرد و یک قدم داخل آمد:

- ببخشید آقای آزادی، یه آقایی به اسم منصوری این جا هستن می گن قرار بوده با شما ملاقات داشته باشن!

اسم را آهسته تکرار کردم و با برگشتن لب هایم و اخمی که میان پیشانی ام نشست، سر تکان دادم:

- نه! نمی شناسم منصوری! با من هماهنگ کرده بوده؟

- بله! ظاهراً این طور می گه با شما هماهنگ شده!

یاد پورشه، به پاهایم فرمان حرکت داد. نازنین آهسته بیرون رفت اما کنار در ایستاد تا من میان چهارچوب باشم و به پسر جوانی که با لبخند به من خیره بود زل بزنم! قدش بلند و شاید از من هم دو سه سانتی بلندتر بود! موهای خوش حالت مشکی که با آن ته ریش کم پشت و لب های گوشتی و چشمان درشت مشکی رنگش، قیافه ی شوخ، مهربان و کمی مظلوم به او داده بود. چاق نه اما کاملاً بدن پری داشت و با آن تی شرت گشاد مشکی رنگی که روی شلوار جین روشنش، افتاده بود، این صفت بیشتر هم به چشم می آمد. جلوتر آمد و با آوردن دستش به سمتم گفت:

- سلام. من طاها هستم آقا! آقا حامد گفتن که امروز پیام با هم صحبت کنیم!

همان اسم کافی بود که یاد جمله ی آخر حامد بیفتم! آهی کشیدم و سر تکان دادم تا او هم بفهمد من منتظرش بودم!

- بله! متوجه شدم! بیا تو!

نگاه طاها به نازنین که همچنان کنار در ایستاده و با دقت ما را نگاه می کرد، کشیده شد. لبخندش کش آمد و زمانی که پشت سر من وارد دفترم می شد شنیدم از نازنین آهسته تشکری کرد! صدای بسته شدن در اتاق که آمد، من به میز کارم رسیدم بود. برگشتم و قبل از من، او به حرف آمد:

- آخ! ببخشید گویا من بد موقع مزاحم شدم!

اشاره اش به میز و ناهار سرد شده ام بود!

- می رم بیرون می شینم، بعداً صدام کنید!

طاها با تعلل برگشت تا در را باز کند. هنوز هم گرسنه بودم اما اشتها اصلا نداشتم! بی حوصله خودم را روی صندلی پرت کردم:

- نه نمی خورم! بیا بشین!

طاها، معذب تر از قبل، به سمت مبل ها حرکت کرد:

- معذرت می خوام. خب شما تشریف بیارید بخورید، همین جور با هم حرف می زنیم.

کلافه از این تعارف و اصرارش، نفسم را بیرون فرستادم:

- من تعارف ندارم با کسی! این جا شرکت منه و هر کاری خودم بخوام انجام می دم!

لحنم به حدی بود که چشمان درشت و مشکی رنگ طاها، بزرگ تر بشود! آرام روی مبل نشست و سرش را پایین انداخت اما سعی می کرد به غذا نگاه نکند! این برای شروع کارمان بد نبود! اگر قرار بود این پسر این جا کار کند، باید حد و حدودش را می فهمید. دستانم تا آرنج روی میز گذاشتم. باید به تمام واکنش هایش دقت می کردم تا مطمئن می شدم، به درد کار من می خورد!

- ببین ... من یه آدمی می خوام به قولی، آچار فرانسه باشه! هر کاری از دستش بر بیاد. در ضمن لوس و از خود راضی نباشه! من شاید بخوام بری برام از سوپر مارکت، سیگار بخری! اگر به نظرت نمی تونی و دوست داری توی زمینه ی کاری خودت، تنها کار کنی، فکر نمی کنم بتونیم با هم کار کنیم.

سر طاها با لبخندش بالا آمد:

- بله آقا، می دونم! اتفاقا خودمم اهلش هستم. قبلا آقا حامد بهم گفته ...

- تو، توی شرکت حامد کار میکردی؟

طاها چشمانش را روی هم گذاشت و سرش را به چپ و راست تکان داد:

- نه... برادرم اون جا کار می کنه . دنبال کار می گشتم... آقا حامد لطف کرد و شما رو معرفی کرد. بهم گفت که دنبال یه همچین آدمی می گردین . منم اهلش هستم.

آهی از سر آسودگی کشیدم و به صندلی تکیه دادم:

- خب ... تحصیلاتت چیه؟

طاها من من کنان، سر پایین انداخت:

- راستش ... من دانشگاه نرفتم! کامپیوتر خوندم تو دبیرستان. اما ...

سرش بالا آمد تا به چشمان تنگ شده و مشکوک من برسد! به خوبی متوجه اخم هایم شد که با هیجان توضیح داد:

- شما هر امتحانی دوست داشتین از من بگیرین. به خدا از همه چی کامپیوتر سر در می یارم. حتی اگر بخواین حکم می تونم کنم!

- پسر جون این جا شرکت واردات و پخش لوازم بهداشتی و آرایشی! نه باند بین المللی قاچاق آدم!

طاها میخ صورتم شده بود. احساس می کردم کمی گیج است و اصلا حوصله ی چنین آدمی را نداشتم!

- من دنبال این چیزا نیستم! یه آدم کار بلد ...

- بلام به خدا! شما امتحان کنید! آقا حامد گفت شما یکی رو می خوای که هر کاری انجام بده. من انجام می دم!

تاکیدش روی هر کاری ، بهت زده ام می کرد! منظورش را متوجه نمی شدم. به ظاهر پسر بدی نمی آمد اما، حس می کردم هنوز بچه است و به درد کار من نخواهد خورد.

- من اصلا حوصله ی درگیر شدن با یه آدم بی تجربه رو ندارم!

- من بی تجربه نیستم! از بچگی کار کردم.

نگران بود اما اعتمادی که به خودش داشت، قابل ستایش بود. دومین ویژگی که در او احساس کردم! بی حوصلگی یا مشغولیت ذهنم بود یا شاید هم همین سماجت و جدیتی که در نگاهش می دیدم و البته معرفی حامد که مطمئن بودم، آدم بدی برایم نخواهد فرستاد، نفسی کشیدم:

- خیلی خب! امتحان می کنیم یک هفته! اگر من راضی بودم، با هم بیشتر حرف می زنیم و قرارداد می بندیم!

تمام صورتش خندید و این حالت، صورتش را بچه تر هم نشان داد. آهسته پرسیدم:

- چند سالته؟

- بیست و هشت!

ظاهرا سنی کمی نبود! اما باز هم ته دلم امیدی به کار آمد بودنش نداشتم! تلفن را برداشتم و از نازنین خواستم به اتاقم بیاید. زمانی که کنار در منتظر ایستاد، با دست به طاها اشاره کردم:

- ایشون قراره به مدت یک هفته آزمایشی پیش ما کار کنه!

نازنین مشکوکانه به من و طاها نگاهی انداخت و من ادامه دادم:

- فعلا میز آقای کاویانی رو بهشون بده. از امروز هم تمام سیستم ها رو چک می کنن و هر موردی بود؛ به شما ارجاع می دن! مورد بعدی که باید انجام بده، کنار خانم غزنوی، لیست مشتری ها رو چک کنه و هر وقت متوجه شرایط کاری شد، صبح ها تا ساعت دو بعدازظهر، حضوری می ره سراغشون!

این بار به جای نازنین و چشمان تنگ شده اش، به صورت منتظر طاها رسیدم:



- من ویزیتور نمی خوام! اینو متوجه باش! شما یک سری اطلاعات باید از خانم غزنوی بگیری و طبق همون ها، دنبالِ کارا باشی ...

طاها محکم سرش را بالا و پایین کرد و ایستاد:

- فهمیدم . انجام می دم!

با سر به هر دو اشاره کردم که بروند و تا ثانیه ای دیگر، جز عطر نازنین و طنین صدای طاها زمانی که تشکر می کرد، در اتاق تنها بودم!

چشمم به خوراک جوجه و قارچ های درشت سرخ شده اش بود! صدای معده ام به گوش خودم هم می رسید اما همچنان، میل به خوردن نداشتم. نگاهم به سمت ساعت کشیده شد. یک ربع به سه بعدازظهر بود. یک دفعه به یاد دخترم افتادم!

موبایلم را برداشتم و وقتی تماس از دست رفته ای را ندیدم، بیشتر نگران شدم. عصبانیتم زمانی بیشتر شد که یادم افتاد، هنوز برای شایلین، خط موبایل نخریدم! به ناچار شماره ی خانه را گرفتم و هر زنگی که می خورد، بیشتر خودم را سرزنش می کردم. دیر نشده بود اما، من دلشوره ی شدیدی داشتم.

تماس که بی پاسخ قطع شد، به نازنین زنگ زدم و خواستم برای خریدن یک خط اقدام کند. از روی صندلی بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. صبح باید حداقل شماره ی دوستش را می گرفتم تا حالا این قدر دلشوره نداشتم! کنار پنجره بی هدف ایستادم . دوباره فکرهایم به هم ریخته بود. از ماهان فروهر ، به طاها، پورشه و بعد می رسیدم به شایلین !

زنگ موبایل، چشمانم را از خیابان کند . برگشتم و با دیدن شماره ی موبایل ناشناسی، سریع تلفن را جواب دادم:

- بله؟

- سلام آقا شاهین! من دل آرا هستم!

انگار تله پاتی داشتیم! تمام نگرانی هایم با صدای آرام دختر جوان، ته کشید. برعکس حال منقلبم، آهسته گفتم:

- سلام! چه خوب زنگ زدی. مشکلی پیش نیومد؟ شایلین خوبه؟

- بله! خوبیم... نگران نباشید. ما یادمون رفت اصلا تماس بگیریم. الان من یهو فکر کردم شاید شما نگران باشید. گفتم یه زنگ بزنم!

- ممنونم ... خونه نرفتمین؟

روی صندلی افتادم تا صدای دل آرا باز هم در گوشم بیچد:

- چرا می ریم!

- اوهوم! مراقب باشین .

- باشه، با شایلین کاری ندارین؟

همراه نفس عمیقم نه را گفتم و خواستم مراقب باشن و بعد تماس قطع شد. خب خیالم راحت تر شده بود. آن قدر که به پستی صندلی تکیه بزنم و چشمانم را روی هم گذاشتم. صدای انگشتان نازنین که به آرامی روی در ضربه می زد، ملودی شیرینی داشت. اخم هایم باز شد و زمانی که صدای پاشنه ی کفش هایش را شنیدم، لبخندی روی صورتم نشست. عطرش می گفت نزدیکم رسیده و من همان لحظه ای که با دقت به صورتم زل زده بود، چشم باز کردم!

نازنین ترسیده خودش را عقب کشید، اما خیلی زود ، مثل همیشه عادی و جدی گفت:

- باید کپی کارت ملی رو برای خط براشون بفرستیم ... من نداشتم.

گوش هایم شنیدند اما دوست نداشتم واکنش طبیعی نشان بدم! به جایش، زیر چشمی نگاهم به در بسته کشیده شد! بعد یک باره از جا بلند شدم و تا بخواهد نازنین شوک زده از حالش بیرون بیاید، بازوانش میان انگشتانم اسیر شد. سرش را عقب برد و من هم کمی گردنم را خم کرد، این جور رو به روی هم بودیم ...

- امروز احساس کردم خیلی تو فکر و حواس پرتی؟ چیزی شده؟

نازنین آهسته سرش را حرکت داد اما مردمک هایش از روی صورتش جدا نشد!

- نه! چی قرار بود بشه؟

کمی بیشتر به سمت خودم کشیدم و تا حدی که حجم سینه اش را هم حس کردم. سعی کرد، جدا شود اما در آن حال، محال بود!

- می شه دستمو ول کنی؟

- نه!

کلمه ای که گفتم آن قدر محکم بود که او با ترس نگاهم کند. گرچه خیلی زود اخم کرد تا متوجه هراسش نشوم:

- یعنی چی؟ ولم کن ... این کار شما درست نیست...

حوصله ی جمله های تکراری را نداشتم و دلم فقط او را می خواست و آغوشش را ... لب روی لب هایش گذاشتم و این طور به اجبار ساکت شد! تقلایش را دوست داشتم. عقب می رفت و سعی می کرد با دستانش، سینه ام را عقب بکشد اما قدرت من و خواسته ام بیشتر بود.

سرم تنها به اندازه ای عقب رفت که بتوانم حرف بزنم!

- خیلی دوستت دارم نازنین ... کاش با من بیشتر می ساختی

- تو منو می ترسونی.. این کارا ... من اصلا دوست ندارم ...

بازوی راستش را رها کردم و به جایش دستم به کمرش رسید. نازنین باز هم تقلا کرد اما انگشتان پر از خواهش من قصد دور شدن نداشت. چشمه ی آب حیاتی بود که این همه مدت دنبال رسیدن بود و حالا همین هم برایش بسیار مطلوب و گوارا بود.

- الکی داری تقلا می کنی..

- داد می زنم!

با خنده، گونه اش را بوسیدم:

- نمی زنی! می شناسمت! پس تهدید نکن که جری تر بشم!

چشمان عصبانی اش را به نگاه آرامم دوخت و خواست حرفی بزند اما من پیش دستی کردم:

- تو قرار شد که منو آرام کنی...

- این کار شما اصلا درست نیست. تجاوززه!

پوزخند زنان، باز هم گونه اش را محکم تر بوسیدم:

- باشه! برای من اصلا موردی نداره! تو می تونی اسمشو هر چی دوست داری بذاری! من ازت خوشم می یاد. دوستت دارم. همین امشب هم بخوای خواستگاریت می کنم و می خوام مال من باشی ...

دست نازنین روی پیراهنم بود و محکم پسم می زد، از عمد دستی که روی کمرش بود را پایین تر بردم تا حواسش را پرت کنم، که نتیجه بخش بود! دستش از روی سینه ی من روی دستم نشست:

- این بی شرمیه! نکن!

- این خواستنه! تو یعنی درک نمی کنی؟

- دستتو بردار ... خیلی خوبم می فهمم ، اما نه این جور ...

یک باره عقب رفتم. نازنین تعجب کرد اما چون خرگوشی که از کیسه ی شکارچی اش گریخته باشد، به آنی خودش را عقب کشید تا راه فرار را از کنارم باز شود. دست هایم را کمی بالا گرفتم و باکشیدن نفس عمیقی گفتم:

- توووو بگو چه جور تا من همون کارو کنم؟! بیرون که نمی یای! تو ماشینم نمی شه. شرکتم که می گی زشته! می گی دوستم داری ...

نازنین دستش را به سمتم آورد تا سکوت کنم:

- من کی گفتم دوستت دارم؟

صدایش می بالا رفته بود و خودش زودتر از من متوجه شد و سکوت کرد. شانه ای بالا انداختم و کمی خودم را به سمت چپ کشاندم تا اگر خواست برود، مانعش شوم:

- ببین چرت و پرت نگوا وقتی نگرانم هستی و دنبالم می یای... وقتی دستتو می گیرم و می بوسمت ... یعنی هستی! من نمی دونم داری ناز می کنی، یا از سیاستته، دارم اینا رو بی رودربایستی و رک می گم که بفهمی، اما ...

نازنین خودش را به سمت راه کمی که بین مبل ها و من مانده بود کشید. اصلا حوصله ی این بازی ها را نداشتم. سرخوش بودم و نمی خواستم منطق بی منطق نازنین، خرابش کند. دستم را دراز کردم و او هم به سمت در رفت اما برنده باز هم من بودم!

- وای خدایا، این چه کاریه؟ من نمی فهمم چرا درک نمی کنی این جا محیط کاره!

- این جا من رئیسم ...

نازنین براق به صورتم خیره شد:

- رئیس بودن برای هر کاری دلت خواست، کردن، کافی نیست! دوست داشتن زورکی نیست! دوست داشتنم فقط همین نیست که هی بغلم کنی و ...

با حرص و کمی هم به نظرم نفرت، رویش را برگرداند. بد شده بودم. ناراحت و عصبی بودم و نازنین هم واکنش هایش حاصل همین حالم بود. دستم را محبت دور تنش حلقه زدم و با تمام نخواست ها، سرش را به سینه ام چسباندم. مقاومت می کرد و زمانی که روسری اش افتاد، با نچی گفت:

- نکن ، الان همه آرایشم می چسبه به پیرهن!

خنده ام گرفت. در اوج ناراحتی به فکر من بود، چه طور پس اعتراف نمی کرد؟ سرم را روی شانه اش گذاشتم تا زمزمه هایم را کنار گوشش ردیف کنم:

- عزیز من ... عشق من ... من وحشی ام ... می دونم. اما تقصیر من نیست. تو خواستنی هستی. من یهو دلم خیلی می خوادت ... درکت نمی کنم... مگه زنها دنبال مردی نمی گردن که عاشقشون باشه؟ من عاشق تو شدم ...

نازنین هنوز هم مقاومت می کرد اما آرام تر!

- عزیزم... کمی هم به فکر من باش... من تو زندگیم التماس هیچ کس رو نکردم ... جز تو ... این حقم نیست... یه کم مدارا کنی ، چیزی ازت کم می شه؟

- من خیلی باهات مدارا کردم... اما ...

- اما و اگر نداره نازی! این بغل و بوسه های زورکی، منو هم آزار می ده... ناراحتم می کنه ... زن های زیادی تو زندگی من بودن، اما هیچ کدوم رو سر سوزنی اجبار نکردم... مخصوصا توی این مسائل و رابطه ها! پس نکن ... بذار از بودنت لذت ببرم ... در عوض تو هم از من چیزی بخواه ...

نازنین یک قدم کوتاه به زحمت به عقب برداشت تا فاصله مان بیشتر شود:

- من چیزی نمی خوام جز این که به خواسته ام احترام بذاری!

- می دارم!

عجز میان کلامم، غرورم را اذیت می کرد. اما نازنین مهم تر از این حرف ها بود. هر بار که نزدیکی بیشتری حس می کردم، این خواسته ی تنم هم بیشتر می شد. با دستانم گونه های گر گرفته اش را قاب کردم و خیره به نگاه مرددش گفتم:

- منو ببوس! مثل همون باری که تو ماشین ... خودتم خواستی! همونم منو آرام می کنه.

نمی دانستم دلیلش چیست ... شرم، تردید یا نخواستن ... اما سرش را کمی پایین کشاند و من باز هم با تقلا و فشار انگشتانم، سرش را بالا کشیدم:

- می شه؟

- گیر می دی ... تو شرکت ...

معطل نکردم! نرمشش را می شناختم. لب های گرمش را این بار، آرام تر بوسیدم تا او هم همراهم شوم. دست به تنش کشیدم و جمع شدن عضلاتش را به روی خودم نیاوردم! کشف کردنش، برای من خواسته ی بزرگی بود. چشم بسته و مشغول سیر و سفر خوشایند انگشتان و لبم بودم که احساس کردم باز هم من را عقب می کشد و چیزی می گوید! سرم عقب رفت و نازنین با تمام قدرتش هلم داد:

- تلفنت!

تازه صدای زنگ را شنیدم. اخم کرده باز دست نازنین را گرفتم که این بار او پیش دستی کرد و دستش را پس کشید:

- نه .... دیگه بسه ...

با همین حرف، لحظه ای به چشمانم زل زد . انگشتانم شل شد تا بتواند مچش را آزاد کند. ضمن مرتب کردن روسری و مانتویش، با احتیاط از اتاق هم خارج شد. دقیقا همان لحظه، آخرین زنگ گوشی هم به سکوت رسید. مسلما باید از دستش ناراحت می شدم که بی موقع ، لذت مرا خراب کرده، اما تنها نفسم را بیرون فرستادم تا کمی از التهاب بدنم کم شود. پشت میزم برگشتم و هم زمان با نشستن روی صندلی، قفل گوشی را هم باز کردم تا به اسم پروانه برسم!

این چندمین بار بود که تماس می گرفت و من ، با هر بهانه ای، جواب نمی دادم! چشمم به اسمش بود که پیامی از خودش رسید . کلمه ها عذاب وجدان بدی را به قلبم می کشاند. پروانه زن بدی نبود و در این مدت، لحظات خوبی را برایم ساخته بود. بغض میان کلمه هایی که تایپ کرده بود، نگذاشت بی تفاوت باشم .

شماره اش را گرفتم تا به آنی صدایش در گوشم پر شود:

- وای شاهین ... من مُرده ام... خوبی؟ خودتی؟

کلمه ی اخر را مردد و آهسته ادا کرد. آهی که بیخ گلویم چسبیده بود، بیرون فرستادم تا بتوانم به حرف بیایم:

- سلام! آره خوبم ... نگرانی نداره!

- شاهین؟ من این چند روز ...

دوست نداشتم گلایه هاش را بشنوم، هر چند که حق داشت!

- واستا پروانه! من این چند وقته، خیلی گرفتار بودم. چند بارم بهت گفتم جواب نمی دم، درگیرم ...



- حتی یه پیام کوتاه؟

لرزش صدایش، باز هم من را عقب نشاند:

- باور کن حتی یه پیام کوتاه!

هق هقی که سعی می کرد خفه باشد را شنیدم و با اه دوباره گفتم:

- پروانه ... دخترم اومده پیشم . دقیقا همون موقع که از خونه ات اومدم بیرون زنگ زد!

از اون روزم درگیرشم ... از طرفی شرکت درگیر شدم و حسابی وقتم پره ...

- منم حتی برای دقیقه ای وقت ...

- خواهش می کنم ... من از اول بهت گفتم که دوست ندارم متعهد بشم واسه همین!

گفتی درک می کنی .. من رابطه مون رو بر اساس همین خواسته ها ، تا این جا کشوندم

...

پروانه سکوت کرد ... می دانستم از شنیدن این جمله ها رنج می برد اما ... یک شاهین

بدجنس، زیاد بدش نمی آمد که همین دوری ها ، کار من را از بابت ، اتمام رابطه مان،

راحت کند! من هم ترجیح دادم حرفی نزنم تا خودش به حرف بیاید که البته زیاد طول

نکشید!

- درک می کنم! من نخواستم آویزون باشم... فقط نگر... ولش کن .. مهم نیست... فقط

یه چیزی ... یه ویزیتوره چند وقتی افتاده همه جا و داره برای یه شرکت دیگه تبلیغ می

کنه . اون قدر قیمتا رو خوب می گه و از محصولات تعریف می کنه که ...

چشمان گشاد شده ام را از میز کندم و به دیوار رو به رو چسباندم!

- کی ؟

- نمی دونم ... این جا هم اومده بود و امروزم بازم اومد. واقعا هم محصولاتش با قیمتی که می گه، خیلی مفته! تقریبا نصف قیمت محصولی که از تو می گیرم! اینو از چهار پنج نفر دیگه از دوستانم شنیدم ... همه ازشون خرید کردن و راضی هم هستن...

خوشی به من نیامده بود! این را مادرم خیلی تکرار می کرد در زندگی و حالا من بودم که باید می گفتم! غرورم گرچه هنوز دوست نداشت، تن به باختن بدهد:

- مهم نیست! رقیبه! منم دارم لیست جدید قیمت می دم... یه سری هم کار تازه دارم ... با یه شرکت ژاپنی هم قرارداد بستم ، محصولات گیاهی داره . قیمتا هم عالی ...

پروانه با دلخوری و نگرانی همیشگی اش ، آه کشید:

- نمی دونم ... اما ... خیلی گویا سر و صدا کرده ... یه برنامه ی رایگان آموزشی هم گذاشته واسه فردا ... می گن یه آرایشگر خیلی معروف رو آورده ...

فکری در ذهنم جرقه زد. هیچ کس از رابطه ی من و پروانه خبر نداشت !

- تو هم دعوتی؟

- اوهوم!

- خب حتما برو!

پروانه با تعجب جمله ام را تکرار کرد:

- حتما برم؟! چرا؟ من که قصد خرید ندارم!

از روی صندلی بلند شدم تا بتوانم فکرم را به خوبی حالی پروانه کنم:

- ببین پروانه ، این مسئله برای من خیلی مهمه.. من می دونم یکی که قصدش آزار منه پشت این قضیه ست. اما خب نمی دونم چرا و هدفش واقعا چیه... برو و تا جایی که می

تونی بهشون نزدیک شو . پرس و جو کن و بفهم کی مدیر اون جاست. چی کار می کنه و کسی هست که بشه ازش اطلاعات گرفت...

- من ؟ نمی دونم می تونم یا نه!

پوفی کشیده و دست میان موهایم فرو کردم:

- چرا نمی تونی! لازم نیست کار خاصی کنی! یه کم فضولی کن فقط! بعد اطلاعات رو بهم بگو ... اصلا .. فردا غروب می یام پیشت ، باهم حرف می زنیم !

همان جمله ی آخر، پروانه را قانع کرد! با اطمینان خداحافظی کرد و قول داد که حتما به خاطر من تلاش می کنه! تماس که قطع شد، لبخند فاتحانه ای روی لبم بود! حالا دوست داشتم باز هم نازنین را به اتاقم بکشانم! وسوسه ی خواستن و لمسش، بدجور کلافه کننده بود. می خواستم به سمت در بروم که تلفن در دستم زنگ خورد! این بار شایلین بود و از خانه تماس می گرفت. خیالم از بابت او هم راحت شد. اما زمانی که گفت دوستش پیشش است و اگر می شود من زودتر بروم تا برای شام چیزی بگیرم، اخم هایم در هم فرو رفت. به زحمت خودم را کنترل کردم تا چیزی نگویم . خب یک بار دوستش را دعوت کرده بود و نباید این قدر بی ادب جلوه می کردم! ساعت نزدیک پنج شده بود! کی این زمان از دست رفت را نفهمیدم اما زمانی که نازنین ، میان چهارچوب ایستاد و با گرفتن در ، سپر بزرگی برای خودش ساخت تا خداحافظی کند و برود، فهمیدم وقت کاری تمام است!

تنها لبخند زدم تا فکر کند، از دستم گریخته! فردا اما اصلا دور نبود! همین اعتماد هم باعث شد، یک ربع بعد از رفتن او ، من هم از شرکت بیرون بروم . روز متفاوتی برای من بود و احساس می کردم، انرژی ام به اندازه ی صبح است! آن قدر هم درگیر اتفاقات شرکت و نازنین شده بودم که اصلا فراموش کردم که شایلین ، صبح مهمانی داشته! تا دقیقا زمانی که در خانه را با کلید باز کردم، با دختری رو به رو شوم که با موهای مشکی

رنگ بلندش، هاج و واج خیره ی من است! تی شرت آستین کوتاهی تنش بود. آن قدر جذب که به خوبی می شد، برجستگی ها لباس زیرش را هم ببینم! گرچه موهای بلند و رهایش، حجاب نصفه نیمه ای برایش ساخته بود! صدای شایلین هر دویمان را از بهت خارج کرد:

- عه بابا! چه زود اومدی!

سعی کردم بی تفاوت، وارد خانه شوم و دل آرا هم کمی معذب، کنار قسمت انتهایی کانتر اوپن، سنگر گرفت.

- نمی دونستم هنوز گردش امروز تموم نشده!

کیسه ی خرید دستم را کنار دیواری که به کانتر اوپن می رسید، گذاشتم و به سمت اتاقم راه افتادم:

- من اتاقم هستم، شما راحت باشید...

هیچ کدام حرفی به من نزدند، فقط از دور صدای خنده های ریز دختری که برای اولین بار صبح دیده بودمش آمد و شایلین که مثل همیشه خونسرد، از او می خواست به کارش ادامه بدهد!

بدم نمی آمد، برگردم و نگاه دیگری هم به دختر بیاندازم اما با سری پایین، وارد اتاق خوابم شدم و برای این که بی اهمیت تر، ماجرا را جلوه بدهم، بعد از در آوردن لباس هایم، یک راست وارد حمام شدم. بیست دقیقه ی بعد، جلوی آینه ی بزرگ، غرق در فکر هایم، ایستاده و موهای سپیدم را می شمردم که در بعد از ضربه ی آرامی که خورد، باز شد. شایلین، با ابروی بالا افتاده، نگاهی به سر تا پایم انداخت:

- حموم بودی؟

چشم از آینه گرفتم و همان طور که پیراهنم را می پوشیدم، به سمت تخت راه افتادم:

- آره! دوستت رفت ؟

- نه!

نچ گویان، برگشتم:

- چرا؟ دیر وقته ها!

اشاره ام به پنجره ی تاریک بود ! شایلین، چند لحظه ای نگاهم کرد . انگار برای گفتن حرفش تردید داشت. دست هایم را روی سینه جمع کردم و منتظر چشم به دهانش دوختم تا هر چه زودتر حرفش را بگوید! که البته زیاد هم طول نکشید:

- دل آرا ، کیک پخته! یه کم سیب زمینی و سوسیس داشتیم سرخ کردیم ... اگر شام می خوری بیا !

حدس هر اتفاقی را می زدم الا این که شام را کنار این دو دختر بگذرانم! دست هایم از سینه جدا شدند و کنارم افتاد:

- خب زشته، چرا ازش خواستی ؟

- خودش دوست داشت. همیشه می گفت خوب کیک درست می کنه . بعد ما ناهار نخوردیم . فقط چرت و پرت یه کم گرفتیم تو راه . الانم گرسنه ایم! اگر دوست نداری زنگ بزن برای خودت غذا بگیر!

شایلین با همان لحن بی خیال همیشگی اش، این کلمات را ادا کرد و بعد، در اتاق بسته شد.

آهی از استیصال کشیدم. ادب حکم می کرد که حداقل برای تشکر بیرون بروم و بعد اجازه بدهم باز هم دو دختر تنها باشند. در ظاهر این دختر موجه می آمد، حتی بیشتر از

دختر خودم! و این خیالِ من را از بابت شایلین هم راحت کرده بود. باید بیشتر آشنا می شدم و با همین نیت، دکمه های باز پیراهنم را بستم و از اتاق خارج شدم. از عمد با سر و صدا در را کوبیدم تا اگر معذب باشد، لباس مناسب تری بپوشد اما او، با این تفاوت که موهایش را یک طرف شانه اش با کشی جمع کرده بود، پشت میز کنار شایلین نشسته و با لبخند نمکینی به من خیره شده بود!

شایلین تنها به این جمله که "عه اومدی!" بسنده کرد! کنار صندلی ایستادم و با لبخندی مصلحتی، چشمم به میز چیده شده افتاد! هنری که مطلقا، متعلق به دختر من نبود!

- چرا زحمت کشیدی شما؟ من سفارش می دادم از بیرون ...

شایلین همان طور که تند تند سیب زمینی ها سس زده اش را دخل دهانش می گذاشت، نگذاشت جمله ام تمام شود:

- گفتم که ... برای خودت یه چیزی بگیر!

ابروی راستم به عادت بالا افتاد و دل آرا، لبخند مهربانش را به شایلین هدیه کرد، اما مخاطبش من بودم!

- ببخشید فضولی کردم! شایلین خیلی گرسنه بود دیگه گفتم یه چیزی می خوریم ...

شایلین سیب زمینی روی چنگالش را به سمت او گرفت:

- من عاشق سیب زمینی هستم! مرسی!

رابطه شان برایم جالب بود! شایلین با تمام بی تفاوتی های ذاتی اش، با دل آرا مهربان بود! محبتی که من هیچ وقت حس نکردم و نمی دانستم آیا نسبت به مادرش هم دارد یا خیر! در فکر به فک جنبان شایلین نگاه می کردم که دل آرا برای نشستن تعارفم کرد:

- بفرمایید بشینید. بد نشده ...

سری با لبخند تکان دادم :

- نه حتما خیلی هم خوبه! اما مزاحم شما نمی شم ... راحت باشید.

شایلین باز میان حرفمان آمد:

- ما خیلی هم راحتیم! شما ناراحتی یه حرف دیگه ست!

سر دل آرا با خجالت کمی پایین افتاد و من آهی از روی تاسف کشیدم. قصد داشتم تنهایشان بگذارم که چشم های درشت دل آرا به صورتم چسبید . همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. نگاهش جور خاصی پر کشش بود. انگار می توانست کلمه های ذهنش را با مردمک های تیره اش، به ذهنم برساند! متعجب از این حال، گوش به فرمان احساسم، صندلی را عقب کشیدم و کنار شایلین نشستم.

شایلین بی اهمیت بود و مشغول خوردن! دل آرا بشقاب سوسیس های سرخ شده را نزدیک تر گذاشت. لبخندی به رویش برای تشکر زدم و همان لحظه چشمم به کیک کوچک قهوه ای رنگ افتاد! با موزهای خرد شده ، دورش را تزئین کرده بودند. عجیب بود که همان لحظه ، بویش در مشامم پیچید! انگار همه چیز جادویی شده بود!

بشقاب جلوی دستم را برداشتم و به سمت دل آرا گرفتم:

- من ترجیح می دم از اون کیک بخورم!

دل آرا چشمانش برق زد، بشقاب را گرفت و از روی صندلی اش بلند شد:

- ببخشید یه کم فکر کنم زیادی تو فر موند! حواسم پرت شد!

شایلین آهسته خندید و نگاهم که سمتش برگشت، متوجه نگاه رد و بدل شده میان دو دختر شدم! دل آرا به آنی خجالت زده، شروع به برش کیک کرد و شایلین باز هم سیب

زمینی داخل بشقابش ریخت! خب مسلما دو دختر آن هم ظاهرا این قدر صمیمی، راز های یواشکی هم داشتند! همین لبخند من را هم کشیده تر کرد. زمانی که از دل آرا بشقابم را گرفتم، آهسته تشکر کردم تا او هم روی صندلی اش بنشیند.

مطمئنا من یک جفت چشم بیشتر نداشتم! اما به قول مادر خدایبامرزم، چشم هایم درست شبیه یک شاهین بود! سرم پایین بود و قطعه های کوچک کیک را با چنگال داخل دهانم می گذاشتم، اما می توانستم چشمان مشتاق دل آرا را هم ببینم! تعبیری ناگهانی از این دختر داخل ذهنم نشست! به چشم هایش نگاه کردم که با برگشتن سر من، خجالت زده پایین افتاد:

- مرسی، خیلی خوشمزه شده! من خیلی وقته کیک خونگی نخورده بودم!

به جای دل آرا، شایلین گفت:

- اوه! خیلی سخته!

قبل از جواب من بشقاب کیک را به سمت خودش کشید و کمی از آن را با چنگالش جدا کرد. دوباره مشغول شدم و زمزمه کردم:

- خب هر چی سخت تر باشه، خوشمزه تره!

جمله بی اختیار مغزم روی زبانم گشت. حالا به تعبیری که از دل آرا داشتم، مطمئن تر شدم! دل آرا، از آن دسته زن های ایرانی بود که می توانستند، برای همسرانشان دلبری کنند، مادر فداکار باشند و یک عمر کنار مردی، حتی اگر عاشقش نباشند، به خوبی و خوشی زندگی کنند! نه فقط رفتارشان که میمیک صورت و بدنش هم به نظرم همین روایت را تکرار می کرد!

برعکس دختر لاغر و سیاه شده ی من که از کارهایش سر در نمی آوردم! فکر این که دل آرا دختر من بود، لبخندم را باز هم پهن کرد! مطمئنا به این دختر می بالیدم! ذهنم حتی



تصور خواستگاران بی شمار و دعوای من با آن ها را هم باز سازی کرد! تا با یک باره بلند شدن شایلین ، من هم از هیروت بیرون بیایم !

- وای چه قدر خوردم! مرسی دل آرا جون! خیلی خوشمزه بود. بعد از چند روز من این جا غذای درست و حسابی خوردم !

متعجب از شنیدن جمله ی آخرش، به شایلین نگاه می کردم اما گوشم به زنگ صدای دل آرا بود! صدایش هم دلنشین بود! آرام، صمیمی و گرم! شایلین گونه اش را بوسید من نگاهم را به میز دوختم ! باقی کیک را که خوردم، با تشکری بشقاب را به آشپزخانه بردم. صدای پیچ های دو دختر را هم از همان جا می شنیدم که دل آرا نگران نخوردن من و دوست نداشتن غذا بود و شایلین دائم می گفت که اخلاقم همین است!

نه می خواستم و نه آن لحظه فکرم کار می کرد بخوادم درگیر حرف های شایلین و طرز نگاهش به خودم شوم! از آشپزخانه که بیرون آمدم، باز هم تشکر کوتاهی کردم و به اتاقم پناه بردم.

ذهنم بهم ریخته بود! دلیلش هم برای من کاملا واضح! اما اصلا نمی خواستم فکری در مورد دل آرا حتی به ذهنم بیاید! دختری که هم سن و سال دخترم بود !

با تکان دادن سرم قصد پس زدن فکرها را داشتم که با ضربه ی کوتاهی که مختص به شایلین بود، در اتاقم باز شد. وسط اتاق ایستاده و به سمتش برگشتم! شایلین کمی اطراف را پایید . گویی وضعیت ایستادن من برایش کمی عجیب می آمد. با نفسی که کشیدم به سمت در راه افتادم:

- چی شده شایلین؟

شایلین بی حواس " هومی " گفت و بعد یک باره یادش آمد برای چه مساله آمده است:

- می گم اگر سخت نیست می شه دل آرا رو برسونی.. گفت با آژانس بره، زنگ زد الان مردک گفت که برای یه ربع دیگه ماشین دارن! الانم مامانش زنگ زد، نگرانش بود.

تنها توانستم به صورت دخترم نگاه کنم! گاهی دست من نبود! انگار همه چیز دست در دست هم می داد که من را به جایی برساند! شایلین باز هم هومی گفت تا من به خودم بیایم!

- باشه! تو هم اگر دوست داری بیا ... حوصله ات تنهایی سر نمیره!

شایلین بی جواب در را بست. با آه عمیقی به سمت آینه برگشتم! مسخره بود ، اما ضربان قلبم بالا رفته بود! شایلین که صدایم کرد، سریع چشم از آینه گرفتم. پیراهنم خوب بود ، فقط به سرعت شلوارم را با اولین شلواری که قابل پوشیدن بود، عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. دل آرا با همان تیپی که صبح دیده بودم، سر به زیر و شرمنده کنار در بود و هنوز با شایلین بحث می کرد که مزاحم من شده است . من را که دید، بلند تر گفت:

- وای ببخشید. به خدا می رم. تاکسی می گیرم از سر خیابون...

شایلین با نچی برگشت و روی مبل بزرگ افتاد! لباس های راحتی که تنش بود، خبر از نیامدنش می داد اما باز پرسیدم:

- نمی یای شایلین؟ حوصله ات سر می ره!

- نه بابا! چه قدر مگه طول می کشه! در ضمن مامان هی گیر داده پیغام می فرسته همه جا که بهش زنگ بزنم!

تصویر سهیلایی که درمغزم ساخته شد، اخم هایم را در هم فرو کرد. نگاهم به سمت تلفن روی میز کشیده شد . دوست نداشتم شماره ام را داشته باشد اما حالا که شایلین

این جا بود و فعلا موبایل نداشت، نمی توانستم حرفی بزنم. سوییچم را برداشتم و در خانه را باز کردم:

- زود برمی گردم... بفرمایید!

کنار ایستادم تا دل ارا ضمن خداحافظی اش با دختر بی خیال من، ببخشیدی هم به من بگوید و خارج شود. باز هم نگاهی به شایلین و هدفونش انداختم و از خیر خداحافظی گذشتم و در را بستم. دل ارا قبلا دکمه ی آسانسور را زده بود و با ایستادن من کنارش در های کشویی اش هم باز شد. با تعارفم دل آرا وارد شد تا با حرکت شالش، عطرش هم در فضا جریان پیدا کند. در بسته شدن و دل آرا زمزمه کرد:

- ببخشید ... مزاحم شدم!

- نه اصلا...

رسیدن اسانسور به پارکینگ نگذاشت بیشتر از آن مکالمه ادامه پیدا کند. به سمت ماشینم حرکت کردم و دل آرا با فاصله ی یک قدم دنبالم کشیده می شد. لحظه ای بعد هر دو کنار هم نشسته بودیم و من با فشار دادن دکمه ی استارت ماشین، نیم نگاهی به نیم رخش انداختم:

- خونه تون کجاست؟

دل آرا با لبخندی که در تاریکی ماشین و نور پارکینگ، او را شبیه قدیسه ها کرده بود، به چشم هایم زل زد:

- پدر و مادر من ایران نیستن. برای مسافرت رفتن ترکیه ... من این چند وقت کنار خاله ام زندگی می کنم.

مغزم به این سوال فکر می کرد که این توضیح، ربطی به سوال من داشت؟! اما خودم با لبخند بی مفهومی، سر تکان دادم:

- آها! باشه حالا خونه ی ایشون کجاست!؟

- سعادت آباد ...

با آهی ماشین را به حرکت در آوردم. خوشبختانه مسیر زیاد دور نبود و با حسابِ خودم از ترافیک این وقت خیابان ها، بیست دقیقه ای بیشتر طول نمی کشید. دنبال مسیر نزدیک تر در ذهنم می گشتم که صدای دل آرا، حواسم را پرت کرد:

- ببخشید، من خیلی مزاحمت ایجاد کردم...

لحظه ای بی آن که ارادی باشد، چشم از خیابان گرفتم تا به نگاه گرمش برسم :

- این چه حرفیه. خیلی هم ممنونم، امروز کنار شایلین بودی.

لبخند زد تا من باز چشم به خیابان و چراغ های ماشین ها بدوزم.

- شایلین برای من واقعا دوست داشتنیه، مثل خواهر کوچیک ترم ...

- اوهوم! حتما برای اونم همین طوره ...

کنجکاوی ، سوالی که در ذهنم می گشت را به زبانم هدایت کرد:

- می گم شما چه طور با هم آشنا شدین؟

دل آرا هم مثل من به روبه رو زل زد و گفت:

- اینترنتی!

- آهان!

این اطلاعات برای من کافی نبود و دنبال کلماتی می گشتم که بیشتر سر از کار دخترم در بیاورم که دل آرا ادامه داد:

- شایلین خیلی دختر تنهایی بود . کار خوبی کردین که اوردینش این جا!

کلمه ها را در ذهنم هجی می کردم تا درکشان راحت باشد. یک آن احساس کردم، دل آرا، حداقل سی ساله است!

- شما از کی باهاش آشنا شدین؟

- دو ساله!

ابروی راستم بالا افتاد و باز هم کوتاه نیم رخ متفکرش را نگاه کردم. متوجه نگاهم شد چون معذب، شال افتاده اش را بالا تر کشید و موهایش را پنهان کرد! تلاشی که البته زیاد موثر نبود!

- جالبه! اما خیلی همدیگر رو خوب می شناسین! البته شاید برای من عجیبه که تا حالا این طور با کسی دوست نشدم! برای نسل شما، انگار خیلی هم پیچیده نیست!

دل آرا آهسته خندید. زیاد نمی توانستم نگاهش اما... حس خاصی داشتم. بعد از این همه سال زندگی و تجربه، به خوبی می توانستم، حالات این دختر را کشف کنم. گونه هایش که رنگ می گرفت و البته سعی می کرد دلبری هم کند!

- این جور نگین! شاید زیاد درگیرش نشدین اما... خب به نظرم آشنایی بین دو تا آدم، حد و مرزی نمی شناسه... گاهی دو آدم، با یه دنیا اختلاف سلیقه و تفاوت، با هم می تونن دوستای خوبی بشن! و البته برعکس!

سخنرانی اش، با لرزش آهسته ای که میان بعضی کلمه ها پرسه می زد، تمام شد و منتظر واکنش من بود! لبخند نیم بندی، لب هایم را بالا کشید:

- آره! اینو قبول دارم!

دل آرا با این جواب کوتاهم، کمی در خودش جمع شد.

- این میدون، کجا باید برم؟

دل آرا انگار حواسش نبود، کمی گیج به اطراف نگاه کرد و بعد خیابان سمت چپ را با دست نشان داد و گفت:

- لازم نیست. من باقی شو می تونم برم ... این خیابون خیلی شلوغه ...

همان طور که میدان را دور می زدم، لبخندی هم به او تحویل دادم:

- من رفیق نیمه راه نیستم!

نمی دانستم این جمله تا این حد روی این دختر اثر می گذارد! اما مات چند لحظه ای خیره ام شد. وارد خیابان که شدم، از سنگینی نگاهش برگشتم و همین باعث شد به انگشتان در هم پیچیده شده اش زل بزنم! سکوت کرده بود تا من آهسته پرسیدم:

- همین طور برم این خیابونو؟

باز هم بی حواس سر بالا کرد و نگاهی به اطراف انداخت

- نه ... اون کوچه مونه... سر کوچه اما پیاده ام کنید.

کوچه را پیچیدم برای جواب آهی کشیدم تا خودش به در بزرگ سفید رنگی اشاره کرد:

- ممنون همین جاست.

با کشیدن ترمز دستی، به سمتش برگشتم. هنوز سر جایش نشسته و حتی کمر بندش را هم باز نکرده بود! با دیدن نگاه خیره ام، سرش را با شرم کمی پایین انداخت:

- بازم ببخشید. نمی خواستم مزاحم بشم ... خیلی خوشحال شدم از آشنایی با شما!

احساس می کردم، حرف های خودش نیست! انگار به زور دوست داشت جلوی من کلاس حرف زدنش را حفظ کند و لفظ قلم باشد! چیزی که اصلا به او نمی آمد! احساس یم کردم کشف جدیدی کردم. دل آرا، دختر جذابی بود که شیطنت و شرم را هم زمان با هم داشت!

- اصلا مزاحم نبودى! كاش تعارف نكنى ديگه! من اصلا اهلش نيستم .

سرش را كمى بالا گرفت از زير مژه هاى بلندش، من مردمك هاى مشكى اش را در تاريخى ببينم. چند لحظه فقط نگاه كرد و بعد آهسته قفل كمربند باز شد.

- بازم ممنونم. شبتون خوش ...

- قربون شما، شب شما هم خوش. به خانواده سلام برسون.

اين بار نگاهش با لبخند كمرنكى به نگاهم رسيد. و براى اولين بار، حس عميقى را ميان چشمانش ديدم. حسى شبیه غم ... تنهائى ... يا شايد ... نفهميدم. در باز شد و خيلى زود هم بسته شد! ماشين را دور زد و با قدم هاى بلند، پشت آيفون ايستاد و زنگ را فشرد. لحظه اى نگذشته بود كه صداى زنى را شنيدم و او كه گفت :

- باز كن خاله جان.

در با صداى تيكى باز شد . دل آرا در را فشار داد و قبل از آن كه پايش را داخل خانه بگذارد، برگشت و با لبخند سرى تكان داد . من كه جوابش را مثل خودش دادم، وارد خانه شد و در با صدا بسته شد! چند لحظه خيره به در ، به او فكر كردم. احساس عجيبى بود. آن قدر كه خودم هم نفهميدم چيست! دلشوره، هيجان، تپش هاى قلبم كه كند و تند مى شد! ذوق داشتم انگار ! نفس عميقى كشيدم تا شايد حالم بهتر شود. قبل از آن كه ماشين دوباره به حركت در بيايد، نگاه ديگرى به خانه انداختم. يك خانه ي ويلايى شيك كه با چيزى كه مى ديدم، بيشتر از هفتصد متر زير بنا داشت. بالاي در پر از پيچ هاى امين الدوله بود و يك درخت كه احتمالا چنار كهنسالى به نظر مى رسيد، از بالاي ديوار به كوچه سر ك کشيده بود!

ماشين را كه دوباره به حركت در آوردم، آرامش خيالى داشتم. دل آرا به نظرم، فاكترهاى لازم براى دوست بودن با شايلىن را داشت. احساس مى كردم، امنيت دارد و

همین لبخند را روی لبانم آورد. به خانه که رسیدم، شایلین مثل همیشه سرش در گوشی بود و هدفون ها هم نمی گذاشت چیزی بشنود.

نگاهم بی اراده داخل خانه گشت و نمی دانم چرا، جای خالی کسی به چشم آمد! انگار یک نفر نبود! نمی خواستم درگیر دل آرا شوم. دختری که به نظر هم سن و سال دخترم می آمد. اما هر چه ذهنم را بهم می ریختم تا این جای خالی را با کسی پر کنم، نمی شد! کلافه از این حال، شب بخیری به دخترم گفتم که می دانم نشنید و یک راست وارد اتاق خواب و بعد تخت خوابم شدم! خواب همیشه بهترین پناهگاه من بود. روحیه می گرفتم و خستگی را فراری می دادم. سعی می کردم کابوس ها را نادیده بگیرم و به جایش، رویاها را تکرار کنم. گرچه با اتفاقات چند روز اخیر، اصلا کار راحتی نبود!

\*\*



## فصل سوم:

فیلتر سیگار را بی آن که خاموش کنم، داخل زیر سیگاری انداختم. هر چه قدر هم نمی خواستم به روی خودم بیاورم، اما استرس بدی داشتم. منتظر پیامی از طرف پروانه بودم. سه ساعت پیش، خبر از رفتنش داد و بعد از آن، هیچ! با آهی که از سینه ام بیرون آمد، ایستادم. استرس فرصت کافی برای تمرکز کردن نمی داد. سومین قدم را به سمت در اتاق برداشته بودم که ضربه ای به در اتاقم خورد. سرجا ایستادم تا نازنین، وارد اتاقم شوم. مرا که ایستاده وسط اتاق دید، نگاه مشکوکی به اطراف انداخت و گفت:

- هنوز گرسنه نیستین؟

با سوالش، به ساعت نگاه کردم. نزدیک چهار بعدازظهر بود. یک روز در اوایل پاییز... آسمان از صبح کمی گرفته و ابری بود اما در آن لحظه، آفتاب، اشعه های طلایی رنگش را از لا به لای پرده ی دراپه ی پنجره، به کف اتاق رسانده بود. نگاهم به نازنین رسید که خیره ام بود. از صبح زیاد صحبت نکرده بودیم. او خودش را مشغول نشان داده بود و من بی حوصله هم، به صندلی ام چسبیده بودم!

- نه! بگو برام یه چای بیارن فقط ...

چیزی نگفت و رفت اما مکث و نگاهش، حرف داشت. اخلاقی را بعد از این همه مدت می شناختم. هم دوست داشت از من بداند و هم غرورش نمی گذاشت زیاد کنجکاوی کند! نفسی که تا آن لحظه آهسته بیرون می آمد، یک باره تمام سینه ام را پر کرد. نمی

فهمیدم چرا این قدر حس یاس دارم . کلافگی و انتظار هم ، حالم را بدتر می کرد. و در کنار همه ی این ها، حسی دائم مرا از طوفان بعد از این آرامش ظاهری، می ترساند!

هنوز وسط اتاق بودم که رحیم، چای با یک بشقاب بیسکوئیت آورد. دهانم حتی برای تشکری هم باز نشد تا رحیم اتاق را خیلی زود ترک کند. روی مبل نشستم و انگشتانم دور لیوان کریستال گرم، حلقه شد. چشمم به بخاری بود که از چای بلند می شد و فکرم به هر کجا می رفت... تا با رسیدن به مرجان، همه چیز، باز هم معطوف او شد. کسی میان مغزم نشسته و داشت محاکمه ام می کرد! تمام اتفاق های گذشته و توانی که بابت هر کدام داده بودم را به رویم آورد تا مطمئن شوم، هر چه شد، حقم بوده!

مایوس تر شدم. احساس سرشکستگی داشتم. نمی خواستم در این سن و سال، باز هم شکست بخورم که آن وقت یعنی پایان زندگی!

همان کسی که تا به حال قاضی ام شده بود، دلش به رحم آمده و دنبال راه های پیروزی می گشت! چهره ی ماهان فروهر، با آن لبخند مغرورانه اش بعد از پیروزی، جلوی چشمم آمد. آن موقع یک دلیل به قول خودش موجه داشت، و حالا چی ؟

گرچه همان موقع هم ، من نباید تاوان پس می دادم که خب به نظر ماهان، حقم بود! به هر حال جور پدر را پسر باید بکشد! با همین تفکر مسخره، کاری کرد که حالا به این جا برسیم ...

با رسیدن به این جای قصه، باز صدای مواخذه های ذهنم را شنیدم! شاید دلیل ماهان موجه نبود و من نباید تاوان کاری که پدرم کرده بود را پس می دادم، اما ... خودم مقصر بودم! اگر این قدر راحت به مرجان اطمینان نمی کردم و افسار این غریزه ی بی فکر را می کشیدم، این جور به قول خود ماهان، به خاک سیاه نمی نشستم!

آه ، تنها حرفی بود که روی زبانم می گشت. لیوان چای سرد شده و من هنوز خیره اش بودم. انگشتانم را از دور لیوان، رها کردم و به مبل تکیه زدم. باز هم گذشته جلوی چشم بود. مرجان و آن همه لوندی ... دختری که از همان لحظه ی اول که دیدمش، قلبم را به هیجان واداشت! زیبا بود و خیلی خوب بلد بود دلبری کند. محبت هایش و ...

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. یاد مرجان و کارهایش افتادم و یک آن نازنین در ذهنم رنگ گرفت! دنبال شباهت هایشان گشتم و هر لحظه ، اخم هایم بیشتر در هم فرو می رفت. نازنین با مرجان، مو نمی زد! نه فقط از نظر ظاهری که مغزم شباهت هایی دائم پیدا می کرد، بیشتر رفتارهایشان هم شبیه هم بود! مرجان، شیک ، مغرور و با سیاست رفتار می کرد. آن قدر که به راحتی من را در مشتش گرفته بود و با همان حرابه هم، من را شکست داد. رفتاری که من در نازنین هم زیاد می دیدم! نازنین پسم نمی زد، اما درگیرم نبود!

هیجان زده از این کشف بزرگ و تا حدی تلخ، ایستادم و باز قدم زدم. دنبال ورود نازنین به شرکت می گشتم. حدود یک سال و نیم پیش ، منشی سابقم استعفا داد و نازنین با آگهی استخدام ، به شرکت رسید... روز اولی که دیدمش را هنوز به یاد دارم! آن قدر مجذوب چهره ی جذاب و شخصیت خاصش شدم که زمانی که از در بیرون می رفت، مطمئن بودم که فردا زنگ می زنه که بیاد و بشود منشی من! کسی که حالا، آن قدر احساس دلبستگی نسبت به او داشتم که از او خواستم با من ازدواج کند!

منطقم پوزخندی، روی لب هایم نشاندا! اگر واقعا نازنین هم یک تله باشد... با افسوس سر تکان دادم، باز هم در دام افتاده بودم! عصبانی دستی میان موهایم کشیدم و بی آن که هدفی داشته باشم، به سمت در رفتم که صدای زنگ موبایلم، سرجایم نگهه داشت. فکر این که پروانه باشد، عقب گرد را فرمان داد. اما زمانی که پشت میز رسیدم، با کمال تعجب به جای اسم پروانه، به اسم دل آرا رسیدم!

درست شبیه یک سطل آب سرد، صدای زنگ عمل می کرد! جای عصبانیت را کنجاوی  
پر کرد تا به سرعت گوشی را جواب بدهم :

- بله ؟

- سلام، خوب هستید آقا شاهین؟ من دل آرا هستم، دوست شایلین !

صدایش همان جور نوازش گر بود. نفسی به آرامی بیرون دادم تا قلبم از هیجان چند  
لحظه ی قبلش ، بیشتر فاصله بگیرد:

- سلام، ممنونم، شما خوبی؟

- مرسی، ببخشید مزاحم شدم، راستش هم دوست داشتم از شما تشکر کنم و هم نگران  
شایلین بودم، گفتم با شما صحبت کنم.

جمله ی اولش، لبخند کم رنگی را روی لبانم نشانده، اما با ادا کردن کلمات بعدی، به آنی  
اخم کرده پرسیدم:

- نگران شایلین ؟ چرا؟

- از صبح هر چی بهش پیام می دم، جواب نمی ده... من شماره ی خونه رو نداشتم.

باز هم یادِ خط موبایلی افتادم که قرار بود برای شایلین بخرم! سری از روی تاسف تکان  
دادم و روی صندلی ام نشستم:

- صبح که خونه بود. یه کم صبر کن .

گوشی را برداشتم و شماره ی خانه را به سرعت گرفتم. سومین بوق که خورد، صدای  
گرفته و خواب آلود دخترم در گوشم پیچید:

- بله!

- شایلین خوبی؟

همراه خمیازه اش، اوهمی زمزمه کرد و من گوشی موبایل را دور کردم تا شاید دل آرا، صدایم را نشنود!

- تو خونه ای؟ چرا جواب دوستت رو نمی دی پس؟

- من کجا رو دارم جز خونه؟ بعدش جواب کدوم دوستم رو نمی دم!

باز هم مغزم تک تک کلماتی که از دهان شایلین بیرون می آمد را آنالیز کرد و کدام دوست، مثل همیشه برایم پررنگ شد! صدایم را پایین تر آوردم و همراه آهی گفتم:

- دل آرا!

صدای شایلین را می شنیدم که داشت چیزهایی از خرابی مودم و ایرلس و مشکل آی پدش می گفت اما، ذهنم اسم را برایم تکرار می کرد. چه قدر به نظرم اسم زیبا بود؟ نگاهم سمت گوشی و اسمش که مشخص بود، افتاد. لبخندم کش آمد. بی خیال جواب شایلین، گوشی موبایل را برداشتم تا صدای نفس آرامش را هم بشنوم!

- شایلین خونه ست، من می گم باهات تماس بگیره، خوبه؟

- ممنونم ... زحمت انداختم شما رو ...

- نه این حرفا ...

صدای بوق تلفن، خبر از قطع تماس توسط شایلین می داد! من هم گوشی را سر جایش گذاشتم و ادامه دادم:

- خوشحال می شم اتفاقا با شایلین باشی. شایلین این جا کسی رو نمی شناسه، البته هستن فامیل، اما زیاد باهاشون در ارتباط فکر نکنم باشه...

- می فهمم ... اتفاقا می خواستم بهتون بگم همینو ... شایلین خیلی تنهاست. هواشو بیشتر داشته باشین.

خیره ی میز شدم و با انگشت شکل هایی را میان شیار های چوبی اش، کشیدم:

- بله! ممنونم درکش می کنی . فقط اگر مشکلی بود یعنی ...

آهی کشیدم و با سکوت دل آرا، نگرانی ام را به زبان آوردم:

- من یه کم نگرانش هستم، انگار بی هدف و بی انگیزه ست. اگر هر وقت احساس کردی مشکلی داره، هر طور بود به من بگو.

- چشم، نگران نباشید. حواسم بهش هست. منم تنهام .. پدر و مادرم که می رن، می یام خونه ی خاله ام، اخه اونم تنهاست... روزا همیشه بیکارم . کنارش می مونم .

- مرسی ،

- باهات صحبت می کنم، اگر متوجه مسئله ای شدم، حتما با شما در میون می ذارم!

دوست نداشتم، فکر کند، منظورم جاسوسی بوده! اما زیاد هم از پیشنهادش بدم نیامد!

- خیلی عالی! با من راحت نیست. حتما با شما راحتت .. الان حتما باهات تماس می گیره ... بازم ممنونم از محبتت.

- خواهش می کنم، خوشحال شدم بازم با هاتون حرف زدم ..

جمله اش، برای من، تحسین انگیز بود! لبخندم کش آمد و خدانگهدار را آهسته گفتم تا او هم با تشکر دوباره ای، خداحافظی کند.

گوشی را روی میز گذاشتم و تا خاموش شود، چشمم به اسمی بود که به انگلیسی ذخیره کرده بودم! تمام ذهنم از اتفاقات چند لحظه ی پیش پاک شده و به جایش دل آرا را می دیدم . تمام احساسم ختم به یک کلمه می شد " دوست داشتنی "

نمی خواستم بیشتر از یک دوست خانوادگی فکر کنم. یک حدودی برای من همیشه ، رنگ قرمز داشت! دل آرا هم در این محدوده جا داشت! با این حال شایلین و مخصوصا حرف هایی که می زد، اصلا نمی خواستم در مورد من فکرهای بدی کند. آهی عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم اما صدای زنگ پیام گوشی، نگذاشت این ژست را زیاد حفظ کنم. گوشی را روشن کردم تا به پیام کوتاه پروانه برسم:

" برای شام منتظرت باشم؟ "

مثل همیشه با سیاست سعی کرده بود، همه ی حرف هایش را بزندا نگاهم به سمت ساعت کشیده شد. هنوز تا شام زیاد مانده بود! اما می شد عصر را کنار هم باشیم! معده ی خالی ام، بدش نمی آمد، دست پخت پروانه را بخورد! گوشی را برداشتم و برای جواب، نوشتم:

" شام نه، اما یه عصرونه ی گرم! ناهار نخوردم. نیم ساعت دیگه خونه تم! "

پیام که ارسال شد، سریع بلند شدم و همان طور که میزم را مرتب و وسایلم را جمع می کردم، باز هم نازنین و دامی که شاید برایم پهن کرده بود، دغدغه ام شد! جوان و بی تجربه نبودم که با همین ذهنیت، بخواهم کاری کنم! گرچه اخم هایم در هم رفته بود زمانی که خداحافظی کردم و در پاسخ سوالش که پرسید :

- خونه می رین؟

تنها نگاه خشمگینی سمتش حواله کردم!

نفهمیدم چه طور خودم را تا خانه ی پروانه رساندم. تنها به فکر فهمیدن ماجرا بودم. شبیه همان کبکی شده بودم که تازه سرش را از برف بیرون آورده و سایه ی عقاب را بالای سر خودش دیده بود! سخت بود بخواهم باور کنم، باز هم گول خوردم! گرچه هنوز به نظرم فرصت بود!

برگ برنده ای برایم رو شده بود که انگیزه ام را برای برد بیشتر می کرد. کوچه جای پارکی برای ماشینم نداشت و بی توجه در اولین جای خالی خیابان، ماشین را پارک کردم. فعلا تنها چیزی که اهمیت نداشت، ماشینم بود! زمانی که زنگ خانه را فشردم، به هن هن افتاده بودم!

در با صدای خوش اومدی پروانه باز شد. به سرعت پله ها را بالا رفتم تا با چشمان مشتاق پروانه رو به رو شوم. لبخند زنان سلامی گفت و از در فاصله گرفت. از جلویش رد شدم و هنوز دستم برای در آوردن کتم بالا نیامده بود که دست های پروانه دور شکمم حلقه شد و بازویم را بوسید:

- دلم برات تنگ شده بود .

- منم

با این که کلمه را گفتم اما دنبال حقیقت می گشتم که واقعا آیا دلم برایش تنگ شده بود؟! سردرگم بودم و نوازش های پروانه، آرامش خاصی نداشت. نمی دانم از کی، شاید همان وقت که نازنین برایم پر رنگ شده بود، پروانه هر روز دور تر از من می شد. گرچه هیچ وقت هم قاطع در موردش نبودم. بلا تکلیفی و فکرهایم، کلافه و عصبی ام کرده بود. خودم را به بهانه ی در آوردن کتم عقب کشیدم و زمانی که از حصار دستان پروانه دور شدم، با قدم های بلندی تا دور ترین مبل رفتم!

- غذات حاضر نیست؟

پروانه عقب نشینی ام را به روی خودش نیاورد. مطمئن بودم این روزها مخصوصا، متوجه مسئله شده است. اما مثل همیشه به روی خودش نمی آورد. به سمت آشپزخانه رفت و همان طور گفت:

- برات جوجه چینی درست کردم، دو دقیقه هم صبر کن میز رو بچینم!



می دیدمش که مشغول کار کردن است و به این فکر می کردم اگر پروانه همسرم بود، چه جور زندگی داشتیم؟! پروانه صبور بود اما حسادت زنانه اش، بدجور فعال بود! صدایش من را از تجسم زندگی مشترک بیرون کشید:

- چه خبر از شرکت؟

صندلی میز غذاخوری را بیرون کشیدم و شانه ای بالا انداختم :

- هیچ! تو چه خبر؟ تونستی چیزی بفهمی؟

هم زمان با نشستن من، پروانه هم بشقاب خیارشور و گوجه های خرد شده را روی میز گذاشت:

- والا ... دو تا خانوم بودن که انگار همه کاره بودن ... یکی شون یکی از آرایشگر های معروف تهرونه. می شناسمش ، همش توی دبی و ترکیه کلاس می ذاره و تهران خیلی کم می یاد.

اخم هایم در هم فرو رفت و با دقت رفتار های پروانه را دنبال می کردم:

- اسمش چیه؟

- سانیا ...

اسم را تکرار کردم اما چیزی به یادم نیامد. پروانه به آشپزخانه برگشت و گفت:

- من تا حالا ندیدم این طور جایی باشه. نه من که همه تعجب کرده بودن. اما انگار اون جا همه کاره بود. خیلی اطلاعات داشت و هی محصولات رو معرفی می کرد.

- خب داره باهاشون کار می کنه ، طبیعی بوده دیگه! چیز دیگه ای متوجه نشدی؟

پروانه بشقاب غذا را روی میز گذاشت و همان طور که کنارم می نشست، سرش را هم به چپ و راست حرکت داد:

- نه والا! همه چیز طبیعی بود دیگه!

متعجب از خونسردی و بی خیالی پروانه، گفتم:

- طبیعی؟ مگه قرار بود اتفاق خاصی بیفته! شما قرار بود اما سر در بیاری کی به کیه اون

جا! کی رئیس این شرکته و همه کاره کی بود؟

لحن خشن و سردم، بهت را مهمان صورت پروانه کرد. ترسیده رو به صورتم گفتم:

- رئیس شرکت که اون جا نبود! یعنی من کسی رو به عنوان رئیس شرکت ندیدم. فقط

یه زن بود که به عنوان نماینده ی شرکت معرفی کردنش و صحبت کرد!

چشم هایم ریز شد و پرسیدم:

- یه زن؟ اسمش رو فهمیدی؟

- مرجان فروهر!

احساس کردم دیگر قلبم نمی زند! مرجان پس هم دست برادرش شده بود و دوباره به

فکر زمین زدن من افتاده بودند! مایوس و خشمگین، چشم از پروانه گرفته و به بشقاب

چهار گوش سفید رنگ خیره ماندم. صورت مرجان، تصویر بشقاب شد! سر بالا کردم اما

باز هم مرجان بود که همه جا، نگاهم می کرد.

- شاهین؟ می شناسیش؟

نه صدای پروانه، که سوالش، اهم را در آورد! اسم مرجان با رسوایی بزرگی برای من

عجین شده بود! شکست ...

پروانه دوباره صدایم کرد و برای حفظ ظاهر، سعی کردم غذا بخورم! اما نمی شد! نه

اشتهایی داشتم و نه حال خوبی ... فکر این که پشت این قضایا ماهان باشد، اولین حدس

من بود! اما مرجان؟!!

ذهنم شروع کرده بود به مواخذه ی دوباره ام! عصبانی از این حال، چنگالم را روی میز گذاشتم و بلند شدم. پروانه خوشبختانه حرفی نزد تا من در سکوت، کنار پنجره بایستم و سیگار بکشم! باید کمی از این حجم ناراحتی را کم می کردم. دود هر بار که در سینه ام ، پر و خالی می شد، سعی می کردم به آینده ی بهتر فکر کنم تا گذشته ی تلخ! نباید این قدر مقایسه می کردم و اجازه می دادم کلافه ام کند. با همین فکر، سیگار نیمه ام را از همان بالا به کوچه پرت کردم و پنجره را بستم. پروانه سرجایش نشسته و همراه غم چشمانش، خیره ام بود. برگشتم سر میز و برای بی اهمیت جلوه دادن موضوع؛ باز چنگال را برداشتم و شروع کردم به خوردن!

- خوشمزه شده! چه طور توی این مدت کم، غذای خوب درست می کنی؟

جمله ای که بی خواسته قلبی ام روی زبانم گشت، حال پروانه را هم بهتر کرد. خندید و شروع کرد به تعریف کردن از همه جا به جز اتفاق امروز! من هم همین را می خواستم، سکوت کردم و گاهی برای جواب، اوهومی می گفتم و لبخند می زدم.

کمی بعد که می خواستم از پشت میز بلند شوم، دست او را هم کشیدم تا با تعجب بپرسد:

- چی شد شاهین؟

نگاهم برای فهمیدن خواسته ام ، کافی بود! پروانه با تعلق ایستاد تا همراه هم، روی مبل بزرگ سه نفره بنشینیم . دستم دور کمرش حلقه شد و سرپروانه روی سینه ام نشست. موهایش بوی شامپو می داد. خنک و عطر جنگلی! بینی ام را میان موهایش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم. دست پروانه نوازش گر شده بود! بدنم را لمس می کرد و من سرخوش از این حال، بوسه ای روی موهایش نشاندم:

- چه بوی خوبی داره شامپوت!

پروانه کمی سرش را بالا گرفت تا بتواند به خوبی من را ببیند. لبخند، لب های سرخ رنگش را خواستنی تر کرده بود. شاید جوابی برای جمله ی من داشت، اما بوسه نگذاشت، بگوید! چشم هایم برعکس او که بسته بود، روی صورتش می گشت. چروک های ریز پوستش، حالا به خوبی مشخص بود. زیر چشمش، کنار لب و دو چین بزرگ تر روی پیشانی! بدنش را بیشتر به سمتم خودم کشیدم. نوازشش می کردم و طعم رژلبش روی زبانم بود! اما ... ذهنم آن جا نبود! به مرجان فکر می کردم!

ناخودآگاه نگاهم به سقف و گوشه های دیوار کشیده شد! مسخره بود اما ترسیدم! دنبال دوربینی می گشتم که شاید بخواهد باز هم من را رسوا کند! خب حالا که همسری نداشتم، ظاهرا مشکلی نبود اما ...

پروانه دکمه های پیراهنم را باز می کرد و ذهن من هنوز درگیر رسوایی بود! حال خودم را درک نمی کردم. این ترس، برای من عجیب ترین اتفاق ممکن بود! ترسی که هیچ وقت در زندگی نداشتم حتی بعد از آن اتفاق!

تنم با پروانه همراهی می کرد. احساس نیاز داشتم، اما، نیرویی که ترس در جانم انداخته بود، اصلا کم رنگ نبود و دنبال راه فراری می گشت! روی مبل دراز کشیدم و سنگینی تن پروانه، چشمم را به نگاهش دوخت. حرف های عاشقانه ای زمزمه می کرد. دوستت دارم هایی که زیاد از او شنیده بودم. ترشح هورمون ها، حواسم را کاملا پرت کرده بود تا فقط پروانه را بخواهم، چشم بستم تا ببوسمش، اما صدای زنگ موبایلم، آن قدر ترسناک به نظر رسید که یک بار بلند شدم تا پروانه با وحشت به اطرافش نگاه کند!

- چی شد؟

صدای زنگ موبایل هنوز می آمد. هوا یک باره تاریک شده بود. نگرانی تمام جانم را پر کرد. از روی مبل بلند شدم و دنبال صدا به کتِ اویزانم رسیدم. گوشی را برداشتم و شماره ی خانه ، اخم هایم را در هم فرو کرد. پروانه پرسید:

- کیه؟

بی جواب، تماس را وصل کردم تا صدای آرام شایلین گوشم را پر کند:

- سلام! بابا شرکت نیستی؟

مطمئنا نیاز نبود این قدر دست و پایم را گم کنم اما، حس های قبل از این، بدجور تاثیر گذاشته بود، گوشی را با شانه ام نگه داشتم و دگمه ی وسطی پیراهنم را بستم:

- سلام! نه کار داشتم، بیرونم ... مشکلی هست؟

شایلین اهی کشید و گفت:

- کی می یای خونه؟ هیچی نیست من بخورم. حوصله م سر رفته ...

شایلین برایم شده بود همان دختر کوچولوی نازِ بهانه گیرم!

- می یام ... چی می خوای؟

- نمی دونم... غذا!

- باشه برات می گیرم ... میخوای زنگ بزنم برات بیارن الان؟

- نه! خودت بیا من حوصله ندارم!

نفسم را بیرون فرستادم تا ضربان قلبم به حالت عادی اش برگردد:

- باشه! می یام زود ...

شایلین خداحافظی نکرد و من بعد از مطمئن شدن از قطع شدن تماس، به چشم های دلخور و منتظر پروانه رسیدم. انگار همه چیز با هم دست به یکی کرده بود تا من از این جا بگریزم! حالا دیگر تنم هم میلی به ماندن نداشت! گوشی را داخل جیب کتم انداختم و شروع کردم به بستن دگمه ها! پروانه طاقت نیاورد و همان طور که لباسش را مرتب می کرد، ایستاد:

- شاهین می خوای بری؟

سرم را از عمد پایین انداختم تا نبینمش!

- آره! دخترم بود، از صبح چیزی نخورده ... برم خونه ...

وا رفتن پروانه را حس می کردم! حتی بغضی که در نگاهش نشسته بود، اما ... نمی خواستم درگیر شوم. ترس بدی به جانم افتاده بود که من را از آینده وحشت زده می کرد. یقه ی پیراهنم را صاف کردم و با پروانه چشم در چشم شوم. لرزیدن مردمک هایش؛ دل من را هم لرزاند. منطقم رضایت نداشت اما نتوانستم جلودار احساسم باشم، کاری که در این سال ها، بسیار کرده بودم! جلوتر رفتم و دستانم دور کمرش حلقه شد. سرش را پایین انداخت تا مطمئنم کند، گریه خواهد کرد! تنش را در آغوش کشیدم و زمزمه وار گفتم:

- امشب رو خیلی دوست داشتم باهات باشم... می دونی که از بودن تو رضایت داشتم همیشه... سعی می کنم بازم جور کنم که بیام پیشت ...

پروانه بینی اش را بالا کشید. حتما بغض داشت که حرف نزد و من هم پیشنهاد منطقم را گوش کردم و عقب رفتم:

- مواظب باش، بابت کاری که امروز کردی ممنونم. بازم اگر چیزی بود که باید بهم می گفتی، تلگرام کن برام ...

به کتم رسیده بودم و پروانه هنوز سرجایش ایستاده و با چشم های پر از اشک من را نگاه می کرد! لبخند زدم و نفسم را بیرون فرستادم:

- بچه نباش! دلم رو به همین بزرگیت خوش کردم... می بینمت!

بغضش چین دیگری روی پیشانی اش انداخت. لحظه ای به صورتش و رژ لب کم رنگ شده اش نگاه کردم. دلم به حالش می سوخت اما کار دیگری از دست من بر نمی آمد. این وابستگی بینمان را هم دوست نداشتیم و خودش یک ترس غریزی بدی را یادم می انداخت!

در را باز کردم و تنها صدای خداحافظی من در خانه و راه پله پیچید و بعد بسته شدن در. از پله ها به سرعت پایین رفتم ، دقیقا مثل باقی راه تا ماشین... هم عذاب وجدان داشتیم و هم بخشی از وجودم ، راضی به این رفتن بود!

به سمت خانه راه افتادم و فکرم میان درگیری ها، چرخ می خورد. از نازنین و دو راهی بدی که از ظهر مرددم کرده بود. احساسم دوست نداشت باور کند و عقلم، با هزار دلیل و شباهتی که بین نازنین و مرجان می آورد، می خواست ثابت کند که نازنین هم طعمه ای بیش نیست!

نزدیک خانه رسیده بودم که صدای زنگ گوشی ، از فکرهایم جدایم کرد. شایلین پشت خط بود، گوشی را روی بلندگو گذاشتم و گفتم :

- شایلین نزدیک خونه هستم، ساندویچ می خوری؟

- عه اومدی؟! ببین بابا دل آرا این جاست... ما می خواستیم بریم بیرون یه چیز بخوریم!

ناخودآگاه پایم روی پدال ترمز نشست:

- دل آرا؟

- اوهوم!

- الان هوا تاریکه .. کجا می خواین برین؟

- چه می دونم؟! دل آرا زنگ زده بهم ، دید گرسنه هستم، گفت بریم بیرون یه چیز پیدا کنیم...

به کوچه رسیده بودم، نفس عمیقی کشیدم و با تمام نگرانی هایم، راضی از نبودن شایلین و داشتن تنهایی ام، گفتم:

- باشه! مراقب باشین پس ...

- باشه!

هیچ علاقه ای به سلام و خداحافظی و باقی آداب و رسوم آدم های دیگر نداشت! کارش که راه می افتاد، دیگر حرفی برای گفتن نبود! تلفن قطع شد و من ریموت پارکینگ را زدم. هنوز خانه بودند و من بی حوصله از عمد کمی در ماشین خاموش ماندم تا خیالم از نبودشان راحت شود.

وارد خانه ی بهم ریخته اما غرق در سکوت شدم! نگاه نا امیدانه ای به اطراف انداختم و روی مبل بزرگی که جای همیشگی شایلین بود، افتادم. انکار شایلین در این زمان زندگی ام رسیده بود تا همین شادی و خوشی اندکم را هم بگیرد! اتفاقات شرکت اعصابی برایم نگذاشته بود که بخوام بیشتر از این به شایلین فکر کنم. بی حوصله و خسته ، سرم را روی پشتی مبل گذاشتم، چشم بستم و همان طور که دگمه های پیراهنم را باز می کردم، نفس های عمیق کشیدم.

نفهمیدم کی خوابم برده بود که با صدای چرخیدن کلید و خنده های شایلین ، با ترس از جا پریدم! انگار از دنیای دیگری به این جا رسیده بودم، قلبم به شدت می زد و گیج و وحشت زده، اطرافم را نگاه می کردم که رسیدم به چشمان بهت زده ی شایلین و دل آرا.



چند لحظه بی هیچ پلک زدنی فقط نگاه کردم. دل آرا زودتر از همه به خودش آمد و با سری که پایین افتاد، ببخشید گویان، پشت شایلین و دیوارِ راهروی ورودی، پنهان شد.

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. همه چیز سر جایش برگشته بود و به جای عالم خواب، بیدار بودم! شایلین روسری و کیفش را روی مبل پرت کرد و گفت:

- خوابیده بودی؟ این همه زنگ زدیم چه طور بیدار نشدی؟ خوبه من کلید رو شانسی برداشتم! بیا تو دل آرا!

نگاهم از او، به دل آرا کشیده شد که همچنان سنگرش را حفظ کرده بود. سنگینی نگاهم سر دختر جوان را کمی بالا کشید اما همچنان شرمنده نگاهش به زمین بود:

- ببخشید مزاحم شدم... من دیگه ...

شایلین نگذاشت جمله اش پایانی داشته اشد و با کمی تلخی و تعجب، دست به کمر زده، به سمتش برگشت:

- وا، تو مگه الان زنگ نزدی به خاله ات که شب پیش من بمونی؟ اه بدم می یاد همش تعارف می کنی ها!

دل آرا کوتاه به شایلین نگاه کرد، احساس می کردم معذب از بودن من است و باید حرفی می زدم، سرم بی منظور کمی پایین افتاد و تازه متوجه وضعیت خودم شدم! ناخودآگاه حواسم پی دل آرا رفت و مچ نگاه زیر چشمی اش را گرفتم تا او بیشتر به سمت دیوار پشت سرش برگردد!

- نه تعارف نیست! الان یادم افتاد که پرستار خاله ام نمی یاد و ...

- چرت و پرت تحویل من نده ها! لوس می شی بدم می یاد!

دگمه های پیراهنم را از بالا شروع به بستن کردم. طرز صحبت کردن شایلین ، کلافه ام کرده بود. شباهتش با سهیلا، مخصوصا تلخی زبانش، غیر قابل انکار بود!

- شایلین می شه با محبت تر اصرار کنی؟!

مثل خودش تلخ نبودم، اما شایلین قاطعیتم را پای این گذاشت و اخم کرد:

- ما با هم راحتیم! دل آرا می شناسه منو و باهام راحتی!

بی خیال آخرین دگمه ی پیراهنم که روی شلوار افتاده بود، شدم و من هم ابروهایم در هم فرو رفت. خیلی دوست داشتم جواب شایلین را بدهم اما خب فعلا جایش نبود، در عوض به سمت دل آرا راه افتادم که همچنان با سری پایین، سرجایش ایستاده بود:

- بفرمایید خواهش می کنم. من تو اتاقم هستم، راحتی باشین

سر دل آرا بالا آمد تا من غرق چشمان درشتش شوم. پلک هایش با سنگینی روی هم افتاد و لبهایش که باز هم صورتی رنگ بود، از هم باز شد :

- نه تو رو خدا ، این جور خیلی بده . خونه تونه ...

شایلین میان کلامش پرید:

- بد چیه بابا! نمی خوای که خونه مون رو بگیری! تازه این بابای من خیلی هم ادم راحتیه! درسته من زیاد باهاش زندگی نکردم اما خیلی شنیدم !

کنایه اش، سر هر دویمان را به سمت شایلین برگرداند. کلمه هایی که از دهان شایلین بیرون می آمد، گاهی کلی حرف داشت! منظورش را متوجه نمی شدم و همین باز هم ، ترس ناشناخته ای را به جانم می کشاند.

- آخه بازم ...

صدای دل آرا برعکس دخترم، حس خوبی داشت. نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاقم راه افتادم:

- راحت باشین ... من یه کم خسته ام ، می خوام بخوابم ... شایلین یادت نره چراغا رو خاموش کنی ..

نزدیک در اتاقم، شب بخیر گفتم و تنها صدای آرام دل آرا بود که در جوابم شب بخیر گفت. وارد اتاق شدم و یک باره روی تخت افتادم . ذهنم بهم ریخته بود. دل آرا هم شده بود یک قسمت از فکرهایم.... چشم بستم و خوابیدم، اما تنها کابوس های وحشتناکی در خیالم تجسم می شد. هیولایی به شکل نازنین ... صدای ماهان فروهر که دائم تکرار می کرد، تو باید تاوان پس بدی! پروانه و چشم های غمگینش که یک باره هزاران زنبور به سمت روانه کردند ... مرجان که خیره فقط نگاهم می کرد و در دل حتما به حماقتم می خندید!

زمانی که ماهان قصد داشت خفه ام کند، از خواب پریدم! خیس عرق ، به هن هن افتاده بودم. روی تخت نشستم و چند ثانیه ای زمان برد تا مطمئن شوم اتاق خوابم است و ماهانی در کار نیست! نفس کشیدم و سرم دوباره روی بالش افتاد. دوست داشتم نه فقط خفه شدنم توسط ماهان که بلکه تمام اتفاقاتی که در این دو هفته گذشته بود، خواب باشد. دوباره چشم بستم و سعی کردم مثبت باشم که صدای زنگ بیدار باش گوشی همراهم، نگاهم را با تعجب به پرده ی تاریک رساند!

گوشی را برداشتم و مطمئن شدم ساعت یک ربع به هفت است، اما هوا کاملا تاریک بود! از روی تخت بلند شدم ، کنار پنجره ایستادم و با کشیدن پرده به کنار، چشمم به آسمان تیره و قطرات باران نشسته روی شیشه افتاد. لبخند روی لب هایم نشست. باران می توانست بهترین قسمت یک روز پاییزی باشد!

بی اهمیت به سرمایی که پشت پنجره جان گرفته، بازش کردم و با چند نفس عمیق عطر باران را به ریه هایم کشاندم. پنجره را که بستم، آن قدر سرحال شدم که حمام بروم و کم کم آماده شوم برای شروع یک روز دیگر! نزدیک هشت صبح، زمانی که گوشی ام را برداشتم، نگاه دیگری به مرد درون آینه انداختم. شاید به نظر همه چیز خوب نمی آمد، اما من صبور بودم!

با همین فکر روشن، از اتاقم بیرون رفتم. آهسته در را بستم و به جای کت همیشگی ام، بارانی ام را به تن می کردم که با مردمک های خیره ی مشکی رنگی، چشم در چشم شدم! دل آرا، کنار کانتر اوپن ایستاده و با دیدن مکتم، لبخند زنان سلام داد:

- صبح بخیر، من چای آماده کردم، می خورین؟

به آرامی آستینی که پوشیده بودم را در آوردم و بارانی را روی ساعدم نگه داشتم:

- صبح بخیر ... خیلی زوده! چه طور بیدار شدی؟

لباسش یکی از تیشرت و شلوارهای خانگی و نخی دخترم بود. رویش هم سویشرت شایلین را پوشیده بود! موهایش را شکل یک گوجه ی فرنگی بزرگ پشت سرش جمع کرده بود و صورت بی آرایشش، کم سن و سال تر از همیشه نشانش می داد. وارد آشپزخانه شد و گفت:

- من عادت دارم، بارونم می اومد داشتم نگاه می کردم. سردم شد گفتم یه چای آماده کنم ... بفرمایید .

نگاهم سمت اتاق شایلین کشیده شد و بعد راه افتادم:

- شایلین خوابه؟

- اوهوم! دیشب تا دیر وقت بیدار بود!

برایم دل آرا شبیه یک خواهر بزرگ تر برای شایلین بود... یا شاید هم یک خواهر کوچک تر برای من! فنجان را روی میز گذاشت و با نگاه به پنجره گفت:

- می شه پنجره را باز کنم؟ سردتون نیست؟

صندلی را کمی عقب کشیدم و بارانی ام را روی صندلی دیگر گذاشتم تا راحت بنشینم:

- نه! باز کن ...

به آنی سرما - که ناراحت کننده نبود- و بوی باران همراه صدای چیک چیک قطراتش، در آشپزخانه پر شد. دل آرا، سوئیشرت را بالا کشید و رو به رویم نشست:

- ببخشید من مزاحمتون می شم ... شایلین خیلی اصرار کرد. خیلی تنهاست.

این چندمین باری بود که دل آرا این جمله را تکرار می کرد و من نگران تر می شدم! آرنجم را روی میز گذاشتم و کمی خودم را خم کردم:

- اره می دونم ...

- دیشب ناراحت بود که شما تولدش رو یادتون رفته بود و اصلا بهش تبریک هم نگفتید!

نگاه شوک زده ام بالا کشید . دنبال روز و ماه تولدش می گشتم . دل آرا مهربان اما دلخور نگاهم می کرد. مثل همیشه زود چشم گرفت و به فنجان و بخار چای خیره شد:

- من ... یعنی فکر کردم ...

کمی مکث کرد و بعد دوباره به من زل زد:

- می شه برایش یه تولد بگیرم ؟ چند تا از دوستانمون رو هم دعوت کنیم... خیلی دوست

داره . اگر سورپرایزش کنیم حتما خیلی خوشحال می شه . تو روحیه شم تاثیر داره ...

من فقط نگاه می کردم و آن قدر نگاهم بی مفهوم بود که او بخواهد دوباره توضیح بدهد:

- خب ... شایلین فکر می کنه شما دوسش نداری، این جور خوشحال می شه ...

مردمک هایم بی هدف روی کابینت های آشپزخانه گشت و روی پنجره چند لحظه ای گیر کرد. فکر بدی نبود. و حقیقت به اندازه ای ذهنم مشغله داشت که نتوانم به خوبی فکر کنم و البته نگاه دختری که این جور به من مانده بود، جز اطاعت، جوابی نداشت!

- البته! خیلی هم خوب. خودمم دوست داشتم براش کاری کنم. می دونی من خیلی مشغله کاری دارم و ... خب شایلینم ایران نبود. حقیقت زیادم آدم احساساتی نیستم. من اصلا نمی دونستم ناراحت می شه وگرنه حتما کاری براش می کردم.

لبخند کجی به خنده ی دلبرانه ی دل آرا زدم و گفتم:

- فکر شما هم خیلی خیلی خوبه ... هر کاری لازمه انجام بده ... بهم یه شماره کارت بده، من هر چه قدر که لازمه برات واریز می کنم. فقط یه کم خودم درگیر شرکتیم هستم ...

- اصلا نگران هیچی نباشید. من همه کارا رو می کنم، هرچی هم خواستم بهتون می گم ... پولشم بعدا باهام حساب می کنیم خوبه؟

هر چه بیشتر می گذشت و معاشرتم بیشتر می شد با این دختر، حس قوی تری من را مجذوبش می کرد. آن قدر که با لبخند پهن شده ام، خودم را جلوتر کشیدم و این بار بی دغدغه و فکر، به صورتش دقیق شدم:

- می شه یه سوال ازت بپرسم؟

به خوبی می شد ترس یک باره را در نگاهش بخوانم.

- بله ... یعنی ... حتما بفرمایید!

چشم از من گرفته بود و همین فرصت بهتری به من داد که خوب تماشایش کنم.

- چند سالتہ؟ من اول فکر می کردم ہم سن و سال شایلین باشی اما... حرفات انگار برای یه زن پخته ست!

سر دل آرا بالا آمد. نفس راحتی که کشید را درک کردم و مهربان تر خندیدم.

- بیست و پنج سالمه ...

- باز کمه! خوشحالم که با شایلین دوست هستی خیال منو خیلی راحت کردی. همیشه نگران شایلین بودم و حالا با بودن چنین دوستی خیالم خیلی راحتہ .

لبخند دل آرا کاملا محو شده بود و خیره به صورتم بی حتی پلک زدن مانده بود. نگاهش حرف های زیادی داشت اما من درک نمی کردم. غم بود، یک هیجان و شاید یک حس مبہم اما بزرگ ... حس می کردم انگار دنبال راه حل می گرددم... اما همه ی این ها تنها احساساتی بود که درک می کردم. درست و غلط نمی دانستم .

دل آرا فنجان چایش را برداشت و زیر لب زمزمه کرد:

- ممنونم...

سکوت بین مان را تنها صدای باران که شدیدتر شده بود، پر کرد. نوک بینی دل آرا به صورتی می زد. چای گرم را با لذت می نوشید کاری که من ہم انجام می دادم. نمی خواستم دیگر حرفی میانمان رد و بدل شود. احساسی که از او گرفته بودم ، بدجور فکرم را درگیر کرد. برای همین، فنجان خالی را که روی میز گذاشتم، از روی صندلی هم بلند شدم:

- ممنونم، خیلی چسبید.

با برداشتن بارانی ام، به سمت پنجره رفتم:

- می بندمش! سردت می شه ...

تا پنجره را ببندم، دل آرا تکانی نخورد. برگشتم تا به سمت در بروم، یک لحظه کنارش توقف کردم:

- اگر مشکلی بود، باهام در میون بذار ... خداحافظ!

دل آرا نگاه کرد. خیره و بی پلک زدن، انگار دوست داشت نگاهش را بخوانم اما ... نه ذهن بازی برای این کار داشتم و نه چیزی ناخودآگاهم می فهمید. ترجیح دادم خداحافظی کنم و چشم از نگاه پوست کنده و پرحرفش بگیرم! به خروجی اشپزخانه رسیدم که جمله اش، سر جایم میخکوب کرد:

- شما ... خیلی مرد خوبی هستید. .... مراقب خودتون باشید....

نه فقط جمله ها، که برای من آن هم با این سن و سالم، تکراری بود! اما ، لحن دل آرا، قلبم را جلوی پایم به زمین زد! سینه ام گر گرفته بود و جای خالی قلبم را ، داغی عجیبی پر کرد. به زحمت پاهایم را حرکت دادم تا ببینمش! به من باز هم زل زده بود! نمی دانم چه شکلی بودم! اما او با لبخند شیرینی، سر به زیر انداخت:

- هوا شاید سرد بشه، کاش لباس گرم تر می پوشیدین!

زبانم نمی چرخید. شاید عجیب باشد، آن هم برای مردی شبیه من! نه جوان بودم و نه بی تجربه! اما... دل آرا جادویی شده بود. من هم شده بودم، بیست ساله! دست و پایم را گم کردم. بی فکر و یک دفعه، دکمه های بارانی ام را بستم و لبخند مضحکانه ای هم برای تکمیل قیافه ام، اضافه کردم:

- نه .... خوبه ... یعنی ... من عادت دارم ... گرمم ... نه سردم نمی شه !

لبخندم همراه لب های او کشیده شد! چشم روی هم گذاشت و دلبرانه سرش را کمی روی شانه خم کرد:

- باشه! من فقط نگرانم ... یعنی نگرانتون شدم! به سلامت!



باز هم آچمز شده بودم! دل آرا هر لحظه بیشتر برایم جذاب تر و بکر تر می آمد! مثل جزیره ای که بعد از سال ها سرگردانی در دریا، قدم روی شن های گرمش می گذاشتم و هر لحظه، امنیت و آرامش را بیشتر درک می کردم. مات و هیجان زده ، قلبم دوباره به تپش افتاده و نفس ها را به سختی بیرون می فرستادم. باید حرفی می زدم اما ، کلمه ای در ذهنم نبود. تنها باز هم بی هدف خندیدم و بسنده کردم به :

- ممنونم ... خداحافظ ...

سریع برگشتم. صدای خدانگهدار گفتنش و کشیدن صندلی را شنیدم. کفش هایم را نصفه به پا کردم و به سرعت در را باز کردم و چنان بی اهمیت بهم کوبیدم که ساختمان یک زلزله ی دو ریشتری را از سر گذراند! تا اسانسور برسد، تا جایی که می شد، کفش هایم را درست کردم و همین که قصد داشتم وارد اسانسور شوم، در خانه یک باره باز شد و چشمان گیج و ترسیده ی من، باز هم به صورت خندان و آرام دل آرا رسید. گوشه ی موبایل را به سمتم گرفت و مودیانه سعی کرد خنده اش را مثلا پنهان کند!

- جا موند!

تازه یادم افتاد سوئیچم را هم برنداشتم! پایی که داخل آسانسور بود را بیرون آوردم و موبایل را گرفتم:

- ببخشید... عجله کردم. دیرم شد ... اگر می شه سوئیچ رو هم بده از پشت سرت !

موبایل را به انگشتانم سپرد و سریع برگشت و این بار سوئیچ بود که به دستم رساند:

- بفرمایید. مراقب باشید، چیز دیگه ای یادتون نرفته؟!

خجالت زده ، لبخند کجی زدم و خودم را داخل آسانسوری که درهایش قصد بسته شدن داشت، پرت کردم:

- مرسی!

تنها کلمه ای بود که گفتم و از عمد گوشه ای ایستادم تا زمان بسته شدن دوباره در، من را نبیند! صدای خدانگهدار دوباره ی دل آرا آمد و بعد اسانسور حرکت کرد، تا من هم نفس راحتی بکشم!

هر چه تا قبل از آن که دل آرا را ببینم، برای امروز برنامه ریزی کرده بودم، از ذهنم پرید! نیم ساعت بعد، زمانی که وارد محدوده ی طرح ترافیک شده بودم و پلیس جلویم را گرفت، تازه فهمیدم چه قدر از شرکت هم دور شدم! نگاهم به ساعت کشیده شد و اخم هایم در هم رفت. می توانم قسم بخورم که اصلا متوجه چیزی نبودم و احتمالا چشم بسته و طبق شرطی شدن بدن و مغزم، رانندگی کرده بودم!

جریمه ام را با همان کج خلقی گرفتم و بعد از آن که متوجه مکان دقیقی که بودم، شدم، به سمت شرکت تغییر مسیر دادم. سعی می کردم دل آرا را پاک کنم، اما مگر شدنی بود؟ لحظه به لحظه، درست شبیه شیر آبی که داخل سطلی، چکه می کرد، خواستن او هم در من لبریز شده بود!

خنده دار و مسخره به نظر می رسید! این اولین بارم نبود که احساس عمیقی نسبت به یک دختر حس می کردم اما ... کمند دل آرا، به قدری افسار فکرم شده بود که حتی متوجه نازنین نشدم! چه برسد به این که نگاهش کنم و بفهمم در این روز بارانی، چه پوشیده است!

به کار روزانه ام مشغول شدم، نازنین را دو باری تا ظهر ملاقات کردم و هر بار چشم از صورتش گرفتم زیرا که دائم دل آرا به جایش به من لبخند می زد!

کلافه شده بودم. نزدیک ظهر، از نازنین خواستم نیم ساعتی کسی مزاحم نشود و به همه بگویند برای کاری بیرون هستم. در اتاقم را حتی قفل کردم تا خیالم راحت باشد. پشت پنجره ایستادم و به بارانی که بعد از یک وقفه ی کوتاه، باز می بارید، چشم دوختم.

این سرمای یک باره آن هم در اوایل پاییز، همیشگی نبود اما دور از ذهن هم به حساب نمی آمد. بالاخره شهر دود گرفته ی ما هم، پاک می شد!

از پنجره و بارانی که من را یاد صبح و دل ارا می انداخت، فاصله گرفتم. روی مبل بزرگ اتاق، دراز کشیدم و تازه ساعد دستم را به عادت همیشه، روی پیشانی می گذاشتم که لرزیدن گوشی روی میز، تنم را با ترس از مبل جدا کرد! نمی خواستم اول جواب بدهم، اما نیرویی من را بلند کرد و پای میز کشاند تا با دیدن اسم دل آرا، همه چیز را فراموش کنم و به سرعت تماس را وصل کردم!

- بله؟

-سلام آقا شاهین، خسته نباشید، مزاحم کارتون نشدم که؟!

صدایش، تن به خصوصی داشت. ملایم بود و کلمه ها را سعی می کرد شمرده شمرده بگوید! اما مثل این لحظه که هیجان زده به نظر می رسید، پشت سر هم ردیفشان کرد. لبخند از کجا روی لب هایم نشست، نفهمیدم!

- سلام! ممنونم، کاری نداشتم، خوبی؟

نفس راحتی کشید و گفت:

- بله، مرسی. یه سوال داشتم از تون!

- بله، بفرمایید.

- می گم جمعه خوبه؟ سه روز دیگه ست ...

حساب کتاب سریعی در ذهنم به راه انداختم و جدی تر از لحظات پیش گفتم:

- زود نیست؟ می تونی کارتو ردیف کنی؟

دل آرا رها و سبک خندید:

- بله، کاری نیست که! اگر موافقت کنید همه چیز حله! فقط یه موردی هست!

به میز تکیه زدم و دست آزادم را در جیب شلوارم فرو بردم:

- خب؟

اول من منی کرد و بعد مثل سابق آرام گفتم:

- خب ... تو آپارتمان شما مشکلی نیست؟ یعنی همسایه ها شکایت نکنن پس فردا!

چینی روی پیشانی ام نشست:

- مگه قراره چی کار کنید؟

باز هم صدای خندیدن دل آرا آمد:

- هیچی! خب یه کم بزن و برقص و اینا هست دیگه!

خیلی وقت بود در چنین مهمانی هایی شرکت نکرده بودم، اما از زمانی که ساکن این جا

بودم، حداقل هفت هشت باری را به یاد دارم که همسایه ها، به بهانه ای، صدای موسیقی

و جیغ و رفت و آمدشان، روی اعصابم بود! وقت خوبی بود تا من هم تلافی بکنم!

- نه مشکلی نیست! خودشون هم دارن از این سرو صداها!

- عه؟ پس چه بهتر! باشه پس من صحبت می کنم...

کمی نگران پرسیدم:

- زیاد لازم نیست بزرگش کنی! یعنی ... نمی خوام به دردسر بیفتی!

دل آرا، خنده ی دلبرانه ی هدیه ام کرد تا باز صورتش رو به رویم رنگ بگیرد:

- نمی افتم، شایلین دوست داره و می دونم چه جور خوشحالش کنم... فقط ... اگر یه کم

هزینه ها زیاد شد مشکلی نیست؟

- نه! یه بار دارم براش یه کاری می کنم... هر کاری دوست داره انجام بده...

دل آرا چشمی که می خواست بگوید را، کمی کشید. شیطنت هایش، در پس آن صورت معصوم و ظاهر ساده اش، جذاب ترین بخش وجودی اش بود! تازه کشف کردم، چه چیز این دختر این اندازه شیرینش کرده است! دل آرا، دختری بود طبق خواسته های نه شاهین چهل و سه ساله، بلکه شاهین بیست ساله! همان مردی که دوست داشتم باشم! معیار های خواستنم آن قدر تغییر کرده بود که از نازنین یک باره سرد شوم و جایگزینش، دختر جوانی مثل دل آرا باشد! کشفم تمام حواسم را پرت کرده بود و نمی دانم برای چندمین بار دل آرا صدایم کرد تا به اتاق کارم برگشتم!

- آقا شاهین، خوبین؟ وای نگران شدم! تو رو خدا ...

تکیه ام را از میز گرفتم با راه افتادن سمت پنجره، گفتم:

- خوبم! ببخشید یه کاری پیش اومد!

دل آرا نفس عمیقی کشید:

- وای ترسیدم. خداروشکر خوبید. ببخشید من مزاحم کار شما شدم!

کنار پنجره، ایستادم و بعد از آن که نفس عمیقی کشیدم، گفتم:

- نه اصلا مزاحم نیستی!

- ممنون واقعا به من لطف دارین!

چند لحظه چشم بستم و نفس کشیدم تا بگویم:

- شما محبت می کنی نسبت به من و دخترم. خوشحالم کنار شایلین هستی. من اصلا به

فکرم نمی رسید این جور خوشحالش کنم... فقط ازت یه خواهشی دارم!

صدای دل آرا همراه با تردید به گوشم رسید:

- خواهش می کنم، بفرمایید!

- من این طور معذبم، اگر می شه ، شماره حسابی بده ، تا من برات مبلغی رو واریز کنم. بعدش باهم حساب و کتاب می کنیم خوبه؟

دل ارا شروع به تعارف کرد و من مطمئنش کردم که این طور برای هر دو طرف بهتر است. در آخر هم قبول کرد، شماره کارتش را برایم بفرستد. خوشحال از قبول کردن پیشنهادم، لبخند باز هم مهمان صورتم شد:

- مرسی . این جور خیلی بهتره... بازم تعارف نکن اصلا. همین که کارا رو انجام می دی من شرمنده هستم

- این جور نگین! من به شما و شایلین علاقه دارم ...

برای بیان آخرین کلمه های جمله اش، صدایش کاملا تحلیل رفته بود! انگار جمله ادامه داشت اما نخواست من بشنوم! بعد از سکوت چند لحظه ای، خواستم دنبال حرفش را بگیرم که سریع گفت:

- ببخشید بازم مزاحم شدم، خداحافظ!

آن قدر همه چیز یک باره اتفاق افتاد و تماس را قطع کرد که من، هاج و واج به گوشی خیره ماندم! تجربه فریاد می زد که انگار او هم احساساتی نسبت به من دارد . اما منطقم نمی خواست بپذیرد! هر چه سنم بالا رفته بود، با همه ی موقعیتی که مخصوصا این سه چهار سال کسب کردم، خیلی کم اتفاق می افتاد که با دختری کم سن و سال، بخوام رابطه برقرار کنم. نه آن ها تمایلی به گذراندن اوقاتشان، کنار یک مرد در استانه ی چهل سالگی داشتند و نه من دیگر می خواستم دنبال دختران بی تجربه باشم. همین توافق در سکوت، من را به این جا رسانده بود که پروانه را بهترین مورد برای نگه داشتنش به حساب بیاورم!

نازنین هم هنوز سی ساله نشده بود اما رفتار و اخلاقش، اصلا این مسئله را نشان نمی داد و باز هم من جذب همین رفتار بزرگانه اش شده بودم، اما حالا ...

حسم را نمی فهمیدم... جدید بود! حداقل برای حالا تازه و بکر به نظر می رسید. انگار کنار دل ارا، من هم حس جوانی داشتم و همین دل آرا را خواستنی کرده بود. اما ... موضوع اصلی، کشش خودش بود! به خوبی این را درک می کردم و از نگاه های طولانی همراه با شرمش، لذت می بردم!

یادم آمد که چند وقت پیش، خیلی اتفاقی، زمانی که در مطب دندانپزشکی منتظر بودم، در یکی از مجله های آن جا، مطلبی را در مورد گرایش دختر های جوان به مرد های مسن خواندم! چند جمله به یادم بود اما همان هم هیجانم را بیشتر کرد! یعنی هنوز جذابیت داشتم که دختری مثل دل آرا دنبالم بیاید!؟

پول همیشه حرف اول را می زد! این را کاملا حس کرده بودم و متاسفانه تجربه هم! اما در ظاهری که دیده بودم، دل آرا از من هم پول دارتر بود! خانه ی خاله اش که این را تایید می کرد! لباس هایی که می پوشید و حتی عطرش هم به نظر گرانبهتر می آمد! شایلین جز چند مورد ناچیز از حسابم برداشت نکرده بود اما هر بار که به خانه آمده بودند، دستانشان پر بود!

گیج شده بودم و صدای زنگ تلفن هم کاملا من را ترساند! می خواستم با حرص گوشی را بردارم و تمام عصبانیتی که نه از ترسی که صدای زنگ باعثش بود، بلکه از خروس بی محلی که مرا از رویاهایم جدا کرده بود، سر نازنین خالی کنم که متوجه ساعت شدم! نیم ساعت هم از آن نیم ساعت وقت استراحتم گذشته بود!

گرچه باز هم با بدقلقی گوشی را برداشتم :

- بله!؟"

- آقای آزادی، آقای منصوری می خوان شما رو ببینن، اگر مشکلی نیست البته!

دنبال فامیل می گشتم که نازنین به کمکم آمد:

- اقا طاها!

- آهان! خب ... بگو بیاد تو!

نازنین بفرماییدی گفت و من تماس را قطع کردم. دست طاها روی دستگیره نشسته بود که کلید را چرخاندم و همین، پسر را کمی ترساند تا یک قدم با دیدنم عقب نشینی کند!

- سلام آقا!

پشت به طاها، به سمت میزم رفتم:

- سلام، کار داشتی؟

- اقا من گزارش کارم رو براتون اوردم!

کنارم میزم برگشتم تا به لبخندی که همان لحظه روی صورتش نشسته بود زل بزنم:

- گزارش کار؟ به این زودی مشخص شد؟

- بله ، بفرمایید.

با سه قدم خیلی بلند، جلوی میز رسید و برگه ها را به طرفم دراز کرد. نگاهم به سرعت روی نوشته و اعداد گشت:

- تو مطمئنی؟ بعدا مشکلی پیش بیاد...

طاها با خنده نگذاشت، جمله ام پایانی داشته باشد:

- بله، خیالتون راحت آقا ... من تمام هزینه ها رو هم نوشتم، نمی دونم روال کار شرکت

چه جوریه، اما اگر بخواین می تونم خودم دنبالش برم ...



با انداختن برگه ها روی میز، سر جایم نشستم . ارنجم را روی میز گذاشتم و کمی به سمت جلو خم شدم تا به خوبی بتوانم صورت طاها را زیر نظر داشته باشم!

- خب ... فعلا که خوبه! اما باید آخر کارو دید! اگر می تونی خودت دنبالش باشی و بعد با فاکتور از حسابداری شرکت تسویه کنی، هیچ! وگرنه نه، باید پیش فاکتور بیاری، حسابداری تایید کنه، پول بگیری بری دنبالش! اینم روال کار ما! دیگه خود دانی که چه کار می تونی انجام بدی ...

طاها فکر می کرد و من با تکیه دادن به صندلی ادامه دادم:

- خیلی انگار واردی به کامپیوتر! چرا پس نرفتی دنبالش برای تحصیل؟

سوالم، طاها را کمی متعجب کرد. اما خیلی زود ، لبخند همیشگی روی لب هایش نشست:

- می دونم طرز فکرم رو خیلی ها قبول ندارن. نمی گم هم درسته اما ... نگاه کردم دیدم یه لیسانس از من کمتر می دونه! نه که حالا من خیلی می دونم ها! اما خب ... بعد ... به نظرم وقت حروم کردن بود! الکی برم چیزای به درد نخورم یاد بگیرم!

- این طوری ها هم نیست! هر چی باشه ، اول تو یه مدرک معتبر داری که نشون می ده با سواد و تخصص داری! دوم هم یه درسایی نیازه که در کنار رشته ی مورد علاقه ات، یاد بگیری!

لبخند طاها جمع شد و کمی سرش را پایین انداخت. میمیک صورت و هیكل کمی چاقش، معصومیت خاصی را به او داده بود. احساس می کردم، هر چه می گوید، گفته های قلبش است! از آن دسته از پسرهایی که هنوز خشن نشده اند و شاید خشن هم نشوند!

برگشتم به دورانی که هم سن و سال طاها بودم! من هم هیچ وقت خشن نبودم. آن هم با اوضاع خانواده ام! به قول مادر خدایامرزم، آسه می رفتم و می آمدم تا مبادا باعث دردسر و دعوا شوم ...

آه کشان ، سری تکان دادم و قبل از من طاها گفتم:

- حق باشماست... اما خب ... یعنی ...

- به من ربط نداره چه طور زندگی می کنی ... اما ... همه مثل من نیستن که قبول کنن تو همین جور با امتحان عملی ثابت کنی! یعنی اصلا فرصت و وقت برای این مسئله ندارن و ترجیح می دن، به سندهایی که تو بهشون نشون می دی، اکتفا کنن و قبولت کنن! زبانت چه طوره؟

سوال آخر، باز هم لبخند طاها را روی لبانش برگرداند:

- بیست اقا! هر چی بخواین می تونم بخونم . نوشتنم هم بد نیست. اما تخصصی کامپیوتر رو هیچ کم و کسری ندارم...

تنها باید امیدوار می شدم که هر چه می گوید، حقیقت باشد . خیلی وقت بود که دنبال چنین کسی می گشتم و باید فعلا به طاها اعتماد می کردم. به یاد حامد افتادم و تصمیم گرفتم تماسی با او بگیرم . بالاخره که با هم دوست بودیم! گرچه هنوز ته دلم رنجیده خاطر بود! با همین فکر، به برگه ها اشاره ای کردم:

- خیلی خب، ببر اینا رو ردیف کن فعلا! تا شنبه باید مرتب باشن. نبینم کسی بیاد شکایت کنه که بازم سیستم من مشکل داره! بعدشم باید بری سراغ اون کاری که بهت گفتم ... با خانم غزنوی هماهنگ باش و ازش هر چی که لازمه یاد بگیر ....

طاها برگه را برداشت و با اشتیاق سرش را بالا و پایین کرد:

- بله چشم حتما ...

سرم را کمی خم کردم تا او هم با گفتن فعلا، از اتاق خارج شود. گوشی موبایل را برداشتم و دنبال شماره ی حامد می گشتم که ضربه ای به در اتاقم خورد و ثانیه ای بعد، نازنین در اتاقم بود!

- ببخشید آقای آزادی! من می تونم یه خواهشی کنم!؟

احساس کردم کمی نگران و کلافه ست:

- خواهش؟ چیزی شده؟

نازنین سرش را آهسته به چپ و راست تکان داد:

- نه ... یعنی زیاد مهم نیست! اما ... می شه من امروز زودتر برم؟

ابروی راستم بالا افتاد و خیره به صورتش پرسیدم:

- چی شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟

- چیز مهمی نیست... پدرم یه کم حالش خوب نیست. مادرم تماس گرفت، گفت باید ببرمش دکتر.

اخم کرده گفتم:

- چرا؟ مشکل خاصی دارن؟

سوالاتم انگار نازنین را کلافه کرده بود و به نظر می آمد، به زحمت خودش را کنترل کرده تا به من نپرد!

- نه! سرما خورده ...

با گفتن آهانی، نگاهم به سر تا پایش کشیده شد. مانتو و شلوار طوسی رنگی پوشیده بود و شالی با طیف هایی از مشکی و خاکستری به سر داشت. یک جور خاصی بود! شاید

خیلی ها متوجه نمی شدند اما من کاملا می دانستم اوضاع حالی نازنین را می شود، از مدل لباس پوشیدنش فهمید! امروز با این تیپ رسمی و ساده، خشن و عصبانی بود! نگاهم طولانی شده بود و نازنین با اخم چشم روی هم گذاشت:

- آقای آزادی!؟

آه کشان به صدلی ام تکیه زدم، آن قدر که صدای جیر جیر پستی اش هم بلند شد:

- اگر کار خاصی نداری، اشکال نداره برو! به خانم فراهانی بگو بیاد جات ...

نازنین انگار حکم آزادی اش را گرفته باشد، تنها چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت! متعجب تر شدم! واقعا برای سرماخوردگی پدرش این اندازه، نگران بود؟

احساسی که داشتم، نگران شده بود! اگر مشکل جدی باشد چه؟ باید کاری می کردم. از روی صدلی بلند شدم و به سمت در راه افتادم، اما قبل از این که در را باز کنم، صدای نازنین، مرا سر جایم نگه داشت! با کسی صحبت می کرد و ناخواسته من هم گوش دادم!

- باشه... نه نمی تونم اون قدر مرخصی بگیرم! ... بهونه نیست، نمی تونم ... می ترسم مشکلی پیش بیاد ... باشه ... خیالت راحت ... نه .... مهم نیست دیگه ....

سکوت کمی طولانی شد آن قدر که حس کردم تلفن را قطع کرده یا حتی از شرکت خارج شده، اما، دوباره صدایش آمد:

- خسته شدم به خدا! من دیگه دوست ندارم این طور برای کسی کار کنم... بی خیال ... حوصله ی هیچ کدومتون رو ندارم .... نخیر ...

پوزخند زد و بعد صدای خش خش برگه هایی که آمد، نگذاشت بفهمم چه گفت و فقط آخرین جمله را شنیدم:

- این دفعه دیگه هیچ کاری نمی کنم! شدم عروسک دست آقا! ...

ثانیه ای هم طول نکشید که صدای پاشنه ی کفش هایش را شنیدم که کم کم دور می شد. می خواستم از اتاق خارج شوم که یاد پنجره افتادم و تصمیم گرفتم باقی تعقیبم را از آن جا ادامه بدهم!

پشت پرده ایستادم و زیاد طول نکشید که نازنین از ساختمان بیرون آمد. به سمت دیگر خیابان رفت و کنار خیابان منتظر تاکسی ماند. گرچه اصلا انتظارش طولانی نشد و با ایستادن یک ماشین شاسی بلند دویست میلیونی سوارش شد و پیش چشمان بهت زده ی من، خیابان را هم گذراندند!

بد جور بهم ریخته بودم. احساساتم حالا حسادت و حشتناکی را به قلبم نشانده بودند و از طرفی، زیر رگبار سرزنش های مغزم، در حال له شدن بودم! تنها دندان های بهم کلید شده ام را بیشتر فشار دادم و شروع به قدم زدن کردم. هزار فکر در سرم آمد و رفت! حتی این که بروم به تعقیبش! اما دیر شده بود... آن قدر عصبانی ام کرده بود که هم زنگ زدن به حامد را فراموش کردم و هم کارهای دیگرم را ... غروب زودتر شرکت را ترک کردم و بی هدف کمی در ترافیک خیابان های تهران، چرخیدم!

شایلین و گرسنگی اش، مرا به خانه رساند! گرچه در خانه هم، نه من حوصله داشتم و نه شایلین .... یاد حرف های دل آرا افتادم و دلخوری دخترم، دوست داشتم توضیحی بدهم اما نه کلمه ای پیدا می شد و نه من شرایط مناسبی داشتم! پیتزا هایمان را در سکوت خوردیم و او هدفون در گوش، روی مبل نشست و من بعد از کشیدن سیگار، کنار پنجره ی آشپزخانه، به سمت اتاق خوابم راه افتادم.

به شایلین گفتم که می خوابم، اما می دانستم که نمی شنود! بی حوصله روی تخت افتادم تا باز هم حرف های نازنین و رفتارش را مرور کنم. دوست نداشتم باور کنم اما بدجور نازنین مشکوک بود. چه طور این همه مدت شک نکرده بودم؟

کلافه و عصبانی از این پهلوی، به پهلوی دیگر می چرخیدم. رفتارهای قبل نازنین و این پس زدن هایش، برایم همیشه معما بود اما می گذاشتم به حساب ناز و دل بردن های دخترانه ولی دیگر کم کم باورم می شد که نازنین، دختری نبود که تصور می کردم!

مغزم همه ی اطلاعات راجع به او را در ذهنم جمع اوری می کرد و من هر لحظه مطمئن تر می شدم، چیز زیادی راجع به او نمی دانم! در فکر با صدای پیامی به سمت گوشی برگشتم. روی میز کنار تخت بود اما از جایی که من خوابیده بودم، اسمی مشخص نبود. بی اهمیت، تنها آهی کشیدم و خیره به سقف ماندم. باز به نازنین فکر می کردم. اگر واقعا حقیقت داشت، چه طور باید با او برخورد می کردم. تعقیب کردن، تحقیق و حتی به فکرم رسید، از کسی بخواهم مثلا ای میل یا گوشی اش را برایم هک کند! تا مطمئن شوم و این جور به نظر خودم، دسیسه ی دشمنم را با شکست رو به رو می کردم!

از آن دسته از فکریایی که وقت خواب و گرم شدن چشم ها، به سراغ هر کسی می آید! بعد کم کم پلک های سنگینم روی هم افتاد و صبح با صدای زنگ گوشی بیدار شدم!

دیدن لباس های تنم و خستگی که موجب خمیازه های طولانی بود، همه ی اتفاقات دیروز را در ذهنم بازسازی کرد. بلند شدم، حمام کردم، لباس پوشیدم و زمانی که آماده ی رفتن، نگاهی به آینه انداختم، هیچ کدام از فکرهای دیروز عملی نبودند! اما مصر بودم که یک جوری، اطلاعاتم را راجع به نازنین بالا ببرم.

با همین نیت هم از خانه بیرون زدم و به سمت شرکت راه افتادم. فکر می کردم حامد، مورد مناسبی ست که بخواهم در مورد نازنین تحقیق کند. به شرکت که رسیدم، بیشتر به نازنین دقت کردم. مثل دیروز کمی بی حوصله به نظر می رسید اما مانتوی کوتاه کرم رنگش با شلوار گشاد مشکی که به پا کرده بود و از همه بیشتر، لبخندی که روی لب هایش نشست بود، یک جوری، کلافگی اش را پنهان می کرد. ضمن حرف زدن با من،

کوشش می کرد نگاهمان یکی نشود! برعکس من که به جای گوش دادن به حرف هایش تنها نگاهش می کردم!

هنوز تمام وجودم دوستش داشت. کششی که حس می کردم، با فکرهایم، تناقض عجیبی به پا کرده بود. دوست داشتم همین لحظه بلند شوم و به آغوشش بکشم اما، فعلا عقلم بود که حکم فرمایی می کرد و او هم از ارتباط بیشتر با نازنین مرا بر حذر می داشت. نامم را که از زبانش شنیدم، نفسم را بیرون فرستادم و به صندلی تکیه زدم:

- باشه، متوجه شدم! برو به کارت برس!

تعجب را می شد در نگاهش دید اما بی حرف از اتاق خارج شد. باید زودتر به حامد زنگ می زدم و با همین فکر، گوشی را برداشتم. چند پیام داشتم و مثل همیشه اول تصمیم گرفتم نگاهی به آن ها بیاندازم که دیدن نام دل آرا بینشان، بر اشتیاقم افزود. کلمه ها را که می خواندم، تازه یادم افتاد قرار بود، دیروز برایش پول بریزم! اگرچه هنوز شماره کارتش را برایم نفرستاده بود. تعداد مهمان هایی که می توانست دعوت کند و در مورد شام سوال پرسیده بود. شروع کردم به جواب دادن اما بی حوصلگی ام، انگشتم را به سمت شماره کشاند تا تماس بگیرم.

اولین بوق خورده بود که چشمم به ساعت اتاقم رسید! ساعت نه صبح بود! شاید از نظر من صبح از خیلی وقت پیش شروع شده بود اما ...

گوشی را پایین آوردم تا قطع کنم اما شنیدن صدای خواب آلود دل آرا، پشیمانم کرد:

- سلام!

شرمنده از این بی فکری ام، گفتم:

- سلام! ببخشید من اصلا حواسم به ساعت نبود... پیامت رو خوندم دیگه گفتم صحبت کنیم با هم ...

صدای نفس هایش ، مانند صدایش، پر از آرامش و نوازشگر بود. آن قدر که آسوده به  
صندلی تکیه زدم و دیگر اصلا برای این تماس پشیمان نبودم!

- نه اشکال نداره، بیدار بودم ... شما ببخشید ..

احساس می کردم جا به جا می شود، یا نشست. چون صدایش بهتر و رساتر آمد:

- نمی خواستم اذیتتون کنم، اما فکر کردم بهتره شما این مورد رو بدونید.

- ممنون! کار خوبی کردی اتفاقا ... خب در مورد شام پرسیده بودی و مهمونا؟

- بله!

گوشی را با شانه ام نگه داشتم و انگشتانم را در هم قفل کرده و خیره شان شدم:

- خب شام که از بیرون سفارش می دم ... تعداد مهمونا هم نمی دونم. جوری باشه که  
فضای خونه کافی باشه ... نمی دونم شایلین چه طور می پسندد اما فکر من اینه که زیاد  
شلوغ رو فکر نکنم دوست داشته باشه.

سکوت را چند لحظه ای دل آرا ادامه داد و بعد گفت:

- اووم ... خب فکر کنم متوجه شدم... پس سفارش شام با شما باشه... من امروز کیک رو  
سفارش می دم.

- خیلی هم خوب ... منتها قرار بود برای من شماره ی کارت بفرستی!

صدای خنده های آهسته ی دل آرا، لب های مرا هم به لبخندی گشود. دل آرا هر لحظه  
بیشتر دل می برد. انگار که تنها آمده بود، از من دل ببرد...

- مهم نیست. هر کاری کردم می گم بعدا که هزینه شو ...

- من این جور راحت تر هستم ... تعارف نیست. این هزینه وظیفه ی منه ...



- می فهمم... راستی ... شما براش کادو چی می خواین بخرین؟  
ابرویم بالا رفت و با برداشتن گوشی از روی شانه ام، صاف نشستم:

- کادو؟

- اوهوم دیگه!

به این جا فکر نکرده بودم. دنبال مورد مناسبی می گشتم که دل آرا گفت:

- اگر چیزی براش نگرفتید، یه ساعت بگیرین ... ساعت مچی!

به همه چیز فکر کرده بودم الا همین مورد!

- جدی؟ دوست داره؟

- آره ... اتفاقا بیرون بودیم ، یه چندتایی دید ، ازشون خوشش اومد. اگر دوست داشتید  
بگین عکس از توی اینرنت پیدا کنم...

- اگر وقت داری خب من پول بدم، برو خودت بخر براش!

دل آرا یک باره سکوت کرد. آن قدر که من پرسم:

- الو؟ هستی؟

و او با ناراحتی بگوید:

- بله ! هستم!

لحنش، اخم های من را هم در هم کشید:

- چیزی شد؟

دوباره کمی سکوت کرد و بعد از آن که صدای نفس عمیقش را شنیدم ، گفت:

- بهتر نیست اینو خودتون بگیرین؟ این جور خوشحال ترش می کنید. آدم باید برای کسی که دوستش داره، وقت بذاره!

به جمله اش فکر می کردم. حق با او بود. یادم افتاد از بچگی اش، خیلی کم اتفاق افتاده بودم، خودم دنبال خریدن هدیه ای برای دخترم بروم ... نفس عمیقی کشیدم و بی فکر، جمله ای که همان لحظه روی زبانم نشست را بلند گفتم:

- خب من گفتم شما می دونی چی می خواد. خودمم دوست دارم.. پس اگر می تونی یه وقتی بذار که بیای و بهم نشون بدی! میشه؟

دل آرا با هیجان، بله ای گفت و در مورد این حرکت خوب من توضیحاتی اضافه می کرد! و من به حرفی که به این دختر گفتم فکر می کردم! ظاهرا مشکل خاصی نبود، اما مگر می شد میچ ناخودآگاهم را نگیرم که بدش نمی آمد، کنار دل آرا باشد!

در فکر بودم و زمانی که تماس قطع شد، برای ساعت چهار و نیم امروز عصر، با دل آرا قرار گذاشته بودم! گوشی را روی میز سر دادم و خیره به میز، به دل آرا فکر کردم. ذهنم درگیر شده بود. شرکت، نازنین و حضور دل آرا و آرامشش، غنیمت بزرگی برای دل من بود!

آن قدر حواسم پرت شد که حتی یادم رفت قرار بود نازنین را تحت کنترل داشته باشم! از طرفی هم یکی از بهترین مشتری های شرکت، آخرین سفارشش را کنسل کرد! سفارش سنگینی که به خاطرش خرید هم کرده بودم و حالا جنس ها، باید توی انبار می ماند!

به حدی بهم ریخته شدم که قصد داشتم خودم بروم و با ماهان صحبت کنم. باید سنگ هایمان را وا می کردیم. اما شاهین منطقی می پرسید کدام سنگ؟! دارد کار می کند!

درست مثل من! باز به فکر راه هایی برای دور زدنش اما با سیاست، افتادم. باید قیمت ها را تعدیل می کردم حتی می شد یک تخفیف خوب و کلی بگذارم تا همه به فکر خرید بیفتند.

در همین فکرها بودم که گوشی ام زنگ زد و دیدن اسم دل آرا هم، قرار ساعت چهار و نیم را به یادم نیاورد! اخم کردم و بی حوصله جواب دادم:

- بله!؟

- سلام اقا شاهین! من رسیدم ، خواستم ببینم باید کجا...

صدای وایی که من گفتم ، جمله اش را نیمه گذاشت! ترسیده پرسید:

- چیزی شد؟ خوبین؟

همان طور که از روی صندلی بلند می شدم، گفتم:

- نه! ببخش من پاک یادم رفت ... یه ربع تحمل کن می رسم.

صدای خنده های آهسته اش، دست و دلم را شل کرد! کنار میز ایستادم تا به صدای خنده هایش گوش بدهم!

- اشکال نداره، من همین اطراف می چرخم ... خودتون رو تو زحمت نندازین، عجله هم نکنید خطرناکه!

مادرانه نصیحت می کرد اما لحنش مادرانه نبود! لحنی که خیلی وقت بود از کسی نشنیده بودم! در یک لحظه، آرزو کردم کاش نسبت نزدیک تری با هم داشتیم! کاش دل آرا زمان بیشتری را این طور با من می گذراند!

- آقا شاهین؟

صدا کردنش هم یک جور خاصی جالب بود! سعی می کرد تنها دلبرانه باشد! اما بیشتر ساده و همراه با شیطنت بود!

- یه ربع دیگه می بینمت!

- باشه منتظرم، مراقب باشین. خداحافظ!

من فقط فعلا گفتم و گوشی را قطع کردم. زیاد طول نکشید تا آماده ی رفتم شوم و زمانی که با عجله در را باز کردم، نگاه بهت زده ی نازنین، رویم می گشت!

- تشریف می برین؟

چند لحظه ی کوتاه نگاهش کردم. باز سرحال نبود، اما بهتر از دیروز به نظر می رسید. یقه ی کتم را بی دلیل مرتب کردم و گفتم:

- اره! من می رم...

یک قدم برداشتم که با جمله ای که به زبان راند، سر جایم میخکوب شدم!

- پس اگر اشکال نداره منم برم!

با ابرویی بالا افتاده ، نگاه دقیق تری به سر تا پایش انداختم:

- بری؟ کارتو کردی؟ شاید کسی تماس گرفت!

نازنین سرش را بعد از گفتن جمله اش، پایین انداخته بود:

- کاری ندارم، گفتم که پدرم مریضه، برم بهش برسم!

- بررسی؟ مگر مادرت نیست؟ این قدر حالش بده؟

نازنین سر بالا کرد. با غرور ذاتی اش ، سعی می کرد محکم باشد اما فقط تظاهر بود! هم عصبی بود و هم معذب!

- چرا هست... مشکلی نیست، این نیم ساعت رو هم می مونم! به سلامت!

روی صندلی نشست و آرام برگه ی جلوی رویش را جا به جا کرد! کاری که مشخصا از سر کلافگی و عصبانیت انجام داده بود! هر ثانیه که می گذشت ، من دیرتر به قرارم می رسیدم. نمی دانم چرا شاهین بدجنس ، زبانم شد!

- حیف یه قرار مهم دارم! وگرنه برام جالب بود ته این قضیه رو در بیارم!

می خواستم حداقل فعلا را اخر جمله ام بگویم اما با بدجنسی، تنها چشم غره ای رفتم و با قدم های بلند و کوبیدن کفش هایم به سرامیک های برق افتاده ی شرکت، نشان دادم که از دستش عصبانی و ناراحتم!

البته این کار را کودک درونم کرد! همان که نازنین را دوست داشت، چون مادری مطمئن، زیبا و قابل نشان دادن به همه آن هم با افتخار بود! کم تر دروغ می گفتم! اما به خودم ابد!

رسیدن به ماشین و تعیین مسیری که کم تر ترافیک داشته باشد و من را زودتر برساند، نازنین را دوباره کم رنگ کرد. نه فقط نازنین که حتی شرکت و ماهان و قرارداد کنسلی امروز! به جهنم را کمی با چاشنی مردانه، به خودم گفتم و اخم هایم باز شد! از عمد خواستم سکوت را صدای تند موسیقی پر کند و خودم همراهش شدم تا زمانی که با قدم های بلند به سمت دل آرا می رفتم، همان شاهین، سرزنده، شاد، حراف و جنتلمن باشم!

دل آرا دقیقا رو به روی بک مغازه ی ساعت فروشی ایستاده بود. کنار یک صندوق صدقه ی آبی رنگ! مانتوی بافت نازکی به رنگ نخودی تنش بود و شال سفید و شلوار جین روشن و تنگش، از او یک دختر شیک و زیبا ساخته بود. مخصوصا لبخند زیبای صورتی رنگش و موهایی که این بار بافته شده، روی سینه اش افتاده بود

- سلام! خوبین؟

پر هیجان و خوشحال به نظر می رسید. حسی که برای حال آن لحظه ی من، معجزه بود:

- مرسی، ببخش بزم دیر شد... من اصلا حواس ندارم این روزا ...

لبخندش کمی جمع شد:

- نه تو رو خدا نگین ... اشکال نداره ...

یک قدم برداشت تا من هم کنارش راه بیفتم

- نباید مزاحمتون می شدم اما گفتم شما بگیرین، خوشحال تر می شه .. باید حدس می زدم شما هم گرفتارین.

باز هم مادر شده بود. مهربان و فهیمده اما یک مادر به سن و سال خودش! مادری که دوست داشت من هم بزرگی ام را حفظ کرده باشم!

- نه مشکلی نیست. اتفاقا فرصت خوبیه که یه کم از درگیری هام کم کنم.

رویم سمت مغازه ها برگشت :

- خب این جا پس اومدین!؟

- بله! بریم تو پاساژ بهتون نشون بدم!

با دست پاساژی که چند قدمی با ما فاصله داشت را نشان داد. آهسته همراهش تمام ویتترین هایی را که نشان می داد، می دیدم اما بیشتر حواسم به خودش و حرکاتش بود! خیلی مراعات می کرد که خانومانه رفتار کند اما ، بیشتر جاها از دستش در می رفت! به جایش شیطنت داشت و سادگی! کنار ورودی پاساژ، ویتترین یکی از مغازه را نشان داد و گفت :

- اینو هم خیلی خوشش اومد.

یک ساعت با بند چرمی مشکی و صفحه ی بزرگ مشکی و ساده! تنها جای عددها، نگین های ریزی داشت . لبخند زنان گفتم:

- تا اون جایی که من شایلین رو می شناسم، باید از چنین ساعتی خوشش بیاد!

دل آرا باز هم خندید، آن قدر که دندان های سفید و مرتبش را هم ببینم!

- وای ... آره اتفاقا خوشش اومد. خیلی اونم .. از اون یکی بند مشکی هم ..

نگاه کوتاهی به ساعتی که اشاره کرده بود انداختم و با نفس عمیقی به سمت مغازه رفتم:

- من فکر کنم همین رو باید بخرم!

دل آرا امایی گفت اما با ورودمان به مغازه و صحبت های فروشنده ، ساکت ماند! من هم طبق اخلاق خاص خودم که چیزی که برایم جالب باشد را ببینم، می خرم و دیگر توجهی به مدل های دیگر نشان نمی دهم، مصرانه خواستم همان ساعت را بخریم! فروشنده فاکتور ساعت را می نوشت و من زیر چشمی به دل آرا نگاه می کردم که یک ساعت طلایی را با دقت نگاه می کرد! ساعت را فروشنده برای انتخاب ما آورده بود و خود دل آرا هم پیشنهاد داده بود تا من ببینم! اما سماجت من ، قبول نکرده بود!

حالا خودش با دقت ساعت را می دید. بعد آهسته روی ویتترین گذاشت . اما هنوز نگاهش به ساعت بود! گاهی مثل این جور وقت ها که بی حرف، می فهمیدم، به خودم می بالیدم! از رفتار دل آرا مطمئن بودم که ساعت چشمش را گرفته است! هنوز با لبخند مغرورانه ای نگاهش می کردم که فروشنده پاکت فاکتور را به سمتم گرفت:

- بفرمایید آقا!

پاکت را گرفتم و روی ویتترین گذاشتم، همان لحظه هم نگاه دل آرا از ساعت کنده شد و به من چسبید! ساعت را از جلوی چشم برداشتم و به سمت فروشنده گرفتم:

- من اینم می خوام!

فروشنده با خوشحالی زاید الوصفی، به خاطر انتخابم تبریک گفت و من به نگاه متعجب دل ارا لبخند زدم. گیج به من و ساعت نگاه می کرد. فروشنده گفت:

- این باید اندازه بشه، کارت رو لطفا بهشون بدین که من براشون...

نگذاشتم جمله اش تمام شود و نیم قدمی به سمت دل آرا رفتم تا کنارش باشم:

- به دست این خانوم اندازه کنید بندش رو لطفا!

فروشنده به دل آرا نگاهی انداخت و دل آرا خیره ی صورت من ماند:

- من؟

- مچ دست تو و شایلین یکیه دیگه!

جمله ای که سریع و قاطعانه روی زبانم نشست، لبخند ساده دلانه ای را روی لبان او کاشت. فروشنده مشغول اندازه کردن بند ساعت بود و من زیر چشمی دل آرا می پاییدم! کمی به نظر ضد حال خورده بود اما خب طبیعی بود! ساعت مورد علاقه اش را قرار بود دست دوستش ببیند!

با همین فکر لبخندم عمیق تر شد و راضی تر از کاری که کردم، همراه دل آرا از مغازه بیرون آمدیم. بیرون پاساژ، نگاهی به اطراف انداختم:

- هوا تاریک شده، من ناهار خوب نخوردم، این جا، کافه ای چیزی هست بریم یه چیز بخوریم؟

بعد از پیشنهادم، نگاهش کردم که او هم با کمی تعجب نگاهم می کرد! بعد با دست جلو تر را نشان داد:



- جلوتر هست ...

کنار مردمانی که بعضی تند و بعضی دیگر مثل من و او ، به آرامی قدم برمی داشتند، راه افتادیم و دقیقه ای بعد، وارد کافه ی بزرگی شدیم . شلوغ بود اما به ظاهر جای خوبی می آمد. قهوه و کیک به انتخاب من سفارش دادیم و رو به روی هم، پشت میز گرد کوچک نشستیم! ساک کوچک دستی که ساعت ها داخلش قرار داشتند را روی میز گذاشتم و از داخلش جعبه ی ساعت را در آوردم. جعبه که کنار دستش قرار گرفت، کمی خودش را عقب کشید و با ابرو های بالارفته خیره ام شد

- برای تشکر! توی همین مدت کوتاه، خیلی هوای شایلین رو داشتی. من واقعا ازت ممنونم...

لب های دل ارا کمی از هم باز شد تا حرفی بزند اما من زودتر، لبخند زنان، گفتم:

- ببخشید ... من آدم فرصت طلبی هستم! این طور کادو می خرم! ازت ممنونم که این فرصت رو دادی! امیدوارم دوستش داشته باشی!

پسر جوانی، با روز بخیر، کنارمان ایستاد . دو بشقاب کیک و قهوه را روی میز گذاشت و با جمله ی خوش بگذره، تنهایمان گذاشت!

من را یاد رضا انداخت! چه قدر دلم می خواست دوباره ببینمش! صدای آهسته ی دل ارا که سرش پایین افتاده بود، نگذاشت زیاد به رضا فکر کنم!

- من ... نباید این کارو می کردین... این ... یعنی ... من کاری نکردم که ...

به قهوه اش نگاه می کرد و شکل قلبی که من هنوز هم نمی دانم چه طور به این زیبایی روی قهوه ها می کشند! آرنجم را روی میز گذاشتم و کمی به سمتش متمایل شدم:

- برای من خیلی بود. خوشحال می شم قبولش کنی... از ... طرف یه دوست!

می دانستم همان شاهینی که دنبال به دست آوردن دختر های مورد علاقه اش است، در مورد دل آرا هم دست به کار شده است! اصلا همین که دل آرا پر رنگ شد و یا خریدن ساعت و پیشنهاد کافه ، همه و همه کار خودش بود! دل آرا کمی سرش را بالا گرفت تا چشمان فراری و شرمنده اش را به اطراف بگرداند:

- آخه ... یعنی زیاده ... من دوست ند...

با دستی که به سمتش گرفتم، نگذاشتم ادامه بدهد:

- من اصلا از این حرفا خوشم نمی یاد! دوست دارم الان، یا مثل قبل بخندی و بگی

ممنون! یا این که پسم بدی و بلند شی از کافه بری! اما بازم با لب خندون و سر بالا!

سر دل آرا باز هم کمی بالا آمد تا من چشمانش را ببینم. زیر نور زرد رنگ کافه، به سیاهی می زد. زیبا بود و حالا به نظرم زیباتر هم شده بود! موهای کنار صورتش، افتاده بودند پایین و انگشتش جعبه را لمس می کرد! لبخند زدم و ثانیه ای هم نگذشت که لبخندی آمیخته با شرم، روی لب های دل آرا نشست:

- شما ... مرد فوق العاده خوب و ... فهمیده ای هستید...

تعریف یک باره اش، قلبم را برای لحظه ای از تپیدن معاف کرد! تعریف از خودم کم نشنیده بودم! اما ... لحن دل آرا صادقانه بود!

- نظر لطف توست! تو کار بزرگی داری می کنی که دخترم رو شاد کنی و منم، فقط می خوام تشکر کنم...

سر دل آرا باز هم بالا تر آمده بود و من می توانستم گردن بند ظریفش را هم ببینم .

- بنداز دستت!

هنوز مردد بود و نگاه دیگری به جعبه انداخت:

- مطمئنید؟ یعنی شاید شایلین از این خوشش بیا...

- نمی یاد! شایلین به این چیزا علاقه نداره! من مطمئنم اون ساعت رو بیشتر می پسنده ،  
دیگه تا این جاشو شناختم!

لبخند دل آرا عمیق تر شد، جعبه را به آرامی باز کرد و همان طور که من قهوه ام را مزه می کردم، ساعت را دور مچش بست. دستش را کمی به سمتم گرفت و با قدرشناسی خیره ام شد:

- ممنونم، خیلی شیک و قشنگه!

فنجان را کمی پایین بردم و تکه از کیکم را جدا کردم:

- دیدم خیلی بهش دقت می کردی!

خنده ی دل آرا باز هم مثل سابق شد!

- خیلی خوشم اومده بود. اما ... خب باید تا اومدن بابا صبر می کردم.

- که اون برات بخره!؟

دل آرا شانه ای بالا انداخت و با کنار کشیدن جعبه ی ساعت، بشقاب کیک را پیش کشید:

- خب می ترسم برام سوغاتی بیارن، بعد ناراحت شن که چرا خودم خریدم و نظرشون رو نپرسیدم!

با چنگالش آهسته کیک شکلاتی را ریز ریز می کرد! آن وقت تکه ی کوچکی را با نوک چنگال بلند می کرد و به دهان می گذاشت! برعکس من که خیلی زود، دخل کیک را درآورده بودم!

انگار می دانست که نگاهش می کنم . سرم را پایین انداختم تا واقعا نگاه نکنم. اما خب راحت هم نبود. یعنی می شد اما نمی خواستم! دلیلی که باز هم سرم بالا برود و به لبخند صورتی دل ارا برسم . ثانیه ای بهم خیره ماندیم تا او با نگاه کردن به قهوه، زودتر چشم بگیرد. بی فکر پرسیدم:

- می تونم بپرسم پدرت چه شغلی داره؟

به سرعت سرش بالا آمد و بعد لبخند کم رنگی روی لبش نشست.

- شغلش آزاده!

ناخودآگاه ابرویم بالا رفت :

- آزاد؟ ببخشید نفهمیدم!

دل آرا با شانه ای که بالا رفت جواب داد :

- بابام ... نمایشگاه ماشین داره ... شغلش اینه!

- اوه! چه جالب ... نمایشگاهش کجاست؟ شاید بشه برم پیشش؟

دل آرا با لبخندی که کج شده بود، دستش را هم در هوا تاب داد:

- الان که ایران نیست. برای یک ماهی رفتن ترکیه...

دوست نداشتم هیچ وقت فضول به نظر برسم اما در آن لحظه ها واقعا با کنجکاوی پرسیدم:

- برای تفریح یا کار؟

دل آرا چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد تا من خجالت زده از این همه پرسش، بخندم!

- ببخش من قصد فضولی ندارم، فقط برام جالب بود باهات بیشتر آشنا بشم.

دل آرا سرش را پایین انداخت. شاید لبخندش هنوز هم روی لبش بود اما من دیگر نمی توانستم ببینم. جواب ندادنش ناراحتی کرد. اصلا نمی خواستم این طور ببینمش. اخم کرده، پرسیدم:

- متاسفم، ناراحتت کردم؟

سرش بالا آمد و خیره به چشمانم گفت:

- نه ... مهم نیست. پدرم ...

- لازم نیست جواب بدی ...

دل آرا سرش را به چپ و راست حرکت داد:

- مهم نیست! پدرم برای تفریح می ره ... دبی، ترکیه ... این جور جاها ...

دوست نداشتم بحث ادامه پیدا کند و تنها گفتم:

- چه خوب!

جرعه ی آخر و سرد شده ی قهوه ام را هم نوشیدم تا این طور یادم بماند نباید به این زودی در مورد زندگی کسی تفحص کنم! از دست خودم و کارم ناراحت شده بودم. آن قدر که دیگر نتوانستم بنشینم و دومین حرکت غیرعاقلانه ام را هم در مقابل این دختر انجام دادم! یک باره ی که ایستادم، سر دل آرا با تعجب بالا رفت. باز هم حواسم به قهوه ی نیمه و کیک تقریبا دست نخورده اش، نشد

- بریم دیگه!

دل آرا نگاهی به میز انداخت. من هم متوجه شدم اما برای جبران اشتباه دیر بود! کافه سیستمش جوری بود که قبل از این که بنشینم، سفارشت را باید حساب می کردی. دیگر بهانه ای هم نبود تا من بخواهم کمی لغتش بدهم! دل آرا دلخور بلند شد، جعبه ی

ساعت خودش را هم برداشت و آهسته از جلوی من گذشت. صدای تشکر زمزمه وارش را شنیدم و همان طور که به خودم فحش های رکیک می دادم،

با برداشتن ساک کوچک کاغذی ، دنبالش راه افتادم.

بیرون کافه، در هوایی که کاملاً تاریک شده بود، دل آرا با سر افتاده منتظرم بود. دنبال جملاتی می گشتم تا بتوانم کارم را جبران کنم اما زودتر دل آرا گفت:

- ببخشید مزاحم شدم. بابت هدیه هم خیلی ممنونم. اگر ... پدر شایلین نبودین، هیچ وقت قبول نمی کردم... من دیرم شده ، با اجازه تون ... به شایلین سلام برسونید!

تند کلمه ها را ادا کرد و بعد برگشت که برود اما دست من زودتر از ساعدش گرفت تا همان نیم قدم را هم با شک و تعجب برگردد

- صبر کن! من می رسونمت ...

- نه ممنونم. جایی کاری دارم ، خودم می رم ... خداحافظ

دوباره خواست برود اما همچنان دستش ، اسیر من بود!

- باشه موردی نداره، هر جا باشه می رسونمت.

- گفتم که می رم .. ممنونم. خداحافظ!

لجبازی می کرد! از نگاه محکم و دلخور فراری اش مشخص بود! کمی دستش را کشیدم و به سمت ماشین راه افتادم :

- باشه فهمیدم، ممنونی! دیگه نگوا!

- من می خوام از این طرف برم!

- ماشین من اون طرفه!

- آقا ... شاهین!؟

سرم برگشت و تا اخم هایم را ببیند! همین هم برای ساکت شدنش کافی بود! باقی راه، با این که همچنان ساعدش را گرفته بودم، اما همچون دختری آرام و موقر، دنبالم می کرد. بی حرف دیگری، سوار ماشین شد و کمر بند را بست. ماشین را که از پارک در آوردم، تصمیم گرفتم، جنتلمن باشم و بی توجه به غرورم، اشتباهم را گردن بگیرم!

- متاسفم ... من زیاد از این اخلاق ندارم! اما ... خب یه کم درگیری دارم این روزا ... فکر کنم ... از نظر روحی کمی خسته ام ...

سر دل آرا پایین افتاده و با انگشتانش بازی می کرد اما چشمش به ساعت طلایی دور مچش بود!

- کار خوبی نکردم که این قدر سوال کردم ...

- مهم نیست

- چرا هست خب! اگر تو هم از من می پرسیدی این جور، من ناراحت می شدم...

- ...

- بعدشم که ... اصلا حواسم نبود ... باید صبور تر می بودم! که نبودم!

دل آرا کمی سرش را بلند کرد :

- واقعا مهم نیست. من ... از شما ناراحت نیستم ... از ... از زندگی خودم ناراحتم ...

جمله اش با غم زیادی همراه بود. از عذاب وجدان رها شدم ، اما درگیری تازه ای پیدا شد ، این بار احتیاط کردم و تنها گفتم:

- متاسفم ...

سر دل آرا باز هم پایین افتاد. اول سکوت بود تا با اولین بار که بینی اش را بالا کشید ، من لحظه ای چشم از خیابان گرفتم و متوجه پاک کردن صورتش شدم!

- گریه می کنی؟

رویش را به سمت پنجره کرد و این بار هر دو دست را زیر چشمانش کشید:

- نه!

صدایش اما فریاد می زد که می کند! در داشبورد را باز کردم :

- جعبه ی دستمال کاغذی اونجاست!

دل آرا دستمالی را بیرون کشید و این بار راحت و بی دغدغه تر، گریه کرد. متاسف بودم. هم برای ناراحتی اش و هم برای این که باعث این عذاب شده بودم. نمی دانستم به کدام سمت و سو رانندگی می کنم. بی حوصله هم بودم و همین دلیلی شد تا زمانی که جای پارکی دیدم ، سریع ماشین را به گوشه ی خیابان بکشانم. دل آرا صاف نشسته و دستمال را در دستش بی هدف می چرخاند! با این که فکر می کردم ، دل داری دادن در تخصصم است! اما در این لحظه نمی دانستم چه می توانم به این دختر بگویم!

سکوت را تنها بالا کشیدن های گاه و بی گاه، بینی او ، می شکاند! تا آخر سر خودش باشد که به حرف آمد:

- ببخشید ... نمی خواستم گریه کنم...

لبخند بی رنگ و رویی برای آرامشش زدم:



- اشکال نداره ... کار خوبی کردی اگر آرومت می کنه. می خوام برات آب بگیرم؟
- سرش را به جای نه گفتن تکان داد. هنوز با دستمال بازی می کرد. به سمتش کاملاً برگشتم و بنا به تجربه پرسیدم:
- اگر ... دوست داری می تونی حرف بزنی... من گوش می دم.
- دل ارا آهسته به من نگاه کرد. تاریکی نمی گذاشت به خوبی صورتش را ببینم اما می شد رگه های سیاه ریمل را، زیر چشمانش ببینم. حالا وقت آن نبود ، تذکری بابت کثیفی صورتش بدهم، تنها لبخندم کشیده تر شد و پلک هایم را به آرامی روی هم انداختم:
- بهم اعتماد کن. حرف بزن اگر آرومت می کنه. شاید راه حلی نداشته باشم، اما خودت آروم تر می شی ...
- تغییراتی را میان صورتش می دیدم اما ، نمی توانستم حسش را بفهمم. شاید اگر روز بود، بهتر می شد از نگاهش خواند. دوباره سرش پایین افتاد و زمزمه کرد:
- قصه ی تکراریه ...
- مربوط به خانواده ؟
- اوهوم!
- ... -
- اونا ... به فکر خودشون هستن. هیچ وقت منو درک نکردن... دنبال زندگی خودشون... هر چی هم ... حرف می زنم انگار از فضا اومدم...
- سرش بالا آمد و می شد باز هم لرزیدن مردمک هایش را دید:
- خیلی از زندگی باهاشون خسته شدم ...

باید حرفی می زدم اما تنها آه کشیدم. چشمانش به جای من، به شیشه ی جلوی ماشین خیره ماند. حدس قصه ی تکراری اش آسان بود! با این جور دختر ها زیاد آشنا شده بودم. دخترهایی که پدر و مادرها به جای محبت و امنیت، آزادی و پول برایشان تنها ساخته بودند! شاهین عاقل، پوزخند زنان تاکید کرد مثل خودت! حقیقت بود! من هم یکی از همین پدرها بودم! دل آرا بینی اش را بالا کشید و من بی حوصله آه کشیدم! سکوت میانمان دوست داشتنی نبود و سعی کردم کلمه ای برای صحبت بیابم :

- اووم ... خب درک می کنم... راستش الان که فکر می کنم منم هم سن و سال تو بودم، همین جور راجع به خانواده ام فکر می کردم! یعنی بیشتر در مورد پدرم ... مادرم ... خیلی وقته فوت کرده و ... خب زیاد خاطره ای باهاش ندارم ...

انگار کلمه هایی که بی فکر روی زبانم نشسته بود، برایش جالب شد! به صورتم با دقت نگاه کرد:

- بچه بودین که فوت کرد؟

- نه خیلی ... نوجوون .. اما ... می دونی همیشه یک جوری تو حاشیه بود. وقتی رفت انگار تازه فهمیدم که همه ی بار زندگی رو دوش اون بود...

شانه ای بالا انداختم و اه کشان ادامه دادم:

- فکر می کردم اگر پدرم نباشه اوضاع بدتره ... اما ... وقتی اونم فوت کرد، فهمیدم فقط زمانی که خودم نباشم، زندگی از جریان می ایسته! چون منی نیست که بخواد زندگی کنه!

دنبال معنی حرفهایم، صورتم را می کاوید، با ابرویی بالا افتاده و لب کج پرسیدم:

- متوجه نشدی؟

سرش را آهسته تکان داد:

- چرا ... یعنی ... منظور تون اینه که با رفتن همه از زندگی آدم، بازم زندگی جریان داره و این خود مونیم که اگر نباشیم ...

دنبال کلمه ی مناسب می گشت و من با لبخند کشیده گفتم :

- نیستیم! اگر نباشیم، دیگه نیستیم! مهم نیست چند نفر بعد از ما هست یا کل زمین نابود می شه! چون دیگه ما نیستیم ...

در فکر فرو رفته بود. خبری دیگر از بالا کشیدن بینی اش نبود و این مرا خوشحال می کرد. همیشه این جور وقت ها فلسفه جواب می داد! راضی از این حربه ام، پرسیدم:

- می ری خونه ی خاله ات؟

سوال، غم را به نگاه دل آرا کشاند و ناگریز بله ای آهسته زمزمه کرد. برق ساعت، نگاهم را متوجه دستانش کرد. انگشتانش، ظریف و کشیده بود. ناخن ها را لاک روشنی زده بود که رنگش را نمی شد تشخیص داد. بعد ناخود آگاه چشمانم روی پاهایش دوید. ضربان قلبم را که شنیدم، سریع سرم را بالا کردم. درست نبود این جور، بدن این دختر را می کاویدم! اما دست من نبود! چشمانم بی اختیار در مورد همه چیز، فضولی می کرد و ذهنم هم آماده ی رویا ساختن و تجسم بود!

- مزاحمتون شدم!

نفهمیدم کی چشم از دستش گرفته و به نیم رخ من زل زده است. لبخند بی مفهومی تحویلش دادم و ماشین را روشن کردم:

- چرا این طور حرف می زنی؟ من آدم تعارفی نیستم ... اگر این جا هستم، خودم می خوام و راحتم.

- ممنونم ... شما ... خیلی آدم خوبی هستید. خوش به حال شایلین که شما رو کنار خودش داره ...

سعی کردم در ظاهر نسبت به تعریفش، بی تفاوت باشم و با خنده ای جواب دادم :

- این جووری ها هم نیست! می دونم برات گفته که چه قدر آدم مزخرفی ام!

- اصلا این طور نیست.. اون خیلی از شما تعریف می کنه .

نمی خواستم باور کنم که دل آرا دروغ می گوید و یا الکی مبالغه می کند! اما ...

- واقعا شایلین از من تعریف می کنه؟ به نظرش من پدر خوبی هستم!؟

دل آرا با شرمی موزیانه سرش را پایین انداخت و خندید. حرکتی که از چشمم دور  
نماند!

- والا ... راستشو بگم؟

- آره!

- خب ... نمی گه پدر خوبی هستید! یعنی به نظرش شما اون حد براش پدری نکردین که  
بگه خوبین یا بد! اما .. می گه مرد خیلی خوبی هستید!

جواب دل آرا دو پهلو بود! این جور انگار حقیقت را بیشتر درک می کردم! مطمئنا  
شایلین این طور هم به این موضوع اشاره نکرده و کمی دل آرا پیاز داغش را افزوده  
است!

- جالبه! حس من این جور نیست ... فکر می کنم از من بیزاره!

- نیست! دوستتون داره ... شما ... یه مرد فوق العاده هستین ...

متعجب و بهت زده بودم و ترجیح دادم حواسم را جمع ترافیک رو به رویم کنم! سکوت  
دل آرا را ترغیب به ادامه ی حرف هایش کرد:

- شما ... خیلی مرد خوبی هستید. با احساس و خونگرمین... من ... فکر نمی کردم این قدر خوب با موضوع تولد کنار بیاین .. اما شما اصلا مخالفت نکردین. منم خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم ...

برای جوابش تنها لبخندی تحویل دادم. خودم را گذاشته بودم در ترازو و دائم وزن می کردم! من واقعا مرد خوبی بودم؟

- داری اما اغراق می کنی!

- اصلا! این چه حرفیه؟ اتفاقا من خیلی رکم ...

ناباورانه ، شانه ای بالا انداختم... او هم در سکوت باز هم با انگشتانش بازی می کرد! سردرگم بود و سکوت هم گویی برایش قابل تحمل نبود. نزدیکی های خانه ی خاله اش می شدیم که بالاخره سکوت را شکست:

- فکر کنم خیلی از دستم ناراحت شدی نه؟

فعل مفردی که گفت، گوش هایم را تیز کرد!

- نه! چرا باید ناراحت بشم؟

با لبخند سعی کردم مهربان به نظر برسم . او هم مثل من لبخند زد:

- به هر حال نمی خوام از دستم دلخور باشین! من ....

کوچه را پیچیدم و منتظر ادامه ی حرفش شدم، اما تا زمانی که جلوی خانه پارک کردم، چیزی نگفت. به سمتش برگشتم و احساس کردم باز هم گریه می کند. با چینی که روی پیشانی ام نشست، سرم را پایین تر بردم

- دل آرا؟

حواسم نبود که برای اولین بار است این طور نامش را به زبان می رانم! شوک زده سرش را بالا گرفت. حدسم درست بود و قطره ی اشک، در تاریکی برق زد

- گریه می کنی باز؟

هیجان زده سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه ... یعنی ...

دست زیر چشمانش کشید و با خنده گفت:

- ببخشید... من نمی دونم چم شده امروز ... ببخشید.

سرجایش نشسته و حتی کمر بند را باز نکرده بود! با لبخند من را می پایید. انگار باید کاری می کردم یا حرفی می زدم! اما خودم نمی دانستم!

- ازت ممنونم که همراهیم کردی ...

یادم افتاد که ساعت هدیه ی شایلین روی صندلی عقب است، برداشتم و به دست دل آرا دادم تا با تعجب به من نگاه کند. بامزه شده بود. لبخند زدم :

- این دیگه واسه شایلینه! اگر زحمت نیست، کادوش کن و روز جشن بیار ! می ترسم فضولیش گل کنه و پیداش کنه تو اتاق من!

لب های دل آرا به قدری زیبا شده بود با لبخندش که دل چشم گرفتن نداشتم!

- حتما، نگران نباش

- نیستم!

بعد دوباره سکوت شد. دل آرا سرجایش نشسته و ثانیه ای به صورت من و بعد به پایین و بعد دوباره به من نگاه می کرد. چشم های من هم گویی جادو شده باشند، از صورتش

جدا نمی شدند! یک چیزی در لحظه کم بود. چیزی که حس می خواست اما عقل نمی خواست حتی به این موضوع فکر کنم. دل آرا کمر بند را باز کرد، با یک دست ساک کاغذی را گرفته بود و دست دیگرش را به سمت من گرفت:

- بابت همه چیز ممنونم.. کنار شما ... یه حس خوب آرامش هست.

کوچه تاریک بود. دست نرم و ظریف دل آرا، میان انگشتانم گم شد. تنه ام را با تمام قدرت نگه داشته بودم که جلو نرود. دل آرا لبش را آهسته گزید و من حس کردم قلبم ایستاد. به سمتش کشیده می شدم و انگار جاذبه دو طرفه بود! چون خیلی زود نفس هایش را حس کردم! فاصله ای نبود. دل آرا شرمنده دائم سرش را پایین می انداخت و باز بالا می گرفت اما چشمان من میخ رو به رو شده بود!

تنها خواسته ام، نزدیکی بیشتر بود! تنها برای بوسیدن گونه اش ... مردد میان خواسته ام و فریادهای عقلم بودم که دل آرا کار را تمام کرد! لب هایش آرام، گونه ی زبرم را بوسید و جان من را به آتش کشاند. بی حرف عقب رفت تا دستش هم از میان انگشتانم، سر بخورد. در ماشین باز شد و با نگاهی پر از مهر، خدانگهدار را زمزمه کرد و رفت!

صدای بسته شدن در خانه، حواسم را جمع کرد! هیچ کس در آن کوچه ی پهن و بزرگ نبود! هیچ کس! تاریکی و سکوت بود و تمام!

عطر دل آرا رویایم را واقعی می کرد اما باور کردنی بود؟ کوچه را با دست های لرزانم دور زدم. اولین بار نبود و عقلم دائم تکرار می کرد که دل آرا دوست صمیمی شایلین است! نمی خواستم ذهنیت شایلین را نسبت به خودم خراب کنم. این حس واقعی ام بود. اما ... بی هدف رانندگی کردم نمی دانم شاید یک ساعت ... اما همچنان، سردرگم و خسته و بی قرار بودم.

شایلین زنگ زد. منتظرم بود و مثل همیشه گرسنه! کی ساعت ده شده بود را متوجه نشدم. به شایلین قول دادم زود می رسم و برای وقت هدر کردن بیشتر، خودم ترجیح دادم غذا بگیرم. از آن هیجان و عصبی بودن، دور شده بودم اما همچنان کلافه و درمانده به آخر ماجرا فکر می کردم!

احساسم می گفت که کار بدی نمی کنم و نکردم. گیریم که اصلا دوست دخترم هم باشد! اما عقلم، دنبال توجیه این کار می گشت! خانه رسیدم، میز آماده کردم تا مثلا شام بخوریم. لحظاتی که شبیه ی همیشه نبود! بالاخره بازی با غذایم را رها کردم و ترجیح دادم مثلا بخوابم! از نگاه های شایلین هم فراری بودم گرچه، کاملا خونسرد و بی تفاوت بود، مثل همیشه ...

به نظر؛ آن شب یکی از شب های بد زندگی ام بود، گرچه می دانستم بدتر از آن را پشت سر گذاشتم و بدتری هم در راه خواهد بود! امیدی که خیالم را راحت تر می کرد!!

صبح با دیدن نازنین حالم باز هم درگرگون شد! سرحال و شیک بود! مخصوصا با شال فیروزه ای رنگی که به سر داشت! با دیدنم ایستاد و سلام داد. از عمد اخم کرده، جواب سلامش را فقط دادم و وارد اتاقم شدم. بعد از آن هم سعی کردم بی توجه باشم. حرف می زد و من با جواب های کوتاه، همراهی اش می کردم! ان قدر که بالاخره به زبان آمد:

- حالتون خوبه!؟

چشم از برگه ی زیر دستم که بی خود نگاهش می کردم، گرفتم:

- حال من چه ربطی به قرار امروزم با مهندس صنیعی داره؟

نازنین با لب هایی که صورتی رنگ شده بودند، لبخند زد:

- هیچی! کلا گفتم انگار سرحال نیستین!

آرنجم را روی میز گذاشتم و با دست روی دهانم را پوشاندم.



- نخیر خوبم!

- خب خداروشکر!

برگه ی زیر دستم را می خواست بردارد که دست دیگرم را سریع رویش گذاشتم. نازنین بهت زده به من نگاه کرد تا بگویم:

- نگران منی؟

لبخند با آهی روی لبانش برگشت. دستش را پس کشید و روی سینه ، جمع کرد:

- وقتی رئیسست دو روز پشت سر هم بداخلاق می شه، باید نگرانش شد!

چشمانش تنگ شد:

- آها! چه جالب!

نازنین هم مثل من فقط نگاه می کرد. اما زیاد طول نکشید که خسته شد و برگشت به سمت در:

- روز خوبی داشته باشید!

پاشنه هایش را محکم به زمین می زد و من با چشم بسته به صدایش گوش می دادم. در اتاق که باز شد، صدایش کردم:

- خانم یثربی!

خیلی وقت بود این طور صدایش نکرده بودم. چشم هایم هنوز هم محکم بهم قفل شده بودند اما می توانستم ببینمش که با دقت و تعجب من را نگاه می کند. خوشحال بودم که دشمنم را گیج می کنم و دوست داشتم یک جوری این را به رویش بیاورم!

- مواظب خودت باش!

- از چه نظر؟

- سرماخوردگی! هوا داره سرد می شه، حال پدرتم که ...

چشمانم را باز کردم. رو به رویم نازنین بود. شال تا نیمه های سرش عقب رفته بود و موهای کوتاهش را نمایش می داد

- راستی حتما فردا یه سری به پدرت می زنم!

به وضوح رنگ از صورتش پرید:

- پدرم؟

من خوشحال از این مچگیری، لبخندی تحویلش دادم:

- اره! فردا تعطیله! می تونم یه وقت بذارم که پیام دیدنش! نظرت چیه؟

چشمانش، وسایل درون اتاق را بیهوده می کاوید. با مکت جواب داد:

- نظر ... نظر لطف شماست... اما ... خب فکر نکنم لازم باشه. پدرم ... حالش خیلی بهتره

خوب ... مشکلی نداره ... یه سرما خوردگی ساده بود ...

توجیه هایش ناامیدم می کرد. ته قلبم دل آزرده می شدم. حس بازیچه بودن و

سواستفاده از حس هایم، دردناک ترین حس ممکن بود. چشم هایم دوباره روی هم افتاد

. در ظاهر شاید، اما در باطن، اصلا آدم قوی و محکمی نبودم. تحمل این حد رفتار غیر

انسانی را نداشتم. این به نظرم، بدترین شکست ممکن بود.

- آقای آزادی...

نگذاشتم جمله اش تمام شود:

- برو بیرون!

لحمن سرد و تلخ بود . نازنین بیرون رفت تا من هم بتوانم چشم باز کنم. حالِ بدم، بدتر شد. نمی خواستم نازنین بد باشد. عصبانیت از جایم بلندم کرد. دنبال راه حل می گشتم حتی آن قدر که به ذهنم رسید، با نازنین حرف بزنم. از او بخواهم که دست از این کار بردارد . بگویم که واقعا دوستش دارم ... همین جا بودم که یاد دل ارا افتادم! بدنم یخ کرد!

کشش دل آرا نسبت به خودم را حس می کردم. بی آن که متوجه باشم نازنین و دل آرا را با هم مقایسه می کردم و همین شد بزرگترین دغدغه ام!

وسط اتاق ایستاده و گوشه ی پوست بلند شده ی ناخن شستم را می جویدم که ضربه ای به در اتاق خورد! ترسیده برگشتم تا با صورت سرد نازنین رو به رو شوم:

- آقای منصوری کار دارن، می تونن بیان داخل؟

دنبال اسم بودم که باز هم به کمکم آمد:

- اقا طاها!

- اهان!

همین کلمه گویا کافی بود که نازنین در اتاقم را نیمه باز رها کند و برود! هنوز مردمک هایم میخ در بودند که به صورت خندان طاها رسیدم!

- سلام آقا!

نفس حبس شده را رها کردم و به سمت میز راه افتادم:

- سلام! کار داشتی؟

لحمن خنده ی طاها را هم جمع کرد!

- خب ... من با خانم غزنوی هم صحبت کردم. قرار شد که از شنبه صبح من بیرون از شرکت برم دنبال مشتری ها!

- خوبه! همین کارو کن!

- چشم ...

پشت میزم نشستم. می دانستم حرف دیگری دارد، سرم را کمی کج کردم و منتظر خیره اش شدم تا به حرف بیاید:

- خب ... می گم این سیستم حسابداری یا سایت، خیلی از نظر امنیت ضعیفه! هک کردنشون مثل آب خوردنه! باید یه فکری براشون کنید!  
بی حوصله به صندلی تکیه زدم:

- من قبلا مهندس داشتم! اون همه رو پایه گذاری کرد. بعدشم یکی می اومد و می رفت...

طاها شانه ای بالا انداخت :

- به هر حال من وظیفه م بود بگم بهتون. الان به راحتی سایت های خیلی امن رو هک می کنن. خیلی مراقب باشید...

داشتم فکر می کردم که مثلا بخواهند سایت را هک کنند! چه چیزی نصیبشان می شود که یک دفعه یاد ماهان افتادم! خب از او هیچ کاری بعید نبود. مثل بار قبل که از هیچ کاری دریغ نکرد!

- خب ... باشه خودت ببین می تونی اگر نه من یه کسی رو ...

- نه آقا می تونم ... فقط زمان می خوام و خب یه کم هزینه هم داره ... نرم افزار و..

بی حوصله از روی صندلی بلند شدم:

- لعنت بیاد به این تکنولوژی! هر چه قدر که بیشتر پیشرفت می کنه، بیشتر مشکل می سازه ...

- تقصیر تکنولوژی نیست! انسان خوب و بد مقصرشه! بد می یاد هک رو پایه گذاری می کنه و خوبم می یاد امنیتشو ...

کلافه دستی در هوا تاب دادم تا به سخنرانی طاها نقطه ی پایانی بگذارم:

- بعد دوباره از نو! بدبختم کسایی می شن مثل من که نه هک بلدم و نه می تونم امنیتشو بسازم!

طاها ریز خندید:

- دنیا همین جوریه! توی همه ی زمینه ها! با یه نرم افزار ساده از طریق گوشی همراه، الان می شه تمام دفتر شما رو هم زیر نظر گرفت!

طاها مثل همیشه بود اما حرف هایش، مخصوصا همین آخرین جمله، اخم های من را بیشتر در هم کشید! طاها هشدار جدی می داد! آن هم در این شرایط که ماهان باز هم برای من نقشه ریخته بود!

کنار پنجره ایستاده بودم، برگشتم و با دقت نگاهش کردم:

- واقعا؟

- بله اقا! این قدر راحت شده و دم دست ... مخصوصا ایرانی ها که می دونید مخشون واسه خرابکاری ...

- یعنی تو هم می تونی!؟

طاها جا خورد.

- من؟

- اره تو! ظاهرا که خبره ای!

طاها سرش را کمی پایین انداخت، انگشتانش را در هم فرو کرده و جلو شکم چاقش نگه داشته بود:

- من نه! من از این کارا نکردم ...

به دیوار تکیه زدم. دست ها را روی سینه جمع کرده و پای راستم را روی پای چپم انداختم:

- خیلی خوب بلد بودی که!

طاها دستپاچه شده بود. سکوت کرد و من هم از فرصت استفاده کرده و خوب تماشایش کردم. اعتماد کردن سخت شده بود. می دانستم حامد معرفی اش کرده و حتما خیالش راحت بوده که اجازه داده کنار من باشد. اسم حامد، من را یاد تماسی انداخت که باید با او می گرفتم! به خودم تاکید می کردم که حتما بعد از رفتن طاها، این کار را انجام بدهم که طاها به حرف آمد:

- باور کنید من دوست ندارم خرابکاری کنم. می تونید یه مهندس بیارین و کارام رو چک کنه. من ...

مکث کرد. چشم از سرامیک های اتاق گرفت و این بار جدی و محکم به چشم هایم خیره ماند:

- من هر کاری که در توانم بود، برای درست شدن اوضاع انجام می دم. اگر بهتون این پیشنهاد رو کردم... فقط برای امنیت بود. چون واقعا ..

تکیه ام را از دیوار گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. طاها در سکوت منتظر حرفی از طرف من بود. پشت میز نشستم و گفتم:

- برو فعلا به کارت برس... امروز پنجشنبه س، من اصلا حوصله ندارم! شنبه با هم در موردش حرف می زنیم...

طاها جز خداحافظی حرف دیگری نزد و تنه‌ایم گذاشت. فرصتی که من هم بخواهم به حامد زنگ بزنم و این بار بی معطلی، شماره اش را گرفتم. اما پیغام " دستگاه مورد نظر خاموش می باشد" مایوسم کرد. الان حتما شرکت بود با همین نیت، گوشی تلفن را برداشتم و از نازنین خواستم با شرکتش تماس بگیرد و بعد به من وصل کند.

داشتن تشریفات را از پدرم آموخته بودم! همیشه می گفت هر کسی به اندازه ی مهمی اش، باید تشریفات داشته باشد! گرچه مثل او هیچ وقت نشدم، اما بعضی درس ها را خوب پس می دادم! البته جز یک مورد! پدرم زیاد علاقه ای به زن های اطرافش نشان نمی داد! مجردی و تنه‌ایی را خیلی بیشتر دوست داشت و از هر فرصتی برای خوش گذرانی هایش استفاده می کرد! جوری که بعد از مادرم، دیگر ازدواج نکرد. می گفت همان یک بار برای تمام عمر کافی بوده. نه این که از زن بیزار باشد و یا مشکل دیگری داشته باشد! اما فاصله اش با زن های اطرافش، خارج از تفریح و خوش گذرانی هایش بود! شاید نهایت دیدن رقص دختری در کاباره های تهران قدیم آن هم زمانی که قرار بود مست شود!

صدای زنگ تلفن، از خاطرات بیرونم کشید. گوشی را برداشتم و با تصور این که صدای حامد را قرار است بشنوم، گفتم:

- سلام بی معرفت!

- ببخشید آقای آزادی!

نازنین بود! تلخ جواب دادم:

- چی شد پس؟

- ببخشید شرکت نبودن امروز ... منشیش گفت که برای سفر کاری تا هفته ی دیگه دوشنبه ایران نیست!

- نیست؟

با تعجب زمزمه کردم تا نازنین باز هم تاکید کند که حامد نیست. اه کشان گوشی را قطع کردم. خب قرار نبود حامد همه ی برنامه ی زندگی اش را مو به مو به من بگوید. اما ... حرف هایش برایم تکرار می شد. گرچه من واقعیت را می دانستم، همسرش از اول هم دوست نداشت ما دوست باشیم! به نظرش من یک مرد مجرد خوشگذران بودم. البته این چیزی بود که با خنده ، به رویم گفته بود! اما به خوبی می دانستم او هم مثل خیلی های دیگر من را یک مرد هیز و چشم چران می بیند که احتمالا به همسر دوستم هم می توانم با چشم دیگری بنگرم!

عصبانی شدم. از این قضاوت ها بیزار بودم. اعتراف می کردم که در مهمانی ها اگر دختری را می دیدم سریع جلبش می شدم و سعی می کردم کنارش باشم. اما مواظب برخوردم با زن های متاهل و مخصوصا اطرافیانم بودم و هستم...

عصبانیت جایش را به غم داد. سر همین قضاوت ها و البته اتفاقاتی که ناخواسته باعث شدند اسم من به این عنوان شناخته شود. ضرب المثل " خودم کردم که لعنت بر خودم باد" باز هم در ذهنم تکرار شد. عامل بیشتر بدبختی هایم ، اتفاق هشت سال پیش بود. مرجان و رسوایی که تمام زندگی ام را به باد داد. همان موقع انگشت نمای همه شده بودم.

به این جا که می رسیدم، سرافکنده، حق را به یگانه می دادم که بخواهد از زندگی اش مواظبت کند و به حامد که از همسرش طرفداری کند. حق با هر دو بود. حامد تا همین



جا هم لطف بزرگی در مورد زندگی ام کرده بود. حرف هایش را گفته و من نباید مزاحمت دیگری برای زندگی آرامش کنار همسر و بچه هایش، ایجاد می کردم. مخصوصا حالا با وجود ماهان ... او دوستی اش را به من در تمام سال ها ، مخصوصا در زمان بدبختی ام، ثابت کرده بود و حالا نوبت من بود!

فکرها، کمکم کرد که لبخند بزخم و باقی روز را با آرامش بیشتری بگذرانم . مخصوصا با پیامی که از طرف دل آرا داشتم . از من خواسته بود، شایلین را صبح به بهانه ای از خانه بیرون ببرم و بعد از نهار با هماهنگی برگردیم ... می خواستم زنگ بزخم اما یاد اتفاقات دیروز، مرددم کرد. دل آرا دختر جوانی بود که انگار جای خالی بزرگی در زندگی داشت و من نمی خواستم درگیر من شود. این را فکرهای شبانه ام پیشنهاد داده بود و الان هم راضی بودم! به همین خاطر، در جواب نوشتم که فردا از ده صبح ، شایلین را بیرون می برم . کلید را می سپارم به سرایدار و او می تواند با معرفی خودش، کلید را بگیرد. بعد منتظر تماس او برای برگشت می مانم . یک ربع بعد با نوشتن تشکر و یادآوری برای شام فردا ، دوباره فکرم را مشغول خودش کرد. دختر دوست داشتنی که کمی غمگین و شاید سردرگم حتی به نظر می رسید.

دوست داشتم نزدیک خودم، او را حس کنم. هیجان و جوانی اش ، باب طبع من بود. مهربان و رام ... می دانستم کمبود بزرگ محبت دارد. از گفته های دیروز و نزدیکی بیش از حدش با من کاملا مشخص بود.

ساعت هنوز یک نشده بود. زنگ زده بودم به آرمین تا برای فردا، خیالم از شام راحت باشد. داشتم راضی اش می کردم که بیاید. خب من کسی را نداشتم که دعوتش کنم! آرمین شاید تنها دوست مرد بود که دوست داشتم همه جا باشد، البته بعد از حامدی که نبود. آرمین آرام و ساده رفتار می کرد، قضاوت نمی کرد و سرش در لاک خودش بود. اما به جایش هوا دار خوبی هم می شد. مشغول چانه زدن بودم که صدای ضربه به در را

شنیدم . با صندلی چرخیدم تا رو به در باشم و همان لحظه ، نازنین وارد اتاقم شد. موبایل را که دستم دید، با دست عذر خواهی کرد و خواست بیرون برود که من به جای جواب آرمین، گفتم:

- کاری داری بگو!

آرمین با تعجب در گوشم گفت :

- چی؟

و نازنین با شرمندگی و لبخند وارد اتاقم شد:

- ساعت یک شده! بچه ها دارن می رن. شما کی می رین؟

سوالش ابرویم را بالا انداخت. برای اطمینان به ساعت نگاه کوتاهی کردم:

- نمی دونم فعلا که هستم!

پکر شد! شانه هایش پایین افتادند و سرش را آهسته تکان داد. حدسش سخت نبود ! احتمالاً می خواست برود. آرمین بی حوصله خداحافظی کرد و من هم ترجیح دادم تماس را قطع کنم:

- ببخشید آرمین جان، فردا می بینمت پس ... حتما یه مدل پاستا بذار تو لیست غذاهات!

آرمین اوکی گویان، تماس را قطع کرد! موبایل را روی میز سُراندم . نازنین همان جا ایستاده و با دیدن نگاهم شالش را مرتب کرد

- اگر می خوای بری شما برو! من کاری ندارم ... می خوام با یکی تلفنی حرف بزنم بعدش می رم ...

از عمد با آرامش حرف زدم. نازنین دوباره لبخندی روی لبش نشست:

- کاری ندارم، اگر می‌خواین می‌تونم بمونم.

روی صندلی تاب می‌خوردم و خیره اش بودم. دروغ می‌گفت. اما من در مورد احساسم صادق بودم! با این که دوست داشتم نزدیکش بودم اما حس بدی که میانمان را پر کرده بود، از این دوری خرسند بود.

- نه! منم کاری ندارم! خوش بگذره!

کنایه ام، چشمانش را جمع کرد. لب‌های قلوه‌ای خوشرنگش را غنچه‌تر کرد و بعد با قدم‌های محکم به سمت در اتاق حرکت کرد:

- آخر هفته تون خوش!

قبل از این که حرفی بتوانم بزنم، در را هم محکم بهم کوبید و رفت! صدای پاشنه‌ی کفش‌هایش را می‌شنیدم و منتظر بودم که سکوت شود تا من هم سریع بلند شوم! نباید این بار این فرصت را از دست می‌دادم! یک آن سکوت شد. بلند شدم تا نزدیکی‌ها در رفتم اما همچنان سکوت بود. دستم روی دستگیره نشست که باز هم صدای پاشنه‌ی کفش‌هایش نفسم را در سینه حبس کرد. این از صدایی که دور می‌شد، مطمئن شدم که از شرکت خارج می‌شود. باید تعقیبش می‌کردم اما با ماشین خودم نمی‌شد.

سریع برگشتم و گوشی موبایلم را برداشتم. همان طور که شماره‌ی آژانس نزدیک شرکت را پیدا می‌کردم، از اتاق خارج شدم. با آژانس تماس گرفتم و همان لحظه‌ای که با عصبانیت، زنی را که پشت تلفن به من گفته بود، تا ده دقیقه‌ی دیگر ماشین نخواهند داشت، تهدید می‌کردم، با طاهای که ظاهراً برای رفتن، آماده شده بود، سینه به سینه شدم. با لبخند خسته نباشید گفت و من با همان حال، به سمت در خروجی شرکت رفتم. نمی‌خواستم اصلاً فرصت را از دست بدهم. بالاخره تاکسی پیدا می‌شد که دنبالش کند!

طاها که گویا صدایم را شنیده بود، قبل از این که در اصلی شرکت خارج شوم، صدایم کرد:

- اقا ... آقا...

برگشتم و با اخم نگاهش کردم. حرفی نزدم تا خودش بگوید:

- ببخشید اگر دنبال ماشین هستید، من دارم .. می خواین برسونمتون؟

از این پیشنهاد عالی تر در آن لحظه نمی شد! به آنی جای اخم را لبخند گرفت!

- بدو پسر ، ماشینت کجاست؟

طاها آدرس چند قدم دور تر از شرکت را داد . با احتیاط پشت سر طاها پشت درایستادیم . او که از پنهان شدن من تعجب کرده بود، نگاهی به خیابان انداخت:

- اقا چیزی شده؟

- ببین طاها، می تونی نازنین رو ببینی؟

طاها با تعجب برگشت و فهمیدم نمی داند منظورم کیست!

- خانم یثربی! منشیم!

- آهان! بله اون طرف خیابون منتظر تاکسی ایستاده!

سرم را اهسته از کنار شانه اش به خیابان کشاندم. نازنین سرش پایین بود و انگار پیامی را می نوشت.

طاها را عقب کشیدم و آهسته گفتم :

- ببین طاها من می خوام نازنین .. خانم یثربی رو یعنی، دنبال کنم!

ابروهای پر پشت طاهای بالا رفت. مژه های بلندش را یک بار با طمانینه بست و باز کرد و پرسید:

- تعقیبش کنید؟

با سر جواب مثبت دادم:

- تو بی اون که جلب توجه کنی، خیلی آهسته از در شرکت برو بیرون و سوار ماشین شو. زمانی که نازنین توی هر ماشینی نشست، سریع از پارک در بیا، تا اون موقع منم اومدم تو ماشین!

طاهای نگاهی به خیابان انداخت. نازنین گوشی را داخل کیفش می گذاشت و به ابتدای خیابان نگاه می کرد. پرایدی بوق زنان لحظه ای جلوی پایش هم ترمز کرد و رفت. تا من مطمئن شوم که منتظر تاکسی نیست!

- برو طاهای!

طاهای که تا آن لحظه، حرکات من را نگاه می کرد، زیپ سویشرت نازکش را بالا کشید و همان طور که سرش را پایین انداخته و به زمین خیره بود، یک باره از شرکت خارج شد و به سمت بالای خیابان حرکت کرد. خوشحال بودم که ماشینش جایی ست که نگاه نازنین را دنبال خودش نمی کشاند! نگاهم به نازنین بود که خوشبختانه متوجه رفتن طاهای نشد. حالا باید منتظر می ماندم که البته تنها چند ثانیه طول کشید! همان ماشین شاسی بلند مشکی! نازنین که در ماشین را باز کرد، من هم مثل طاهای، به سرعت به سمت ماشین طاهای حرکت کردم. جلوی ماشین را طاهای بیرون کشیده بود. زمانی که من در پراید نقره ای اش را محکم بستم، ماشین از کنارمان گذشت. طاهای ثانیه ای مکث کرد و بعد یک باره خودرو با شتاب حرکت کرد.

فکر نمی کردم با این ماشین که به ظاهر زیاد سرحال هم نبود، بشود کاری کرد، اما رانندگی طاها، کاملاً ضعف وسیله ی نقلیه مان را جبران کرد. روی صندلی عقب، پشت صندلی راننده، پنهان شده و چشمم به ماشین مشکی رنگ بود. طاها عینک دودی زده و کلاه سویشرتش را هم روی سرش کشیده بود!

خنده ام گرفت، شبیه فیلم های سریع و خشن شده بودیم! گرچه ماشین بازی مان، با احتیاط و آرام بود! طاها با مهارت، کنترل ماشین را داشت. زیاد نزدیک نمی شد اما عقب هم نماند. با پیچیدنشان در خیابان های خلوت، دور می شد تا جلب توجه نکند. هر دو سکوت کرده و فقط حواسمان به جلو بود. کمی بعد ماشین، در یکی از خیابان های شمالی تهران، پارک کرد. طاها، ماشین را از عمد جلو برد و این طور، من می توانستم به راحتی از شیشه ی عقب که پرده هم داشت، به خوبی و بی آن که دیده شوم، ناظر صحنه ی عجیبی باشم!

شاید یک دقیقه ای، در ماشین نشستند. نمی توانستم ظاهر مرد راننده را ببینم. نازنین صحبت می کرد و مثل همیشه که عصبی بود، دست هایش را هم دائم تکان می داد. بعد هر دو از ماشین پیاده شدند. نازنین شالش را مرتب می کرد که مرد کنارش ایستاد و هم قدم با هم، به سمت ما راه افتادند. حالا می توانستم به خوبی چهره ی مرد را ببینم. مرد شباهتی با ماهان فروهر نداشت. گرچه ماهان این قدر احمق نبود که منشی من و جاسوس خودش را از جلوی شرکت من بردارد! مرد با کمی فاصله از نازنین حرکت می کرد. این جریان دوست پسر بودنش را هم که به خودم دائم نوید می دادم، منحل کرد!

قیافه ی مرد هم جالب بود. قدش بلند و به ظاهر هیکل خوبی داشت. کت تک سرمه ای رنگش را با پیراهنی نخودی رنگ و شلوار عسلی ست کرده بود. مسلماً انتخاب خوبی برای یک مرد جوان و جنتمن بود! چند قدم مانده به ماشین طاها برسند، من سرم را

پایین تر بردم اما آن دو به سمت دیگر خیابان رفتند. سرم که برگشت، تابلوی رستوران را دیدم!

آن ها داخل رستوران شدند، من هم برگشتم. خوشبختانه طاها، سکوت کرده بود تا من به راحتی بتوانم از فرصت استفاده کرده و فکرهايم را سر و سامان بدهم. این مرد ماهان فروهر نبود. درست است که هشت سال پیش، دیدمش اما نه این قدر قد بلند است و هم چشمان روشن ریزی دارد! درست شبیه خواهرش! البته مرجان به خوبی با آرایش، مشکل کوچکی چشمانش را برطرف می کرد. آن حد که به نظر من زیباترین چشم های جهان، متعلق به او بوده و بس! تازه این مرد سنش زیاد نبود! اما ماهان باید از من هم دو سه سالی بزرگتر باشد! آن قدر که به خوبی درگیر مشکلات گذشته بود تا آن بلا را به سر من بیاورد! سرم را آهسته به چپ و راست تکان دادم. نه این مرد ماهان نبود. گرچه اگر بود، خیلی از مشکلات من حل می شد اما حالا... گیج تر شده بودم. طاها با تکانی که خورد، من را متوجه شرایط کرد. پسر بدی به نظر نمی رسید اما نباید به این سادگی اعتماد می کردم.

- طاها؟! -

تنه ی بزرگش را کمی تکان داد تا به عقب نگاه کند:

- بله آقا؟ -

- تو برو ... من خودم ..

- نه آقا، به جان خودم اگر تنها بذارم شما رو. همین جا هستم. اگر جایی هم می رین، برسونمتون.

نگاهش مصمم بود. عqlم می خواست محتاط باشد. بنابراین دوباره گفتم:

- نه لازم نیست. منم باید برگردم شرکت.

برای طاهها سخت بود که در آن اتاق کوچک ماشین، برگردد به همین خاطر دوباره به سمت جلو برگشت و دلخور گفت:

- اگر شرکت می‌خواهین برین که می‌رسونم . تعارف نکنید تو رو خدا، من کاری ندارم .

نفسم شکل یک آه از دهانم بیرون آمد، می‌خواستم حرفی بزنم که طاهها یک باره گفت:

- اومدن بیرون ...

به پنجره نگاه کردم . نازنین قدم به قدم، همراه مرد از رستوران بیرون آمد . اخم‌هایم در هم فرو رفت و بی آن که حواسم باشد، فکرم را بلند بلند به زبان راندم:

- چه قدر زود!

طاهها عینک آفتابی اش را روی صورتش گذاشت:

- همچینم زود نبود! یک ساعتی هست اون جان!

متعجب به جای نگاه کردن به نازنین و مرد کنارش، به سر و موهای فردار طاهها خیره شدم:

- یک ساعت؟! ما یک ساعته این جاییم؟

- بله اقا! ساعت یک ربع به سه ست ...

نزدیک دوساعت از زمانی که نازنین از شرکت خارج شده بود، گذشته! این قدر در فکر بودم که متوجه گذشتن زمان نشدم. صدای طاهها دوباره من را به ماشین برگرداند:

- فکر کنم داره از پارک در می‌یاد! دنبالش کنم؟

سرم عقب برگشت و همان موقع کاپوت ماشین مرد، کمی به خیابان متمایل شد.

- آره برو دنبالش ...



طاها با چشمی، ماشین را روشن کرد. من سرم را پایین بردم و بعد از آن که ماشین از کنارمان رد شد، طاها به آهستگی حرکت کرد. سرم را بالا کردم و چشم دوختم به ماشین سیاه رنگ.. طاها مراقبت می کرد و زیاد نزدیک نمی شد. کمی که گذشت متوجه مسیر شدم و زیاد طول نکشید که به خیابان محل زندگی نازنین رسیدیم. قبل از رسیدن به کوچه، به طاها گفتم بایستد. متعجب شد اما حرفی نزد و ماشین را کنار خیابان نگه داشت. منتظر بودم نازنین سرکوچه پیاده شود اما ماشین وارد کوچه شد. اخم هایم بیشتر در هم کشیده شد. نازنین اصلا دوست نداشت، داخل کوچه از ماشین من پیاده شود. اما حالا ... به طاها گفتم ماشین را تا سر کوچه براند. همان طور که ماشین آهسته از جلوی کوچه رد می شد، نازنین از ماشین پیاده شده و مشغول صحبت با مرد بود. لبخند می زد ... با دست به خانه هم اشاره کرد. بعد دیگر چیزی ندیدم! خیابان یک طرفه بود. طاها جلوتر ایستاد و منتظر دستور بعدی من بود. و من در فکر و دلخور! احساس می کردم نازنین خیانت در حقم کرده است. اصلا گیریم که در مورد ماهان و جاسوس بودنش اشتباه کردم، حتما مرد نامزد یا دوست پسرش بود. فکر بدی نبود! زمانی که حرف ها و پس زدن هایش را رو به رویم می چیدم، این باور هم دور از ذهن نبود کسی را در زندگی اش دارد! کسی که به نظر می رسید، از من چند پله بالا تر قرار داشت! ماشین خوبی که سوار بود، نشان از موقعیت مالی خوبش داشت. ظاهرش هم به نازنین می آمد!

غم، یک باره در سینه ام خانه کرد. طاها آهسته نفس عمیقی کشید و من با گذاشتن چشمانم روی هم، گفتم:

- برو شرکت طاها ...

طاها حرفی نزد و فقط صدای موتور ماشین باز هم بلند شد. سرم روی پشتی صندلی افتاد و باز هم غرق در گذشته شدم. می خواستم یکی، یکی رفتارهای نازنین را بازبینی کنم تا بفهمم چه چیزی پشت تمام این اتفاقات است.

- آقا رسیدیم ...

هم زمان با بلند کردن سرم، چشمانم را هم باز کردم تا به ساختمان شرکت برسم . طها  
زیر چشمی از آینه من را می پایید. اه کشان، در ماشین را باز کردم و گفتم:

- ممنونم، ببخشید درگیرت کردم ...

طها قصد جواب داشت اما سرم را نزدیک تر بردم و ادامه دادم:

- نمی خوام کسی متوجه کاری که امروز کردیم باشه... متوجه ای؟

- بله، خیالتون راحت ....

- حتی به خانواده ات و نزدیک ترین کست هم نگو!

طها سرش را با اطمینان بالا و پایین کرد:

- باشه چشم آقا، حتما

از ماشین پیاده شدم و طها هم کنارم ایستاد:

- اگر می خواین من تا خونه برسونمتون؟ می تونما!

لبخند بی رنگ و رویی به رویش زدم و ریموت درب پارکینگ را از جیب کتم بیرون  
کشیدم :

- نه برو! شنبه می بینمت

طها تنها لبخندی زد و من به سمت پارکینگ راه افتادم. اما یک باره چیزی به ذهنم  
رسید . زمانی که برگشتم، طها همچنان کنار ماشین ایستاده و نگاهم می کرد. گویی  
متوجه ی خواسته ام شد که فاصله ی میانمان را پر کرد و جلوی در پارکینگ رو به رویم

ایستاد. به چشمانش زل زدم. دنبالِ اعتماد می گشتم که این روزها سخت تر به دست می آمد. هنوز مردد بودم که طاهایا برسید:

- چیزی شده؟ هر کمکی از دستم بر بیاد می تونم انجام بدم...

باید تصمیم می گرفتم و فعلا طاهایا تنها کسی بود که می توانست از عهده ی خواسته ام بر بیاید. نگاهی به دور و برمان انداختم و به ماشینش اشاره کردم:

- بریم تو ماشین یه کم باهات حرف دارم!

طاهایا به آنی پشت فرمان نشست و من هم روی صندلی جلو، کنارش. کمی به سمتش برگشتم و بی مقدمه گفتم:

- یکی می خواد منو بدجور زمین بزنه طاهایا!

ابروهایش بالا رفت:

- کی؟ می شناسینش؟

- آره! قبلا ... هشت سال پیش هم همین کارو کرد. می دونم این دفعه هم کار اونه .

قیافه ی طاهایا کمی برگشت. جوری عاقلانه تر چشمانش را ریز کرد و سرش را تکان داد:

- خانم غزنوی گفت که چند وقتیته یه برند داره باهاتون رقابت می کنه و خیلی هم ضرر زده .

خب خانم غزنوی مسلما درگیر مشکلات شرکت بود! اما ... گفتن از شکستی که به من تحمیل شده، برایم سخت بود!

- به این سادگی ها هم نیست! هنوز به اون جاها نرسیده . تازه شروع کرده و من نمی خوام بذارم، به جاهای باریک برسه!

طاها با دقت گوش می داد. چشم از او گرفتم و با نگاه کردن به خیابان، ادامه دادم :

- فکر می کنم ... یکی این وسط داره جاسوسی شرکت رو می کنه!

سکوت شد و بعد از ثانیه ای ، طاها با تردید زمزمه کرد:

- خانم یثربی؟

آه روی زبانم نشست. چشمانم را دلخوری بستم

- نمی دونم ... اما ....

نمی خواستم از تمام اتفاقات و فکرهایم این پسر را با خبر کنم. پس رفتم سراغ فکری که در همان لحظه به ذهنم آمده بود! دوباره کمی به سمتش چرخیدم تا توجهش به من جلب شود:

- ببینم تو ... امروز گفتی که می شه مثلا با موبایل من، منو تو دفتر کارم زیر نظر بگیرن درسته؟

طاها آهسته سرش را بالا و پایین کرد. می خواست توضیحی بدهد که من نگذاشتم:

- ببینم می تونی یه جوری ... مثل همین هک و اینا، سر از گوشی نازنین ... خانم یثربی منظورمه، در بیاریم؟

چشمان طاها کمی گرد شد! احساس حماقت می کردم! اما خب فعلا تنها راه ممکن به نظر می رسید.

- ببین می خوام یه جوری مطمئن شم... نمی خوام الکی بهش تهمت بزنم. از طرفی اگر واقعا اون جاسوس باشه، من نمی خوام بفهمه که منم فهمیدم و بتونم تو زمان مناسب ازش استفاده کنم.

طاها نگاهش کمی ریزبین تر شد. فکر می کرد و من هم سکوت کردم تا راحت تر باشد. زیاد طول نکشید که با نفس عمیقی گفت :

- سخت نیست! اما اسونم نیست! چرا خب یه دوربین کار نمی ذارین تو دفتر کارش؟

- دوربین که داریم!

- نه منظورم یه دوربین حرفه ای تره! شنود داشته باشه و یه جوری باشه شما بتونید خیلی خوب روش زوم کنید و کاراشو ضبط کنید! این جور مدرک هم دارین !

لب هایم را جمع کردم . بد فکری هم نبود. هر لحظه می توانستم صدایش را هم بشنوم حتی اگر شرکت نباشم.

- پیشنهاد بدی نیست! اما ... مثلاً می خواستم ببینم می شه مخاطباشو ببینم ...

طاها سرش را بالا و پایین کرد:

- می شه ... گرچه جرمه این کار!

جدی می گفت! دست روی صورتم کشیدم تا کمی فکر کنم. هنوز درگیر و مردد بودم که طاها صدایم کرد:

- اقا !

- هوم؟

- می خواین من فردا بی سر و صدا پیام شرکت و دوربین رو براتون نصب کنم؟ یه جا می ذارم کسی نفهمه!

کمی نگاهش کردم و او ادامه داد:

- اگر جواب نداد، اون وقت می رم تو کار تلفن همراهش ... اونم زیاد سخت نیست.

چشمکی زد و لبخند کجی، روی لب هایش نشست. با ته ریش، معصومیت صورتش بیشتر می شد اما حالا که ریش هایش بیشتر شده بود، بزرگ تر نشانش می داد و البته قابل اعتمادتر. رحیم این جا بود . حداقل به این مرد که در تمام مدت هشت سال، کنارم بود، اعتماد داشتم . آهی کشیدم و تسلیم شدم!

- باشه! من به رحیم می سپرم که فردا اجازه بده بیای شرکت. اما خواهشایه کار نکن که بفهمه چه خبره. من می گم دوربینا مشکل دارن و باید تعمیر بشن.

طاها محکم سرش را بالا و پایین کرد.

- تو هم بهش اصلا توضیح نده، تنها می تونی؟

- بله، خیالتون راحت .. قبلا کردم...

- خوبه!

دستم سمت دستگیره رفت اما قبل از باز کردنش گفتم :

- یه شماره کارت بفرست برام، برات پول بریزم که دوربین بخری ...

- چشم ... مرسی ...

باز هم، همراه من از ماشین پیاده شد ، کنارش که ایستادم، در پارکینگ را هم باز کردم :

- دیگه سفارش نکنم، هیچ کس نفهمه . من فقط چون حامد معرفیت کرده ، خیالم راحت ازت و خواستم باشی ...

- چشم آقا، خیالتون راحت.

به سمت پارکینگ راه افتادم و گفتم :

- فردا اگر شد، می یام یه سر بهت می زنم... تو هم اگر مشکلی بود زنگ بزن. شماره کارت یادت نره ...

طاها چشمی گفت و من را به خدا سپرد! وارد پارکینگ که شدم، غم هزار برابر در دلم نشست. چرا این قدر احساس سرگردانی و بی کسی داشتم؟ آن لحظه دعا می کردم، کاش برادری داشتم... خانواده ی بهتری ... اما ... جز خواهری که خیلی وقت بود به خاطر رفتار های همسرم، با من قهر کرده بود، کسی را نداشتم! حوصله ی رانندگی نبود، حوصله ی رفتن به خانه هم ... اما خب راهی هم نبود!

ماشین که سرایشی پارکینگ را بالا آمد، گوشی موبایلم را در آوردم. یک تماس از دست رفته از شماره ی ناشناس داشتم و دو پیام کوتاه. یکی از پیام ها، متعلق به دل آرا بود. نمی دانم چرا ماشین را کمی جلوتر، کنار کشیدم تا پیام را بخوانم.

" خسته نباشید، اقا شاهین، خوبین؟ ببخشید مزاحم می شم ها، بابت فردا خیالم راحت باشه؟ من کی بیام خونه تون؟ "

مسخره شاید به نظر می رسید اما دلم برایش تنگ شد! دل آرا هیجان و جذابیت خاص خودش را داشت. حس می کردم ساده و بی غل و غش است. شاید با این حال و البته فرصتی که تا غروب داشتم برای رفتن به خانه، پروانه گزینه ی خوبی بود برای همراهی! اما، تنها پیشنهاد مغزم بود! حتی بدنم هم دوست نداشت دیگر ... ترجیح می دادم به جای آغوش پر مهر پروانه و محبت های زیادش، همراه دل آرا باشم و به خنده هایش گوش بدهم!

یاد بوسه ای که ناغافل روی گونه ام گذاشته بود، گرم کرد. باز هم به خواستنش فکر کردم. بعید نبود، مخصوصا با مشکلاتی که از خانواده اش گفت، این قدر زود درگیر من

شده باشد. ترس عجیبی به جانم می انداخت اما شیرین بود! می دانستم مثل نازنین و پروانه که به نظر عاقل می آمدند، دل آرا این طور نیست! احساساتی و شکننده بود. اما ...

یک چیزی من را به سمتش می کشید آن قدر که هر کاری کردم، نتوانستم جلوی وسوسه های قلبم را بی خیال شوم و با بهانه ای که برای دیدار پیدا کرده بود، با شماره اش تماس گرفتم! دومین بوق را شنیدم و بعد صدای گرم و مهربان دل آرا!

- سلام آقا شاهین!

- سلام؛ خوبی؟ ببخشید من درگیر بودم، الان پیامت رو دیدم.

- نه اشکال نداره، خوب هستین؟

این جور جمع بستن و احترامی که سعی می کرد بگذارد، اصلا با احساسات من همخوانی نداشت! اخم کرده سرم را به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- ممنونم که به من احترام می ذاری! اما من یه نفرم و دوست دارم یه نفر حسابم کنی!

خندید، گرچه سعی کرد، از من پنهانش کند:

- وای ، ببخشید من نمی دونستم ناراحت می شین... می شی یعنی! گفتم بزرگتر هستی، احترام بذارم.

لحنش بود یا همان خنده ای که پنهانش کرد نمی دانم، اما لبخند من هم روی لب هایم نشست

- من احتیاجی به این احترام ندارم! راحت باش!

- چشم!

- خب ... گفتمی فردا صبح ساعت چند می خوای بیای خونه؟



- اووم ... ساعت ده نهایت که تا ساعت دو همه کارا رو کنم ... البته تنها که نمی تونم با دو تا از دوستانم می یام... مهمونا هم ساعت چهار دعوت هستن. خوبه؟

به جای ان که به نقشه هایش دقت کنم، فقط دنبال این بودم که نقشه ی خودم را عملی کنم!

- آها! باشه! می گم می خوای کلید خونه رو بهت بدم که دیگه سراغ سرایدار هم نری؟

- وای ، اگر بدی که خیلی خوبه. من اصلا از اون سرایدار تون خوشم نمی یاد! یه جور نگاه می کنه به آدم!

فحشی نثار جلیل کردم و به دل آرا گفتم:

- باشه، الان من بیرونم، کجا هستی بهت برسونم!؟

- الان!؟!

لحنش با اضطراب و هیجان همراه شد

- خب اگر مشکلی هست ...

- نه ... فقط ... من یه کاری دارم ...

- اگر خونه ت هستی من پیام اون جا ...

- نه ... یعنی ....

مکث کرد و مشغول فکر کردن شد. بعد با من گفت:

- خب ... من ... آرایشگاه هستم! نیم ساعت دیگه کارم تموم میشه ...

خنده ام گرفت! دوست داشتم بینمش ... دلیلش هم در آن لحظه ابداه مهم نبود!

- باشه ، ادرسش کجاست؟

- پیام بفرستم؟

- باشه ، منتظرم ...

- ببخشید ... اگر سخت بود نیا ... می دونم پنجشنبه ترافیک می شه ...

هر کلمه ای که دل آرا روی زبانش می نشست، یک دنیا آرامش داشت. هزار سال هم فکر می کردم، نمی فهمیدم چه طور به این سادگی و زود، اسیر این صدا شدم!

- مهم نیست... بفرست زودتر که دیر نشه ... بمون اون جا، رسیدم، زنگ می زnm بهت...

- چشم ...

محکم و با ادا گفت تا من بخندم طوری که بعد از خداحافظی، حوصله ی هر کار دشواری را هم داشتم! نه خسته بودم و نه گرسنه! تنها می خواستم زودتر ادرس را ببینم و به همان سمت حرکت کنم!

پیام دل آرا که رسید، نفس راحتی کشیدم. باید به یکی از خیابان های شلوغ بالای شهر می رفتم و اصلا مکث جایز نبود! موسیقی همراه خوبی برای این لحظات بود، گذاشتم صدای بلندش، گوش هایم را پر کند و با یادآوری قلب و بوسه ای که دل آرا انتهای پیامش برابم گذاشته بود، خوشحالی ام صد برابر شد!

شده بودم شاهین بیست ساله! لایی می کشیدم و همراه ریتم آهنگ، روی فرمان ضرب می گرفتم! سه ربع بعد، جلوی ساختمانی که تابلوی آرایشگاه را هم می دیدم، ماشین را دوبل پارک کردم. قبل از تماس با دل آرا، به شایلین زنگ زدم و گفتم کار دارم و شب برمی گردم. شایلین اوهمی برای جواب گفت و تماس را قطع کرد! به دل آرا با تماسی رسیدنم را اعلام کردم و بعد، گوشی تلفن همراهم را خاموش کردم!

پیام پروانه، بعد از راه افتادنم رسیده بود و پشت یکی از چراغ های قرمز، خواننده بودم! اما نه می خواستم عذر بی خود بیاورم و نه آن جا بروم! پس بهترین کار، خاموشی گوشی تا فردا صبح بود!

چشمم به آینه بود که متوجه خروج دل آرا شدم. مانتوی سفید کوتاهی پوشیده بود، با شلوار جین و کتانی. تیپ جدیدی که او را کم سن تر نشان می داد. روی صندلی جلو که نشست، کوله ی چرم کوچکش را روی پایش گذاشت و شال طرحداری که موهای تیره اش را پوشانده بود، جلوتر کشید:

- سلام، ببخشید دیر شد!

دنده را به آرامی حرکت دادم و به جای نیم رخ او، به جلو خیره شدم:

- سلام! نه، خوب اومدی اتفاقا!

دوباره خندید. نگاهم کرد تا من هم کوتاه به سمتش برگردم. تغییر زیادی حس نمی کردم! مثل همیشه به نظر می رسید. که البته طبیعی بود! چشمان من نمی توانستند این تغییرات را ببینند! شالش را کمی مرتب کرد و پرسید:

- شایلین چه طوره؟ من برای این که نفهمه، الکی بهش گفتم دو روز می خوام با خاله ام بریم شمال!

- خوبه! اما معلوم بود که حوصله اش سر رفته!

دل ارا با خنده، کمی به سمت من برگشت:

- آخی، بمیرم... نمی خواستم این جور شه اما می دونم خوشحال میشه مخصوصا وقتی کیکش رو ببینه!

باز هم خندید مثل من!

- مگه کیکش چیه؟

- نه دیگه نمی گم، سورپرایز شی!

دوست نداشتم حرفی بزنم تا تنها خودش باشد که با هیجان حرف بزند!

- اما امیدوارم دعوا نکنی ...

این بار با شیطنت خندید. ترافیک خیابان، اجازه داد لحظه ای به صورتش دقت کنم. آرایش ملایمی داشت و با دست انتهای نازک موهای بافته شده اش را نوازش می کرد. نگاهم یا شاید سکوت، لبخند او را جمع کرد. چشمانش به سمت شیشه برگشت و حواس من هم با بوق ماشین پشت سری، به جلو جلب شد. هر دو در فکر بودیم. او را نمی دانم اما من، به آرامشی که از او می گرفتم فکر می کردم. به این که چرا این قدر ناخودآگاهم، دوست دارد کنار دل آرا باشد. خیابان را می پیچیدم که دل آرا با ناراحتی گفت:

- من ناراحتتون کردم؟

آه کشان سری تکان دادم:

- گفتم منو جمع نبند! من یه نفرم!

سر دل آرا کمی پایین افتاد. راه کمی باز شده بود و بیشتر پایم را روی پدال گاز فشار دادم تا خیابان باریک یک طرفه را زودتر بگذرانم. انتهایش می رسید به اتوبان دیگری که امید داشتم ترافیک نداشته باشد. دل آرا جواب نداد و من با دیدن ماشین هایی که می گذشتند، خیالم راحت تر شد. نیم نگاهی به سمتش انداختم و گفتم:

- ناهار خوردی؟

سرش بالا آمد:

- بله! خیلی وقته!

نگاهی به ساعت دستش انداخت تا لبخند من با دیدن ساعتی که برایش خریدم، رنگ بگیرد:

- من نخوردم! بریم یه جا بشینیم یه چیزی بخوریم! اون دفعه که من کوفت کردم!

حواسم به ماشین هایی بود که به سرعت از کنارم می گذشتند و دل آرا گفت:

- خب کاش می گفتید، همین جا، کمی پایین تر توی یه پاساژ، کافه ی خوبی بود. منم خرید داشتم انجام می دادم.

آهسته از کنار اتوبان راه افتادم :

- عه! خب الان می پیچم دوباره داخل خیابون ...

- نه دیگه، مهم نیست. الان باید کلی ترافیک بمونیم ...

- اشکال نداره اگر کار داری ...

دل آرا دستش را به سمتم گرفت و با آرامش جلو را نشان داد:

- نه دیگه! برو... چه فرق داره؟

به نظرم عصبی شده بود. مقصر سکوت من بود. دختر هایی به سن و سال دل آرا، عشق را در هیجان می بینند! برعکس روحیه ی من که دیگر دوست داشت، عشق را با سکوت و نگاه دنبال کند! گرچه هنوز زود بود من اسم عشق را روی احساسم بگذارم! دل آرا با انگشتانش بازی می کرد. باید کاری می کردم وگرنه این دومین فرصت را هم با یک خاطره ی بد تمام می کردم. دنبال کلمه ای برای شروع می گشتم که تلفن همراهش زنگ خورد.

سریع دستش داخل کیف رفت و بی آن که گوشی را در بیاورد، صدای زنگ قطع شد. صحنه ها را زیر چشمی دنبال می کردم و با فکر این که شاید راحت نبوده، گفتم:

- جواب می دادی! اگر می خوای یه جا ننگه دارم

- نه مهم نبود... دوستمه...

دستش از کیف بیرون آمده و با انگشت ساده ای که انگشت سبابه اش را در اغوش گرفته بود، بازی می کرد.

- خب نگفتی کجا بریم؟

- نمی دونم من... هر جا خود شما دوست داری. من که گرسنه نیستم!

سرعت بیشتری به ماشین دادم و گفتم :

- هر کی پیش من بشینه سر غذا، گرسنه می شه!

گویا صحبت ، حالش را بهتر کرد. طرح لبخند را می شد روی لب هایش تشخیص داد:

- امتحان می کنیم!

خندیدم تا او هم اخم هایش را پس بزند. این جور حال هر دویمان بهتر بود. دل آرا دختر جوان و پرجنب و جوشی بود. به نظر مستقل می آمد. نه خیلی ساده و نه زیرک بود. معجون جالبی از جنس زن، که به مذاق من خوش می آمد! دنبال جایی می گشتم که بتوانم این دختر را همراه کنم. نمی خواستم رستوران آرمین بروم. کمتر از یک ماه پیش، همراه نازنین بودم و نمی خواستم آرمین من را حالا با دل آرا ببیند.

در فکر بودم که دل آرا گفت:

- پیراشکی و نسکافه می خورین؟

با چشمان تنگ شده برگشتم به سمتش:

- کجا؟

- نزدیکه! اما جا برای نشستن نداره، تو ماشین باید بخوریم!

با سر جواب مثبت دادم و دل آرا خواست، یکی از فرعی را بیچم . با آدرسی که دو بار اشتباه شد ، بالاخره جلوی یک شیرینی فروشی کوچک ماشین را نگه داشتم . دل آرا داخل ماشین نشست و انتخاب مدل پیراشکی را به خودم واگذار کرد . باب میل من نبود، اما از هیچی بهتر بود! مخصوصا این که باید داخل ماشین می نشستیم! زمانی که نسکافه را به زحمت بین دنده و کنسول ماشین جا دادم، این را به زبان آورم!

- کاش یه جا داشت آدم راحت می نشست! این جور سخته!

دل آرا بی اهمیت ، گاز کوچکی از پیراشکی کرم دارش زد:

- نه اتفاقا خوبه! اون جور نمی شه راحت و بلند حرف زد! یا خندید!

چشمکی زد تا من هم بخندم!

- آره خب اینم یه گزینه ست!

هوا خیلی سرد نشده بود اما نسکافه در غروبش می چسبید. دوباره سکوت شده بود و باز هم متوجه در هم شدن صورت دل آرا شدم. عقلم شروع کرده بود به مواخذه ام و من دائم از خودم می پرسیدم که آن جا چه می کردم؟! آهی که دل آرا آهسته کشید، مرا به ماشین برگرداند و احساسم دوباره دست به کار شد تا از این یخبندان بیرون بیایم!

- یه کم از خودت بگو دل آرا! خیلی دوست دارم بیشتر بشناسمت!

چشم از پیراشکی دستش گرفت و با ابروهای بالا رفته، به من خیره شد! شانه ای بالا انداختم و این جور توجیه کردم:

- خب تو دوست شایلین هستی، خیلی دوست دارم بدونم چه طور باهم آشنا شدین! شایلین می گفت از طریق این شبکه های مجازی بود؟

دل آرا کمی جا به جا شد:

- خب ... آره یه جورایی!

- اها!

دنبال جمله می گشت و من هم با خونسردی نگاهش می کردم.

- خب ... همین دیگه! با هم آشنا شدیم... شایلین ... تنها بود. منم تنها بودم. با هم دوست شدیم و ... شایلین که گفت می خواد بیاد ایران، من خیلی خوشحال شدم ... قول دادم تنهانش نذارم ...

لبخند کجی زدم:

- ممنونم که تنهانش نداشتی...

انگار دل ارا از معرفی خودش ، در یک سمینار بزرگ، رها شده بود، به زحمت لبخند زد و نفس راحتی کشید! بعد یک باره گفت :

- شما از خودتون بگین! منم دوست دارم از شما بیشتر بدونم!

حالا من جا خورده نگاهش می کردم! زمزمه وار گفتم:

- از من؟

- آره ... شایلین ... یه چیزایی تعریف کرده ... دوست دارم خودتون بگین...

باید از کجای زندگی ام برای این دختر می گفتم؟ شایلین دقیقا چه چیزی تعریف کرده بود. احساس ضعف کردم. کمی از نسکافه ی شیرین نوشیدم و خیره به آسمانی که هر لحظه تیره تر می شد، دنبال جای مناسبی برای گفتن می گشتم که دل آرا به دادم رسید:

- شایلین می گفت شما مهندس راه و ساختمان هستین!

جای خوبی بود! برگشتم به سال های قبل، لبخند حتی گوشه ی لبم نشست و با قدردانی، به دل آرا هدیه اش کردم:

- بله ... من عمران خوندم ...

- اما الان یه کار دیگه می کنید....

اطلاعاتش تکمیل بود!

- بله! به دلایلی مجبور شدم!

-شایلین گفته که ورشکست شدی و بعد رفتی تو کار لوازم آرایش! کار جالبیه نه ؟ خیلی خوبه دوباره موفق شدی. من حسودیم می شه واقعا، اگر من بودم، زانوی غم بغل می گرفتم!



برگشتم هشت سال پیش! من هم زانوی غم بغل کرده بودم! رفته بودم خانه ی پدری ام و همان جا بست نشسته بودم! سیگار می کشیدم، مشروب می خوردم و بعد به زمین و زمان فحش می دادم! سرم از خجالت کمی پایین افتاد:

- خب .... راستش منم زانوی غم بغل کرده بودم! اما ... دوست خوبی دارم که کمکم کرد. پیشنهاد کار داد و و با کمک های اون، من رسیدم به این جا!  
- چه خوب!

دل آرا با خوشحالی کلمه را ادا کرد. احساس خوبی بود کنار او بودن. آن قدر که دیگر چیزی برایم مهم نبود. دوست داشتم حرف بزنم. کاری که خیلی وقت بود نکرده بودم! نه هیچ کس محرم رازم بود و نه قفل دهان من همین طور باز می شد!

- سخته ... روزای بدی بود... من ... شرکت رو روی شرکت ورشکست شده ی پدرم ساختم. با بدبختی ... دوازده سال تمام .... هنوز ازدواج نکرده بودم و وقتی از دستش دادم ... شایلین یازده ساله بود!

- زود ازدواج کردی!؟

سهیلا آمد و اخم های من هم در رفت!

- اوهوم ... بی عقلی شد ... اما خب ... یه جورایی مجبورم شدم... سهیلا از من دو سال بزرگتر بود. دختر یکی از آشنای مامانم ...

آه کشان از بیان جزییات طفره رفتم!

- به هر حال ...

- می فهمم ...

کمی به سکوت گذشت تا دل ارا با گفتن دردی که این همه سال روی سینه ام انباشته بود، به درجه ی هم راز صعود کرد!

- شایلین .... بهم گفت .... همه رو به مادرش دادی ... مهریه ش بود ...

از دردی که سرم گرفت، متوجه شدم چه قدر اخم کرده ام و دندان هایم را روی هم فشار می دهم! سر دل آرا بالا آمد و با دیدن صورتم، غمگین گفت:

- ببخشید ... نباید اینا رو می گفتم .. فضولی کردم!

یاد دفعه ی پیش افتادم و بی اختیار لبخند زدم :

- پس بی حساب شدیم!

او هم لبخند زنان سرش را بالا و پایین کرد . چشم از او گرفتم و به انتهای خیابان زل زدم. جز رگه های محو نارنجی خبری از خورشید نبود!

- برای منم درده اینا! ناراحت کننده ست اما ... زیاد خودمو درگیرش نمی کنم. شاید ناحقی شد ... اما ... دیگه گذشت ....

حواسم به جلو بود و نفهمیدم کی دل آرا دستش را جلو آورد. اما با گذاشتن دستش روی دست من که دنده را محکم گرفته بود، شبیه برق گرفته ها برگشتم! دل آرا تنها لبخند زد . گیج شده بودم. توان انجام هیچ کاری را نداشتم. نمی دانم چه مدت همان طور ماندیم تا دل آرا با سری افتاده گفت:

- نمی دونم ... درسته یا نه ... اما ... خب ... من نسبت به شما ... یعنی خیلی احساس خوبی دارم زمانی که ... کنار شما هستم...

دستش را آهسته عقب می کشید که در آخرین لحظه انگشتانش را گرفتم. دیگر هیچ کدام از واکنش هایم، عاقلانه نبود! سر دل آرا بالا آمد و دیدم مردمک هایش می لرزد. دلم پر شد از خواستنش . جای خوبی نبود ، پس تنها قلبم فرمان داد، دستش را بالا بیاورم و انگشتان مهربانش را ببوسم ... دل آرا خجالت زده سرش را پایین انداخت و من حالم بهتر شد!

- منم نمی دونم ... درسته یا نه .... اما ... خب منم ... از روزی که دیدمت ... یه جوریه انگار از اول می شناختم!

سر دل آرا بالا آمد و با انگشت قطره ی اشکش را زدود. باز هم هیجان زده شده بود!  
- راست می گی؟! -

از ان تلاشش برای خانوم بودن خبری نبود! خودش را جلو کشید و بی پروا تر از من، گونه ام را بوسید! برای بار دوم!

- من همیشه معذب بودم... نمی خواستم فکر کنی ، دختر بی جنبه ای هستم...

کمی عقب نشینی کرد و زمانی که من آهسته دستش را نوازش کردم، باز هم خیالش آسوده شد و لبخند زد . دنبال جواب می گشتم که دل آرا یک باره دستش را از دست من بیرون کشید:

- می شه بریم یه کم قدم بزنیم؟

دستش روی دستگیره بود و منتظر من، سرم را که آهسته حرکت دادم، سریع پیاده شد. کنار مغازه ی شیرینی فروشی ایستاده بود تا من لیوان های کاغذی نسکافه را داخل سطل زباله بیندازم . کنارش که ایستادم، دستش از پشت دستم رد کرد و روی ساعدم گذاشت! با کتانی قدش به بازوی من می رسید. شبیه دختر کوچک و بازیگوشی که بی توجه به همه ی آن چه کنارش در حال رخ دادن است، از زندگی لذت می برد! جلوی مغازه ای می ایستاد و حرف می زد. می خندید و منتظر تایید من، به صورتم خیره می ماند! خیالش که از اسوده بودن من راحت می شد، دوباره قدم بعدی! جلوی ویتترین یک بوتیک بزرگ ایستاد و با ذوق دامن کوتاه تنگ سفیدی را نشان داد:

- اونو می بینی؟ برای فردا خریدم! خیلی دوستش دارم!

تصور دیدنش در آن دامن ، لبخندم را پهن کرد!

- خیلی خوشگله!

- اوهوم ... اما برایش هنوز هیچی ست نکردم. دنبال یه تاپ خوشگل، مثل اون می گردم ..

با دست تاپ قرمزی را نشان داد که کنار یقه اش، گل های ریزی هم رنگ لباس کار شده بود. نگاه گذرا به لباس های ویتترین انداختم و جواب دادم:

- خب اون که خیلی قشنگه ...

اخم های دل آرا در هم فرو رفت:

- سائز من نداشت!

ناخودآگاه چشمانم روی بدنش گشت و خیلی زود باز هم به ویتترین خیره شدم. شومیز مشکی حریری پایین ویتترین با شلوار ساده ای ست شده بود، با دست نشانش دادم و گفتم:

- اونم خوبه ها! فکر کنم مشکی خیلی بهت بیاد!

توجه دل آرا به لباس جلب شد. کمی دقت کرد و گفت:

- خب ... فکر کنم خوبه!

بعد با لبخند به صورتم زل زد:

- بریم تو ببینم سائز ما داره!

با سر تایید کردم تا جلوتر از من وارد فروشگاه شود. لباس را از فروشنده خواست و برای پرو به انتهای فروشگاه رفت. تقصیر من نبود که تجسمش می کردم! دوست داشتم لباس را بر تنش ببینم، حالا الان نه، فردا حتما می شد! اما ... تصویرهای ذهنم کلافه ام می کرد. هر لحظه می گذاشتمش داخل یکی از لباس هایی که در فروشگاه می دیدم! پیراهن آبی کوتاه، کت و دامن خالدار! پیراهن شب بلندی که یقه اش تا بالای ناف باز بود! وقتی که دل آرا باهمان وضعی که داخل رفته بود بیرون آمد، لبخند زد!

کاری که او هم کرد! لباس را روی پیشخوان گذاشت و گفت:

- خوب بود! قیمتش چنده؟

فروشنده از مارک لباس و کیفیتش حرف می زد و او دستش را داخل کیفش برد ، اما قبل از این که دستش را بیرون بیاورد، آهسته مچش را گرفتم و کارت بانکی خودم را روی میز گذاشتم:

- ممنونم ، بفرمایید.

فروشنده با تشکر کارت را برداشت و دل ارا با بهت به صورتم نگاه کرد. سرم را پایین بردم و گفتم :

- خوشبختانه یا بدبختانه من از اون مردا هستم که اصلا دوست ندارم زنی که کنارمه، دست تو جیب کنه! خیلی بهم برمیخوره!

چشمکی زد و دل ارا آهسته دستم را فشرد . همین کافی بود! آرامش داشتم و خب دویست هزار تومان ، مبلغ کمی بود در مقابل این آرامش!

از فروشگاه که بیرون آمدیم، دل ارا زمزمه کرد:

- مرسی، اصلا توقع نداشتم این کارو کنید...

- من دوست داشتم! چیز مهمی هم نبود.

نگاهش پر از محبت و قدردانی به صورتم بود. چشمکی زدم و باز راه افتادیم . یک ساعتی خیابان را گشتیم و در همان فاصله فهمیدم، دل ارا گرافیک خوانده اما به خاطر خواسته ی والدینش، هیچ وقت کاری را شروع نکرده است. به جز خودش یک خواهر دارد که بعد از ازدواج به اتریش رفته و حالا آن جا کنار همسر و دختر کوچولویی که اسمش را نادیا گذاشته اند زندگی می کنند. اشاره ی زیادی به پدر و مادرش نکرد و می توانستم حدس بزنم دل خوشی ندارد. من هم ترجیح دادم این بار شنونده باشم و مثل او بشوم سنگ صبور!

به ماشین که رسیدیم، ساعت شش و سی دقیقه ی عصر بود! دل آرا کمر بندش را که روی سینه می کشید، گفت:

- خیلی دیر شد. ببخشید این قدر حرف زدم من!

ماشین را از پارک در آوردم و گفتم:

- اصلا خیلی هم خوش گذشت. من کاری نداشتم ... به شایلینم گفتم که دیر می یام...

لبخند زد و نفس راحتی کشید:

- خداروشکر پس . هی عذاب وجدان داشتم که نکنه مزاحم شدم. اما ... خب با شما بودن خیلی خوبه. آدم دوست نداره دل بکنه!

دنبال عذاب وجدان خودم می گشتم! اگر شایلین متوجه شود من با دوست صمیمی اش رابطه دارم ، چه واکنشی نشان می دهد؟ البته که دو حالت بیشتر نداشت! یا بی تفاوت می گذشت و یا به قدری خشمگین می شد که احتمالا خانه ام را ترک می کرد! دوباره فکر فرو رفتنم، دل آرا حساس کرد:

- حرف بدی زدم؟

خندیدم و فکرم را به زبان راندم!

- نه داشتم به این فکر می کردم که واکنش شایلین چیه !

- اگر بفهمه ما ...

نصفه جمله اش را رها کرد. سر به زیر انداخت و من آه کشان حرف را عوض کردم :

- می ری بازم خونه ی خاله ات؟

دل آرا تنها سر تکان داد. حالش را کمی بد کرده بودم. اما خب قسمت مهمی از ماجرا، شایلین بود! می دانستم زود و عجولانه دنبال دل آرا راه افتادم اما مثل هر بار و هر رابطه ای، تنها احساسم تصمیم می گرفت و عملی می کرد! کمی که در سکوت رانندگی کردم،

دست دل آرا باز هم روی دستم نشست. این بار من ، دستش را روی دنده گذاشتم و با انگشتانم پشت دستش را نوازش کردم. حس خوبی بود . آرامش داشت . تمام خواسته ی همیشه ی من... گرچه هیچ وقت این آرامش، همیشگی نمی شد!

- اگر بفهمه و ناراحت بشه، شما ... دیگه ... دوست نداری با هم ... یعنی ...

نیم نگاهی به سر پایین افتاده اش انداختم:

- دوست باشیم؟

سرش بالا آمد و خیره به نیم رخ من بود. لبخندی زدم تا خیالش راحت تر شود.

- من عادت ندارم واسه فردا ها و مشکلاتشون فکر کنم! مخصوصا مشکلاتی که با شاید و اما و اگر شروع بشن! هر وقت که بهش رسیدیم ، یه فکری در موردش می کنیم! این بهتره!

شانه ای بالا انداختم و برای ثانیه ای چشم از خیابان گرفتم و به لبخند او رسیدم. تمام قلبم راضی از این لبخند بود. خودم هم همین آرامش را می خواستم و بس ... دست دل آرا را محکم تر فشردم و او هم سرش را به بازویم تکیه داد تا تمام راه تا خانه ی خاله اش را همان طور برویم .. ماشین را که جلوی خانه نگه داشتیم، دل آرا صاف نشست اما دستش را عقب نکشید:

- ببخشید زحمت دادم ...

- نگو ... من راحتم که باهاتم!

لبخند دل آرا دلبرانه شد و سرش را کمی کج کرد. دسته ی بافته ی موهایش با این حرکت، از روی شانه اش سر خورد. دستش را رها کردم و به جایش انتهای موهایش را گرفتم:

- موها ت خیلی قشنگن! مخصوصا بار اولی که باز گذاشته بودی!

نگاه دل آرا روی انگشتان من بود که موهایش را نوازش می کرد

- اذیت می شم ... بعدش می دونی دیگه! گیر می دن! این جور راحت ترم! اما به خاطر شما چشم ، همیشه بازشون می دارم!

دل آرا مطیع بود. آرام و مهربان... هر لحظه که بیشتر می گذشت ، بیشتر دوستش داشتم. بوی ادکلنش مستم کرده بود. چشم بستم و بوسه ای روی موهایش گذاشتم . بی آن که بدانم چه قدر این کار، دل این دختر را عاشق تر می کند. سرم عقب تر رفت و زمزمه کردم:

- اسمت خیلی خوشگل و با معنیه دل آرا! کاش ... دل منو هم ... می شد ...

لبخند هر دویمان جمع شد. ماشینی وارد کوچه شد و نورش ما را ترسیده عقب کشید. جلوتر ماشین وارد پارکینگ اپارتمان سه طبقه ای شد تا دوباره در تاریکی ، غرق صورت هم شویم . دل آرا که یک باره خودش را به آغوشم رساند، هیچ از دنیا نمی خواستم! خیلی وقت بود دنبال کسی می گشتم که مثل دل آرا باشد. پاک ، دوست داشتنی ، مهربان و آرام ... سرش روی بازویم بود و تنه اش روی دنده و کنسول وسط ماشین! خودم را به سمتش کشیدم تا دست من روی دنده قرار بگیرد و فشاری به او نیاورد. شالش عقب رفته بود و من روی موهایش را بوسیدم:

- خیلی دوست داشتنی هستی... من ... خودمم نمی دونم چه طور یهوایی ... باور کن بار اولمه که تو رابطه با یه دختر... این قدر زود واکنش نشون می دم. اما ...

سر دل آرا عقب تر رفت و به چشمانم خیره شد. مردد و شرمنده پرسید:

- الان... کسی هست ... یعنی دختری که دوستش ...

حرفش را ادامه نداد می خواست عقب تر برود که نگذاشتم، انگشتم آرام گونه اش را نوازش می کرد و خیره به چشمان تیره اش، گفتم:

- راستش هست... اما ... فکر نکنم دیگه دوستش داشته باشم!

چینی روی پیشانی که دل آرا نشست :



- چرا؟ به خاطر من؟

- نه! اصلا... یه اتفاقی افتاده که تازه فهمیدم... تمام این مدت قصد سواستفاده از منو داشت...

دل آرا باز خودش را عقب تر کشید اما دست من روی کمرش قرار گرفت تا نتواند حرکتی کند. سرش پایین افتاده بود و من بوسه ی دیگری روی موهایش گذاشتم:

- اعتراف می کنم یکی دیگه هم هست! اما... اونم خیلی وقته که... خب یه سری مشکلات بینمون هست که نمی خوام باشه...

سر دل آرا هنوز پایین بود. بدنش را سفت کرده بود و من حس کردم، راحت نیست. بنابراین، خودم کمک کردم که صاف بنشینند. سرش را که بالا نیاورد، دست زیر چانه اش انداختم و کشیدم بالا:

- ناراحت شدی؟ باور کن اصلا اون طور مهم نبودن...

دل آرا لبخند زد اما نه مثل همیشه...

- نمی خوام جای کسی رو بگیرم... اگر کسی رو دوست داری...

- نه اصلا... باور کن نیست. ... من که بچه نیستم! چهل و سه سالمه!

دل آرا کمی خیره ام ماند تا من لبخند زنان سرم را جلو تر بیاورم:

- تو چی؟ هیچ کس تو زندگیت نیست که از من بهتر باشه؟! من... خیلی پیرم برای تو!

دل آرا اخم کرد و با حرص سرش را به سمت پنجره برگرداند!

- نخیر! من هیچ وقت نخواستم دنبال پسرا باشم! اصلا هم ازشون خوشم نمی یاد. همه شون... دنبال چیزای دیگه ان... قابل اعتماد نیستن...

برایم جالب شد و سوال عقلم را به زبان راندم!

- از من چرا خوشت می یاد؟

دل آرا به سمتم برگشت:

- قبلا نگفتم؟

- توضیح دقیق تر ... خب ... تو یه دختر جوون خوشگل و خوش هیكل و خانم هستی!  
من مطمئنم خواستگاری خوبی داری نه؟

گروهی ابروهای بلندش بیشتر در هم فرو رفت:

- نخیر اصلا هم ندارم!

می دانستم ناراحت است اما مصرانه پرسیدم:

- خب چرا من؟ شاید درست نیست اما ... اصلا تو فکر ازدواج نیستی... تازه هیچ وقت  
نمی خوام با دختری که از من بیست سال کوچکتره ...

- یعنی چی این حرفا؟ منظورت چیه؟

دیگر عصبانی شده بود، خواستم دستش را بگیرم که عقب کشید! اوضاع دوباره بد شده  
بود و باید گوش عقلم را می گرفتم و عقب پرتم می کردم تا باز هم احساسم بتواند  
دلش را به دست بیاورد:

- متاسفم منظور بدی نداشتم! گفتم ... خب شاید خیلی زود دلتو بزخم ... من ... نگاه نکن  
به قیافه ام! خیلی آدم حساسی هستم ... اصلا تحمل شکست اونم ... عاشقانه رو ندارم!  
...

دل آرا رو از من گرفت و به پنجره نگاه کرد. دنبال کلمه های مناسبی می گشتم که دلش  
را به دست بیاورم اما او زودتر گفت:

- من ... اصلا اون طوری که شما فکر می کنی ، فکر نمی کنم! به نظرم شما یه مرد با  
تجربه و خوب بودی... من دوست داشتم همیشه با چنین آدمی دوست بشم ... قابل  
اعتماد هستی... دیگران ... همه سواستفاده می کنن ... من نمی خواستم کسی ازم  
سواستفاده کنه. حالا که پیش شما نشستیم، خیالم راحتیه ... اصلا فکر دیگه ای هم

نکردم! حتی این که... عاشق بشم! چون به نظرم اصلا عشق این طوری نیست که با یه نگاه به وجود بیاد!

کلمه هایش، نسیم دل انگیزی بهاری بود! مهربان و عاقل! از کی دنبال چنین دختری در زندگی ام می گشتم؟!

- من از خدامه که دوست چنین دختری بشم .. تو هر لحظه ، منو مطمئن تر می کنی که خیلی دوست داشتنی هستی

دل ارا برگشت. هنوز اخم داشت و چشمانش در تاریکی می درخشید. لبخند کجی ، لب هایم را بالا کشید:

- به من افتخار می دی که به عنوان دوست ، کنارت بمونم؟

دستش را آهسته میان دستانم گذاشتم تا کم کم اخم ها جایشان را به لبخند شیرینی دادند. زمانی که پشت دستش را می بوسیدم، دل ارا گفت:

- دوستت دارم!

قلبم بی اراده ی من، جمله را کنار گوش دل آرا تکرار کرد. دوستش داشتم. دل ارا واقعا دوست داشتنی بود. با این که ، نیم بیشتر این راه را برای این کنار هم بودن، او آمده بود ، حالا من خوشحال تر به نظر می رسیدم. حس می کردم بعد از مدت ها، کسی را پیدا کردم که می شود، همه جوره رویش حساب کرد. عاقل و عاشق در کنار هم . لب هایش روی گونه ام نشست و بعد در ماشین را باز کرد:

- دیرم شد...

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم :

- چه کوچه ی خلوت و تاریکی دارین! خیلی با حاله!

دل آرا متوجه شیطنت کلامم نشد و شانه ای بالا انداخت:

- نه بابا! با تاکسی می یام، وحشتناکه این جا!

دوست داشتم بدنش را عقب بکشم تا بتوانم لمسش کنم. اما تنها لبخند زنان نگاهش کردم. خداحافظی کرد و با بستن در، به سمت خانه راه افتاد. شیشه ی پنجره ی ماشین را پایین کشیدم و با گرفتن کلیدهای خانه به سمتش، گفتم:

- هر وقت فردا کارت تموم شد بهم خبر بده...

دل آرا دوباره کنار ماشین برگشت، کلید را گرفت و با دو قدم بلند خودش را به در رساند و زنگ را زد. زیاد طول نکشید که صدای زنانه ای از ایفون به گوشم رسید:

- تویی دل آرا؟

- بله باز کنید.

در باز شد و او با دستی که تکان داد وارد خانه شد. من چند دقیقه همان جا ماندم و به دقایق قبل فکر می کردم. بودنش، باور نکردنی نبود، اما ... اصلا فکرش را هم نمی کردم، رسیدن شایلین آن هم در این برهه ی زمانی، من را با دل آرا آشنا کند. دختری که گویی قرار بود، من را به زندگی امیدوار تر کند!

### فصل چهارم :

شایلین بی حوصله، دانه ای دیگر از ذرت بوداده ی دستش را داخل آب انداخت. سرهای مرغابی ها و اردک های رنگی، به یک باره به سمت آب هجوم برد تا دنبال غذای خوشمزه و مضرشان بگردند! دست هایم را روی نرده های سبز رنگ دور دریاچه ی کوچک پارک گذاشته بودم و با دقت صحنه را دنبال می کردم. لازم به تکرار هم نیست که به تنها جایی که فکر نمی کردم همین دریاچه بود و بس! از دیشب تمام فکرم دل آرا شده بود. سعی می کردم منطقی باشم اما ... اوضاع به جایی رسیده بود که منطقم هم می

گفت چه خوب! دل آرا دختر دوست داشتنی و ایده‌الی برای من به نظر می‌رسید. گرچه سن کمش رویاهایم را به نگرانی می‌رساند. بیست سال کم نبود. حالا دقیقاً هجده سال! اما باز کم نبود!

صدای مرغابی زیبایی که تا جلوی نرده خودش را کشانده بود، سرم را پایین برد. خیلی وقت بود بهانه‌ای برای این جور گردش نداشتیم و حالا ... شایلین مخالفت کرده بود. اما زمانی که از جلوی پارک می‌گذشتیم، با یادآوری خاطرات کودکی‌اش، بهانه‌ی خوبی برای اتلاف وقتمان پیدا کردم!

- بابا خسته شدم، بریم خونه دیگه!

چشم از مرغابی گرفتم و به جایش به صورت درهم رفته و عصبی دخترم رسیدم. برعکس او و البته درون پر از التهاب و اضطرابم، با خونسردی لبخند زدم:

- چه زود! یادت می‌یاد چه قدر دوست داشتیم بیای این جا؟ برایشون از خونه نون می‌آوردی!

شایلین بی‌حوصله‌نچی کرد و راه افتاد تا بالاخره دست منم از نرده‌جا شود. کنارش که رسیدم، ادامه دادم:

- من می‌نشستم روی این صندلی‌ها ... اون موقع‌ها سبز بودن! بعضیاشونم چوبی! بعدش تو کلی با این مرغابی و اردکا حرف می‌زدی و نون می‌دادی می‌خوردی!

شایلین بی‌تفاوت‌شانه‌ای بالا انداخت و دستش را داخل جیب سویشرت تیره‌اش انداخت:

- یادم نیست!

- چه حیفا! من خوب یادمه!

شایلین به‌اکیپ پنج نفری پسر و دختری نگاه کرد که بلند بلند می‌خندیدند. آه کشیدم و جمله‌ای که در ذهنم می‌چرخید را به زبان آوردم:

- این جاش به نظرم بهترین جای خاطرات پدر و مادر اس!

شایلین نگاهم کرد اما ترجیح داد باز هم بی تفاوت بماند! صدای زنگ پیامک تلفنم، خبر تمام شدن این گردش اجباری دو نفره را می داد! دل آرا منتظرمان بود و گفت تا یک ربع دیگر می توانم خودم را به خانه برسانم! از دیدن غافلگیری دخترم، هیجان زده شدم. شایلین دو قدم جلوتر از من حرکت می کرد و لبخند پهنم را ندید. برای دل آرا نوشتم که یک ربع دیگر به خانه می آیم و خودم را کنار شایلین رساندم:

- می خوای برگردی خونه؟

شایلین از خدا خواسته سر تکان داد:

- معلومه! از صبح منو داری الکی می چرخونی!

سرخوشانه خندیدم:

- خیلی هم دلت بخواد، گفتم پدر و دختری بگردیم! بد بود؟ همه چی به کنار اون کبابی که زدی چی؟

شایلین آرام تر شده بود. حتی لبخندی هم تحویلیم داد و باقی راه تا ماشین را در مورد طعم کبابی که خورده بود، حرف زد! سعی کرده بودم لباس مناسبی بپوشم. حریف شایلین نشدم اما دل آرا خیالم را راحت کرد که لباس مناسبی برایش آماده می کند. بعد از مدتها؛ قرار بود میزبان جمع جوانی باشم. وارد ساختمان که شدم دائم منتظر صدای آهنگ بودم اما اپارتمان در سکوت فرو رفته بود! همراه شایلین با آسانسور بالا رفتیم. من هیجان زده و او آرام! در خانه را که باز کردم، از جلوی کونار رفتم:

- بفرماید شما ...

شایلین با عجله وارد خانه شد و همه چیز یک دفعه عوض شد! انگار از دنیای دیگری وارد جهان بعدی شدیم! یا شاید از خواب چندین ساله بیدار شدیم و ... تاریکی جایش را به نورهای تند رنگی داد. سکوت را صدای هم خوانی عده ای دختر و پسر که سرود

تولدت مبارک را می خواندند شکست! شایلین سرجایش ایستاده و فقط نگاه می کرد! یک قدم داخل خانه شدم تا نگاهم به چشمان مشتاق و خندان دل ارا گره بخورد! با دیدنم، لبخندش کشیده تر شد. همان لباسی که دیروز خریده بودم با دامن کوتاه سفید تنش بود. موهایش را روی شانه هایش رها کرده بود و من تازه فهمیدم چه قدر موهای بلندی دارد!

محو تماشایش شده بود. آن قدر که متوجه نشدم برق ها روشن شدند و به جای سرود تولدت مبارک، همه و مبارک بادا و بازار روبوسی و سلام داغ شد! تا این که دل ارا به سمتم آمد! حالا می توانستم بهتر ببینمش. آرایش ملایمی داشت با لبهایی که از قرمزی رنگ خون شده بودند. لب هایش کشیده شدند تا من تمام وجودم از خواستنش پر شود - سلام؛ خوش اومدین، ببخشید و بابت همه چیز ممنونم ...

حس کردم گرمای خانه، نزدیک به پنجاه درجه ست! عرق از کنار شقیقه ام در حال سر خوردن بود!

- قربونت! من ممنونم. هم چیز عالی بود...

دل آرا خونسرد و آرام، لبخندی زد و بعد رو به جمع برگشت:

- خانوما، آقایون، ایشون پدر شایلین جان هستن، آقا شاهین!

شایلین زودتر از همه برگشت. لبخندش کمی جمع شد و بعد به سمتم آمد:

- بهم کلک زدی!

با خنده جواب سلام آدماي جدیدی که می دیدم را دادم و با یک قدم بلند، از کنار دل آرا گذشتم تا به شایلین برسم:

- تولدت مبارک عزیزم. امیدوارم بهت خوش بگذره.

بوسه ای روی موهای کوتاه مشکی اش گذاشتم . دل ارا کنارمان ایستاد. تازه متوجه شدم قدش بلند تر شده و بی اراده نگاهم به سمت پاها و کفش پاشنه بلندش کشیده شد.

- خب دیگه بسه، شایلین تا آماده می شه، شما هم خودتون رو گرم کنید. تولد یخ زده نمی خوایم!

یک باره صدای جیغ و دست آمد و بعد از باند بزرگی که گوشه ی پذیرایی ، همان جایی که قبلا مبل بزرگ خانه ام قرار داشت، گذاشته بودند، آهنگ تندی پخش شد. دل آرا دست شایلین را گرفت و به سمت اتاق ها کشید. همان لحظه هم برگشت و نگاه دلبرانه ای به من انداخت تا من گیج و مات، رفتنش را خوب نگاه کنم!

دل آرا که از جلوی چشمانم محو شد، به خودم آمدم. هیچ کس حواسش به من نبود تا به اتاقم پناه ببرم! هم باید خنک می شدم و هم آرام تر ... دست من نبود که هورمون هایم کلافه ام می کردند، دل آرا بدجور خواستنی شده بود! بهترین راه برای آرامش، دوش آب سردی بود. به همین خاطر یک باره داخل حمام رفتم تا شاید این جور آرام تر شوم. گرچه تاثیر چندانی نداشت!

صدای موزیک کر کننده شده بود! از حمام که در آمدم، حس کردم شیشه ها هم می لرزد! حوله ای را تنها دور کمرم بستم و جلوی آینه ایستادم. اما جای تصویر من، دل آرا بود! با همان موهای رها و دامن سفید کوتاهی که پاهای خوش فرمش را در آغوش گرفته بود.

کلافه سرم را تکان داد و دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم تا شاید نه ببینمش و نه صدایش گوش هایم را نوازش کند. چند لحظه گذشت را نمی دانم تا این که یک باره گرمایی را کنارم حس کردم! ترسیده دست هایم را برداشتم و چشمانم را باز کردم تا به صورت نگران دل آرا برسم! سرش را با اخم خم کرده بود و نگاهم می کرد!

زبانم نمی گشت که حرفی بزنم تا این که بالاخره خودش گفت:



- خوبی؟

صدایش میان صداهای بیرون کم بود اما قابل شنیدن! جوابی که ندادم ادامه داد:

- ببخشید من در زدم جواب ندادی ، من خیلی نگران شدم!

سرش را که پایین انداخت، تازه متوجه شدم با بدنی نیمه برهنه، جلوی ایستادم!  
برگشتم و همان طور که به سمت کمد لباسم هایم می رفتم، گفتم:

- نه اشکال نداره، من حموم بودم!

- ببخشید بازم!

پیراهنی را برداشتم، تنم کردم و بعد از بستن دو دگمه اش، به سمت دل ارا برگشتم:

- چیزی شده؟

دوباره نگاهم کرد و باز هم خیلی زود با شرمندگی پایین را نگاه کرد!

- نه! یعنی گفتم چرا نیستی! نگران شدم ...

- شایلین حاضر شده؟

باز سرش بالا آمد و این بار سعی کرد تنها به صورتم نگاه کند!

- یکی از دوستانم آرایشگره ، پیششه!

غرق نگاهش شدم. دل آرا کنار آینه ایستاده و نگاهش از صورتم به زمین کشیده می شد  
و بعد از ثانیه ای مسیر را عوض می کرد! چشم گرفتن سخت بود. برعکس او، نگاه من هر  
لحظه ، روی نقطه ای از بدنش زوم می کرد! آتشم می زد و بعد جای دیگری!

باز هم سکوت طولانی، ناراحتش کرد. برگشت و به سمت در راه افتاد:

- من می رم! شما هم بیاین ..

نمی خواستم بروم. دلم کوچک شده بود! و آن قدر بلند قدم برداشتم که احساس کردم حوله همین الان می افتد! با دست نگهش داشتم و دقیقا جلوی در، دست دل ارا را گرفتم:

- نه!

دل آرا متعجب به صورتم نگاه کرد. حالا می توانستم بی خم شدن، گونه اش را ببوسم! گوشه ی حوله را با فشار محکم کردم و لبخندم کشیده شد:

- لباس خیلی بهت می یاد!

به جای جواب به پایین نگاه کرد اما دیدن حوله ی تنم، نگاهش را به سمت کمد تغییر داد. سرم را نزدیک بردم و نفس عمیقی کشیدم. دلم می خواست اعتراف می کردم تا چه حد برایم خواستنی ست که چه قدر دوست دارم تنش را به آغوش بکشم تا شاید کمی از این التهاب بدنم، کم شود. بزاق دهانم را به زحمت پایین فرستادم و کمی به سرم جرات دادم تا نزدیک صورتش شود و بعد از گونه اش بوسیدم. دل ارا حرکتی نکرد. سرش دوباره پایین افتاد و دست های من دور تنش حلقه شد.

بدنش را که حس کردم، آرامش عجیبی جای همه ی هیجاناتم را گرفت. یادم نیست آخرین بار کی خواسته بودم، با این قدر کشش بدنی، تنها زنی را به آغوش بکشم اما حالا دلم دل ارا را این جور می خواست. عطر موهایش را به ریه کشیدم. موهایی که دستانم را نوازش می کرد. کمی که تنگ تر فشردمش، گفت:

- یواش! آرایشم خراب میشه!

خنده ام گرفت، با دست چانه اش را بالا گرفتم و به جای هر حرفی، بوسیدمش. کنار لب های قرمز رنگ و گونه های مخملی اش را ... موهایش را با دست دور تر بردم و همان طور که لاله ی گوشش را می بوسیدم گفتم:

- خیلی دوستت دارم. تو خیلی دوست داشتنی هستی.

دست های دل ارا آهسته دور تنم نشست و حس کردم دیگر چیزی برای زندگی نمی خواهم. چشم بستم و اجازه دادم، آرامشش حال من را خوب کند. شاید چند ثانیه بود، اما بسیار لذت بخش.. دل ارا از من کمی فاصله گرفت تا بگوید:

- زشته ... دیر می شه، لباس بپوش!

با خنده سر تکان دادم. دل ارا موهایش را کمی مرتب کرد و از اغوشم بیشتر فاصله گرفت. دست هایمان، که از تن هم جدا شد، چند لحظه نگاه کردیم و تا او با خنده ای مودبانه، یک باره برگردد، در را باز کند و بیرون برود!

حالا خوب بودم! آن قدر که بلند خندیدم! قیافه ام با پیراهنی که دو دکمه اش بسته است و حوله ی دور کمر بسته شده، مضحک ترین تصویر ممکنم بود! با سرخوشی دقایق قبل، لباس پوشیدم! نه شبیه خودم! بلکه سعی کردم، شاهین بیست ساله باشم! شلوار جین و پیراهن سفید آستین کوتاهی پوشیدم! جشن رسمی که نبود! موهایم را شانه می کردم که دوباره در باز شد و دل ارا تنها سرش را داخل اتاق کرد:

- ببخشید یه آقای اومده فکر کنم دوست شماست!

- آرمین! می یام!

شانه را پرت کردم روی میز و با چشمکی که به دل ارا زدم و نگاه دلبرانه ی او، به سرعت راهروی باریک و کوتاه را پشت سر گذاشتم تا به آرمین برسم که روی کاناپه ای نشسته و سرش در گوشه بود!

- چه طوری؟

آرمین نگاهم کرد! نگاهی که تعجب هم همراهش بود. کنارش نشستم و نگاه کلی به خانه ام انداختم:

- خوش اومدی. ممنونم که زحمت کشیدی. برای شام مشکلی نیست؟

آرمین کلاه لبه دارش را بالا تر گذاشت. این بار برخلاف همیشه، کلاهش ساده و مشکی رنگ بود. چشمان ریزش را جمع تر کرد و سرش را نزدیک تر آورد تا فریاد نکشد!

- پارتی گرفتی؟ من فکر کردم جشن تولد دخترته!

با خنده، نگاهی به دور و برمان و هفده، هجده پسر و دختری که بی توجه به اطراف مشغول صحبت و تکان دادن بدنشان بودند، انداختم:

- اشتباه گرفتی خب! دخترم شش سالش که نیس! نوزده سالشه!

دوباره به صورت آرمین و نگاه خیره اش رسیدم. انگار که راضی نشده بود، به مبل تکیه داد و لب هایش را کمی جمع کرد.

- تنها اومدی؟

- اوهوم!

اخم کرده، سری از روی تاسف تکان دادم:

- تا کی می خوای به این روند مزخرف زندگیت ادامه بدی؟!

جمله ام، تمام نشده بود که دل آرا با سینی کوچکی که دو لیوان آب میوه داخلش بود، به سمتمان آمد. ایستادم و با گرفتن سینی گفتم:

- چرا شما؟

خنده اش را به نگاهم هدیه داد و دلبرانه کمی سر و گردنش را خم کرد:

- برای شما اوردم! کارگر هست، نگران نباشید.

اشاره اش به آشپزخانه و زنی که با مانتوی کوتاه مشغول ریختن آبمیوه در لیوان ها بود، باز هم اخم هایم را جمع نکرد!

- برای ما هم زحمت نکش! به اندازه ی کافی تا همین حالا کار کردی.

من اخم داشتم اما او لبخندش وسیع تر می شد. نگاه آرمین را اول او حس کرد تا با حرکت سرش، من هم به سمت آرمین و نگاه کمی مشکوکانه اش برگردم!

- آرمین ایشون، دل آرا، دوست شایلینه، همه کارای تولد گردن ایشون بوده ...

آرمین فقط لبخند محوی زد و گفت:

- خوشبختم.

- دل آرا جان، ایشونم، آرمین دوست منه و البته شام امشب، محصول آشپزخونه ی رستوران ایشون!

بر عکس آرامش آرمین، دل آرا با هیجان دستش را به سمتش گرفت:

- خوشبختم، پس حتما باید خوشمزه باشه.

آرمین جواب نداد و دوباره لبخند زد. بیشتر از این هم توقع نداشتم! دل آرا با صدا زدن کسی، تنهایمان گذاشت و آرمین همان طور که آبمیوه اش را برمی داشت گفت:

- تا کی می خوای به این روند زندگی مزخرفت ادامه بدی!؟

خونسرد بود و من شوک زده خیره اش بودم! جرعه ای که نوشید، شانه ای بالا انداخت:

- ها!؟ زندگی تو هم برای من مزخرفه!

تازه متوجه منظور و کنایه اش شدم، لبخند زنان ترجیح دادم در سکوت کنارش بنشینم. بی جهت اطراف را می پاییدم، اما تمام حواسم به دل آرا بود! صحبت کردنش، خندیدن و حرکت نرم بدنش چه زمانی که راه می رفت و چه می رقصید.

زیاد طول نکشید که شایلین هم به جمع اضافه شد. زیاد قیافه اش تغییر نکرده بود! موهای کوتاهی که صاف تر شده و رژ لبی که برعکس همیشه، روشن تر بود. نمی دانم چرا اما احساس غرور و افتخار می کردم! شاید این حس همه ی پدرها در روز تولد بچه هایشان بود! روزی که من زیاد حسش نکردم. هشت سال که تنهایش گذاشته بودم و

قبل از آن هم .. زندگی گرمی نداشتیم و اگر تولدی هم در کار بود، آن قدر جنگ اعصاب قبل و بعدش بود که به این حس هایم فکر نمی کردم!

زمانی که آرمین کنار گوشم فریاد کشید :

- دختری خیلی بزرگ شده! اصلا تصورم این قیافه نبود!

لبخندم کشیده تر شد. گرچه یک حس بد ، هر از گاهی دلم را می سوزاند! پیر می شدم! روزهایی که کابوس آینده به نظر می رسید.

شایلین شمع های کیک سیاه رنگ خودش را فوت کرد! کیکی که با آوردنش، دل آرا با خنده به من خیره شد! اما من نه ناراحت شدم که در دلم برای این انتخاب تحسینش کردم! مخصوصا زمانی که شایلین راضی به نظر می رسید.

خونسردی اش حالا برایم دوست داشتنی هم بود! به قول آرمین " با مزه ، خونسرد می شد! " آرام و جدی، دختری که در ظاهر و باطن انگار خودش بود!

همه چیز عالی پیش می رفت. بودن دل آرا با نگاه ها و لبخند هایی که در هر فرصت میانمان رد و بدل می شد، فضا را هم دلنشین تر کرده بود. شایلین مشغول باز کردن کادوهایش بود که متوجه لرزیدن گوشی همراهم شدم. از جیب شلوارم که بیرون کشیدم، با تعجب و لبخند، به اسم حامد رسیدم. بلند که شدم، آرمین نگاهم کرد تا باهمان حالم بگویم :

- حامده! این جا سر و صداست، می رم اتاق کارم باهش حرف بزنم.

آرمین لبه ی کلاهش را بالا تر داد :

- همچین ذوق کردی که انگار دوست دخترته!

کنایه اش، لبخندم را کشیده تر کرد:

- کم از دوست دختر برام نیست!

چشمان گرد شده ی آرمین، خنده ام انداخت و همان طور که تماس را وصل می کردم ، به سمت اتاق کارم راه افتادم. اتاق کوچکی که کنار اتاق خوابم بود.

در را که باز کردم، صدای حامد در گوشم پر شد:

- سلام ...

- سلام پسر! خوبی؟ کجایی دوباره ما رو تحویل نمی گیری!

آه و خنده اش در هم پیچید:

- زیر سایه ی شما! همین دور و برام ...

در اتاق را بستم و گفتم:

- من که نمی بینمت!

صدای جیغ و دستی که برای باز شدن کادویی، آمد را شنید:

- چه خبره؟ کجایی؟

- تولد دخترمه! زنگ زده بودم دعوت کنم که افتخار نصیبمون نشد.

- جدی؟ مبارکه . چه خوب... ایشالا صد و بیست ساله بشه

- مرسی .... کجا رفتی تو حامد؟

حامد آه کشان، کمی مکث کرد :

- خب ... یه کاری داشتم، اومدم ارمنستان!

- اوه! شوخی می کنی؟

همان طور که روی یکی از دو مبل تک نفره ی اتاقم می نشستم، ادامه دادم:

- اون جا چرا؟

- برای کارم ... چه خبر؟ منشیم گفت زنگ زدی، کارم داشتی؟

احساسم گنگ شد. حامد بهترین رفیقم بود. گاهی بحث می کردیم و جاهایی اصلا حرف هم را نمی فهمیدیم. اما باز هم بهترین رفیقم بود. مثل برادر. حس کردم کمی مزاحم زندگی اش شدم که این جور، من را از سر خودش باز می کند.

- نه .... می خواستم حالتو بپرسم ... یگانه و بچه ها خوبن؟

- آره، مرسی، خوبیم ...

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم:

- خداروشکر... تولد شایلین بود، گفتم دور هم باشیم. کاش بودین ...

- آره ... خیلی دوست داشتم بینمش ... برای خودش خانومی شده نه؟

- اوهوم ... نوزده سالشه ...

هیجان اولیه ام، جایش را به غم سردی داده بود. این که نمی شود در این دنیا، حتی دوستی مثل حامد را برای خودم نگه دارم، رنج آور بود. مقصرش خودم بود. بعد از طلاقمان، زمانی که کار شرکت درست می شد، حامد پیشنهاد ازدواج با یکی از دوستان یگانه را داد، اما ... نمی خواستم اسیر زندگی متاهلی شوم و ... آینده و گذشته، شبیه دو لشکر بزرگ، جلویم صف آرایی کرده بودند و این من بودم که حیران، میانشان، تنها ایستاده بودم! تنهای تنها!

حامد صدایم کرد. لب هایم را به زحمت باز کردم و گفتم:

- خیلی دلم برات تنگ شده حامد. تو ... بهترین رفیق زندگی من هستی و بودی ...

سکوت شده بود. برای حامد شنیدن این جمله از زبان من، غیر باور بود. همان طور که خودم درک نمی کردم از کجا این جمله در دهانم گشت! اما حس همان لحظه و کاملا



واقعی بود. حامد حرفی نزد، سرم را از مبل جدا کردم و نفسم را به آهستگی بیرون فرستادم:

- خب مزاحمت نمی شم، برو خوش باش، خیلی به خانوم و بچه ها سلام برسون .

باز هم سکوت شد. شاید چند ثانیه ای و بعد حامد آه کشان گفت:

- مواظب خودت باش... می یام تهران، یه سر بهت می زنم. شایلین رو ببوس ... کادوش طلبش! فعلا

با خنده خداحافظی کردم، اما عمیقا ناراحت شده بودم. بیشتر خودم را سرزنش می کردم برای این حال و روزم. گوشی را روی میز انداختم و سرم را میان دستانم نگه داشتم. اگر ازدواج می کردم، مسیر زندگیم بیشتر تغییر می کرد؟ هنوز ته قلبم راضی به این کار نبودم. حتی زمانی که به نازنین اصرار می کردم. یاد نازنین، اخم هایم را در هم فرو کرد. از صبح دوبار با طاها صحبت کرده بودم و مطمئن شدم که کارش را انجام داده است. باید زودتر از این قضیه سر در می آوردم. آن لحظه حتی به رفتن و صحبت با ماهان هم فکر کردم. بالاخره باید کاری انجام می دادم و شاید این یکی از بهترین کارهای ممکن بود.

در فکر بودم که اول ضربه ی ارامی به در خورد. تا سرم را بالا کردم، در باز شد و آرمین، سیگار به دست وارد اتاق شد.

- چه قدر با دوست دخترت حرف می زنی!

خنده ام گرفت :

- ساکت شدن؟

آرمین در را بست و رو به رویم نشست:

- مشغول خوردن و نوشیدن!

به مبل تکیه دادم، دست هایم را بالا بردم و سعی کردم خستگی بدنم را این جور کم تر کنم. آرمین پاکت سیگارش را روی میز انداخت و گفت:

- ورق بیار یه دست بازی کنیم.

نگاهم به در کشیده شد:

- بد نیست؟

اخم های آرمین در هم کشیده شد. لبه ی کلاهش را بالا داد و دقیق تر به صورتم خیره شد:

- بد؟ نه! دارن خوش می گذرونن. به تو هم کسی فکر نمی کنه!

می شناختمش! به خوبی متوجه ی ارتباطی میان من و دل آرا شده بود. از روی مبل بلند شدم و به سمت میزم رفتم. ورق ها را که برداشتم و دوباره روی مبل نشستم، آرمین سیگارش را خاموش کرد. ورق ها را گرفت و ضمن بر زدنشان، زمزمه کرد:

- اخلاق دخترت خیلی شبیه خودته!

سیگاری از پاکت بیرون کشیدم و پرسیدم:

- از چه نظر؟

- خوشگذرونی! بی فکری! خونسردی! بی اهمیتی!

فندک روشن را خاموش کردم و خندیدم:

- مرسی! دیگه؟

آرمین سرش پایین بود، لبه ی کلاه نمی گذاشت صورتش را ببینم. با آرامش دسته های ورق را جا به جا می کرد

- مراقبش باش. اینو دیگه جدی بگیر. سنی که داره، جایی که رشد کرده و ...

لبخندم جمع شد، او هم سرش را بالا گرفت و به سیگار خاموش گوشه ی لبم زل زد:

- پدر و مادر شدن مسئولیت سنگینه شاهین. هر کاری می کنی ... یا می کنه، به من که مربوط نیست. می دونی آدمش نیستم. اما خب ... حواست رو جمع کن... این دوستاشم ... سرش را با افسوس تکان داد تا اخم هایم در هم فرو برود. ورق ها را به سمتم گرفت اما زمانی که حرکت نکردم، بی اهمیت و کمی عصبی، روی میز پرتشان کرد. نصیحت آرمین، مسئولیت را روی دوشم سنگین تر می کرد. باز از شایلین و آمدنش ترسیدم. ذهنم دنبال راهی می گشت که او را برگردانم . انگار با عذاب وجدان نبودنم در زندگی اش، بهتر کنار می آمدم تا با این بودن!

سکوت می خواستم! آرمین هم کاملاً با این موضوع هم زیستی داشت! تا مجبور نمی شد، حرف نمی زد با غریبه ها که اصلاً یکی از تفریحات همیشگی مان ، همین در سکوت بازی کردن و سیگار کشیدن بود. کاری که بعد از چند ثانیه، اتوماتیک وار، انجام دادیم!

خبر رسیدن شام، من و آرمین را بالاخره از جایمان بلند کرد! در اتاق را باز کردم و متعجب از بوی سیگار و دودی که به راه افتاده بود، چند لحظه اخم کرده ایستادم! آرمین آهسته به پشتم زد تا راه بیفتم:

- برو!

سرم را کمی خم کردم تا بهتر بتوانم پذیرایی خانه را ببینم . موزیک ملایم ، دود و صدای پیچ و خنده ، از خانه ام ، یک کافه ی شلوغ ساخته بود!

آرمین کنارم ایستاد ، هنوز دستش روی پشتم بود:

- من دیگه باید برم شاهین. امیدوارم شام باب میل باشه!

چشم از خانه و مهمان هایش گرفتم :

- چرا الان؟ بمون خب شام رو!

- نه کار دارم، می خوام یه سر بزخم به رستوران. تعارف نداریم که!

صدای دل آرا سر هر دویمان را برگرداند:

- آقا شاهین، غذا رو آوردن ...

برگشتم. موهای رهائش، بالای سرش جمع شده بود. گرچه چیزی از زیبایی اش را کم نکرده بود. آرمین، به سمت در خانه به راه افتاد تا حواسم دوباره جمع او شود:

- فعلا شاهین! خوش بگذره بهتون!

با چشم دنبال شایلین می گشت. دل آرا نگاهی به من انداخت و بعد قدمی به سمت آرمین رفت:

- کجا؟ شام بخوریم ...

- نه ممنونم! من شام نمی خورم اصولا!

لبخند کج محوی زد و کلاهش را پایین تر کشید. رو به دل آرا گفتم:

- می شه به شایلین بگی بیاد، من نمی بینمش ...

دل آرا به سمت جمع برگشت بعد با دست دور ترین نقطه ی سالن را نشان داد:

- اون جاست ...

معطل نکرد و راه افتاد. آرمین سر به زیر ایستاده و منتظر رسیدن شایلین بود. حس می کردم رنجیده خاطر است. نمی خواستم این دوستم را هم از دست بدهم. یک قدم کوتاه نیاز داشتم تا کنارش بایستم:

- کاش می موندی آرمین ... منم تنها بودم ...

سرش بالا آمد. می خندید و با چشمکی گفت:

- فکر نکنم تنها باشی! در ضمن تو خوب بلدی با جوونا بگردی!

بی حوصله سر تکان دادم . دوست نداشتم آرمین برود. حس خوبی نبود. احساس گنگی داشتم. انگار نه انگار که این جا خانه ام است! حس غربت بود! تنهایی ...

- داری می ری؟

شایلین بود که خونسرد کنار دل آرا ایستاده بود. سنگینی اش را روی پای چپش انداخته و با آرامش و سری کج نگاه می کرد! کفش های پاشنه دار مشکی ، قدش را به قد آرمین رسانده بود. آرمین دستش را به سمتش برد و با لبخند گفت:

- تبریک می گم بهت، من اصلا نصیحت نمی کنم، اینم یه آرزوست! اونم برای کسی که خودش این روزا رو از دست داده ...

کمی مکث کرد و با دقت بیشتری به صورت خونسرد دختر من خیره شد :

- قدر این روزا رو بدون. هیچ وقت بر نمی گرده . مراقب خودت باش ...

شایلین همچنان با آرامش نگاه می کرد. آرمین دستش را عقب برد و خداحافظی کرد:

- خداحافظ، خیلی خوش گذشت

منتظر بودم شایلین حرفی بزند اما فقط سکوت بود! آرمین راه افتاده بود و من هم دنبالش قدم برداشتم. تا کنار در منتظر بودم شایلین بیاید و خداحافظی کند اما خبری نشد. آرمین که داخل آسانسور شد و من وارد خانه شدم، شایلین دقیقا سر جای قبلی اش نشسته بود. کنار دو دختر و یک پسر ، روی میز، گیلاس های نیم خورده را می دیدم. فکر نمی کردم در این برنامه مشروب هم جایی داشته باشد! اما به نظر نوشیدنی محبوب و فراوان مجلس بود!

مشکلی از نظر من نبود. تقریبا در بیشتر جشن ها و مهمانی هایی که می رفتم، پای ثابت نوشیدنی ها بود. بی تفاوت به سمت میز بزرگی که دو کارگر مشغول چیدن ظرف های

بزرگ غذا رویش بودند، برگشتم. دل آرا کنار میز بود و نگاه مان بهم گره خورد. خندید  
تا من هم لبخند بزنم. بعد به سمتم راه افتاد:

- همه چیز خوبه؟ راضی بودی؟

نگاهی به اطراف خانه انداختم:

- بله! خیلی هم ممنونم. خسته نباشی. خیلی زحمت کشیدی.

- نه این طور نیست... خیلی هم خوشحال شدم.

دست برد سمت موهایش و با باز کردن گیره ی کوچکی که انتهای موهایش را جمع کرده  
بود، یک باره موهای زیبایش روی شانه هایش رها شدند. با دست مرتبشان کرد و کمی  
خودش را به سمت راهروی اتاق ها کشاند:

- رقصیدم خیلی گرم شد...

تنم دوباره گر گرفت. صحنه ی مهمی را از دست داده بودم اما سعی کردم به روی خودم  
نیاورم! دل آرا سرش را بالا گرفت و مهربان نگاهم کرد:

- خوش گذشت با دوستت بودی؟

سرم را برای جواب بالا و پایین کردم. لبخند دل آرا بزرگ تر شد:

- تا کی اجازه می دی بچه ها بمونن؟ هر ساعتی که شما بگی، می رن ...

دستم را بالا اوردم و به ساعت مچی ام نگاه کردم. ده دقیقه به ده بود! کی زمان به این  
جا رسیده بود را اصلا متوجه نشدم. اخم هایم در هم فرو رفت:

- با موزیک نهایت دوازده! نمی خوام در دسر شه و کسی حرفی بزنه.

دل آرا با سر تایید کرد:

- حواسم هست. نگران نباش!

صدای خنده های بلند دختر و پسری، چشمانم را از دل آرا جدا کرد. شایلین را برای اولین بار، این طور خندان می دیدم. لبخندم بزرگ تر شد.

- خیلی خوشحال شده ... کار خوبی کردی!

دوباره نگاهم به صورت دل آرا رسید. نزدیکم شده بود. به اندازه ای که اگر کمی دستم را جلوتر می بردم، گودی کمرش را لمس می کردم. گرچه فقط نگاهش کردم. کاری که او هم می کرد. بعد بی حرف، از جلویم رد شد. موهایش دستم را نوازش کردند و تا به میز غذا برسد، سیر تماشایش کردم!

کنار میز ایستاد و بلند همه را به شام دعوت کرد. لحظه ای هم نگذشت که همه دور میز بودند. می خندیدند و حرف می زدند و با غذای هم شوخی می کردند! دلم برای جوانی ام تنگ شد. حالا متوجه شدم چرا حس غربت داشتم! نمی توانستم خودم را میان این جمع ، جا بدهم.

غرق در فکر بودم که دل آرا با بشقابی غذا رو به رویم ایستاد:

- بفرمایید. بچه ها تعارف ندارن! گفتم اول برای شما بکشم!

با خنده بشقاب غذا را گرفتم:

- ممنونم. چرا زحمت کشیدی؟

- زحمتی نیست... چیز دیگه ای هم می خواهم بیارم؟

- نه ممنون

دل آرا با لبخند دلبرانه اش، ترکم کرد. من روی مبلی که قبلا آرمین رویش نشسته بود، نشستم. غذا می خوردم و تمام فکرم معطوف به رفتارهای جمع بود. کم کم حس کردم این نگاهم، ان ها را هم معذب کرده است. به همین دلیل، بلند شدم و کنار پنجره ی باز ایستادم و سیگار کشیدن را بهانه کردم.

باز هم صدای خنده هایشان بلند شده بود. بعد از آن تا وقت رفتن، سعی کردم میانشان باشم. نزدیک دوازده، کم کم خانه را ترک کردند تا نیم ساعت بعد، تنها من و شایلین و دل آرا، وسط اتاق بهم ریخته مانده باشیم!

شایلین با آهی که کشید، به سمت اتاقش راه افتاد:

- من می رم بخوابم! خیلی خسته شدم.

احساس کردم تعادل ندارد. از خنده هایش البته کاملاً مشخص بود زیاده روی کرده! دل آرا لبخند زنان، شب بخیر گفت تا چند ثانیه ی بعد، من و او بمانیم .. در اتاق شایلین که بسته شد، کش و قوسی به بدنش داد و روی یکی از صندلی های اجاره ای نشست:

- خیلی خوش گذشت...

برای جواب تنها لبخند زدم. دل آرا سرش را بالا گرفت و خیره به صورتم ماند. انگار دنبال چیزی می گشت. دقیق شد و بعد یک باره چشم گرفت:

- می شه برام آژانس بگیري؟!

- می رسونمت خودم.

سر دل آرا باز هم بالا آمد اما این بار غمگین به نظر می رسید، حس کردم حتی مردمک هایش می لرزد. آه کشید تا حواسم بیشتر جمع شود! یکی از صندلی ها را برداشتم و رو به رویش گذاشتم. قبل از آن که بنشینم، نگاهی به سمت راهرو انداختم. دل آرا که متوجه نگرانی ام شده بود، آهسته گفت:

- فکر کنم بخوابه... حالش ... زیاد نرمال نبود!

متوجه حال شایلین شده بودم. تقریباً مست شده بود! روی صندلی نشستم و من هم مثل دل آرا آه کشیدم:



- تو چرا این قدر پکری؟ یهو بعد از شام یه جوری شدی!

نگاه دل آرا رو به صورتم مانده بود. بعد پایین افتاد. جواب نداد تا من کمی خودم را به سمتش بکشم:

- چیزی شده؟

فقط آه کشید. کلافه از این حال، به صندلی تکیه دادم. دستانم را که روی سینه جمع کردم، باز به من نگاه کرد. شانه ای بالا انداختم و لبخند زدم:

- من رمال و روانشناس نیستم بتونم ذهنتو بخونم!

- کاش بودی!

همین که زبانش باز شد، لبخند من هم وسعت بیشتری پیدا کرد:

- نمی شه خودت با زبون خودت بگی؟

به جای جواب، نگاهی به اطراف انداخت و بعد یک دفعه بلند شد:

- می شه بریم یه جای دیگه صحبت کنیم؟

با ابروهای بالا افتاده نگاهش کردم:

- کجا؟

- نمی دونم، آخه .... یه جوریه ... دوست دارم دنج تر باشه...

با دست به راهرو اشاره کرد:

- می شه بریم اتاق شما؟

نگاه من همراه انگشتش کشیده شد. دنبال علت این تغییر مکان می گشتم که خودش گفت:

- شایلیتم یه وقت بیدار نمی شه.

دست روی پایم گذاشتم و یک باره بلند شدم.

- بریم

منتظر بودم که به آن سمت قدم بردارد، اما دل آرا با لبخند محوی به سمت آشپزخانه راه افتاد!

- برم یه چیز بیارم بخوریم. شما برو ...

راه افتادم و وارد اتاق کارم شدم. به جز میز تحریر و دو مبل تک نفره، تنها کتابخانه ام آن جا قرار داشت. یک آن احساس خستگی کردم. خمیازه ای کشیدم و همان لحظه دل آرا با سینی بزرگی وارد اتاق شد. دیدن بطری مشروب متعجبم کرد! دل آرا با خونسردی تمام، در را با پشتش بست، سینی را روی میز مربع جلوی دو مبل گذاشت و خودش روی یکی از مبل ها نشست. لبخند زنان سرش را بالا گرفت:

- بفرمایید.

مسیر نگاهم از بطری و گیلاس ها، به صورت او رسید. آرایش صورتش کمی پاک شده بود. موهای بلندش رها روی شانه اش و بالاترین دگمه ی شومیزش باز شده بود! دل آرا یکی از گیلاس ها را برداشت و با احتیاط کمی نوشیدنی ریخت:

- نمی خوای بشینی؟

نفسم را سعی کردم آهسته بیرون بفرستم. بی جهت متعجب شده بودم! تا همین چند لحظه پیش هم بساط همین بود! روی مبل نشستم و دل آرا گیلاس تا نیمه پر را به سمتم گرفت:

- بفرمایید.

گیلاس را گرفتم و فقط لبخند زدم. برای خودش هم کمی در گیلاس دیگر ریخت و بعد مثل من، به پشتی مبل تکیه زد. چشمش به گیلاس دستش بود و من تمام حواسم به او!

پاهایش را کاملا بهم چسبانده بود اما دامن تنگ و کوتاهش، چندان همکاری نمی کردند! و البته نگاه فراری من که هر فرصت برای دیدن پاهای سفید و زیبایش، بهره می برد.

- من .. زیاد اهلش نیستم ... اما خب ... گاهی تو مهمونی ها ...

با خنده شانۀ ای بالا انداخت و کمی دستپاچه، به من زل زد:

- آدم مجبور می شه . از بقیه کم نیاره ...

متوجه شدم که ناراحتی اش برای چه بود. راحت تر از قبل، روی مبل لم دادم و گیلای را بالاتر بردم:

- البته به نظر من این جاش غلطه که برای کم آوردن بخوای بخوری! اما خوردنش هم به نظر من مشکلی نداره! هر کی هر طور راحتی می تونه زندگی می کنه، این شعار منه!

گیلاس را به سمتش گرفتم و گفتم:

- بیا حالا به سلامتی خودمون بخوریم!

راحت تر شده بود، گیلای را نزدیک آورد و بعد از ضربه، همراه من ، کمی نوشید. سکوت کرده بود اما پر از حرف بود. زمانی که سکوت طولانی شد، خودم به حرف آمدم:

- چرا دوست نداشتی بری امشب؟

با ترس و هیجان سر بالا کرد. کمی مردد نگاهم کرد و با دیدن آرامشم ، آه کشید :

- خب .. خاله ام هم نیست امشب. مهمونیه... تنهام ... منم اصلا دوست ندارم تنهایی رو

...

- این که مشکلی نداشت! می موندی امشب رو این جا... شایلین هم می فهمید خوشحال می شد!

دل آرا خنده ای کرد:

- شایلیں اصلا حواسش دیگه جمع نبود. بهش من خیلی گوشزد کردم اما خب ... البته اون جا هم بود، زیاد می خورد.

جرعه ی دیگری نوشیدم و سرم را تکان دادم:

- برای اون طبیعی تره . البته من اصلا موافق این حالش نبودم. نباید می داشتم این جور شه. اما خب نمی خواستم امروز حرفی بهش بزنم .

- اوهوم... تولدش بود. ناراحت می شد.

دل آرا با دست دامنش را پایین می کشید اما به جای آن که پایش را بپوشاند، بیشتر حواسم را جمع می کرد! انگار متوجه نگاهم شد که از جایش یک باره بلند شد:

- چه کتابخونه ای داری!

دل آرا جلوی کتاب خانه ایستاد و من هم برای دیدنش، کمی برگشتم. حالا دقیقا پشت سر من بود. حتی می توانستم عطر تنش را هم حس کنم

- اره ... یه سری کتابا واسه پدرم بوده که اونم برای پدرش بوده. خیلی خاص و قدیمی هستن.

دست دل آرا روی کتاب ها، نشست:

- چه خوب! منم خیلی دوست دارم.

به جای جواب، چشمانم می گشت. حس می کردم هر لحظه تنم داغ تر می شود. یک باره دل آرا برگشت و با دیدن نگاه خیره ام، فقط خندید . بعد سر میز برگشت، بطری را برداشت و گیللاس را پر کرد. مزه کرده بود! هم بودن دل آرا هم نوشیدن مایعی که هر لحظه گرمای بیشتری به بدنم می داد. احساس آرامش، هرچند کاذب، وجودم را پر کرد. دل آرا به میز تحریر تکیه زد. دیگر توان دیدن نداشتم. دل آرا بی خبر از حال من، موهایش را با دست جمع کرد و یک طرف جمع کرد:

- اگر بهم قرض می دی، بردارم بخونم چند تاشو!

جرعه ای نوشیدم و سرم را محکم تکان دادم:

- البته! هر وقت دوست داشتی بیا ...

لبخند زد، خم شد و گونه ام را بوسید:

- ممنونم.

کنترلی روی نگاهم نداشتم. از صورتش به یقه ی باز پیراهن و پاهای برهنه اش کشیده می شد و هر لحظه عطش داشتن آغوشش کلافه ترم می کرد. صاف ایستاد و در اتاق آهسته قدم زد:

- می دونی من خیلی دختر تنهایی هستم. شایلین رو به خاطر این می فهمم. نه که دور و برم پسر نباشه، اما ... اصلا از این پسرا خوشم نمی یاد. همه شون لوسن ...

پشت مبل سنگر گرفت تا دیگر پاهایش را نبینم. خنده صورتش را مهربان تر و دوست داشتنی کرده بود. چال روی گونه هایش، بیشتر به چشمم آمد. جرعه ی دیگری نوشیدم و گیلاس خالی را روی میز گذاشتم:

- می فهمم... پدر و مادرت برنگشتن؟

دل آرا باز راه افتاد:

- نه ... به این سادگی نمی یان که.

- چرا تو باهاشون نرفتی!

کنار پنجره با آهی ایستاد و پرده را کمی کنار زد، بعد با ذوق به سمتم برگشت:

- بارون می یاد!

لبخند زد و او با هیجان پرده را بیشتر کنار زد:

- بدو بیا ...

احساس خستگی مفرط می کردم. دوست نداشتم از مبل کنده شوم اما گوش به فرمانش، بدنم را به زحمت بلند کردم و ثانیه ای بعد، کنارش ایستاده و از شیشه ی باران خورده، به خیابان خیس نگاه می کردم.

- من عاشق بارونم ... همه چیزش زیباست ...

به جای شنیدن صدای قطره های باران و دیدن تن خیس شهر، گرمای تن دل آرا را حس کردم. سرش کمی خم شد و کم کم به بازویم رسید. انگشتانم محتاج لمس تنش بودند. دستم دور کمرش حلقه شد و او هم خودش را به من چسباند. دستش روی سینه ام نشست و شروع کرد به نوازش کرد. زمانی که پرده از دستش افتاد، به سمتم برگشته و با هیجان به چشمان گیجم نگاه می کرد. احساس کردم همان لحظه، صورتش را دو تا می بینم! چشم بستم و لب هایش روی لب هایم نشست.

بوسه اش، تکمیل کننده ی آرامش لحظه بود. تمام سلول های بدنم، داشتنش را می خواست. آن قدر بی فکر که نفهمیدم دستم را کجا حرکت می دهم و با لمس پوست بدنش، کمی خودش را جمع کرد. عقب که زرفت، دیگر مشکلی نبود. مزه ی رژلب و بوی مشروب، در هم پیچیده بود.

حس کردم کم کم زیر پایم خالی می شود. روی قالیچه ی کوچک اتاق هم زمان با هم نشستیم و تن ظریف دل آرا میان آغوشم گم شد. نفس هایش را می فهمیدم. لب هایش گاهی تکان می خورد و گاهی مرا می بوسید. لحظاتی که پر از حس خوشایندی بود. حسی که انگار برای بار اول تجربه می کردم. خلا وار، شناور شده بودم. نه اتاق کارم که حس کردم، برگشتم خانه ی بزرگ پدری ام. همان خانه ای که قبل از ورشکست شدن، قبل از فوت مادرم، با هم زندگی می کردیم.

در آن روز سرد زمستان، زمانی که از برف بازی در باغ خانه خسته شده بودم، برای اولین بار، خواهش تنم را حس کردم. دل آرا شده بود نگین سیزده ساله، دختر مصیب، نگهبان و باغبان خانه مان. دختری سفید با چشمانی سبز رنگ که همیشه گونه اش رنگ انار

رسیده بود! به معنای واقعی چاق بود! اما چیزی از زیبایی اش کم نمی کرد. من پشت حیاط درحال ساختن خانه ای به سبک اسکیمو ها بودم که از پنجره ، چشمم به تن برهنه اش افتاد!

دختر بیچاره از حمام آمده بود و لباس هایش را می پوشید و من از همان جا، هر چه می خواستم دیدم! نگین آن قدر برایم با همان بدن پر از چروک های درشت، خواستنی شده بود که بالاخره همان ظهر، با کلک، کشاندمش خانه و زمانی که در اتاقم را قفل کردم و حسابی ترساندمش، برای اولین بار، درگیر رابطه ی بدن ها شدم! آن قدر فهمیده بودم که بفهمم، رابطه ی جنسی چیست، وگرنه رسوایی بزرگی به وجود می آمد... اما خب ... هربار قرار نیست، به سادگی ماجرا تمام شود...

\*\*

خواب می دیدم. مطمئن بودم اما آن قدر همه چیز واقعی به نظر می رسید که مرا هم به شک انداخته بود! مادرم روی صندلی ننویی محبوبش نشسته و کتاب می خواند. صندلی هر لحظه بیشتر تکان می خورد و من نگران از افتادنش، با دلشوره نگاهش می کردم! یک دستش به گهواره ای بود که آن را هم محکم تکان می داد. کنجکاو بودم در گهواره بچه ی کیست. اما ترس عمیقی اجازه نمی داد حرکت کنم. دائم یادآوری می کردم این فقط یک خواب است! و همین خواب، وحشتم را عمیق تر کرده بود.

یک باره کسی هلم داد و بعد با سرعت به جلو حرکت کردم. کنار گهواره و مادرم رسیدم. سرم پایین افتاد تا با ترس، به عروسک های زشت درون گهواره خیره باشم. قلبم دیوانه وار به سینه ام می کوبید. تنها توانستم با ترس، مادرم را صدا کنم، اما زمانی که سرش بالا آمد، به جای خالی صورتش رسیدم! این بار فریاد زدم. برگشتم که فرار کنم که کسی محکم به سرم زد.

درد از سرم و گردنم به تمام جاهای بدنم کشیده شد. دردناک بود اما همان هم، از خواب بیدارم کرد! ناله کنان، بیدار شدم و با دیدن اتاق خوابم، نفس راحتی کشیدم. گرچه درد سرم، همچنان به قوت خودش باقی بود!

به زحمت خودم را حرکت دادم و روی پشتم خوابیدم. نور کمی از میان پرده، به اتاق سرک کشیده بود. گیج و منگ دنبال زمان و مکان می گشتم. نفس عمیقی کشیدم تا حالم کمی بهتر شود و بعد آهسته روی تخت نشستم. درد سرم را بیشتر حس کردم آن حد که چشمانم را محکم بستم.

دوباره که چشم باز کردم، حس متفاوت تری داشتم. دلشوره گرفتم. پتو را از رویم کنار زدم با گرفتن از تاج تخت، ایستادم. بدن سنگینم را به زحمت تکان دادم و تا کنار میز آرایش رساندم. مردی که درون آینه نگاهم می کرد، شاهین هر روزه بود. گرچه کمی چشمانش خون آلود به نظر می رسید. دنبال لباس هایم نگاه کلی به اتاق انداختم. شلوار و پیراهنی، روی مبل دو نفره ی کنار دیوار، افتاده بود. به سمتش رفتم تا پیراهنم را بپوشم اما هر قدم که راه می رفتم، درد سرم بدتر می شد.

آن قدر درد زیاد بود که با خودم فکر کردم، شاید سخته می کنم! جوری که پدرم فوت کرد! دقیقا از سردرد شدید و کبودی صورتش شروع شد!

برگشتم دوباره جلوی آینه، دقیق تر نگاه کردم اما به نظر رنگ پریده می آمدم تا کبود! می خواستم به سمت حمام اتاقم بروم اما حس کردم، صدایی از پذیرایی خانه شنیدم.

با ترس به در نگاه کردم و بعد آهسته قدم برداشتم. اصلا تمرکز نداشتم که بدانم چه زمانی از روز است. آن قدر که حتی یادم رفته بود، شایلین هم در خانه ام است! با فکر این که دزدی در خانه است، کنار در گوش ایستادم. سکوت بود و من با گمان این که شاید متوهم شده ام، برگشتم اما همان لحظه، صدای کشیدن پایه صندلی روی سرامیک، سر جایم نگهم داشت. همان جا ترسیده ایستاده بودم که صدای پایی آمد، بعد آهسته دستگیره ی در پایین کشیده شد! در که باز شد، هم من و هم شایلین با ترس بهم خیره



شدیم! او هینی کشید و من یک قدم به عقب تر رفتم. انگار همه ی خاطراتم یک باره به ذهنم هجوم آورد! آمدن شایلین، تولد و بعد دختری به اسم دل آرا! شایلین دستگیره را رها کرد و عقب تر رفت:

- ببخشید گفتم شاید خوابی!

خیالم راحت شده بود! نفس عمیقی کشیدم و تازه متوجه شدم، شلوار ندارم! برگشتم سمت مبل و گفتم:

- اشکال نداره... تازه بیدار شدم.

شلوار را که برداشتم، شایلین در و دیوار را نگاه می کرد!

- ساعت چنده؟

- یک ربع به نه!

همین طور که دکمه ی شلوارم را می بستم، دنبال روز هفته بودم و یادم افتاد امروز شبه است!

- وای! شبه ست! من باید برم شرکت ...

یک قدم بزرگ برداشتم تا خودم را به حمام برسانم، اما دردی که سر و گردنم را درگیر کرد، سرجا نگه‌م داشت.

- بابا!؟

به زحمت لبخندی روی لب نشاندم تا خیال شایلین را راحت کنم:

- خوبم، سرم درد می کنه ...

اما اخم های شایلین بیشتر در هم فرو رفت:

- شما دو نفر چتونه؟ دل آرا هم انگار حالش خیلی بده ...

نه فقط درد سرم که تمام مشکلات زندگی و شرکت فراموشم شد. قلبم با ترس ، کج سینه ام پنهان شده بود و به زحمت می توانستم ضربانش را حس کنم. احساس می کردم ، به جای خون، آب یخ زده در رگ هایم جاری کردند.

- دل ... آرا .. ؟

چه طور اسم را به زبان راندم نفهمیدم. شایلین مشکوک تر ، چشمانش را ریز کرد و پرسید:

- چرا یهو رنگ و روت پرید؟ چیزی شده ؟

به جای شایلین ، به در نگاه کردم. مغزم بی آن که خطایم را بگویم، مواخذه ام می کرد. نمی دانستم چرا این قدر نگرانم، اما وحشت بزرگی من را از آینده می ترساند. آینده ای که انگار از دیشب رقم خورده بود! شایلین صدایم کرد. زبان خشک شده ام را روی لب هایم کشیدم تا شاید صدایی از گلویم هم خارج شود! اما بی فایده بود. نفس کشیدم تا بالاخره بگویم :

- الان ... دل ... دل آرا کجاست؟

شایلین خونسرد، دست هایش را روی سینه جمع کرد:

- بیرون! روی مبل خوابیده!

خودش راه افتاد و ادامه داد:

- به من که چیزی نگفت، فقط گریه می کنه، بیا ببینش، اگر حالش بده، ببریمش دکتری جایی ...

هر کلمه ای که شایلین ادا می کرد، ترس من بزرگ تر می شد. مطمئن شده بودم، حال بد دل آرا، تقصیر من است. شایلین کنار در منتظرم ایستاد و با تعجب و شک ، صورتم را واری می کرد!

می خواستم مسلط باشم اما آسان نبود. به زحمت پاهایم را حرکت دادم و کنار در رسیدم. شایلین حرکت کرد و من هم پشت سرش راه افتادم. زمانی که به پذیرایی رسیدم، روی مبل بزرگ، توجهم را جلب کرد. بزاق دهانم را به زحمت قورت دادم. شایلین کنار حجم پتوی روی مبل نشست و کمی پتو را عقب زد تا من موهای تیره رنگ دل آرا را ببینم. نمی خواستم نزدیک شوم. من همیشه از اتفاقات ناگوار ترس داشتم. توان مقابله ای نمی دیدم، حداقل در همان لحظه! باید کمی با خودم خلوت می کردم تا مشکلم را درک کنم که خوب، همیشه این فرصت نبود!

شایلین نگاهم کرد و من ترسیده قدم برداشتم. به مبل که رسیدم، به صورت خیس از اشک دل آرا رسیدم. خبری از آن آرایش زیبا نبود و به جایش، زیر چشمانش سیاه شده و کبود بود. با دستمال دستش، بینی اش را پاک کرد. چشمانش شاید باز بود اما آن قدر پایین را می دید که من فقط مژه های بلندش را می دیدم. شایلین کمی رویش خم شد و پرسید:

- دل آرا بهتر شدی؟

هیچ حرکتی نکرد فقط باز هم بینی اش را گرفت! نگاه شایلین، حواسم را جمع کرد، باید حرفی می زدم، نزدیک تر شدم و با همه ی قدرتی که داشتم صدایش کردم:

- دل آرا؟

چشمان دل آرا برای لحظه ای بالا آمد. اما خیلی زود باز هم پایین را نگاه کرد. بعد پتو را آهسته روی سرش کشید. دلم لرزید. نگاهش آشنا بود. خاطراتی در ذهنم چرخ می خورد. لب های متورم و سرخش، من را یاد بوسه هایش می انداخت. سطل آب یخی روی تنم ریخت. شایلین می خواست پتو را بکشد و او مخالفت می کرد. نفسی کشیدم و قدم دیگری برداشتم تا کنار مبل باشم:

- شایلین ... می شه ...

نمی خواستم حساسش کنم، اما راه دیگری نبود:

- می شه بری تو اتاقت ... چند لحظه...

سرش بالا آمد. نگاهم کرد و یک باره بلند شد و بی حرف وارد اتاقش شد و در را محکم بست.

اوضاع خراب تر از آنی بود که فکر می کردم. روی زمین نشستم و آهسته پتو را کنار زدم:

- دل آرا ...

با دست پتو را نگه داشته بود. سرم را نزدیک بردم و گفتم:

- چی شده؟ چرا ... چرا حالت بده؟

دلَم می خواست بگوید، دلش گرفته و ماجرا برسد به زندگی شخصی اش! اما او گریه اش را بلندتر ادامه داد! با هیس من و یادآوری بودن شایلین، آرام گرفت اما هنوز هق می زد. به مغزم فشار می آورد اما در شرایطی نبودم که چیزی به یاد بیاورم! و مهم تر از همه، باید خود دل آرا می گفت من بی گناهم تا باور کنم!

- دل آرا؟ می شه بگی چی شده؟

پتو را به زحمت از دستش کشیدم و او صورتش را میان دستانش پنهان کرد. کلافه از وضعیتمان، نچی کردم:

- یعنی چی این کارا؟ دستتو بردار ببینمت ...

- نمی ... تونم...

راضی از این که حرف زده بود، گفتم:

- چرا؟ دستتو بردار ...

- نمی تونم... خواهش می کنم..

- چرا آخه ...

آهسته لب زد:

- خجالت... می کشم ...

اخم هایم در هم فرو رفت. برای مطمئن شدن، نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

- کسی نیست که ...

اما انگار دل آرا نشنید، چون پر بغض تر هق زد!

- دل آرا؟ من گیجم واقعا... احساس می کنم فراموشی گرفتم... چرا تو این جا خوابیدی؟  
حالت خوبه؟

حرفهایم تلخ نبود. اما جدی و خشن ادا کردم. دل آرا دستانش را کمی عقب کشید و با  
اخمی که ابروهایش را در هم کشانده بود، به صورتم خیره شد:

- فراموشی؟ شوخی می کنی! ها؟ نمی خوای که بگی چیزی یادت نیست و از این حرفا...  
تو خودت ... خودت گفتی ... مسئولیت همه چیزو قبول می کنی ...

حرفهایش، شوکه ام کرد. ساکت و بی حرکت که ماندم، سرش را با تاسف تکان داد و  
قطره اشکی از گوشه ی چشمش جاری شد:

- از همین می ترسیدم... همیشه از همین می ترسیدم... تو قول دادی شاهین...

ناباورانه تکرار کردم:

- قول؟ ... من؟

- آره ... چه طور به این زودی زیرش می زنی؟ چه قدر من التماس کردم .... حالا ...

گریه اش بیشتر شد و قطرات اشک تند و تند روی نشیمن مبل می افتادند:

- از دیشب تا حالا ... درد کشیدم... این جا تنها... بیدارتم کردم، محل نداشتی و ....

نمی توانستم و یا حتی نمی خواستم حرف هایش را باور کنم

- من؟ ... داری چی می گی تو؟

دوباره اخم میان چهره ی دل آرا نشست :

- من دروغ می گم؟

پوزخند زد و به زحمت نشست:

- آره ، راسته ... شما مرده فقط دنبال خوشگذرونی خودتون هستید. اما ... شاهین خیلی

نامردیه ... تو .. گفتی دوستم داری ... من گفتم ... دوستت دارم...

بینی اش را بالا کشید و اشک هایش را پاک کرد، بعد پتو را بیشتر کنار زد. اهسته بلند

شد و انگار از دردی، صورتش در هم کشیده شد ، بعد گفت:

- پاشو تا بهت ثابت کنم...

راه افتاد و این طور به سختی راه رفتنش، قلبم را فشرده می کرد. در دادگاه بزرگی، تنها

ایستاده و جرمم را ثابت کرده بودند! هیچ جای دفاعی هم نداشت! دل آرا کنار راهرویی

که به اتاق ها می رسید، ایستاد و برگشت:

- پاشو!

گوش به فرمانش، به زحمت روی پاهایم ایستادم. دل آرا در اتاق کارم را باز کرد و یک

آن نفسم قطع شد! دیشب جلوی چشمانم به تصویر در آمد. من و دل آرا ، در همین اتاق

بودیم! پشت سرش وارد شدم و دیدن گیلان ها و بطری خالی، سر دردم را تشدید کرد.

نفس های بلندم را به زحمت از ریه هایم خارج کردم. به دیوار کنار در تکیه زدم تا مبادا ،

روی زمین بیفتم. دل آرا ، با موهای شلخته وار روی به رویم ایستاده و قطره اشکی روی

گونه اش به راه بود.

- یادت افتاد آقا شاهین؟ تو مست بودی... من خیلی ...

سرم را با تاثر تکان دادم. دل آرا جلوتر آمد، دستم را گرفت و به سمت راهرو کشاند، در سرویس بهداشتی را باز کرد و کنار روشویی، قالیچه ی کوچکی که لوله شده بود را نشان داد، بعد آهسته و غمگین گفت:

- شستمش ... با ... همون حال ... بدم... که ...

صدایش را پایین برد و ادامه داد:

- شایلین نفهمه ... لباسای پاره م ... توی کیسه ی آشغاله ....

هق زد و من دیگر توان ایستادن نداشتم. کنار دیوار راهرو سر خوردم و نشستم. سناریوی وحشتناکی اتفاق افتاده بود که من ... نویسنده و بازیگرش بودم! دل آرا با سختی به سمت مبل رفت و شرمنده ، از دیدن لباس های شایلین، بر تنش، سرم را پایین انداختم. شبیه شیطان بزرگی خودم را می دیدم. هیچ وقت در زندگی ام، به اجبار و دروغ با زنی رابطه نداشتم. اما حالا ... دختری که با غصه روی مبل ، گریه می کرد، حاصل بی فکری و حال بد من بود.

دنبال راه حل می گشتم! یا بهتر فرار از این واقعیت ، آن حد که گفتم شاید این هم قسمتی از خواب دیشبم است! اما زمانی که نیشگون خودم را حس کردم و البته زمانی که صدای زنگ تلفن، بلند شد، مطمئن شدم، بیدارم! توان حرکت نبود. چهارمین زنگ تلفن، شایلین را از اتاقش بیرون آورد تا با تعجب به حال من ، نگاه کند! هنوز هیچ کدام حرکتی نکرده بودیم که صدای نازنین ، از دستگاه تلفن پخش شد!

- آقای آزادی؟ خونه هستید؟ حالتون خوبه؟ من هر چی به گوشی موبایلتون زنگ زدم جواب ندادین، نگران شدم ...

کمی مکث کرد و بعد با گفتن خداحافظی، تماس را قطع کرد. صدای بوق های ممتد که تمام شد. شایلین به سمتم آمد:

- بابا تو چرا این جا نشستی؟

به جای او، به پذیرایی خانه و مبلی نگاه کردم که دل آرا رویش خوابیده بود. نباید اجازه می دادم، اوضاع از این خراب تر شود. ایستادم و گفتم:

- هیچی، سرم درد می کنه!

شایلین بی حرف به کارهایم دقت می کرد. کنار دل آرا رفتم و آهسته پتو را کنار زدم:

- این جا درست نیست که خوابیدی... پاشو بیا تو اتاق بخواب ....

دل آرا جواب نداد اما زمانی که خواستم بلندش کنم هم، ممانعت نکرد. دستش را گرفتم و همان طور که به سمت اتاقم می بردم، به شایلین گفتم:

- برو عوض ایستادن، یه چای ، قهوه ای درست کن ...

شایلین جواب نداد. در اتاق خوابم را باز کردم و دل آرا، را به داخل هدایت کردم. در را که بستم، دل آرا ایستاد:

- نمی خوام... بمونم..

- برو بخواب دل آرا ... حالت بده این جور بدتر می شی ...

دست دل آرا روی صورتش نشست و باز گریه اش شروع شد، بی حوصله آه کشیدم و به سمت تخت هلش دادم:

- برو دراز بکش اون جا دل آرا ...

قدم برداشت و کمی بعد روی تخت، همان جایی که من دقایقی قبل ، خوابیده بودم، دراز کشید. پتو را رویش کشیدم و روی تخت نشستم. خیره بودم به کف اتاق. می خواستم حرف بزنم اما کلمه ها را از گوشه و کنار ذهنم به زحمت پیدا می کردم:

- ببین .... دل آرا ... من ... واقعا متاسفم . خودم الان اصلا حال خوبی ندارم. خب ... حقیقتش رو بخوای، واقعا یادم نبود.

سرم را با تاسف تکان دادم تا اعتراف کنم:



- زیاده روی کردم. خیلی وقت بود این قدر نخورده بودم... نمی دونم اصلا چی شده ...  
باور کن یادم نمی یاد.

بینی اش را که بالا کشید، به صورتش خیره شدم. گریه نمی کرد، اما کلافه و غمگین بود.  
آه کشیدم تا بگویم :

- اجازه بده، کمی تنها بمونم. باید برم شرکت... تو این جا بمون. فقط خواهش می کنم  
شایلین چیزی نفهمه ... اگر ... اگر فکر می کنی خونه ی خاله ات راحتی، من ببرمت اون  
جا؟

سوالم سرش را کمی پایین انداخت. جواب نداد تا خودم ادامه بدهم:

- من دنبال راحتی تو می گردم. حال خودم اصلا خوب نیست. سردرد بدی دارم و گیجم  
... اما ... نمی خوام فکر کنی که ... آدم بدی ام ... نمی دونم واقعا نمی دونم... فکر کنم،  
استراحت برای تو خوب باشه و کمی تنهایی و خلوت برای من. من بعد از ظهر برمی گردم  
زود خونه ... نمی خوام شایلین درگیر بشه ... خواهش می کنم چیزی بروز نده . باشه؟

دل آرا سرش را بالا و پایین کرد. همین طور هم خواستنی بود. معصومیت و زیبایی اش،  
کم نشده بود. خودم را جلو کشیدم و گونه اش را بوسیدم:

- مواظب باش... اگر ... اگر درد داری مسکن برات بیارم؟ اگر چیزی می خوای بگو برات  
تهیه کنم. اما خواهش می کنم خودتو اذیت نکن ... گریه کردن الان هیچ مشکلی رو حل  
نمی کنه .

مردمک های تیره اش، لحظه ای خیره ام ماند و بعد با خجالت سرش پایین افتاد:

- چیزی نمی خوام... برو به کارت برس...

- می خوابی این جا ؟

- اوهوم ...

دوباره گونه اش را بوسیدم . کمی موهایش را مرتب کردم و همان لحظه ، ضربه ای به در خورد و بعد در باز شد. شایلین با یک لیوان چای، وارد اتاق شد:

- چایی می خوری؟

لبخندی به شایلین زدم و از روی تخت بلند شدم:

- ممنون شایلین، از دوستت مراقبت کن. برای تولدت خیلی زحمت کشیده و یه کم خسته است. استراحت کنه، خوب می شه.

حین صحبت هایم، برای خودم لباس برداشتم و بعد کنار اینه ایستادم. دل آرا سرش پایین بود و شایلین مشکوکانه نگاهم می کرد. لبخندی مضحکانه ای روی صورتم نقش بست:

- من باید برم شرکت، زود برمی گردم.

نه توان دیدن دل آرا در آن اوضاع را داشتم و نه نگاه پر از تردید دخترم را ... شرم و ترس، امانم را بریده بود. با خداحافظی و بی صبر، موبایلم را از روی میز کنار تخت برداشتم و از اتاق خارج شدم .

رفتن به اتاق کارم، باز خاطرات دیشب را زنده کرد. هر بار بیشتر و پر رنگ تر . کلافه از این حال، سریع لباس هایم را عوض کردم و با دیدن در باز سرویس بهداشتی و قالیچه ی لوله شده ی کنار روشویی، پشیمان از آن جا رفتن، تصمیم گرفتم، موهای نامرتبم را در آینه ی آسانسور سر و سامان بدهم. ماشین که سرایشی پارکینگ را بالا رفت، نفس راحتی کشیدم. گیج و منگ، تمام راه تا شرکت را طبق عادت طی کردم تا زمانی که به شرکت که برسم، ساعت، ده را هم رد کند! سردرد، دیگر طاقتی برایم نگذاشته بود. در بدو رسیدن، رحیم را که دیدم، سریع دستور آوردن مسکن به اتاقم را دادم و بعد راهم را به سمت دفترم کج کردم. به گمانم خانم غزنوی ، حامل خبر بدی بود که با دیدن سگرمه های در هم کشیده ام، فقط به سلام بسنده کرد و وارد اتاق کارش شد! نازنین نفر سومی بود که جلوی چشمم سبز شد!

نگرانی و تعجب را می شد میان چشمانش دید. اما مثل همیشه ، خود دار و منطقی، خودش را از جلوی در کنار کشید تا من رد شوم :

- سلام، صبح بخیر آقای آزادی!

به جای جواب، وارد اتاقم شدم و در را محکم کوبیدم! این هجوم یک باره ی خشم را درک نمی کردم اما ، واقعی بود! بی جهت، پا به مبل ها زدم و با حرص کنار پنجره ایستادم. با ضربه ای که به در اتاق خورد، عصبانی برگشتم تا رحیم با ترس و احتیاط وارد اتاق شود و سینی را همراه یک بسته مسکن و لیوانی آب، روی میز بگذارد. هیچ نگفتم تا او هم سریع بیرون برود بعد حمله کردم به بسته ی قرص! اول دو تا، بعد یکی دیگر اضافه کردم تا هر چه زودتر از این سردرد مزخرف و کلافه کننده ، نجات پیدا کنم. آب خنکی که رحیم آورده بود، کمی از آن حجم خشم را کم کرد. روی صندلی افتادم و چند لحظه چشمانم را بستم. درد اما فرصت بیشتر از چند ثانیه نمی داد. فکر کردم با کار کردن، شاید فراموشم شود . در لپ تاپ روی میز را باز کردم و هنوز ویندوز بالا نیامده، باز هم بستم! نه به این سادگی نبود!

فکر دل آرا و اتفاقی که بینمان افتاده بود، یک لحظه هم از ذهنم پاک نمی شد. گیج شده بودم و هر چه به ذهنم فشار می آوردم، چیزی از دیشب یادم نبود. می دانستم در اتاق کار من بودیم . اما ... زمانی که بیدار شدم، در اتاق خواب خودم بودم! معمای بزرگی که ذهنم را حسابی مشغول کرده بود. چه طور ممکن بود با همه ی مستی، این همه اتفاق افتاده را به یاد نداشته باشم؟ دردی که امانم را بریده بود، نمی گذاشت تمرکز کنم. ناخودآگاهم، سرزنش می کرد و حسی ، باور نمی کرد. سرم را روی میز کارم گذاشتم و باز هم سعی کردم چشمانم را ببندم. هنوز یک دقیقه هم نگذشته بود که ضربه ی آرامی به در زده شد. می دانستم نازنین است. بی خود و بی جهت، اخم هایم بیشتر در هم کشیده شد.

سر بلند کردم و فکر می کردم چرا باید از دست نازنین عصبانی باشم که وارد اتاقم شد. چشمان تنگ شده ام از سر تا پایش را به خوبی بررسی کرد! مثل همیشه بود و کمی دستپاچه ...

- ببخشید آقای ازادی ... خانم نگهبان این جا هستن. مدیر سالن شایسته ... وقت ملاقات داشتن ...

حدسم درست بود. اخلاقم ، او را هم ترسانده بود. با دست محکم روی صورتم کشیدم. حوصله ی سر و کله زدن با یک زن را الان نداشتم!

- برای چی وقت ملاقات داشت؟

نازنین نگاه کوتاهی به سمت در نیمه باز انداخت و چند قدم نزدیک تر شد تا جلوی روی من بایستد:

- فکر کنم قرار بود در مورد کنسلی ها و برگردوندن چک هاشون حرف بزنید. یه ربع هست که نشستن!

با شنیدن جمله ی اخر، ابرویم بالا رفت! فکر کردم که چه طور زمانی که به اتاق آمدم او را ندیده بودم! نازنین که فکرم را خوانده بود گفت:

- من فرستادم برن تو اتاق خانم غزنوی بشینن!

حالا متوجه رفتار خانم غزنوی هم شدم! احساس کردم همان لحظه از درد سرم کاسته شد. خوشحال از این که بالاخره از این درد رهایی می یابم، نفس عمیقی کشیدم:

- خیلی خب ... به جهنم! اگر نمی خواد کار کنه ... چکاشو بهش برگردونید. اگر خرج شده، بگین حسابداری ... نه ... بگین خودم چک شخصی می دم!

نازنین با دقت خاصی نگاهم می کرد. انکار متوجه ی اتفاق افتاده شده باشد! سرم را پایین انداختم و با دست اشاره به در کردم:

- بفرمایید ...

- حالتون خوبه؟

لحنش برعکس دقایق قبل، با نرمش همراه بود. باز سرم بالا رفت و چند لحظه به صورتش نگاه کردم.

- خوبم! برو به کارت برس!

نازنین سریع چشم گرفت و برگشت. در را هنوز نبسته بود که دوباره سرش را وارد اتاق کرد:

- ببخشید آقای منصوری ... می خوان شما را ببینم!

اسم آشنا بود اما نه آن قدر که با تعجب نگاه نکنم! نازنین، آه کشید و از جلوی در کنار رفت تا صورت خندان طاهها، با موهایی که برعکس یک هفته ی قبل، مرتب تر شانه شده بود، جلوی رویم باشد!

-سلام ، صبح بخیر ..

با سر سلامی دادم تا طاهها در را ببندد. با قدم های بلند خودش را به میز من رساند و لپ تاپی که دستش بود را روی میز قرار داد:

- آقا تمام کار طبق خواسته ی شماست... تا هفتاد و دو ساعت هم ضبط می کنه اما بعدش یا باید خودتون آرشیو کنید یا خود دستگاه حافظه رو پاک می کنه تا جا داشته باشه برای ضبط روزهای بعد!

حواسم به صفحه ی لپ تاپ و عکس سیاه و سفید پس زمینه اش بود . دنبال این می گشتم که حرف هایی که طاهها می زد، به کجای کار ما ربط دارد! طاهها سریع نرم افزاری را باز کرد و با دیدن دوربین هایی که میز خالی نازنین را و البته دوربینی که دیوار عقب و قسمتی از صندلی او را نشان می داد، تعجبم بیشتر شد.

- خوبه؟ این که جلوتر کار گذاشتم، پشت کتابخونه ست! از گرد و خاکش مطمئن شدم زیاد بهش دست نمی زنن! همین دوربین صدا داره، کیفیت صدا از این جا خیلی خوب بود!

چشمان گشاد شده ام از صفحه ی لپ تاپ به صورت خندان طاها رسید:

- می خواین بشنویین؟

نگاه خیره ام، لبخند طاها را جمع کرد و با احتیاط صاف ایستاد. دوباره چشم گرفتم و به لپ تاپ نگاه کردم. نازنین پشت میزش نشست و من یک باره تمام اتفاقات هفته ی گذشته را به یاد آوردم! نازنین به من خیانت می کرد؟ نفس عمیقی کشیدم. خوب باید این مسئله را هم حل می کردم، گرچه به نظرم از اتفاقی که دیشب افتاده بود، قابل هضم تر بود! لپ تاپ را کمی با دست به سمت خودم کشیدم:

- اینو باید تو لپ تاپ من بریزی!

- حتما آقا ... همین الان بدین، دو دقیقه ست!

طاها باز هم به جنب و جوش افتاده بود. لپ تاپم را کمی هل دادم تا برش دارد:

- بشین همین جا ...

طاها با چشمی، هر دو لپ تاپ را برداشت و روی یکی از مبل های داخل اتاق نشست. غرق در کارش بود و من هم دوباره سرم را روی میز گذاشتم. حالا باید به چه فکر می کردم؟ به ماهان فروهر و بلایی که دارد بر سر شرکتیم می آورد؟ به دل آرا و بلایی که من دیشب بر سرش آوردم! یا نازنین و جاسوس بازی هایمان؟

دلهم باز هم هوای حامد را کرد. کاش این جا بود. زنگ می زدم و سریع می آمد و می نشست رو به رویم و من همه را به او می گفتم و او هم راه حل همه را به من می گفت!

دلهم گرفت ... حس بی پناهی داشتم. شبیه زمانی که مادر فوت کرد... انگار دیگر هیچ کس نبود که پشتیبانم باشد. مثل حالا، سخت و طاقت فرسا... حس کردم بغض دارم. اما

خجالت زده نبودم. احساس شرم و گناه داشتم و از صمیم قلب، پشیمان بودم. مثل همان وقت هایی که در بچگی کار بدی می کردم و بعدها با مظلومیت و اشک، از مادرم می خواستم من را ببخشد... و همه چیز تمام می شد!

حالا؟

آه پر از حسرت، تنها جوابی بود که می توانستم به این سوال بدهم. باید خودم از پس مشکلاتم برمی آمدم با این که هیچ اعتمادی به تمام شدن درست این ماجراها نداشتم!

- آقای آزادی؟

صدای طاهای سرم را بالا کشید. نگاه طاهای غرق در نگرانی رو به من بود:

- حالتون خوبه؟

- اوهوم!

- نیست اما! رنگ و روتون پریده و به نظرم... یه چیزی هست... مردمکای چشمتون گشاد شدن! می خواین به اورژانس زنگ بزنین؟

سر تکان دادم و به زحمت بدنم را از روی صندلی جدا کردم:

- نه ... خوبم ..

سرگیجه، نگذاشت تعادلم را به خوبی حفظ کنم و دوباره روی صندلی افتادم. درد از گیج گاهم یک باره تیر کشید و خودم را هم مثل طاهای ترساند

- آقا ... باید زنگ بزنین .. اصلا می خواین من ببرمتون دکتر؟

دکتر نمی خواستم اما دوست داشتم از شرکت بروم. برگردم خانه و بخوابم ... اما به شرطی که کسی در آن جا نباشد! نه شایلین و نه دل آرا!

طاهای دست به پیشانی ام زد و گفت:

- خیلی سرد شده بدنتون...

احساس لرزش هم می کردم. آهسته نفسم را بیرون فرستادم و دستم را به سمت طاهها گرفتم:

- طاهها کمک کن من دراز بکشم روی مبل ...

اولین بار بود که تا این حد احساس ضعف می کردم اما می دانستم چیزی نیست. نه قرار بود سخته کنم و نه مریض شده بودم! تنها عصبی و شوک زده بودم و مستی دیشب باعث حال الانم شده بود. روی مبل دراز کشیدم و طاهها همچنان با نگرانی بالای سرم بود:

- این جور درست نیست. باید برین دکتر...

- بشین طاهها کارتو کن... بعد برو بیرون. باید بخوابم. دیشب نتونستم... خوب بخوابم ...

چشمانم که بسته شد، متوجه نشستن آرام طاهها هم شدم. در سکوت گاهی صدای برخورد انگشت طاهها به صفحه کلید لپ تاپ می آمد. بهتر شده بود. با این که حالا معده ام هم می جوشید و تلخی اش، کامم را زهرمار می کرد! فکر کردم با خوابیدن، شاید بالاخره مسکن ها اثر بگذارند و درد کاملا از بین برود. البته مهم ترین حسنش، بی خبری بود! باید کمی از این ذهن شلوغ و پر از کابوسم، دور می شدم و پناه می بردم به دنیای بی خبری خواب! کاری که همیشه آرامش را به من هدیه می داد!

\*\*

با کشیدن خمیازه ی بعدی، احساس بهتری داشتم. گرچه هنوز مغزم شروع به یادآوری خاطرات زشتم نکرده بود! همین که در شرکت و روی مبل، خوابیده بودم، یعنی زندگی طبق قبل، شاید شبیه یکی، دوماه پیش، در جریان بود! وقتی که هنوز خبری از ماهان



فروهر نبود! شایلین پیش سهیلا زندگی می کرد و پای دل آرایی به زندگی ام باز نشده بود.

آهسته از پستی مبل گرفتم و نشستم تا اولین خبر بد، اخم هایم را در هم کند! هنوز سرم درد می کرد! قابل تحمل بود اما یادم انداخت که چه قدر بدبختی دارم و برای چه این طور خوابیده بودم! نگاهم سمت ساعت کشیده شد. یک و نیم بود! ساعت خوابیدنم را به یاد نداشتم اما حتما زیاد بود که آن طور کسل و خواب آلود بودم. بلند شدم و خودم را به سرویس بهداشتی رساندم تا شاید آب کمی حالم را بهتر کند.

هنگامی که دوباره پشت میز نشستم، حالم کمی بهتر بود. معده ام بدجور اسید بالا می فرستاد و احساس ضعف کردم. گوشی را برداشتم تا به نازنین بگویم برایم ناهار بگیرد. حین مکالمه ی کوتاهمان، چشمم به دست نوشته ی بدخط روی لپ تاپم افتاد! با دیدن اسم طاها در آخر نوشته ها، فهمیدم که کار اوست! نوشته بود که لپ تاپم را آماده کرده و می توانم با باز کردن نرم افزار، از دوربین ها استفاده کنم!

مردد در لپ تاپ را باز کردم. به نظرم بیهوده بود این جور مچ نازنین را بگیرم. بفرض هم نازنین جاسوس ماهان بود، من چه کار می توانستم جز اخراج کردن انجام بدهم؟ تصویر دوربین ها که آمد، غمم چند برابر شد! چه رویای مسخره ای برای خودم ساخته بودم! با نازنین ازدواج می کردم! دختری که شخصیتش برای حفظ غرور من و افتخار کردنم، کافی بود! حتما با خانواده ی نازنین، ارتباط خوبی داشتم. من پول داشتم و آن ها احترام می گذاشتند و...

پوزخندی که عقلم تحویلیم داد، رویاها را پس زد! مسخره بود که باز هم داشتم به نازنین فکر می کردم! آن هم در بلبشویی که همه چیز بهم ریخته بود و حتی کارم در خطر بود! تازه شاید همین عروس زیبای رویاهایم، جاسوس و خانه خراب کن من بود! رویایی که مرجان آن روزها در ذهنم رسم کرد و در آخر ... همه چیز را باخت!

عصبانی ، اخم کردم! نباید احمقانه و زودباور ، باز هم گول ظاهر قضیه را می خوردم. به جایش به رفتار ها و حرکات نازنین دقت کردم. صدای لپ تاپ را کم کردم و تا صدای واضح نازنین را بشنوم. با کسی تلفنی صحبت می کرد . کمی گوش دادم تا فهمیدم یکی از مشتری های شرکت است. برایم این کار کسل اور بود! نمی توانستم از صبح تا شب بنشینم این جا و کارهای نازنین را چک کنم!

ناهار رسید و من با بازیگوشی، سعی کردم چند تکه از جوجه های برشته نشده را به زور بلعم! نه اشتهایی داشتم و نه میلی به غذا. به همین خاطر خیلی زود، از رحیم خواستم بساط ناهار را جمع کند. فکرها به اندازه ای ذهنم را درگیر کرده بود که حوصله ی رفع نیازهای روزانه ام را هم نداشتم!

از پشت میز بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. هوا ابری بود و گاهی خورشید از میان ابرهای سیاه پاییزی، سرکی می کشید و باز پنهان می شد. آسمان، من را یاد دل ارا می انداخت. صورت خیس از اشکش جلوی چشمانم بود. چه طور این قدر بی فکر شده بودم که دختری را این طور آزار بدهم؟

سرم را با شدت به چپ و راست تکان دادم. امکان نداشت! این قدر بد بودم؟ باید با دل آرا صحبت می کردم و می خواستم همه ی اتفاقات را توضیح بدهد. شستن قالیچه شکم را بیشتر می کرد. چه طور باید اتفاقی بیفتد که او مجبور به شستن قالیچه شود! ذهنم به سمت لباس هایش کشیده شد! گفت که من پاره شان کردم! اما ...

آهی کشیدم و قدم زنان عرض اتاق را طی کردم. هر چه به خودم و اخلاقم فکر می کردم متوجه این قدر خشونت و بی فکری نمی شدم! من اهلش نبودم اصلا! ذهنم کمی روشن شده و دوست داشت پازل های معما را کنار هم بگذارد. اولین خواسته اش هم صحبت با دل آرا بود. به حدی که گوشی موبایلم را از روی میز برداشتم. اما همین که قفل گوشی را باز کردم، صدای زنگش بلند شد تا من با اخم و بهت به اسم پروانه برسم! بی حوصله نچی کردم و گوشی را روی میز انداختم تا همین طور زنگ بزند! بالاخره پروانه رضایت داد و تماس قطع شد! باید یک تصمیم جدی هم در مورد این رابطه ام می گرفتم! حضور

پروانه در این شرایط اصلا درست نبود. گوشی را دوباره برداشتم تا به خانه زنگ بزنم، که باز هم پروانه اجازه نداد! دیدن اسمش ؛ عصبی ام کرد تا تماس را وصل کنم:

- زمانی که تلفن رو جواب نمی دم چرا دوباره زنگ می زنی؟

- شاهین...

- شاهین و مرض ، شاهین و درد! مُرد شاهین! ولم می کنی؟

پروانه با صدای لرزانی از مکث کوتاهم استفاده کرد و گفت:

- شاهین چرا عصبانی می شی ... باشه ببخشید الان..

فرصت خوبی نصیبم شده بود و باید همین جا این طناب پوسیده را هم قیچی می کردم:

- ببین پروانه، خوب گوشاتو باز کن. من از اول گفتم بهت حدم چیه و چه قدره! اینو

فهمیدی. پس ولم کن. دیگه نمی خوام باهات باشم. از همین لحظه نه بهم زنگ می زنی و

نه دنبالم می یای... به خدا ببینمت ، من می دونم و تو!

می خواستم تماس را قطع کنم که صدای بغض آلود پروانه نگذاشت:

- شاهین من مگه چی کار کردم؟ باشه از زندگیت برم؟ می رم ... چرا داد می زنی؟ چرا ...

گندشو در می یاری...

هق زدن هایش و البته عذاب وجدانی که گرفته بودم، تن صدایم را پایین آورد:

- نمی فهمی آخه... بهت گفتم که اوضاعم خوب نیست. گفتم درگیرم. هی زرت و زرت ...

اه ...

- باشه ... ببخشید. دیشب خوابتو دیدم. نگران بودم، خیلی پریشون بودی. گفتم یه

حالی ...

- لازم نکرده ... خوبم ... خوابت چپ بوده! برو به زندگیت برس... خداحافظ

اشاره اش به دیشب، حالم را بد کرده بود. بی توجه به صدایش، تماس را قطع کردم و با فرستادن نفس عمیق، روی صندلی افتادم و همان لحظه با دیدن صفحه ی لپ تاپم، متعجب صاف نشستم!

از دوربینی که طاها نصب کرده بود، نازنین را می دیدم که پشت در اتاق من، ایستاده و همان طور که حواسش به بیرون بود، به حرف های من گوش می داد! اخم هایم در هم فرو رفت. نازنین سرش را کاملا نزدیک در کرد و احتمالا سکوت من، او را دوباره پشت میزش برگرداند! موضوع برایم جالب شد و با دقت بیشتری کارهایش را دنبال کردم. کمی بیهوده با کامپیوتر بازی کرد و بعد گوشی موبایل را برداشت و شروع به تایپ کرد!

از آن فاصله و مخصوصا این که گوشی را زیر میز یک جوری پنهان کرده بود، نمی توانستم متوجه ی کارهایش شوم. کمی بعد گوشی را در کشو میزش گذاشت و این بار جدی مشغول کار شد! مخصوصا بعد از آن که پیمان، یکی از کارمندان شرکت در مورد کاری با او صحبت کرد.

نازنین، حواسم را برای چند لحظه از دل آرا کاملا دور کرد. خوشحال بودم که تمام این تصاویر ضبط می شود و من می توانم شب با دقت بیشتری نگاه کنم!

احساس برتری، حالم را بهتر کرد. همین هم یعنی من با ماهان، مساوی شده بودم! حداقل از یک سوراخ، دو بار گزیده نمی شدم! دوباره شروع کردم به دادن اعتماد به نفس و انرژی مثبت به خودم! موضوع ماهان را به زودی حل می کردم. باز هم فکرهای مالی ذهنم را پر کرد. باید یکی یکی کارها را با آرامش پیش می بردم. حتی فکر دل آرا که شبیه عطسه های یک سرما خوردگی، دائم و یک باره ذهنم را مغشوش می کرد هم نمی گذاشت، حال بهترم را بد کنم! خب... بر فرض اتفاقی افتاده! با دل آرا صحبت می کردم و قضیه را یک جوری سر و سامان می دادم! از اتفاق هشت سال پیش که بدتر نیست! آرامش دوباره، بالاخره لبخند را روی لبم آورد. سر دردم کاملا بهتر شده بود و از آن سرگیجه و منگی هم خبری نبود.

در همین حال خوشم، نازنین با برگه هایی در دست وارد اتاقم شد. اول سریع در لپ تاپ را بستم! نازنین که با این واکنش یک باره ام کمی تعجب کرده بود، سعی کرد باز هم به روی خودش نیاورد! برگه ها را جلوی میزم گذاشت:

- اینا رو حسابداری فرستاده ... سه تا چک خانم نگهبان که باید بهشون پس بدیم... امضای شما رو می خواد فقط .

چشم هایم ، انگار عادت کرده بودند که سرتاپای نازنین را خوب نگاه کنند! با دقت و وسواس همیشگی! تیپ و حالات صورتش را با لحن صدایش، مقایسه کند و در یک آنالیز کامل، به من بگوید، حال او چه طور است! بازی ناتمام من و نازنین در این مدتی که همراه من است! نازنین هم انگار عادت کرده بود که بی حرف می ایستاد تا کار چشمان من تمام شود! بالاخره نگاهم را از صورتش کندم و به برگه های جلوی دستم دوختم. روان نویسم را که برداشتم، نازنین کمی خودش را جلوتر کشید تا برگه های امضا شده را بردارد. همین طور که طبق معمول به کارمان مشغول بودیم، زمزمه وار پرسید:

- حالتون بهتره؟

جمع بستنش یعنی من رئیس هستم!

- بله! خیلی هم بهتره!

آخرین برگه ی امضا شده را که می خواست بردارد، دست رویش گذاشتم تا به جای برگه به من نگاه کند:

- حال شما چی؟

ابروهایش بهم گره خورد. دستش را پس کشید و صاف ایستاد:

- ممنونم!

- حال پدر شما چی؟

انگار متوجه کنایه هایم می شد همان طور که من متوجه رنگ به رنگ شدن صورتش می شدم!

- مرسی... خیلی بهترن ...

- خدا روشکر .. باید یه بار پیام از نزدیک ببینمشون!

نمی دانم چرا فکر آنی به ذهنم رسید و شاید برای برتر جلوه دادن خودم، آن را روی زبان هم نشاندم:

- شما که جواب درست و حسابی به من نمی دی! حداقل با پدرت حرف بزنم و ازش خواستگاریت کنم!

- چی کار کنید؟

نازنین نتوانسته بود، نقشش را خوب بازی کند. همین حس غرور من را بیشتر ارضا کرد. صندلی را عقب کشیدم تا بتوانم به راحتی پاهایم را روی هم بیاندازم:

- خواستگاریت کنم! تو که جواب ندادی!

سرم را با اعتماد به نفس بالا گرفتم تا به صورت اخم الود نازنین برسم . نازنین اما سریع چشم گرفت، برگه را از روی میز چنگ زد و همان طور که کفش های پاشنه بلندش را روی زمین می کوبید به سمت در راه افتاد:

- جواب شما مشخص بود . به هر کس دیگه ای هم بگین ، جواب شما همونه!

نازنین در را بهم کوبید و من سریع در لپ تاپ را باز کردم تا باقی واکنش هایش را هم ببینم. زمانی که بالاخره تصویر روی مانیتور نشست، نازنین روی صندلی نشسته بود و با استرس یا عصبانیت، سرش را تکان می داد و به اطراف نگاه های کوتاه مدت می انداخت! بعد یک باره گوشی موبایلش را درآورد و باز شروع به تایپ کرد. حس فرمانده ای را داشتم که نقشه اش، به ثمر نشسته بود! تنها قدم مطمئن و بزرگ، خواندن آن نوشته هایی بود که نازنین برای کسی می فرستاد!

لبخندم وسعت بیشتری پیدا کرد. باید با طاها صحبت می کردم. در این مدت ثابت کرده بود که واقعا توانایی دارد و می توانم اعتماد کامل داشته باشم. گوشی را برداشتم تا از نازنین بخواهم ، طاها را به اتاقم بخواند. اما در آخرین لحظه پشیمان شدم. نباید عجله می کردم. فعلا یکی دو روزی از همین طریق زیر نظر می گرفتم تا بعد ، قدم محکم تری بردارم. حالا که جلو افتاده بودم، نمی خواستم ریسک کنم.

گوشی را سرجایش گذاشتم و چشمم به تلفن همراهم رسید. به ساعت نگاه کردم، نزدیک سه بعدازظهر بود. باز هم فکر دل آرا ذهنم را پر کرد اما این بار با آرامش تر. باید این قضیه را هم یک جور فیصله می دادم. گرسنه بودم و کار هم داشتم، اما ترجیح دادم به خانه برگردم!

البته تنها دلیل رفتنم به خانه ، دل آرا نبود! می خواستم این جور نازنین با خیال راحت تری، خودش را لو بدهد! شاید به جای فرستادن پیام ، با طرفش تلفنی صحبت می کرد و این طور به راحتی حرف هایش را می شنیدم! لپ تاپم را برعکس همیشه همراه خودم کردم و از اتاق کارم بیرون رفتم. نازنین پشت میزش نبود. قبلا از طریق دوربین ها دیده بودم که احتمالا سندهای حسابداری را با خودش می برد. پشت میزش ایستادم و به دوربین های تازه نصب شده نگاه کردم. جالب بود که نازنین متوجه دوربین ها نشده بود! سرم سمت کتابخانه برگشت و در دل طاها را تحسین کردم . کارش را به خوبی انجام داده و لیاقت پاداش را هم داشت. شنیدن صدای پاشنه های کفش نازنین، اخم هایم را در هم فرو کرد و از عمد راه افتادم تا جلوی در، سینه به سینه ی هم در بیاییم! نازنین با تعجب به سر تا پایم نگاهی انداخت:

- تشریف می برین؟

- بله!

یک قدم عقب رفت و همان طور که از جلویش رد می شدم، خدانگهداری گفت . بی جواب به سمت در خروجی شرکت راه افتادم. رحیم با دیدنم از ابدارخانه ی کوچکش

بیرون آمد. خداحافظی او را آهسته پاسخ گفتم و از شرکت بیرون آمدم. از طرفی از این که ممکن بود میچ نازنین را بگیرم، خوشحال بودم و از طرف دیگر، هر چه به خانه نزدیک تر می شدم، نگران تر می شدم. از صبح تماسی هم نگرفته بودم و این بی خبری، استرس را بیشتر به جانم می انداخت.

راه چاره ای نبود! باید می رفتم! با همه تعلل هایم، ساعت چهار، ماشین را داخل پارکینگ خانه پارک کردم! بودن جلیل، سرایدار ساختمان، اجازه نداد از فرصتم استفاده ببرم و به اجبار سریع پیاده و وارد اسانسور شدم. پشت در خانه که رسیدم، چند لحظه ایستادم و گوش سپردم. سر و صداهایی از خانه می آمد، اخم هایم را در هم کشید. کلید را داخل قفل انداختم و زمانی که در را باز کردم به چشم های وحشت زده ی زنی که با دستکش های آشپزخانه کنار اوپن ایستاده بود، رسیدم! برعکس او، من با آرامش نفسی کشیدم و وارد خانه شدم! می دانستم کارگر است و مشغول جمع کردن ریخت و پاش های تولد دیشب! زن دیگری هم مشغول دستمال کشیدن پنجره های پذیرایی بود. سلامی زمزمه کرد و من وارد اتاقم شدم. نگاهم چرخید اما نه از دل آرا خبری بود و نه از بهم ریختگی های صبح! لپ تاپ و موبایلم را روی میز گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم. ضربه ای به در اتاق شایلین زدم و بعد از ثانیه ای مکث، در اتاق را باز کردم. شایلین روی تخت دراز کشیده و هدفون روی گوشش بود! سرش کمی بالا آمد و با دیدنم، روی تخت نشست و هدفون را برداشت:

- تو کی اومدی؟

در را بستم و روی صندلی میز آرایش نشستم:

- همین الان! می گم ... دل آرا کو؟

شایلین نفسش را بیرون فرستاد و روی تخت دراز کشید:

- رفت خونه شون!

- رفت؟



شایلین بی تفاوت به تعجب من، سرش را آهسته پایین و بالا کرد. می خواست هدفون را روی گوشش بگذارد که پرسیدم:

- کی رفت؟ حالش بهتر بود؟

- اوهوم! نزدیک ظهر ... گفت خاله ش نگران می شه ...

سگرمه هایم در هم فرو رفته بود اما قلبا از نبودن دل آرا راضی بودم! شایلین مشغول گوش کردن به آهنگی شده بود که حتی من از این فاصله هم صدای بوم بومش را می شنیدم! بلند شدم و به اتاق خودم برگشتم. فکر می کردم که به دل آرا زنگ بزنم. منطقم دوست داشت کمی بیشتر روشن شود. این طور ترس خودم هم کم تر می شد. با برداشتن گوشی موبایل، روی تخت دراز کشیدم. قفل گوشی را باز کردم و حتی شماره را هم دیدم، اما ... نتوانستم تماس بگیرم! مثل همیشه دوست داشتم تا جایی که می شود، از مشکلم دور باشم. گوشی را روی تخت انداختم و به سقف خیره ماندم. چرخش فکرها در سرم، دوباره نازنین را پر رنگ کرد. با هیجان از جا بلند شدم و این بار لپ تاپ را روشن کردم. اینترنت کند خانه، کمی حوصله سر بر بود! اما کم کم همه چیز بهتر شد تا من بتوانم شرکت و جای خالی نازنین را ببینم! با خیال این که شاید جایی رفته، صبر کردم اما بی فایده بود. با نگاه دقیق تر و گوش دادن به سکوت، متوجه شدم نازنین از شرکت رفته است! ساعت چهار و بیست دقیقه بود! دنبال آرشو گشتم و چون پیدا نکردم به اجبار با طاها تماس گرفتم.

با راهنمایی او، توانستم فیلم زمانی که در شرکت نبودم را هم پیدا کنم! این بار لبخند خبیثانه ام بزرگ تر شد! به گرمی با طاها خداحافظی کردم و مشغول نگاه کردن شدم. نازنین دقیقا پنج دقیقه بعد از رفتن من، وسایلم را جمع کرد و یک ربع بعد هم از شرکت بیرون رفت! باید یک طوری حالش را به جا می آوردم و با فکری، سریع شماره ی موبایلش را گرفتم! اما هر چه قدر زنگ می خورد، نازنین جوابی نداد! شکم به یقین تبدیل شده بود که نیم کاسه ای زیر کاسه ی این دختر است!

لپ تاپ را بستم و روی تخت باز هم دراز کشیدم. دنبال راه چاره بودم که فردا چه طور سر از کار نازنین در بیاورم. گرچه هنوز اسم دل آرا در مغزم تکرار می شد، اما به نظرم بیشترین نگرانی از جانب شرکت و نازنین بود. باید زودتر این قضیه را حل می کردم. در فکر بودم و کم کم پلک هایم سنگین شد تا این که خوابم برد! بیدار که شدم، هوا کاملاً تاریک شده بود. چند لحظه شوک زده به سمت گوشی موبایلم که زنگ می خورد، نگاه کردم! اسم نازنین را می دیدم اما به قدری گیج بودم که توانایی جواب دادن نداشتم. صدای زنگ که قطع شد، چند نفس عمیق کشیدم و از جا بلند شدم. قلبم به حدی تند می زد که انگار بیخ گلویم بود!

کورمال کورمال تا کلید برق خودم را رساندم و کلید را زدم. حالا بهتر اوضاع را درک کردم. ساعت هفت و نیم بود و سرو صدای کارگرها نمی آمد. با کشیدن خمیازه ای، تا تخت رفتم و گوشی موبایلم را برداشتم. لازم نمی دیدم بعد از سه ساعت، جواب نازنین را هم بدهم! در اتاق را باز کردم و با دیدن خانه ی مرتب، آرامش خاطر چندین برابر شد. روی اولین مبل نشستم و نگاهم به در اتاق شایلین رسید. حدس وضعیتش سخت نبود! یا خواب بود یا با آی پدش مشغول و هدفون در گوش! قفل گوشی تلفن همراه را باز کردم و باز به اسم نازنین رسیدم. زنگ زدن بی فایده بود. باید تا فردا صبر می کردم و رو در رو حرف می زدم این جور خیلی خوب از حالاتش می فهمیدم که دروغ می گوید یا راست!

انگشتم مخاطب ها را بالا و پایین کرد تا رسید به اسم دل آرا... این یکی را نمی توانستم به بعد موکول کنم! احساسم از اتفاق افتاده ناراحت بود و دوست داشت دلجویی کند. نمی خواستم دل آرا، من را یک مرد بی فکر و عیاش بداند. همان طور که شماره را گرفتم، بلند شدم و دوباره به اتاقم برگشتم. همین که روی تخت نشستم، صدای دل آرا هم در گوشم پیچید:

- سلام ...

محزون و آهسته حرف زد تا من آه بکشم:

- سلام! حالت خوبه؟

- مرسی ...

- برای چی نموندی؟

سکوت دل آرا، چشمانم را روی هم انداخت. نمی دانستم باید چه طور برخورد کنم. به نظرم، دل آرا دختر ضعیف و بی دفاعی بود. روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- من به خاطر تو زود اوادم خونه... شایلین گفت اما قبل از ظهر رفتی. این جا می موندی بهتر نبود؟ به خاله ات می گفتمی و من خودم شب می رسونمت...

صدای نفس هایش را می شنیدم. حرف هایم که تمام شد، بازدمش را عمیق بیرون فرستاد:

- نمی خواستم بمونم... شایلین ... حساس شده بود، هی سوال می پرسید. شک کرده فکر کنم.

با اخم گفتم:

- چیزی بهش نگفتمی که؟ نمی خوام هیچی بدونه ..

- نه ... نگفتم...

یاد دیشب و اتفاقاتی که خوب به خاطر نداشتم، ترغیبم کرد که بپرسم:

- دل آرا ... من .. چیز زیادی یادم نیست. نمی دونم چرا ... اصلا چی شد... می دونم زیاده روی کردم. اما ... بار اول نبود که بگم مست کردم و هیچی حالیم نبود!

- یعنی چی؟ صبحم همینو گفتمی! نمی فهمم ...

آهسته روی پهلو، نیم خیز شدم:

- یعنی همین! من چیز زیادی یادم نیست.

دل آرا عصبی جواب داد:

- داری با من بازی می کنی؟ درسته؟ این حرفا چیه؟ یعنی چی یادم نیست. مگه می شه آدم یه کاری کنه یادش نباشه؟!

این بار کلافه کاملا نشستم:

- یادم نیست خب ... دروغ نمی گم که!

- نه شما دروغ نمی گی، من دروغ می گم!

سگرمه هایم در هم فرو رفت و قبل از آن که چیزی برای جواب بیابم، دل آرا ادامه داد:

- باشه ... اشکال نداره . من برای شما احترام قائلم ... اگر دوست داری این طور از شر من خلاص بشی اشکال نداره ، اما مثل این پسرا تو رو خدا نباش! من روی تو حساب باز کردم! حتی اون لحظه هم به قولت اعتماد کردم. من ... تو رو مرد دیدم!

جمله ی آخر را بغض الود ادا کرد. حرف هایش بار عذاب وجدانم را بیشتر می کرد اما نمی خواستم تسلیم این حرف ها بشوم:

- ببین دل آرا، اصلا قصدم این نیست ... دارم باهات رو راست حرف می زنم. تو گفتی این اتفاق افتاده ، منم گفتم باشه ...

- یعنی چی آخه! هم چین می گی انگار من فقط بودم!

- یادم نیست دل آرا چه طور بگم!؟

- مسخره ست... داری ...

کلافه پوفی کشیدم و از روی تخت بلند شدم:

- مسخره نیست... خب یادم نیست... حرف بدی نمی زنم ...

- چرا اتفاقا! داری منو بازی می دی ... چرا اما؟ من که التماس کردم. گفتم همین قدر بسه تو هی اصرار کردی ...

به گریه افتاده بود و دائم در گوش من فین فین می کرد. احساس پوچی و بیهودگی می کردم، این بحث بی خود به جاهای باریک کشیده شد..

- بین ... باشه ، من نگرانت بودم که زنگ زد. اگر خوبی ... فعلا استراحت کن. فردا یا پس فردا، یا هر وقت تو خوب بودی، با هم حرف می زنیم باشه؟

- - ...

- دل آرا؟ ... بین من قصد بدی ندارم. واقعا بچه نیستم. اگر کاری کرده باشم مسئولیتش قبول دارم. حالا اتفاقی که افتاده ، باشه ... صحبت می کنیم باهم ... با هم دوست بودیم نه؟

باز هم در سکوت و صدای هق هق آهسته ی دل آرا گذشت تا با کشیدن آهی بگویم:

- دل آرا ، عزیز من ... باور کن نگرانتتم. اما ... تو هم بچه نباش... این قدر زود قضاوت نکن. بذار همدیگر رو ببینیم تا مشکل رو حل کنیم...

کمی سکوت کردم و با خواندن دوباره ی نامش، صدایش در آمد:

- باشه ...

- ممنونم. الان مشکلی نداری؟ چیزی نمی خوای؟

- نه ..

- پس هر وقت بهتر شدی، بهم زنگ بزن یه قرار بذاریم باشه؟

- اوهوم...

نفس راحتی کشیدم و با خدانگهداری، گوشی را قطع کردم . ذهنم بهم ریخته شده بود اما همین که آخرش با خوشی تمام شد، آرامش خاطر گرفتم. مخصوصا دوستت دارم. آخری که دل آرا زمزمه کرد. تصویرش پر رنگ تر شد. دختری که معصومیت و زیبایی اش، برایم دوست داشتنی بود. گرچه نمی خواستم کار به این جا بکشد. دل آرا اصلا

گزینه ی مناسبی برای دوستِ بودن با من را هم نداشت! پدر و مادری که خودش تعریف می کرد، سختگیر بودند و اصلاً نمی خواستم با آن ها طرف شوم و البته مورد مهم تر، با تمام عاقل بودنش، گاهی بچگانه رفتار می کرد. مثل همین اصرار و گریه هایش ...

صدای شکستنی که از آشپزخانه آمد، مرا ترسیده به آن سمت کشید . لیوانی از دست شایلین افتاده و تمام تکه هایش روی کف آشپزخانه ریخته شده بود. دیگر فکر کردن به دل آرا و نازنین و شرکت، جایز نبود، باید حواسم را به شایلین می دادم و با او صحبت می کردم تا بفهمم چیزی فهمیده یا خیر!

\*\*

در دفترم را که باز کردم، سر نازنین یک باره بالا آمد و زل زد به صورتم:

- سلام!

به جای جواب، اخم کرده رو به میزش ایستادم. نازنین آهسته بلند شد و سعی کرد لبخندی گوشه ی لب بنشاند:

- صبح بخیر ... خوب هستید؟

کیف لپ تاپ را روی میز گذاشتم و کمی خودم را خم کردم:

- صبح عالی هم بخیر! خانم رئیس!

ابروی نازنین بالا افتاد. حرفی نزد تا خودم توضیح بدهم!

- می داشتی من پام برسه بیرون از شرکت، بعد می رفتی!

این بار کاملاً رنگ از رویش پرید، سرش را پایین انداخت و گفت:

- ببخشید... من می خواستم بگم که...

- چی رو بگی؟ که می خوای زود بری؟ چه خبره این روزا؟ بابات مریضه همش؟

نازنین زبان روی لبش کشید و دوباره سرش را بالا آورد اما کاملاً محسوس چشم از من می گرفت:

- نخیر ... یه کاری داشتم... ببخشید باید قبلش به شما می گفتم...

تقلایش برای حفظ غرور، جالب بود اما من را بیشتر تحریک می کرد که آزارش بدهم!

- فقط همین؟ رئیسی دیگه! من باید واسه دو دقیقه دیر اومدن جواب پس بدم اما شما؛ هر وقت که خواستی، تشریف ببری!

- این طور نیست آقای آزادی ...

- راستشو بگو چند بار شده این جور من رفتم، دنبال من تو هم در رفتی؟

اخم هایش این بار در هم کشیده شد و صاف به چشمانم زل زد:

- هیچ وقت! اولین بار بود، گفتم یه کاری داشتم..

- این چه کاریه تو چند وقته داری؟ فکر می کنی کله م تو برفه و نمی فهمم نه؟

ترس را میان چشمانش می دیدم! شاهین بدجنس، لبخند پیروزمندانه ای، روی لبم کاشت، کیف را برداشتم و به سمت اتاقم راه افتادم. در را که بستم، صدای کشیده شدن محکم صندلی را شنیدم و بعد بسته شدن در دستشویی پشت دفتر را! از خودم راضی بودم! با حس خوب افتخار، پشت میز نشستم و لپ تاپ را در آوردم و منتظر شدم تا نازنین برگردد. امروز، روز من بود! باید اول کمی کارهای قبل نازنین را تلافی می کردم و بعد، رسوایی!

خوشحال از این که بالاخره مچش را خواهم گرفت، گوشی را برداشتم و از او خواستم به طاها بگوید به اتاقم بیاید. طولی نکشید که ضربه ای به اتاقم خورد و هم زمان با بلند شدنم، طاها وارد اتاق شد:

- سلام آقا ...

با لبخند دستم را به سمتش دراز کردم:

- سلام پسر ، بیا بشین...

طاها در را بست تا من با دقت بیشتری به صورت در هم رفته اش نگاه کنم. روی صندلی نشستم و همان طور که او روی مبل می نشست، گفتم:

- چه خبر؟ چه طوری؟

طاها مردمک هایش را بالا کشید اما خیلی زود مثل سرش، آن ها را هم پایین برد!

- متاسفم ... باور کنید اصلا نمی دونم چرا همچین اتفاقی افتاده!

سگرمه هایم در هم فرو رفت. آرنجم را روی میز گذاشتم و خودم را جلو کشیدم:

- چه اتفاقی؟

سر طاها بالا آمد، ابروی راستش با تعجب بالا رفته بود:

- به شما نگفتن؟

- نه!

طاها باز هم سرش را پایین انداخت:

- ببخشید... اما سیستم... دارم روشن کار می کنم، خیلی زود درست میشه. قول می دم!

حرف های نصفه و نیمه ی طاها، عصبی ام می کرد:

- نمی فهمم! سیستم چی؟

طاها نفسش را بیرون داد و بیشتر در مبل مچاله شد:



- من صبح رسیدم شرکت، خانم غزنوی گفت سیستم بهم ریخته... آقای فرهادی هم گفتن نمی تونن با نرم افزار حسابداری کار کنن. من همه چیزو دارم چک می کنم... نمی دونم چرا اما همچین چیزی اتفاق افتاد...

دوباره به صندلی تکیه زدم. داشتم دنبال تاثیرات این اتفاق می گشتم و هیچ نبود!

- خب ... این که تازه نیست! ما هر چند مدت یه بار هم چین مشکلاتی داشتیم! اما تو تازه سر و سامون داده بودی که! چی شد یهو؟  
طاها با شرمندگی سرش را بالا آورد:

- ببخشید. واقعا نمی دونم ... دارم روشن کار می کنم. مطمئن باشین امروز هر طور که شده درست می کنم ...

اعتمادی میان صورت بچگانه ی طاها می گشت که برایم دوست داشتنی بود! سرم را با اطمینان بالا و پایین کردم:

- خیلی خب باشه ... برو پس دنبال کارت و تا می تونی زودتر سر و سامون بده. نمی خوام به خاطر خرابی سیستم، بچه ها از کارشون بيمونن و اینو بهونه کنن!  
طاها با تردید لبخند زد:

- ممنونم... قول می دم درست بشن ...

- خوبه! برو هر وقت کارت تموم شد، بهم خبر بده که یه کار مهم تر باهات دارم.

طاها سریع از روی مبل بلند شد:

- بله چشم ...

نزدیک در بود که گفتم:

- اول برای بچه های حسابداری رو درست کن. امروز می خوام حقوق بچه ها رو بدم ، به مشکل برمی خوره.

- همین کارو میکردم.

با سر تایید کردم تا با خیال راحت، طاها خارج شود. احساس خوبی به این پسر داشتم. با این که اعتماد به نفس زیادی نداشت اما سعی می کرد با تلاش، جبران کند. دوست داشتم زودتر از محتویات موبایل نازنین سر در بیاورم! اما باید هنوز صبر می کردم. مشغول کار شدم که صدای زنگ پیام گوشی موبایلم، دوبار پشت سر هم، حواسم را پرت کرد. گوشی را برداشتم و اسم پروانه، اخم هایم را بیشتر در هم فرو کرد. با این که تهدیدش کرده بودم اما گویا دست بردار نبود. کلمه های اولی که از پیامش می دیدم، ترغیبم کرد که پیامش را باز کنم:

" سلام شاهین جان، نمی خواستم مزاحمت بشم. دیروزم همین طور! منتها ... می خواستم بگم، من با این خانم فروهر قرار ملاقات گذاشتم. گفتم شاید به درد بخوره. اگر برات مهم نیست، قرارمون رو کنسل کنم"

گوشی را روی میز برگرداندم. اسم فروهر، بدجور اعصابم را بهم می ریخت. از طرفی از این که پروانه خودسرانه دنبالش رفته بود، ناراحت شدم و از طرفی، دنبال استفاده از این فرصت می گشتم! صورت مرجان رو به رویم بود. نفهمیدم چرا اما مغزم او را دائم با نازنین مقایسه می کرد! دقیقا شبیه هم، با اعتماد به نفس و زیبا و چه قدر زود من وابسته و دلبسته هر دو شدم! سرم آهسته تکان خورد. از این همه سادگی و حماقتم متعجب بودم! باز هم داشتم قصه ی چند سال پیش را تکرار می کردم.

بدم نمی آمد پروانه را دنبال مرجان بفرستم، شاید چیزی پیدا می شد اما ... دو باری که دستم سمت گوشی رفت، نتوانستم چیزی بنویسم. نه دوست داشتم پروانه درگیر این ماجرا شود و نه می خواستم ارتباط تازه ای با او داشته باشم! پروانه، در هر صورت، با هر شرایطی، زن ایده الی برای من نبود. همین مدت کوتاه کافی بود و نباید این مسئله را کش می دادم.

گوشی را پشت و رو گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم. فعلا باید حواسم را بیشتر پی نازنین جمع می کردم. مطمئن بودم بالاخره آتویی دستم می دهد که بتوانم رویش حساب کنم.

تا بعد از ظهر، اوضاع به همین منوال بود. نازنین جز دو باری که به اجبار به اتاقم آمد، در سکوت به سر می برد. حتی از دوربین ها هم چیز مشکوکی از او ندیدم. همه چیز در آرامش تا این که طاهها وارد اتاقم شد. لپ تاپش را زیر بغل زده و با عینکی دور مشکی که اولین بار بود روی صورتش می دیدم، جلوی میزم ایستاد. عینک حواسم را پرت کرده بود! با موهایی که دوباره شلخته شده بودند و آن صورت گرد و چشمان درشت پشت عینک قاب سیاه، شبیه مخترعین شده بود! لبخند کجی با این فکر روی لب هایم نشست. طاهها بی خبر از فکرهایم، لپ تاپ را روی میزم باز کرد و با هیجان گفت:

- آقا یه چیزی پیدا کردم!

با همان لبخند جواب دادم:

- چی؟

- یکی، سیستم ها رو ویروسی کرده!

دیگر صورت طاهها هم دلیل خوبی برای لبخند زدن نبود! اخم کرده سرم را کمی جلو بردم:

- چی کار کرده؟

لپ تاپ را طاهها به سمت برگرداند و خودش هم کنارم ایستاد. شروع کرد به توضیح دادن و چیزهایی هم نشان می داد اما من نه سر از آن ها در آوردم و نه برایم مهم بود! سرم را عقب بردم و بی قرار نگاهش کردم:

- ببین طاهها من اصلا از کامپیوتر سر در نمی یارم! من بیست و پنج سال پیش درس خوندم! اون زمانم چیزی از این صفر و یک، زیاد یادمون ندادن! الان چی شده؟!

طاها گیج و کمی شوکه، صاف ایستاد:

- اووم ... خب ... منظورم اینه که یکی احتمالا از قصد، یه فلش آلوده به سیستم اصلی شرکت متصل کرده ...

از تمام جمله اش، همان از قصد را بزرگ کردم:

- از قصد؟

- بله، وگرنه این ویروسی نیست که بشه به این راحتی نفوذ پیدا کنه تو کامپیوتر!

- نمی فهمم طاها، یعنی چی؟ کی آخه این کارو کرده؟

بعد از اتمام جمله ی من، چند لحظه ای هم دیگه را به خوبی نگاه کردیم و بعد طاها نفس عمیقی کشید و من بهت زده تر از قبل، به سمت لپ تاپم برگشتم! انگار همه ی سناریو ها دست در دست هم داده بود، تا میچ نازنین را بگیرم. سگرمه هایم در هم کشیده شد. عصبانی نفسم را بیرون دادم و از جایم بلندشدم:

- واقعا که ... من چه آدمی ام که تا حالا متوجه خرابکاری هاش نشده بودم! حتما قبلا هم سیستم رو دست کاری می کرده!

- خب ... نمی دونم ... یعنی من نمی تونم بگم کار کیه . اما ... باید هر کسی که هست، از این اطلاعات سر در بیاره... خانم یثربی رشته ی تحصیلی شون چیه؟

کنار پنجره ایستادم و چشمانم را با تاسف روی هم گذاشتم:

- کامپیوتر!

- ای وای!

سکوت نیاز آن لحظه ام بود. درک نمی کردم چرا نازنین بخواهد چنین کاری انجام بدهد. برای پول؟ ماهان چه قدر داده بود که او را مجبور به این همه صحنه سازی کرده بود؟ مرجان ، خودش هم برای انتقام گرفتن، سهمی داشت، اما نازنین چه؟

با اهی، چشمانم را باز کردم و به سمت طاها برگشتم:

- این موضوع چه قدر می تونه تاثیر بذاره روی کارای شرکت ؟ یعنی ... برای کسی که رقیب منه، این مسئله چه اهمیتی داره؟

طاها ، لب هایش را کمی جمع کرد و انگار تازه متوجه عینک شد که به سرعت برداشت و میان مشتش نگه داشت!

- خب ... یه ویروس نمی تونه اطلاعات جا به جا کنه. یعنی اون قدر بزرگ نیست که بتونه. اگر هک می کردن شک می تونستیم کنیم ... به نظرم یه خرابکاری بوده برای این که شاید یه قسمت از اطلاعات تون رو پاک کنن.

- الان شده ؟

طاها سرش را با تاسف تکان داد:

- بله، البته هنوز نمی دونم. ریکآوری دارم می کنم امیدوارم بیشترش برگرده ... اما ... ممکنه که این اتفاق بیفته! شما باید بک آپ می گرفتید ...

با آهی که کشیدم دوباره سر جایم نشستم:

- متاسفانه مهندس کامپیوتری که برام کار می کرد، سر یه موضوعی از پیشم رفت. بعدش ... نمی دونم چرا نشد ... یکی بود گاهی که مشکل داشتیم می اومد ... بعدشم ... بچه ها بودن. خودشون از عهده ی کاراشون برمی اومدن. بعد ... تا این حد هم هیچ وقت مشکل بزرگ نشده بود!

- هر کسی هست، داره تیرای آخرشو شلیک می کنه! بهتره مراقب باشید.

جمله ی طاها، مغزم را فعال کرد. سرم را بالا گرفتم و زمانی که نگاهش کردم، شانه ای بالا انداخت:

- این کار، مثل یه حمله ی مسخره ست! البته برای ما! ممکنه برای اون، حکم زمان خریدن داشته باشه ... احتمالاً داره یه کارایی می کنه ... یا... شاید شک کرده که شما یه چیزایی فهمیدین و این جور خواسته شما حواستون پرت بشه ...

حق با طهاها بود. ماجرا پیچیده شده بود و ظاهراً، ماهان فروهر، بدجور میل بازی داشت! طهاها لپ تاپش را برداشت و به سمت در راه افتاد:

- من دارم سعی می کنم اطلاعات رو برگردونم. سیستم حسابداری رو اما تا حدودی سر و سامون دادم ...

کنار درایستاد و برگشت به سمت من:

- کاری فعلاً ندارین؟

با سر جواب منفی دادم تا طهاها بیرون برود. چشمم به لپ تاپ بود و نازنین را می دیدم که با دقت به طهاها نگاه می کند! حتی زمانی که طهاها از دفتر بیرون رفت باز هم چشمش به در بود! مطمئناً رفتار سردم، شستش را خبردار کرده بود! نمی خواستم بازی را ببازم و از این به بعد باید با دقت بیشتری مراقب رفتارهای نازنین می شدم. داشتم آرشیو دوربین را می گشتم تا ببینم امروز صبح کی رسیده است که تلفن همراهم زنگ خورد. با یادآوری پیام پروانه، نگاه هم به گوشی نکردم! تا این که بالاخره ساکت شد. گوشی را با احتیاط برگرداندم و با دیدن اسم دل آرا، آه از نهادم بلند شد!

در این اوضاع حوصله ی دل آرا را نداشتم اما با حرف هایی که دیشب بین مان رد و بدل شد و موضوع مشکوک برای من، شماره اش را گرفتم. دومین بوق که خورد، صدایش در گوشم پیچید:

- سلام. نمی خواستم مزاحم بشم!

- سلام، نه مزاحم نیستی. دستم بند بود. خوبی؟

صدایش نه مثل قبل ها بود و نه مثل دیروز. بیشتر مغموم و مظلوم به نظر می رسید:

- مرسی.. آره خوبم. تو خوبی؟

به صندلی تکیه زدم و چشمم هنوز به نازنین بود که پیام می فرستاد!

- اره منم خوبم ... خوشحالم بهتری ...

دل آرا سکوت کرد و برای این که حواسم جمع صحبت با او شود، بلند شدم تا کنار پنجره بایستم:

- دل آرا ... باید با هم حرف بزنیم... قبول داری؟

- - ...

- من قصد آزار دادن تو رو ندارم و نداشتم . باور کن نمی خواستم و خودمم گیجم چه طور این اتفاق افتاده . درک می کنی؟

- اوهوم!

آرامشش برایم ، قابل احترام بود. دیروز احساس کردم بچگانه رفتار می کند و حالا راضی بودم.

- ممنونم دل آرا ... من می فهمم تو هم ناراحت شدی. اما خب ... بهتره با هم حرف بزنیم ...

دل آرا همچنان سکوت کرده بود تا من با تعجب صدایش کنم:

- دل آرا ...

باز هم سکوت و فقط صدای نفس هایش را می شنیدم! صدایش کردم و این بار بعد از آهی گفت:

- شاهین ... من ... روم نمی شه بهت بگم اما ...

- چیزی شده؟

- نه .. یعنی ... خب ... ببخشید واقعا ... اما مجبورم ... پدرم متوجه برداشت از حسابم شده ... خب ...

- وای ... ببخشید من یادم رفت که اصلا برات پول بریزم! می شه بگی چه قدر هزینه کردی برای تولد؟

- قابلتو نداره باور کن ... نمی خواستم بگم اما ... پدرم از صبح هی زنگ می زنه! حساسه. سرم را تاسف تکان دادم. عصبی برای این بی حواس پرتی گفتم:

- باید زودتر یادم می انداختی. من درگیر شدم یه کم... شماره کارت دارم، مبلغ رو هم بهم بگو تا برات بریزم ...

- ممنونم ... بیست میلیون پس بریز برام .  
رقم کمی متعجبم کرد اما فقط گفتم:

- باشه، باید اینترنتی بریزم نهایت نیم ساعت دیگه تو حسابته...

- مرسی ... اینو حل کنم. باقیش رو یه کاری می شه کرد حالا ...  
مشکوکانه پرسیدم :

- کدوم باقیشو؟ بازم مگه هزینه کردی؟

- خب ... می گم حالا بعدا، مهم نیست اونا ... این کارت رو بابام می دونه حسابشو، راستی کی وقت داری باهم قرار شد حرف بزنیم! شام خوبه امشب؟ من می تونم پیام! جمله ی آخر دل آرا حواسم دوباره معطوفِ مشکل اصلی کرد:

- امشب ... آره خوبه . من از ساعت شش هستم. به شایلین زنگ بزنم بگم فقط ...

- باشه، منم می خوام برم یه سر پیشش امروز!

- پیش شایلین بری؟ نکنه بهش حرفی بزنی، نمی خوام اصلا مشکوک...



صدای خنده های دل آرا نگذشت جمله ام را تمام کنم:

- باشه، فهمیدم! نمی گم!

اخم کرده به سمت میزم برگشتم:

- ببین دل ارا جدی ام توی این یه مورد! اصلا نمی خوام شایلین چیزی بفهمه ... حداقل فعلا!

- حواسم هست ...

عصبانی شده بودم و همین باعث شد، سرد با دل آرا خداحافظی کنم. این که شایلین از ارتباط من و دل آرا و مشکل پیش آمده چیزی بفهمد، اصلا، باب دلم نبود. همین طور هم احساس می کردم شایلین نسبت به من بدبین است. گوشی را روی میز انداختم و برای واریز کردن مبلغی که دل آرا گفته بود، دوباره لپ تاپم را جلو کشیدم. نازنین، پشت میزش، مشغول به کاری بود. انگار روی کاغذ چیزی می نوشت... توجهم جلب شد، سرم را جلوتر بردم گرچه از آن فاصله چیزی مشخص نبود! ناگهان برگه را مچاله کرد و در سطل زیر پایش انداخت.

بدم نمی آمد به بهانه ای به اتاق بکشانم و با چند کنایه، از زیر زبانش حرفی بیرون بکشم! به همین منظور، سریع مبلغی که دل آرا خواسته بود را برایش واریز کردم و از نازنین هم خواستم به اتاقم بیاید. دقیقا زمانی که پیام کسر مبلغ واریزی را در پیامک های بانک می دیدم، نازنین هم وارد اتاقم شد.

اخم، ابروهای بلندش را بهم نزدیک کرده بود. احساس می کردم فکش را محکم فشار می دهد که چانه اش پهن تر به نظر می آمد! بی آن که در را ببیند، دو قدم جلوتر از در ایستاد:

- بله؟

مشخص بود که عصبانی و کلافه ست، برعکس من که انگار دیدن حال او، حالم را بهتر کرده بود! پایم را روی هم انداختم و به صندلی تکیه زدم کاملاً:

- در و ببند!

نازنین بی حرف برگشت و در را بست، دوباره سر جایش ایستاد و منتظر خیره ام شد! اگر می دانست با این واکنش هایش، چه قدر حالم را بهتر می کند، قطعاً انجام نمی داد! نازنینی که با هر اشاره ی من، بی تفاوت به همه چیز، معکوسش را انجام می داد!

- بیا جلوتر، چرا اون جا ایستادی؟

- راحت ترم! می شه کارتون رو بگین؟

کلافگی، لحنش را تلخ کرده بود. سرم را آهسته تکان دادم و گفتم:

- من ناراحتم! بیا این جا! کنار میز من!

از عمد پا کوبید تا کنار میز من ایستاد:

- بفرمایید!

- چه قدر عصبانی! اتفاقی افتاده که این جور شدی؟

نازنین به جای من، به میز، دیوار و پنجره نگاه می کرد!

- نخیر! مشکلی نیست. شما کاری که داشتین رو بفرمایید!

- بشین!

لحظه ای نگاهم کرد و بعد دوباره مردمک هایش بی هدف دور اتاق گشت:

- آقای آزادی می شه کاری که دارین رو بگین، من کار دارم!

نگاهم از موهای کوتاه ریخته شده کنار صورتش تا ناخن های مانیکور شده و دیزاین شده اش، کشیده شد. نگاهی که کاملا نازنین را عصبی کرد! نفس های پر حرصش، آه مرا هم در آورد:

- چته نازنین؟ چرا یکی دو هفته س این قدر عصبانی هستی؟ مشکلی داری؟

سعی کردم آرام تر صحبت کنم و انگار تاثیر خوبی روی نازنین گذاشت که پلک هایش روی هم افتاد:

- نه مشکل خاصی نیست. شخصیه! اگر برای دیروز ناراحت هستین من عذر خواهی کردم. کاری پیش اومد مجبور شدم ...

از روی صندلی بلند شدم و به سمت پنجره راه افتادم. همان جا ایستادم و چشم به خیابان گفتم:

- نه! بالاخره کار داشتی. پیش می یاد... بینم به نظرت چرا یهو سیستم این طور بهم ریخت؟

- نمی دونم!

- تو رشته ات کامپیوتر مگه نبود؟

برای شنیدن جواب، دست هایم را پشت کمرم قفل کردم و رو به نازنین ایستادم.

- چه طور سر در نمی یاری؟

نازنین شانه ای بالا انداخت. همچنان هم از نگاه کردن به من طفره می رفت!

- من کارم این نیست. اصلا علاقه ای هم ندارم به این رشته!

- چه جالب، نگفتی بودی تا حالا! چه طور پس تو دانشگاه ادامه تحصیل دادی؟ من یادمه فوق می خواستی بگیری!

نازنین نفسش را با صدا بیرون فرستاد:

- نخیر ادامه ندادم! کنکور قبول شدم و چون دولتی بود، رفتم!

- همین!؟

- بله همین! وگرنه می رفتم مهندس کامپیوتر می شدم نه منشی شما!

سرم را با تاکید بالا و پایین کردم و باز به سمت پنجره برگشتم:

- خوبه ... یعنی بیشتر جالبه! نمی دونستم اینا رو!

نازنین سکوت کرد و من با کشیدن نفس عمیقی، گفتم:

- پس نمی دونی چرا سیستم این طوری شد!

- خیر!

- طاهای می گه انگار دستکاری شدن!

سرم چرخید تا عکس العمل نازنین را ببینم! همچنان با ابروهای بهم گره خورده به در و دیوار نگاه می کرد. جواب نداد تا جدی تر صدایش کنم:

- با شما بودم خانم یثربی!

لحن تندم بود یا صدا کردن فامیلش، به آنی برگشت. می توانستم میان نگاهش، هراس را هم به خوبی ببینم.

- گفتم من نمی دونم. وقتی در مورد چیزی نمی دونم، چه طور حرف بزنم؟ ایشون انگار دارن کارای کامپیوتر شرکت رو انجام می دن!

نگاهش می کردم! این همه اعتماد به نفس، غرور و زیبایی، باب دل من بود! من همیشه دنبال همین صفات بودم. صفاتی که میان زن ها بیشتر از مردها می دیدم! هوش زن ها متفاوت بود. باید مثل یک باستان شناس با تجربه، آهسته و دقیق نگاهشان می کردی تا کشفشان کنی! انگار، خدا زن را از گل دیگری آفریده بود! با همه خشونت، می توانست دریایی از لطافت باشد و برعکس! زیرکی و سادگی اش قابل تشخیص نبود دقیقا

شبيه شيطان و فرشته بودنش! گاهی فرشته ای در لباس شيطان و گاهی برعکس ... نازنين کدام بود؟ شيطانی که درونش هنوز فرشته بود؟ يا فرشته ای بود پر از وسوسه های شيطان ...

نگاهم طولانی شد و نازنين به اجبار چند لحظه ای به سمتم برگشت. حالا چشمانش را هم می دیدم و مطمئن تر، قلبم می گفت که دوستش دارد! احساسم او را می خواست و بدنم، شروع به واکنش کرده بود. یاد دل ارا به یک باره برایم پر رنگ شد! نمی دانم چرا به رابطه ای که چیزی از آن يادم نبود، رسیدم. احساس عجیبی داشتم. نمی دانستم چه احساسی، اما ... مشغول کشف بودم که نازنين یک باره گفت:

- آقای آزادی اگر کار ندارين من برم به کارام برسم؟ می خوام نامه ای که شرکت فرانسوی براتون فرستاده ترجمه کنم!

اهی کشیدم و با سر، خواسته اش را اجابت کردم. بودن نازنين ديگر بی مفهوم بود. اصلا يادم نبود برای چه مسئله ای او را به اتاقم کشاندم. دلم می خواست بغلش کنم. دست به موهای کوتاهش بکشم و باز هم برای اين لجبازی بی خود، مواخذه اش کنم اما ... نشد... منطقم نگذاشت بیشتر از اين به دشمن نزديک شوم. مبادا پاييم سست شود و مثل دل ارا باز گند ديگری بالا بياورم!

تا ساعت پنج بعد از ظهر که طاهها وارد اتاقم شد، همان جا ايستاده و به خيابان نگاه می کردم. گرچه فکرم هزار جای ممکن بود! طاهها که داخل آمد، پاهای خشک و دردناکم را تکان دادم و روی صندلی افتادم:

- خب، چی کار کردی؟ حل شد؟

طاهها با لبخند کمرنگی سرش را تکان داد:

- بله تا حدود زیادی ... خوشبختانه يه بک آپ کامل پیدا کردم اما تاريخش قدیمی بود. خیلی کمک کرد. هنوز سيستم ها راه نيافتادن، اگر اجازه بدین، من بمونم تا صبح تا کار ريكواری تموم بشه و سيستمها رو راه بندازم تا صبح که می يابين، همه چی اوکی باشه....

حس مسئولیت پذیری اش، جای تعجب داشت:

- سخت می شه ... امروز تمام مدت مشغول بودی... بذار بمونه فردا ادامه بده ...

- نمی شه آقا، فردا هم اون جوری نمی تونن با سیستم کار کنن. برام سخت نیست. من عادت دارم به شب بیداری!

اخم کرده ، کمی خودم را با صندلی جلو کشیدم و به مبل اشاره کردم :

- بیا بشین ببینم!

طاها با تردید روی مبل نشست و من ادامه دادم:

- ببینم ، تو این همه اطلاعات داری ... کارتم بلدی، چرا درستو ادامه ندادی؟

طاها سرش را کمی پایین انداخت:

- خب ... من ... قبول نشدم سال اول ... پدرم ... توانایی پرداخت شهریه ی آزاد رو نداشت. بعدش مجبور شدم برم سربازی ... اون جا هم از شانس جایی افتادم که باز کار کامپیوتری می کردم. بعدشم ... پدرم فوت کرد. دیگه نشد اصلا ... مجبور شدم کار کنم. اما هر جایی نمی شد ، هر کی می فهمید من مدرک ندارم بهم کار نمی داد. یه جا هم کار می کردم، شرکت ورشکست شد. یه مدت خودم کافی نت راه انداختم اما اجاره مغازه و اینا ... به درامدش نمی ارزید. چند مدتی بیکار بودم تا این که برادرم بهم این جا رو معرفی کرد.

تمام مدت به خوبی حرف هایش را شنیدم. دنیای من و او ، متفاوت از زمین تا آسمان بود! من در ناز و نعمت درس خواندم، پدرم آن قدر خرج معلم خصوصی کرد که من بتوانم در دانشگاه، عمران بخوانم. برای سرمایه اولیه شرکت هم مبلغ قابل توجهی برایم کنار گذاشته بود! با این که خودش ورشکست شد و من مجبور شدم مبلغ را صرف احیای دوباره ی شرکت کنم. شرکتی که قبل از فوتش، به من واگذار کرد تا خیالم از بابت

خواهرم هم راحت باشد! نفسی که طاهها کشید، حواسم را جمع اتاق کرد. به صندلی تکیه زدم و گفتم:

- یه چیز بگم شاید برات جالب باشه! من مدرک مهندسی عمران دارم!

همراه بهت طاهها، لبخند کجی روی لب هایم نشست:

- هر کسی هم نمی دونه ، یه بار به حدی زمین خوردم که حتی خونه ای هم برای شب موندن نداشتم! اگر حامد کمکم نمی کرد، نمی دونم چی می شد اما تونستم این جا رو راه بندازم!

- واقعا؟ خیلی آدم موفق و با اعتماد به نفسی هستید. خوشحالم برای شما کار می کنم!

حرف های طاهها، وسعت لبخندم را بیشتر کرد. تشنه ی شنیدن همین تعریف ها بودم! اما اتفاقات اخیر، نگذاشت باز هم از افتخاراتم حرف بزنم! لبخندم جمع شد و با آهی گفتم:

- فعلا که دارم می رم بازم تو تله!

اخم های طاهها یک باره در هم کشیده شد:

- کی هست اینی که داره اذیت می کنه؟ می شناسین؟

- آره تا حدودی! یه احمقه ...

نمی دانم چرا این همه به طاهها اعتماد کردم تا از گذشته ها بگویم!

- خب ... یه هشت سال پیش، دقیقا یه همچین مدلی منو گیر انداخت. باعث شد آبروریزی بشه و ... همسرم بعدش طلاق خواست و همون چیزی که داشتم هم برای مهریه ی سنگینش بهش پرداخت کردم.

- آخه برای چی؟ مشکلت با شما چیه؟

سرم را با تاسف تکان دادم و باز هم آه کشیدم!

- یه چیز مسخره! البته به نظر او نیست! پدر من و پدر ماهان، دوست قدیمی بودن. نه اون قدر صمیمی که خانوادگی باشه، اما شریک کاری هم شدن. یه ده سال قبل از اون هشت سال! یعنی هجده سال پیش تقریبا، بابام باعث لو رفتن کارای بابای ماهان شده بود. افتاده بود تو کار قاچاق عتیقه و پدر منم بدجور مخالفت این جور خلافا بود! شاید اگر مواد جا به جا می کرد یا حتی مافیای آدم داشت، چیزی نمی شد!

دستی در هوا تکان دادم و با توجه به چشمان گشاد شده ی طاها توضیح بیشتری در مورد پدرم دادم!

- هر سال برای گرامی داشت کوروش می رفت تخت جمشید! می گفت ما از نسل اونیم و باید مثل اون زندگی کنیم. الحق یه جاهایی هم خوش بود! یه چنین آدمی وقتی می بینه دوستش داره سرمایه های کهن مملکتشو، همونایی که کوروش و داریوش و شاه عباس، به زحمت ساختن، بیرون می بره و با پولش خوش می گذرونه! نمی تونه دیگه تحمل کنه و می ره سراغش ... سر همین درگیری ها هم بالاخره گیر پلیس می افتن و حتی پدرم تا تبرئه بشه بیست روزی رو توی زندون می مونه، اما راضی و خوشحال از این کار برمی گرده! از شانس، پدر ماهان، تو زندان همون اولین سال، سخته می کنه و می میره! از طرفی واسه توقیف اموالشو و اینا پسر و دخترش، روزای بدی رو می گذرونن و پدر منم کلا چنین دوستی رو گذاشت کنار! همین می شه عقده برای جناب ماهان فروهر! نتونست از پدرم انتقام بگیره، ابله به جون من افتاد!

طاها با دقت، مبهوت حرف های من شده بود. نفسم را با سری که تکان دادم، بیرون فرستادم:

- این تمام ماجرا بود!

بالاخره طاها از بهت در آمد:

- اما ... چه طور ... یهو یاد شما افتاد دوباره؟

- نمی دونم! احتمالا دیده دوباره بلند شدم، بهش نساخته! کلا آدم دیوونه و عجیبیه!



طاها در سکوت به فکر فرو رفته بود. سکوت که طولانی شد، آهسته صدایش کردم تا سرش بالا بیاید:

- ببخشید... من حواسم پرت شد!

با لبخند به در اشاره کردم:

- برو استراحت کن! فردا صبح بیا و باقیشو انجام بده منم باید برم...

طاها بلند شد:

- اقا اجازه بدین بمونم. اقا رحیم که هست. منم کارمو می کنم. نگران فردا هم نباشید. اول این که عادت دارم به بی خوابی شب. دوم هم همین طور که این کارشو می کنه من استراحت می کنم. اهل شام هم نیستم. دارم رژیم می گیرم!

با خنده ی خودش، من هم لبخند زدم:

- مطمئنی؟ واقعا برای من مهم نیست...

- مطمئنم خیالتون راحت... در ضمن ... براتون مهم باشه. خیلی بیشتر باید مراقب باشید. به نظرم اینا الکی نیستن.

سرم را اه کشان بالا و پایین کردم. طاها به سمت در راه افتاد. نرسیده به در لحظه ای مکث کرد. احساس کردم می خواهد چیزی بگوید اما دوباره مسیر را ادامه داد و بعد از باز کردن در، با اجازه ای زمزمه ای کرد و از اتاق خارج شد.

چند لحظه به جای خالی طاها نگاه کردم. اما در واقع فکرم درگیر ماهان و اتفاقات گذشته بود. یاد آخرین دیدارمان و حرف هایش، آه را از نهادم بلند کرد. چه طور یک نفر می تواند ده سال نقشه بکشد فقط برای انتقام!؟

چرا من این قدر ساده، از کار ماهان و مرجان گذشتم و بی خیال هر دو نفر شدم؟ حس بدی داشتم. این که باز هم رو دست بخورم، ناراحت کننده بود. نگاهم به ساعت کشیده شد و از پشت میز بلند شدم. مشکل جدیدی به اسم دل آرا، برای خودم ساخته بودم! مشکلی که اصلا شرایط بزرگ شدن نداشت. باید هر طور که می شد، در نطفه خفه اش می کردم.

با همین فکر و البته پس زمینه ی زشتی که ماهان و نازنین برایم ساخته بودند، از شرکت بیرون زدم. کمی تنهایی و سکوت، آن هم در جایی که آرامش داشتم، لازمه ی آن لحظه ام بود. تا ساعت شش فرصت داشتم تا یک ساعتی را به استخر نزدیک شرکت بروم. تمام مدت دنبال راه فراری می گشتم. گرچه چیزی قابل توجهی پیدا نکردم، اما همین آرامش، حالم را بهتر کرد.

راس ساعت شش، به خواست دل آرا، کمی پایین تر از خیابانی که به خانه ام می رسید، منتظرش شدم. انتظاری که چند ثانیه تنها طول کشید! از آینه می دیدم که با قدم های بلند، نزدیک می شود. شل طوسی رنگی دور شانه هایش انداخته بود که با رنگ صورتی شال و کتانی اش، هارمونی زیبا را ساخته بود. وقتی کنارم نشست، عطر شیرین و ملایمش مشامم را پر کرد. بی فکر نفس عمیقی کشیدم و دل آرا با لبخند صورتی رنگش، زل زد به صورتم!

- سلام، خوبی؟

بی اراده لبخند زدم:

- ممنونم. تو چه طوری؟

- خوب...

نگاهش را از من گرفت و به اطراف داد:

- بریم دیگه!

- کجا؟

همان طور که ماشین را به حرکت در می آوردم، برگشت و شانه ای بالا انداخت:

- نمی دونم! تو گفתי بریم بگردیم و یه شام بخوریم!

ابروی راستم کمی بالا افتاد، به ذهنم آمد که بگویم، حرف بزنیم! اما ...

- توی این ترافیک که نمی شه گشت! بریم رستوران آرمین. همون جا هم می شه حرف زد.

- خیلی هم خوب! موافقم.

باید از فرصت پیش آمده استفاده می کردم. کمی سرعت ماشین را کم کردم و پرسیدم:

- شایلین مشکلی نداشت؟ چیزی که بروز نداد؟

- نه! خیلی هم خوب بود.

- اصلا نمی خوام در مورد این مسئله چیزی بدونم

دل آرا کمی به سمت من برگشت و با چشمان تنگ شده پرسید:

- چرا این قدر حساسی؟ شایلین که بچه ی چهار ساله نیست! می فهمه خب!

دست خودم نبود که حرف شایلین می رسید، اخم می کردم:

- بچه نیست اما من پدرشم! اصلا نمی خوام بفهمه بین ما چه اتفاقی افتاده!

- خب مثلا بدونم!

اصرار دل آرا، نگاهم را به سمتش کشاند:

- خیلی اصرار داری بدونم!؟

یک باره خندید و من با همان سگرمه های درهم، به جلو نگاه کردم. میان خنده هایش نام من را صدا می کرد اما بی توجه و عصبی؛ سعی کردم حتی نیم نگاهی هم به سمتش نیاندازم تا بالاخره آرام گرفت!

- خب ... ببخشید بابا. چرا ناراحت می شی؟ چیزی نگفتم که ! ندونه یا بدونه! به من مربوط نیست!

از عمد سرم را متمایل به پنجره کردم. دست دل آرا از همان لحظه، به جان بازو و بعد ساعدم افتاد! نوازش وار و مهربان... دستم را عقب کشیدم اما دل آرا بی خیال نشد!

- خیلی خب، ناراحت نشو دیگه. دو دقیقه پیش همیم لذت ببریم... ببین منو ...

حس کردم مادرانه قربان صدقه ام می رود! با محبت دستم را از روی دنده برداشت و بوسه ای رویش گذاشت تا من بیشتر ناز کنم! جواب که ندادم، خودش را جلو کشید. انگشتانش را میان انگشتانم فرو کرد و به جای دنده، روی پای من گذاشت:

- شاهین جونم؟ ببین منو! الکی ناراحت نشو . شوخی کردم دیگه! بی جنبه بازی ممنوعه!

- بی جنبه بازی نیست! من حساسم روی دخترم. نمی خوام چیزی بدونه!

سر دل آرا نزدیک تر آمد و پر عشوه خیره ام شد:

- باشه عزیز من. ناراحتی نداره. نمی گم. مگه اصلا مرض دارم که بگم!؟

خودش را باز جلو تر کشید تا گرمای لب هایش را زیر گردنم حس کنم! سریع خودم را کنار کشیدم و نگاهی به خیابان انداختم:

- نکن بابا الان ماشینو می خوابونن!

- فدای سرمون !

باز خندید و انگار با هر خنده اش، اخمی از روی پیشانی من باز شد. نوازشش هایش روی پایم، دوست داشتنی بود. باز سرعت ماشین را کم تر کردم و هوای تاریک، آرامش خیالم را بیشتر کرد. آب، بدنم را سبک کرده بود و حالا با نوازش های دل آرا، خواب آلود تر می شدم. خمیازه که کشیدم، دل آرا آهسته به بازویم زد:

- نخواستی این طورا!

لحظه ای به سمتش برگشتم. چشمانش میان تاریکی برق می زد. لب هایش کشیده شد و من یاد لحظاتی افتادم که برایم مشکل ساخته بود. لذت عجیبی زیر پوستم جریان داشت. تازه نبود، اما بدجور وسوسه انگیز! در این وضعیت اصلا دوست نداشتم، حالم بدتر از این شود! شیشه را پایین دادم و کمی روی صندلی جا به جا شدم. اما برای دل آرا هیچ فرقی نداشت! همچنان نیم تنه اش، متمایل به من بود و می توانستم نفس های گرمش را حس کنم!

دست روی صورتم کشیدم و به بهانه ی گرفتن فرمان، انگستانم را از میان دستش نجات دادم. دل آرا کمی صاف تر نشست و پرسید:

- خب ... از شرکتت چه خبر؟

سوال یک باره اش، حواسم را جمع کرد!

- هیچ! چه طور؟

- هیچی ... همین طوری. می گم کارمند خانم نمی خوای؟ من بیکارم پیام کار کنم اون جا!؟

این بار متعجب نگاهش کردم:

- کار کنی؟

- آره ... بیکارم خب!

- تو که گفתי پدرت اجازه نمی ده؟!؟

شانه اش بی قیدانه بالا رفت:

- خب اره ... اجازه نمی ده... اما... می شه یه طوری بشه که اجازه بده!

معنی چشمکش را نفهمیدم و پرسیدم:

- یعنی چی؟

دل ارا با آهی ، کاملا صاف نشست. آفتابگیر ماشین را پایین داد و در آینه، موهایش را مرتب کرد:

- اول تو بگو ببینم می خوای؟ من منشی خوبی می شما! همش حواسم بهت هست.

حرف هایش فکرم را معطوف شرکت کرد. او را جای نازنین دیدم و اتفاقات احتمالی بعدش را تجسم کردم! نفسی که دل آرا کشید و چراغ قرمز چهارراه، دلیلی شدند تا با دقت بیشتری به دل آرا نگاه کنم. سنگینی نگاهم، سر او را هم برگرداند. باز هم لبخند داشت:

- کاش می شد واقعا. خیلی دوست دارم کنارت باشم. تو خیلی مرد خوبی هستی شاهین.

سرش را کمی پایین انداخت و با سبز شدن چراغ، من هم خیره به جلو شدم

- هر چی از اون روز فکر کردم، دیدم نمی تونم از دستت ناراحت باشم. یه جور خاصی برام متفاوتی ... عجیبه که این همه مدت تنها زندگی کردی. من آرزومه که کاش زودتر می دیدمت.

حرف هایش هم جالب بود و هم قسمت مهمی از مغزم را فعال می کرد!

- آدما تو برخوردارای اول، اصلا اونی نیستن که فکر می کنی! این از بی تجربگیته ...

- قبول دارم، اما من بی تجربه نیستم!

با ابروی بالا افتاده نگاهش کردم. جدی به نظر می رسید!

- سنت اینو نمی گه!

- سن که مهم نیست! از تجربه های آدم باید بدونی!

- تجربه؟ همچین در موردش حرف می زنی که انگار چه قدر ...

آه دل آرا، نگذاشت جمله ام تمام شود. کیفش را روی پایش جابه جا کرد و با غم سرش را پایین انداخت:

- خب ... منم تو زندگیم به مشکلاتی برخوردم. اول این که زندگی خانواده ام خیلی عجیب و پر از دردسر بود. پدرم و کاراش و مادرم و مشکلاتی که داره ... از طرفی خودم ...

با ناراحتی بند کیفش را تا می کرد و ناخنش را در چرمش فرو می کرد. احساس کردم، بدجور ناراحت و متاثر شده است. رسیدنمان به جلوی رستوران آرمین، بهانه ی خوبی شد تا بگویم:

- خیلی خب، رسیدیم ... بهتره دیگه باقیش بمونه برای بعد...

ماشین را پارک کردم و وقتی دل ارا جوابی نداد، صدایش کردم. اما به جای جواب، دستش بالا رفت و زیر چشمانش را پاک کرد! سرم را جلو بردم و سعی کردم صورتی که پنهان می کند را ببینم:

- دل آرا؟ گریه می کنی؟

- مهم نیست!

دستش را گرفتم و کمی کشیدم:

- نه چرا مهمه! ببینمت...

برگشت و من با کمال تعجب، قطره های اشک را دیدم!

- چرا گریه می کنی؟ من ... نمی خواستم ناراحت بشی.

- تو مقصر نیستی که ... زندگیم این طوره ...

دهانم باز شد تا حرفی بزنم اما دل ارا یک باره به سمتم برگشت و محکم از دستانم گرفت:

- شاهین خواهش می کنم تنهام نذار. خواهش می کنم ترکم نکن. تو رو خدا تو مرد باش ... باور کن ... من آخه چی کم دارم؟ ها؟ من فقط کسی رو می خوام که بهش محبت کنم. می خوام دوستم داشته باشه. اون وقت همه ی زندگیم رو هم فداش می کنم. خواهش می کنم ... شاهین...

به حق افتاده بود و بی توجه به نگاه مبهوت من، ادامه داد:

- خواهش می کنم شاهین... اگر قراره که بهم بگی، می خوام بری، اصلا پیاده نشم. من طاقت ندارم. یک بار برای همه ی زندگیم کافی بود. من بهت اطمینان کردم. راضی ام به خدا. اصلا هم برام مهم نیست.

سرش را پایین برد و همان طور که شانه هایش می لرزید زمزمه کرد:

- به جهنم که دختریم رو از دست دادم. اصلا برام مهم نیست. تو ... مردش بودی .... اصلا ... اصلا...

کمی سرش بالا آمد و بعد سرش را پایین برد و روی دست من گذاشت:

- من دوستت دارم شاهین. تو رو خدا ناراحتم نکن. هر کاری بگی می کنم. خواهش می کنم...

صورت خیسش، دست من را هم نم دار کرد. هنوز مبهوت حرف هایی که شنیده بودم، به جایی میان در و داشبورد ماشین نگاه می کردم! هیچ کلمه ای در ذهنم نبود که بتوانم جواب دل ارا را بدهم. آدم هایی از کنار ماشین می گذشتند و سر و صدای آمبولانسی که آژیر کشان از کنار ماشین گذشت، بالاخره نفس حبس شده ام را آزاد کرد. به صدلی تکیه دادم و دل ارا هم سرش را بالا گرفت. یک لحظه نگاه هر دویمان، بهم گره خورد.



دل ارا با غصه و من متعجب! باز هم او بود که به خودش آمد. دستم را بالا برد و بوسه ای رویش گذاشت:

- من عاشقت شدم شاهین... خیلی دوستت دارم. خواهش می کنم. هر کاری دوست داری کن... اما ... منو تنها نذار...

- دل ... آرا ...

- خواهش می کنم... باهام بمون. هر طور که تو راضی هستی... اما ترکم نکن... خواهش می کنم.

باز هم دستم را بوسید. اصلا توان تکان خوردن هم نداشتم. هیچ راه حلی در مغزم نمی چرخید که حتی ساده ترینش را انتخاب کنم! دل ارا باز هم انگشتانم را بوسید و صاف نشست. بعد انگار که اصلا اتفاقی نیفتاده باشد، دستمال کاغذی را برداشت و شروع کرد به تمیز کردن صورتش! ارایش بهم ریخته ی صورتش را مرتب کرد و کمی بعد، با همان لبخند صورتی، خیره ی من بود:

- بریم دیگه! گرسنمه!

به حدی مبهوت بودم که اصلا نفهمیدم چه طور از ماشین پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم! اهمیتی به نگاه آرمین هم ندادم و یادم رفت با رضا، احوالپرسی کنم! برعکس من، دل آرا، عادی و کمی خوشحال هم به نظر می رسید. غذایش را انتخاب کرد و بعد از رفتن رضا، سرش را با لبخند جلو آورد:

- می گم شاهین، برو به دست و روت آب بزن ، سر حال بشی!

پیشنهادش، از جا بلندم کرد. وارد سرویس بهداشتی که شدم . چند لحظه ای خیره به شاهین درون آینه ماندم. سفیدی موها، چروک های زیر چشم و روی پلک ها که نمی دانم از غم بود یا پیری، مایوسم کرد . دست روی سنگ روشویی گذاشتم و جلو تر رفتم اما درست بود. آب را باز کردم و به صورتم پاشیدم شاید حالم بهتر شود. دوباره به آینه نگاه می کردم که یک باره در دستشویی باز شد تا به صورت آرمین برسم!

برگشتم و آرمین گفت:

- حالت خوبه؟

با سر جواب مثبت دادم و دو سه برگ از حوله ی کاغذی را جدا کردم. آرمین یک قدم جلو آمد تا در بسته شود:

- مطمئنی؟ احساس می کنم یه چیزیت هست!

- نه خوبم ... شام ما رو زود بده که ...

دست آرمین روی شانه ام نشست تا سکوت کنم. نگاهش را دوست نداشتم. رو که گرفتم، آرمین بی حرف دستش را برداشت و از سرویس بیرون رفت. فقط آه بود که از سینه ام بیرون می آمد! آرمین حرف داشت، ته ذهنم هم می دانستم حرفش چیست منتها، باز هم شاهین بودم!

روی صندلی که نشستم، دل آرا لبخندی هدیه ام کرد:

- چه خوب شدی. به نظرم تو زیاد کار می کنی ها؟ همیشه خسته ای ... اصلا تفریح داری؟

به حرف هایش فکر می کردم که خودش جواب داد:

- زندگی خیلی بی روحه شاهین! شایلین هم که هیچ! همش خوابه یا با موبایل سرگرم. تو باید کمی به خودت بیای. الان فرصت خوشگذرونی داری. بعدا دیگه نمی شه، اون وقته که حسرت می خوری ...

اخم هایم را که دید، خندید و انگشتانش باز هم دستم را نوازش کرد:

- تو خیلی تنهایی شاهین. تو کسی رو می خوای که دوستت داشته باشه. شایلین ... از مادرش بهم گفته. از این که چه قدر بی احساس بوده و قدر تو ندونسته. تو نباید خودتو به خاطر گذشته اسیر این زندگی کنی.

تا جایی که میز اجازه می داد، جلو آمد و دست من را هم کشید:

- من برات زندگی تو بهشت می کنم. خیلی نقشه کشیدم. خیالت راحت، این قدر خوش می گذره که خودت باورت نشه این همون شاهینه!

نمی شد از چشمانش، نگاهم را بگیرم. برقی که میان مردمک های تیره اش می درخشید، امید داشت. هیجان و انگیزه ای که در این مدت جایش بدجور در زندگی ام خالی بود. نمی دانم چه قدر طول کشید که بی حرف، بهم نگاه کردیم. زمانی که رضا در سکوت میزمان را می چید، روی پیشانی من اخمی نبود و دل آرا همچنان لبخند داشت. گرچه حالا کمی فرق کرده بود. خبری از آن دختر شوخ و جذاب نبود و به جایش، زنی رو به رویم نشسته بود که پشت نقاب صورتش، می شد غم را هم دید. رضا که رفت، دل آرا با آرامش تکه ای از استیک خودش را جدا کرد و با چنگال به سمتم گرفت:

- بفرما... اولین لقمه برای شما!

می خواستم چنگال را بگیرم که عقب کشید:

- نه! بخورش! چنگال واسه منه!

به حدی آمرانه دستور داد که به اجبار سرم را کمی جلوتر بردم و تکه گوشت را به دندان گرفتم! خوشبختانه رستوران خلوت بود و خبری از آرمین هم نبود! دل آرا این بار سیب زمینی را به چنگال زد:

- بفرما اینم سیب زمینیش!

چنگال خودم را برداشتم و به سمتش گرفتم:

- شما خودت بخور! من با چنگال خودم برمی دارم!

دلبرانه خندید. ارنجش را روی میز گذاشت و خیره به صورتم گفت:

- بله، بفرمایید! راستی می دونستی من دست پختم بیسته؟

یاد کیکی افتادم که بار اول در خانه ام خورده بودم!

- بله! کیک سوخته ات!

صدای قهقهه های دل آرا، سر من را با تعجب و خجالت به اطراف کشید:

- هیس چه خبرته؟

- وای خدایا، چه یادته!

- انگار یه قرن گذشته! همین چند روز پیش بود دیگه!

دل ارا چنگال را دوباره برداشت و مشغول بریدن گوشت شد:

- اوهوم. اما برای من خیلی زود گذشت. خیلی جالب بود آشنایی ما با هم. انگار صد سال می شناسمت!

اولین لقمه نزدیک دهانم بود که یک باره دست از بریدن گوشت کشید و من را نگاه کرد:

- ها شاهین؟ برای تو چه طور بود؟ من خیلی احساس خوبی دارم. تو چی؟

چند لحظه نگاه کردم. دنبال جواب می گشتم و سکوت، لب های او را پایین کشید. جواب درست نمی دانم بود! اما نتوانستم بگویم. سرم را پایین انداختم و با چنگال میان کاهوهای سالاد بی خود گشتم!

- خب ... منم ... یعنی تو ... دختر خوبی هستی. جذابی ... برای منم... جالب بود آشنایی با تو!

سر که بالا گرفتم، باز گل لبخند روی لب هایش شکفته بود. دست به کار شد و میان حرف هایش، غذا هم می خورد! من در فکر بودم و او از هر چیزی حرف می زد. از غذا ها و طعمشان تا خودش و رویاهای آینده اش! گاهی لبخند زدم و گاهی با سر تصدیق، اما واقعا چیزی از حرف هایش به یادم نماند! حسی مطمئن بود که این دختر، قرار است حالا، حالا ها، بیخ ریش نداشته ام، بماند!

خبر از ساعت نداشتیم، اما زمانی که از رستوران آرمین بیرون آمدیم، با تعجب متوجه شدم از هشت هم گذشته است! دل آرا از جلوی در رستوران، دستم را گرفته بود و قدم به قدم همراهی ام می کرد. با دیدن فروشگاه های باز کنار خیابان، با ذوق مرا هم به آن سمت کشید:

- بیا بریم یه کم ببینیم .

همراهش شدم و گفتم:

- زود دل آرا، شایلین شام نخورده.

بی اهمیت مانتویی را نشان داد و گفت:

- زنگ بزنی برایش بگو! اینو ببین خیلی خوشگله نه؟ حراج داره بریم تو ببینیم.

به جمله ی اولش فکر می کردم که همراه هم وارد بوتیک شدیم. خوشبختانه دختر جوان فروشنده، دنبال دل آرا افتاد تا من فرصت کنم به شایلین زنگ بزنم. شماره ی خانه را گرفتم اما اشغال بود. به فکر فرو رفتم و این بار شماره ی موبایلش را گرفتم . جواب که نداد کمی نگران شدم. همان لحظه دل آرا با مانتوی بافت قرمز رنگ جلوی رویم ایستاد:

- عزیزم این چه طوره؟

لبخندش اجازه نمی داد اخم کنم! با سر تایید کردم و او به سمت انتهای مغازه دوید! دوباره شماره ی خانه را گرفتم اما همچنان بوق اشغال در گوشم می پیچید. تماس را قطع کردم و به پیام هایی که برایم رسیده بود، نگاهی انداختم. دیدن پیام طاها که خیالم را از بابت شرکت راحت کرده بود، سگرمه هایم را باز کرد. هر چه می گذشت بیشتر از این پسر خوشم می آمد. مخصوصا این که مسئولیت پذیر و قانع بود.

- ببخشید آقا، خانم تون صدا می کنه!

دختر جوان با لبخند بزرگی، جلوی رویم ایستاده بود و من متعجب دنبال خانمم بودم، که در اتاق پرو را نشان داد! آه کشان از جلویش گذاشتم و هنوز کامل جلوی در نرسیده بودم که دل آرا با همان بافت قرمز بیرون آمد:

- خوبه شاهین؟ بهم می یاد نه؟

واقعا می آمد! نه این رنگ، هر رنگ دیگری هم می پوشید، همین قدر به او می آمد. میمیک صورتش ساده و جذاب بود و رنگ پوستش نه خیلی سفید و نه سبزه. تعادلی که اجزای صورتش داشتند، علت دیگری برای این زیبایی بود. لبخندم را که دید، خندید و باز وارد اتاق شد. من تا جلوی ویتترین اصلی فروشگاه عقب رفتم.

نگران شایلین بودم و باز شماره ی خانه اشغال بود! مایوسانه به گوشی همراهش زنگ زدم تا این بار صدایش را بشنوم!

- بله؟

- شایلین کجایی؟ نگرانم شدم.

- نگران نباش! خونه ام! جایی رو ندارم که برم! تو کی می یای؟

برگشتم سمت اتاق پرو و گفتم:

- می یام. گرسنه ای؟

- نه! یه چیز خوردم. می خوام برم حموم! کار نداری!؟

خمیازه ای کشید تا با صدای آه من یکی شود:

- نه ، پس من تا یک ساعت دیگه خونه ام، برات کباب بگیرم؟

- بگیر!

و بی هیچ حرف دیگری تماس را قطع کرد!

- شاهین!؟

صدای دل آرا، نگاهم را از صفحه ی خاموش گوشی گرفت. دل آرا مانتوی دیگری در دست داشت و گفت:

- می شه اینم بردارم؟

بی فکر، سرم را تکان دادم تا چند لحظه ی بعد، با سه کیسه از فروشگاه بیرون بیاییم! دل آرا قانع نشده بود و همچنان مغازه های دیگر را هم می دید. در آخر دستش را کشیدم و گفتم:

- بریم دیگه، دیر شد.

شانه ی دل آرا با ناراحتی افتاد:

- شاهین؟! ساعت هنوز نه نشده که! یه کم بگردیم! بیا بریم این جا، چه تی شرت های خوبی داره ... ببین حراج زده ...

- من لباس نمی خوام دل آرا، به شایلین گفتم تا نه می یام خونه، الان تو رو برسونم و خودم برگردم، می شه ده!

دل آرا دلگیر، کیسه ی خریدها را از دستم کشید:

- باشه، من خودم با تاکسی می رم، تو برگرد که شایلین خانم ناراحت نشه!

دسته ی کیسه را محکم گرفتم و دست او را هم کشیدم تا به ماشین برسیم:

- بچه بازی در نیار! می گم شایلین گرسنه بود. درک نمی کنی مگه تو؟

- چرا درک نمی کنم. اما تو هم درک می کنی؟ من خواستم یه کم خوش گذونی کنیم.

در ماشین را باز کردم و کیسه های خرید را روی صندلی عقب گذاشتم:

- بشین، همین کافی بود! بعدا سر فرصت بازم ادامه می دیم.

ترجیح دادم به سمتش نگاه نکنم و سوار ماشین شدم. زمانی که کمر بند را می بستم او هم با همان حالت قهر، روی صندلی نشست! ماشین را که از پارک دراوردم، صدایش

کردم و او فقط دست هایش را روی سینه جمع کرد! بامزه شده بود. اخم نداشت اما تظاهر به بی محلی می کرد. تا من حواسم به خیابان می رفت، نگاهش را حس می کردم و با چرخیدن سرم، او به جلو خیره می شد!

بازی که در آخر به خنده های او و لبخند من ختم شد. سر خیابان که رسیدیم، باز شده بود همان دل آرای قبل! دستم را گرفت، حرف زد و خندید. اخم های منم باز شده بود. نزدیک کوچه ی خانه ی خاله اش که شدیم، بی هیچ فکری پرسیدم:

- کی پدر و مادرت برمی گردن؟

دل آرا با کمی مکث گفت:

- نمی دونم... اما می یان دیگه!

- می گم این خاله ات تنها زندگی می کنه؟

- اوهوم. شوهرش مرده... یه دختر داره که شوهرش داده و خارج از کشوره. تنهاست طفلک من خیلی این جا می مونم پیشش.

ماشین وارد کوچه ی تاریک و خلوت شد و او آه کشید:

- منم عادت کردم به این جا. دلم می سوزه براش.

- آهان!

ماشین را که کنار پیاده رو نگه داشتم، باز به لبخند صورتی دل آرا رسیدم! چند لحظه انگار زمان ایستاد تا من خیره اش باشم، بعد یکباره خودش را در آغوشم انداخت:

- خیلی دوستت دارم شاهین. نمی دونم بگم چه طور... اما انگار عاشقت شدم.

گردنم را می بوسید. بی ترس و دلهره! برعکس من که به زحمت گردنم را حرکت دادم و کوچه را پاییدم!

- نکن زشته یکی می بینه!



- ببینه! اصلا مهمه مگه؟ من کسی رو که دوست دارم می خوام ببوسم.

کمی سرش را عقب کشید. لبخندش کشیده شد و صورتم را با دستانش قاب گرفت، تا بخواهم حرکتی کنم، سرم را جلو برد و لب های گرمش، خفه ام کرد! سست شدم. دستم پشتش نشست و من هم همراهی اش کردم، تا اولین بوسه ی باشد که مزه اش را به خوبی حس می کنم! دلم می خواست زمان همین جا می ایستاد اما، دل آرا با عقب کشیدن سرش، رویاهایم را به حقیقتی تلخ گره زد!

- دوستت دارم شاهین. کاش ... می شد بیشتر کنار هم باشیم.

سرش را با آرامش روی بازویم گذاشت و انگشتش روی پایم رژه رفت!

- می دونم عجیبه برات، اما ... خیلی دوستت دارم. کاش تو هم احساس منو داشتی.

سرش را کمی بالا گرفت و با تمام مظلومیتی که از او سراغ داشتیم، به صورتم زل زد:

- ها شاهین؟ منو دوست داری؟ یه کمم باشه قبوله ها!

احساس کردم مردمک هایش می لرزد. خیلی وقت بود، کسی این طور، من را را نخواسته بود. حرف هایش قلبم را آتش می زد. نمی دانستم می داند و از عمد احساساتم را تحریک می کند، یا نه، هر آن چه در دل دارد، به زبان می آورد. آه که کشید و مایوسانه باز سرش را پایین برد، نتوانستم جلوی دلم را بگیرم. بوسه ای روی موهایش گذاشتم و زمزمه کردم:

- دوستت دارم...

بالا آمدن سرش و لبخندی که باز روی لب هایش نقش افتاده بود، نگذاشت جمله ام پایانی داشته باشد:

- وای شاهین. عاشقتم به خدا. خیلی دوستت دارم.

گونه ام را محکم بوسید و من باز به اطرافمان نگاه کردم:

- نکن این جور دل آرا، یکی می بینه ، شر می شه!

- به جهنم! تو منو دوست داری، همین کافیه!

نمی شد به هیجانش پاسخی ندهم! لب هایم کش آمد و او باز هم مرا بوسید. قربان صدقه ام رفت و بعد از چند بار تکرار این که آرام رانندگی کنم و حتما وقتی رسیدم ، پیام بدهم و خوب بخوابم! از ماشین پیاده شد. می خواستم برای بردن خرید ها تا دم در، پیاده شوم، اما با اصرارش، در نیمه باز ماشین هم بسته شد تا از همان جا، دست تکان دادن و ورودش به خانه را ببینم!

ساعت نه و نیم بود. فکر شایلین دائم در ذهنم چرخ می خورد . باید زودتر برمی گشتم و به همین دلیل بی درنگ، ماشین را به حرکت در آوردم و از کوچه خارج شدم. لحظات آخری که همراه دل آرا بودم به قدری روی روح و تنم تاثیر گذاشته بود که دیگر به چیزی جز او فکر نکنم. نه آن لحظه که تا زمان خواب، به همین صورت بود! زمانی که پیامی برایش فرستادم تا خیالش راحت شود. او جواب را با تلگرام داد. به خودم که آمدم، تا ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب، با او صحبت می کردم!

صبح به زور زنگ موبایل از تخت جدا شدم! خسته بودم و باز هم تنها چیزی که در سرم می گشت، دل آرا بود! نیم ساعت بعد، زمانی که هنوز شایلین در خواب بود، از خانه بیرون زدم. هنوز به پارکینگ نرسیده بودم که تلفن همراهم زنگ خورد که باز هم به اسم دل آرا برسم!

در آسانسور باز شد و من هم تماس را وصل کردم:

- بله؟

- سلام شاهین...

صدایش به حدی مغموم بود که وسط پارکینگ ایستادم:

- سلام، چی شده؟

- ....

- دل آرا؟ خوبی؟

سکوتش کلافه کننده بود. راه افتادم و همان طور که سوار ماشین می شدم، گفتم:

- دل آرا با توام، خوبی؟ داری گریه می کنی؟

همین جمله برای هق زدنش کافی بود. سردرگم و گیج، از روشن کردن ماشین صرف نظر کردم و پرسیدم:

- می شه حرف بزنی؟ منو نگران کردی. اتفاقی افتاده ...

- شاهین ...

- جانم؟ چی شده؟

- آخه ... روم نمی شه بگم ... شاهین ... وای ...

دل به آشوب افتاده بود. نفسم را به زحمت بیرون فرستادم و پرسیدم:

- با تو ام ... چی شده دل آرا؟ حرف بزنی ببینم...

- خیلی خب ... باشه... دیشب ... خداحافظی کردنی گفتم که باید زنگ بزنی به بابام خب

...

- خب؟

- زنگ زدم بهش... اونم داد و هوار ...

اخم هایم در هم فرو رفت:

- برای چی؟

- بهت گفتم که بهم پول می ده اما ... حساب دوقرونشو هم داره ...

- خب؟

- من تو حسابم بیست تومن پول بود. اما ... سر یه جریانی ... مجبور شدم بدمش به یکی ... الان رفته چک کرده دیده نیست. تهدیدم کرد که باید هر طور می شه پول امروز تو حسابم باشه...

هق زد و من نمی دانستم باید متعجب باشم یا ناراحت! هر طور حساب و کتاب می کردم، یک جای قضیه می لنگید. گریه های دل آرا اجازه ی این که از فکرم بیشتر کار بکشم را نداد! دنبال جمله ای برای دلداری می گشتم که دل آرا آب پاکی را روی دستم ریخت!

- شاهین جونم... به خدا روم نمی شه. اما... می شه امروز بهم قرض بدی. من جور می کنم و بهت تا آخر هفته برمی گردونم. به خدا نمی خوام فکر بدی کنی. می خوام شماره ی حسابم رو بدم برو چک کن. الانم پنج تومن توش هست. اما ... باید بیست تومن رو هم بریزم. الکی بهش گفتم که توی اون یکی حسابه!

ماشین را روشن کردم و بعد از کشیدن آهی گفتم:

- اول این که یه بار دیگه این جور به من زنگ بزنی و گریه کنی، من می دونم و تو! الکی استرس می دی به ادم!

- ببخشید!

صدایش باز پر از غم بود. ریموت در پارکینگ را زدم و همان طور دنده عقب، سراسیمه پارکینگ را بالا رفتم؛ ادامه دادم:

- دوم مگه بابات اون یکی حسابتو چک نکرده؟ خب باید می فهمید توی اونم همون پولی که تازه من بابت خرجی که برای تولد شایلین کردی، بهت دادم، هست!

- آره.. اون که هست! اما دیشب دیگه باهاش صحبت کردم و چک نکرد!

چشمم به در پارکینگ بود که با آرامش بسته می شد. ذهنم دنبال معمایی می گشت! دل ارا باز هم فکرهايم را بهم ریخت:

- ببخشید شاهین. نباید بهت می گفتم. من خودم با این مشکلا می سازم... اینم روش...  
دلَم برای کسی سوخت و نباید می سوخت. حالا باید خودم تاوان پس بدم. ببخشید  
مزاحمت شدم. برو به کارت برس ، بای!

نفهمیدم چه شد تا این که صدای بوق را شنیدم! تماس قطع شده بود. صدای دل آرا در  
گوشم زنگ می زد. این مقدار مبلغ را در حسابم داشتم. اما ... مغزم اصلا دوست نداشت،  
یک هزار تومانی از آن حساب برداشت کنم! پس اندازی بود که برای عوض کردن ماشین  
کنار گذاشته بودم و البته در این شرایط شرکت، نمی خواستم حساب شخصی ام هم  
خالی شود! شاید این مبلغ آن هم به صورت قرض، زیاد توفیری در ماجرا نداشت منتها ...  
همین اما و اگر های مغزم، کلافه کننده بود! در پارکینگ که یک باره باز شد، تازه متوجه  
جایی که ایستاده بودم، شدم و حرکت کردم!

تا به شرکت برسم، فکرم را دل آرا و دادن این پول ، مشغول کرده بود. پشت اولین چراغ  
قرمز خیابان ایستاده بودم که صدای زنگ پیام گوشی ام ، سرم را به صدلی کناری  
رساند! نفهمیدم چرا به جای گوشی، لبخندِ صورتی دل آرا را می دیدم! به حدی واقعی  
که برای تمام شدن رویایم، دو بار پلک زدم! سی ثانیه ای که به تمام شدن چراغ قرمز  
مانده بود، گوشی را به دستم داد! حدسم درست بود، پیامی از طرف دل آرا بود:

" شاهین جان ببخشید. باور کن شرایط روحی بدی داشتم. از دیشب بیدارم و ... اصلا  
نفهمیدم چرا به تو زنگ زدم. اشتباه کردم. ببخش منو و فراموش کن. مشکل خودمه یه  
جور حلش می کنم. دوستت دارم خیلی. عشق منی "

با آهی گوشی را روی صدلی انداختم. ثانیه شمار چراغ، روی هفت گیر کرده بود! صدای  
بوق تاکسی کناری، اوقاتم را حسابی تلخ کرد و چشمم به افسر راهنمایی رانندگی  
جوانی بود که بی توجه ایستاده و تماشا می کرد. اما فکرم درگیر دل آرا بود! عقلم نهیب  
می زد که در هر صورت دادن این همه پول اشتباه است اما... از طرفی یادم می افتاد که  
برای تولد شایلین، به من اعتماد کرد و تمام هزینه ها را پرداخت کرد. گرچه کمی مبلغی  
که بعدا گرفت، زیاد به نظر می رسید اما خب، این روزها آن قدر هزینه ها بالا رفته بود

که با آن همه ریخت و پاشی که در جشن شد، بعید نبود همین مقدار را هزینه کرده باشد!

چراغ بالاخره سبز شد. صبر کردم تا تاکسی به زحمت از کنارم بگذرد و برخلاف بقیه، بی اخم و ناراحتی از این معطلی چند دقیقه ای، با آرامش راهم را در پیش گرفتم و تا به خودم بیایم، جلوی بانک ماشین را متوقف کردم! البته دلیل اصلی ام، گرفتن دسته چکم بود که این روزها نیاز مبرمی به بودنش داشتم. اما ... بهانه ای شد که بالاخره بعد از بالا و پایین کردن های بسیار، پول را برای دل ارا بریزم!

یک ربع بعد که از بانک بیرون آمدم، زیاد راضی از کاری که انجام دادم نبودم! ولی لازم بود! می خواستم دل آرا را محک بزنم. اگر طبق قولش این پول را برمی گرداند، می توانستم بیشتر رویش حساب کنم. کمی بدبینی همیشگی ام، مشکوکم کرده بود. در فکر بودم که حتی با شایلین در موردش حرف بزنم و دقیق تر در مورد خانواده و خودش، تحقیق کنم. با همین فکرها به شرکت رسیدم. ماشین روی پل جلوی پارکینگ بود و هنوز ریموت را نزده بودم که چشمم از آینه به پشت سرم افتاد!

ماشین شاسی بلند، آشنا بود! چشمانم تنگ شد و به جای آینه، برگشتم تا از شیشه ی عقب شاهد ادامه ی ماجرا باشم! نازنین که با لبخند پیاده شد، سگرمه هایم در هم رفت. پلک زدم، اما اشتباه نبود! نازنین کنار پنجره ی سمت راننده رفت و لحظه ای ایستاد و بعد با همان خنده که بزرگتر هم شده بود، برگشت و به سمت شرکت آمد. دقیقا وسط خیابان، متوجه ماشین من شد! می دانستم نمی تواند من را از پشت پرده ی شیشه ی عقب ببیند! و من به خوبی متوجه پریدن رنگش شدم! برگشت سمت ماشین و من چهره ی آشنای مرد را دیدم که برایش با لبخند دست تکان داد! نازنین با همان حال، از خیابان گذشت و خوشبختانه جز پرایدی که با آرامش از کنارش رد شد، خیابان خلوت بود! نفهمیدم آیا متوجه من شد یا نه، اما بعد از آن را با قدم های بلند، پیش رفت و وارد شرکت شد!

نفسم را با گذاشتن پلک هایم روی هم بیرون دادم. برگشتم و در پارکینگ را اول باز کردم و وارد ساختمان شدم. به جای عصبانیت، دلخور و ناراحت بودم. فکر نمی کردم نازنین بخواهد این طور آزارم بدهد که... کرده بود!

انگار نه انگار که تا همین چند روز پیش، قربان صدقه اش می رفتم! ماشین که پارک شد، نگاهم به سمت ساعت رفت! نه و پانزده دقیقه و او تازه به شرکت آمده بود! پوزخندی تحویل خودم دادم:

- اینم از زندگیت! خاک تو سرت که هیچ وقت نتونستی دور و برت رو ببینی!

جمله ای که روی زبانم نشست، اخم هایم را در هم کشید. از ماشین پیاده شدم و زمانی که از در شرکت گذشتم، کاملاً عصبانی بودم! جواب سلام رحیم را ندادم و زمانی که طاهها با لبخند جلویم ایستاد، همان اخم کافی بود که عقب برود! وارد دفتر خودم شدم اما از نازنین خبری نبود! کیفش را روی میز دیدم و با نفسی که برای آرامش حالم، کشیدم، وارد اتاق خودم شدم تا با کمال تعجب به نازنین برسم که کنار میز ایستاده بود!

با دیدنم، سلام داد و سرش پایین افتاد. فکم به درد افتاده بود اما کاری برای آرامشم بیشتر از این که، بهم فشارشان بدهم، از دستم بر نمی آمد. جواب که ندادم، نازنین به حرف آمد:

- ببخشید... دیر شد... من ...

راه افتادم و او هم در سکوت به زیر پایش نگاه می کرد. چشمانم ناخودآگاه سر تا پایش را کاوید. لباس هایش از آن روزهایی بود که زیباتر به چشم می رسید! پشت مبل وسط اتاقم پاهایم از حرکت ایستاد. نازنین سر بالا کرد و با دیدن نگاهم ترجیح داد که باز به نوک کفش های پاشنه بلندش چشم بدوزد!

-ببخشید ... آقای آزادی... من ...

سر بالا کرد و با تمام جسارتی که از او سراغ داشتم، زل زد به چشمانم:

- می خواستم دو سه روزه با شما حرف بزنم، منتها... نمی شد... اما ...

برگه ای که روی میز بود را برداشت تا من به جای برگه به رنگ قرمز ناخن هایش خیره شوم.

- این ... استعفای منه. تا جای ممکن همه ی کارا رو انجام دادم و ... اگر بخواین تا آخر این هفته می تونم بمونم.

پوزخندی بی آن که من بخوام، از دهانم در آمد! ابروهای نازنین در هم رفت و برگه را روی میز برگرداند. بعد بی حرف از جلویم گذشت! به در نرسیده بود که مطمئن شدم تصمیمش برای رفتن جدی ست!

- کجا تشریف داشتین هنوز چای دوم!

پشت به من ایستاده بود. من که انگار تازه متوجه شرایط و اتفاقات گذشته شده بودم، به میزم تکیه زدم و گفتم:

- کاراتو کردی و داری می ری؟ دیگه کار دیگه ای نبود که جا مونده باشه؟ فکر کنم هنوز فرصت هست!

نازنین با آهی که به گوش من هم رسید، برگشت:

- آقای آزادی من اصلا از این طرز حرف زدن شما، خوشم نمی یاد. چرا دائم طعنه می زنید؟ من همه ی کارامو انجام دادم. هیچ کار دیگه ای هم نیست... می تونید چک کنید!

دست هایم را روی سینه جمع کردم و باز هم نشد جلوی پوزخندم را بگیرم! احساس کردم این جا پایان ماجراست! گرچه خیلی زود به نتیجه رسیده بود!

- چک کنم؟ کردم! فکر می کنی با یابو طرفی؟ دو تا عشوه بیای و من خراحمقم گول ناز و اداتو بخورم؟ ها؟

- یعنی چی؟ این حرفا چیه؟



یک آن متوجه ورود طاها شدم، او که انگار متوجه شرایط شده بود، یک قدم به عقب برگشت اما با صدای من به اجبار ایستاد:

- واستا طاها، بیا تو!

طاها مردد به من و نازنین نگاه می کرد. دوباره که صدایش کردم، نازنین هم برگشت تا او را ببیند. بعد به سمت در راه افتاد:

- من می رم به ...

- تو بی خود می کنی جایی می ری! دیگه خسته شدم از این بازی موش و گربه ات! همین جا می مونی تا تکلیفتو روشن کنم!

طاها دم در باز میخکوب ماند. نازنین اما به سمت من برگشت تا به اخم های در هم گره خورده اش برسم:

- تکلیف منو؟ یعنی چی؟ کدوم تکلیف!؟

تکیه ام را از میز گرفتم و به سمتش راه افتادم:

- تکلیف جاسوسی هایی که کردی! چه قدر گرفتی که این طور منو بازی بدی؟ ها؟

چشم از صورت مبهوت او گرفتم و به طاها گفتم:

- طاها سیستما درست شد؟

طاها به خودش آمد:

- بله... نگران نباشید!

- نگران؟ از روزی که با کمکت کشف کردم ایشون چه مار خوش خط و خالیه، دیگه نگران نیستم!

طاها سرش را پایین انداخت. نازنین دهانش نیمه باز بود و ناباورانه خندید:

- چی؟ من؟ شما دارین در مورد من حرف می زنید؟

- نه شما نه! از خانم نازنین یثربی! منشی... ..

پیش طاها نشد، ادامه ی جمله ام را بدهم. نازنین سرش را تکان داد و طاها آهسته گفت:

- ببخشید آقا من... من برم یه لحظه بیرون، کار دارم... زود... زود برمی گردم...

من حرفی نزدم اما طاها رفت تا من هم راضی از رفتن، با غرور به نازنین خیره باشم! در این چند روز، در مورد این لحظه ها خیلی فکر کرده بودم. لحظه ای که مچ نازنین را می گیرم و مثل بار قبل، دم به تله ی ماهان نداده ام.

- خب؟! خانم نازنین یثربی! چه قدر گرفتی این جور منو بدبخت کنی؟ الان ماموریتت تموم شد؟

نازنین زبان روی لب های خشک شده اش کشید تا بالاخره حرفی بزند:

آقای آزادی من واقعا متوجه نمی شم! شما در مورد چی دارین حرف می زنید؟ کدوم بازی؟

- کدوم بازی؟ زشته دیگه، از تو بعیده حداقل! شخصیت خودتو حفظ کن!

- من... واقعا نمی فهمم...

با لبخندی که گوشه ی لب هایم را بالا کشیده بود، دست در جیب به طرف پنجره راه افتادم و نگذاشتم جمله اش تمام شود:

- ببینم... ایشون بادیگاردته؟ خوب حواسش بهت هستا!

کنار پنجره برگشتم تا باز هم به صورت نازنین برسم! برعکس دقایقی پیش، خودش را جمع و جور کرده و مستقیم نگاهم می کرد:

- پس موضوع اینه! من اما هیچ وقت شما رو بازی ندادم! شما پیشنهادی به من دادین و منم گفتم که شرایطش رو ندارم. گفتم دوست بمونیم و خواستم اگر بعد ها نشد، شما منو درک کنید و برام مشکل نسازین! شما هم قول دادین ظاهرا که ...

سرش را با تاسف تکان داد و به جای من به دیوار اتاق زل زد. این که با زیرکی قصد داشت از زیر بار اتهامش فرار کند، لبخندم را کشیده تر کرد:

- چرت و پرت تحویل من نده نازنین! کدوم پیشنهاد؟  
تند به سمتم برگشت:

- کدوم پیشنهاد؟ رک بگم؟

- آره!

لحظه ای مکث کرد و با حرص نفسش را بیرون فرستاد:

- همون پیشنهاد بی شرمانه ی شما! بعدشم ... پیشنهاد ازدواج!

بی فکر زدم زیر خنده!

- اوه! خب... جالب شد!

خنده ام نازنین را حسابی کفری کرده بود. تنها با خشم نگاهم می کرد و من هم راضی از این بازی، ادامه دادم!

- خب؟ دیگه؟ پیشنهاد بی شرمانه!

- آقای آزادی!

صدای نازنین بالا رفته بود و سگرمه های من هم یک باره در هم کشیده شد تا جدی و تلخ، حرفش را ببرم!

- صداتو بیار پایین، وگرنه زنگ می زنم به پلیس! ازت مدرک هم دارم!

رنگ به یک باره از صورتش رخت بست! مردمک های گشاد شده اش بی لحظه ای درنگ، روی صورتش می گشت و با زحمت توانست نامم را تکرار کند. انگار حالات صورتش، غم به جان من می ریخت. احساساتم، دلخور از این حال و روز، گوشه ای مچاله شده بودند. نمی خواستم باز هم افسار خودم را به دستشان بسپارم. به همین دلیل، با خشم رو گرفتم و ترجیح دادم به پنجره زل بزنم! اما دیدن ماشین شاسی بلند مشکی رنگ و مرد جوانی که با بی قراری به ساختمان نگاه می کرد، دیوانه ام می کرد! برگشتم و خیره به صورتش با صدایی که بالا رفته بود، گفتم:

- تو خجالت نمی کشی واقعا؟ چه طور این قدر ساده از یه نفر سواستفاده کردی؟ خیلی پستی و من چه احمقی بودم که ...

تکرار حماقتم تنها خودم را متاسف می کرد. نازنین با ناراحتی سر تکان داد:

- صبر کنید آقای آزادی، من کاری نکردم. یعنی ...

متوجه سر یکی از همکارانم شدم که یواشکی ما را می پایید! پنهان کردنی نبود، اما نمی خواستم کسی مرا در این حال روز ببیند و بیشتر از این غرورم جریحه دار شود. با قدم های بلند خودم را به در رساندم و محکم بهم کوبیدم! نازنین با ترس به سمت من و در برگشت! فاصله مان تنها دو قدم کوتاه برای من بود!

- چرت و پرت نگو! فقط جواب سوالی منو بده، وگرنه زنگ می زنم پلیس! این طور خیلی راحت تر این جریان حل می شه!

به طرف میز که راه افتادم، نازنین هم آرامش بیشتری پیدا کرد که گفت:

- آقای آزادی من کاری نکردم...

- چرند نگو! این یالقوزی که پایین منتظرته، از آدمای ماهانه؟

پشت مبل برگشتم تا به بهت صورت او برسم:

- ماهان؟ ماهان کیه؟

- ماهان فروهر! همون عوضی دیوونه که داره با زندگیم بازی می کنه و برای اطلاع بیشتر شما باید بگم که شما براش جاسوسی کردی!

چشمان گشاد شده ی نازنین رو به صورتم مانده بود. کلافه پوفی کشیدم و با دیدن پنجره، تصمیم گرفتم سر جایم بمانم!

- اون جور قیافه تو برای من نکن! من خیلی خوب مچتو گرفتم. حوصله ی مسخره بازی هم ندارم. شما هم انگار متوجه شدین که داری می زنی به چاک!

نازنین پلک زد و بعد سرش را به چپ و راست حرکت داد:

- آقای آزادی اصلا این طور نیست... من ... نمی خوام دیگه کار کنم...

دستم را به سمتش گرفتم تا سکوت کند:

- ببین نازنین برای من فیلم بازی نکن! من دوربین داشتم و همه کاراتو ضبط کرده! رک و پوست کنده بگو، ماهان برای چی باز افتاده دنبال من؟

- به خدا من کسی به اسم ماهان نمی شناسم.

- اینا چرت و پرتای اولشه! من حوصله م نمی کشه! بیا فرض کنیم این مرحله رو گذروندیم! اصلا ... قبول! نوش جونت هر چی ازش پول گرفتی. به جهنم هم هر غلطی کردی! بهم حداقل بگو قراره چی کار کنه؟ چرا افتاده دنبال من؟ چرا داری مشتری هامو می گیره؟ شرکت داره ضرر می ده می فهمی؟ البته که خوب می فهمی! آمارشو داری!

نازنین درمانده و کلافه، در تمام مدتی که حرف می زدم، به در و دیوار نگاه می کرد. بعد تا نزدیک ترین مبل آمد و رویش نشست:

- آقای آزادی، من اصلا نمی فهمم چی می گین. خواهش می کنم چند لحظه بشینید و درست بگین منظور شما چیه؟ ماهان کیه اصلا؟

عصبی با مشت روی پشتی مبل کوبیدم:

- گفتم برای من فیلم....

- من فیلم بازی نمی کنم! هر چی هستم همین هست که می بینید. شما الان داری چرت و پرت می گی! دو دقیقه هم نمی شینی و توضیح نمی دی تا منم به شما توضیح بدم!

صدایش بالا رفته و با اخم به صورتم زل زده بود! چند لحظه گیج شدم اما خودم را نباختم!

- من باید توضیح بدم؟ شما خودت خوب می دونی. اما می خوام آخر نقشه تم درست بازی کنی.

نازنین نفس عمیقی کشید و دستانش را به حالت تسلیم بالا گرفته:

- باشه! همونی که شما می گی! من داشتم جاسوسی می کردم!

وا رفتم! با این که مغزم تمام تلاشش را می کرد تا به نازنین اتهامش را تفهیم کند، این احساس بود که هنوز منتظر تبرئه شدن نازنین مانده بود! و حالا .... نازنین آهی کشید و مبل را نشان داد:

- بشینید آقای آزادی...

سگرمه هایم در هم کشیده شد و به زحمت توانستم کلمات را ادا کنم:

- تو چه طور تونستی این کارو کنی؟ چه قدر بهت داده بود که این کارو کردی ها؟ واسه پول بود دیگه نه؟ یا این که ... تو هم مثل مرجان ... سهم داشتی؟

نازنین باز آهی کشید. کمی در سکوت گذشت تا این که از روی مبل بلند شد:

- آقای آزادی... من نه ماهان می شناسم و نه برای کسی جاسوسی می کردم. توی این همه مدت هم کسی از من چنین تقاضایی نکرده بود. اگر هم می کرد، هیچ وقت قبول نمی کردم. چون به این کار نیاز داشتم! اینو به شما چندین بار گفته بودم!

هضم حرف هایش برایم سخت بود. فکر می کردم و او از این سکوت استفاده کرد.

- متوجه این؟ من تمام این مدت ... با این که مخصوصا بعد از اظهار علاقه ی شما، برام سخت شده بود، اما مجبور بودم که کار کنم. نمی خواستم کارمو از دست بدم ، چون ... برادرم زندان بود و من باید هزینه های زندگی زن و بچه شو فراهم می کردم. به کسی هم نگفته بودم، چون اگر پدر و مادرم می فهمیدند، حتما از ناراحتی سخته می کردن!

بهت، کمی از اخم هایم را باز کرد:

- یعنی چی؟ چه ربطی داره این مسئله؟

- می گم ... من می دونم شما این مدت بهم مشکوک شدین. حقم دارین. اما ... کارای من ربطی به شما نداشت. داشتم با کسی که به خاطرش برادرم زندان بود، صحبت می کردم. اون آقای هم که ...

سرش را پایین انداخت و بعد از کشیدن دم عمیقی از هوای اتاق ، گفت:

- دوست برادرم هستن که تا حالا کمک حالم بود. خوش بختانه، تونستم رضایت شاکی رو جلب کنم و قراره برادرم از زندان آزاد بشه.

باز هم سرش بالا آمد و این بار چشمانش از اشک پر شده بود:

- برای من این همه مدت، حرفا و کارای شما تحملش واقعا سخت بود. اما... حقوقی که شما بهم می دادین، برای حل مشکلم نیاز بود. حقیقتش رو بخوای بعد از پیشنهادتون، چند باری دنبال کار رفتم، ولی ... همه جا مثل همین جا بود ولی با حقوق کم تر! مجبور شدم که این جا کار کنم. اگر می بینید این قدر تیپ می زدم و به خودم می رسیدم، فقط

برای گول زدن پدر و مادرم بود! اونا فکر می کردن دارم کار ترجمه انجام می دم و پولشو صرف لباسام می کنم! کاری که در اصل شبا تا صبح انجام می دادم!

اولین قطره روی گونه اش افتاد اما کوتاه نیامد و صافتر ایستاد!

- من هیچ وقت نخواستم غرورمو زیر سوال ببرم. نمی خواستم حرفی بزنم... من اگر قرار بود به قول شما به خاطر پول، جاسوسی کنم، ... ببخشید اما از خود شما استفاده می کردم!

تمام بدنم یخ کرده بود. نه این که نتوانم، جسارت حرف زدن نداشتم. از طرفی همچنان کسی در مغزم فریاد می زد که این ها همه نقشه اش است و باز هم قرار است گول بخورم! نازنین دست زیر چشمش کشید و با نفس عمیقی، سعی در کنترل احساسش داشت:

- حالا دیگه مجبور نیستم. چند روزی که زود رفتم و دروغ گفتم به شما، دلیلش همین مسئله بود. اگر باور نمی کنید، می تونید از دوست برادرم بپرسید که پایین منتظره! یا اصلا نه... برادرم فردا از زندان آزاد می شه، می تونم بگم بیاد این جا و از زبون خودش بشنویم...

ایستادن دیگر برایم ممکن نبود! گیج شده بودم. روی مبل نشستم و چند لحظه چشمانم را بستم. نازنین که نگران حالم شده بود، رو به رویم نشست:

- آقای آزادی ... حال شما خوبه؟

چشمانم باز شد تا باز به صورت او برسم! نگاه نگرانش، احساساتم را سر شوق آورد. مگر همین را نمی خواستم که نازنین بی گناه باشد؟ بی خیال حرف های مغزم، سرم را جلوتر بردم:

- چرا این همه مدت، حرفی نزدی؟ جواب ابراز احساساتم رو اون جور می دادی؟ چرا کاری کردی که بهت شک کنم؟



نازنین به جای من، به میز زل زد:

- گفتم که بهتون... اول این که ... به کارم نیاز داشتیم. من روی این حقوق برنامه ریزی کرده بودم. یادتون هست که روز اول گفتم با تمام توانم همه ی کارای شما رو انجام می دم اما حقوقم رو کم نکنید؟

- - ...

- دوست ندارم بگم ولی ... خیلی سخت بود ... من اصلا نمی خواستم با این رفتار شما، این جا کار کنم و بازم معذرت می خوام. شما به گردنم حق دارین و ... ولی ...  
زل زد به صورتم تا کلمات بعدی را بگوید:

- کارای شما، خیلی آزارم داد... من ... قبل از این که برادرم به این روز بیفته، با ... دوستش رابطه داشتیم! ما قرار ازدواج گذاشته بودیم... اما ... نشد... برای من خیلی لحظات زشت و عذاب آوری بود. حس گناه همیشه با منه. منتها... مجبور بودم. صدام در نیاد. من از اولم نه قولی دادم و نه به شما ابراز احساسات داشتم. هر بارم حرفش شد ، گفتم که نمی تونم. شما اصرار بیهوده کردین...

حس حماقتی که به رویم آورد، باز هم مغزم را به کار انداخت:

- خیلی جالبه! یهو امروز اینا رو بهم می گی؟ چه طور باور کنم اینم نقشه نیست؟

نازنین با تاسف سری تکان داد تا حاله را بدتر کند:

- من حقیقت رو گفتم و هیچ واهمه ای هم ندارم! هر طور که دوست دارین، تحقیقات کنید!

قطره اشکی که با جملات قبلی روی صورتش نشسته بود را به سرعت پاک کرد و ایستاد:

- متاسفم براتون واقعا! با این طرز رفتار و تفکر، حقتونه هر بلایی سرتون می یاد! خوشحالم که دیگه مجبور نیستم نگاه هرزه تون رو تحمل کنم!

با خشم برگشت و به سمت در راه افتاد. من هم ایستادم و نامش را تقریبا فریاد کشیدم! اما هیچ تاثیری روی نازنین نداشت! از اتاقم بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید. دنبالش دویدم و دقیقا زمانی که کیفش را با ساک کوچکی، از روی میز برداشت، در اتاق را باز کردم!

- کجا داری می ری؟ تو دروغ گفتی همه رو ...

نازنین بی جواب، تا جلوی در رفت، قدم هایم را بلند برداشتم تا بتوانم بازویش را بگیرم.

- واستا بهت می گم. باید جواب بدی، اصلا زنگ می زنی به پلیس...

نازنین دستش را کشید و با عصبانیت به سمتم برگشت:

- ولم کن! تو حق نداری به من دست بزنی!

- هر وقت پلیس اومد بهت می گم کی باید چی کار کنه! من حق تو رو امروز می ذارم کف دستت!

کارمندان شرکت جمع شده بودند و خیره به بحث و کارهای ما بودند. می خواستم رحیم را صدا کنم که به پلیس زنگ بزند، اما به جای او، چشمم به مرد جوانی افتاد که قیافه اش آشنا بود!

- تو این جا چه غلطی می کنی؟

مرد اخم هایش را در هم کشید و کنار نازنین ایستاد:

- چی شده نازنین؟ آقا دستشو ول کن! مگه دزد گرفتی مرد حسابی؟

دیگر چیزی نمی دیدم! منی که در عمرم دعوا هم نکرده بودم، حالا دست هایم به جای بازوی نازنین، یقه ی کت پاییزه ی مرد را گرفته و پشتش را به چهار چوب در کوبیدم! باقی اتفاقات، تند و به نظر من شبیه یک کابوس گذشت! حرف هایی زدیم که شاید خودم هم به بودنشان شک داشتم! ته قلبم، مایوسانه، می خواست نازنین بی گناه باشد. پس خشمم را چه می کردم!؟

با زور رحیم و طاها، به اتاق خودم برگشتم. نازنین و دوست برادرش را هم، همکاران دیگرم، بیرون بردند. تا سکوتِ مرگباری، یک باره، تمام شرکت را پر کند! رحیم لیوان اب خنکی را به دستم داد و طاها به زحمت مرا روی مبل نشاند. بیشتر از یک جرعه توان نوشیدن نداشتم. سرم وحشتناک درد می کرد.

نفهمیدم چه شد که طاها و رحیم هم تنه‌ایم گذاشتند تا من دوباره کابوس افتاده را تکرار کنم! حرف های نازنین را بالا و پایین می کردم و دنبالِ راست و دروغش می گشتم! هر بار می رسیدم به قصه ای که تعریف کرده بود، شکم بیشتر می شد! چنین فداکاری هایی آن هم در این اوضاع مردم جامعه ای که می دیدم، کمی دور از واقعیت به نظر می رسید! باید این قضیه را حل می کردم. هر چه بیشتر می گذشت، مطمئن تر می شدم که بی خود و بی جهت، تند رفتم و عصبانی شدم. با آهی از روی مبل بلند شدم و به میز کارم رسیدم تا چشمم به برگه ی استعفای نازنین برسد! خیلی کوتاه در دو جمله، عذر خواهی کرده بود و تمام!

برگه را باز روی میز انداختم و این بار کنار پنجره را برای ایستادن انتخاب کردم. هنوز لحظه ای نگذشته بود که ضربه ای به در اتاق خورد. جواب ندادم، در به آهستگی باز شد و طاها با ترس و تردید از لای در نیمه باز نگاهم کرد:

- خوبین آقا؟

خوب که نبودم و تنها جوابم آه بود. برگشتم و سر تکان دادم تا او با خیال راحت تری، وارد شود:

- بچه ها نگران شما بودن... من گفتم یه حالی از تون پیرسم...

روی مبل نشستم و به طاها اشاره کردم در را ببندد. خواسته ام را به خوبی فهمید که لحظه ای بعد رو به رویم نشسته بود! سرم را روی پشتی گذاشتم و اجازه دادم، حرف هایم از ذهنم خارج شوند.

- سیستم درست شد؟

- بله نگران نباشید. یه کم بهم ریخته ست که به کار الان ربط نداره، من همه رو درست می کنم به مرور زمان.

- نمی دونم چی از جونم می خواد روانی... اینم که هیچی نگفت و یه مشت چرت و پرت تحویلم داد... باید ازش شکایت کنم!

- آقای آزادی؟

حس سرزنش را هم همراه صدا کردن سوالی اش، داشتم! سرم را صاف نگه داشتم و طاهها با همان حجب و حیای همیشگی اش، چشم از صورتم گرفت تا حرف بزند:

- معذرت می خوام. قصد دخالت ندارم. شما خودتون با تجربه هستید، منتها... کاش یه کم صبر می کردین... اگر قرار بود مچش رو بگیرین، یه کم زود...

- استعفا شو برام آورد اخه!

طاهها سر بالا کرد:

- استعفا؟

- اوهوم! کارش تموم شده دیگه.

طاهها نفسش را بیرون فرستاد و متفکرانه گفت:

- به نظرم بیشتر تحقیق کنید. اگر کاری کرده باشه، مشخص می شه.

کلافه فقط سر تکان دادم و با گذاشتن آرنجهایم روی پا، سرم را میان دستانم گرفتم. چند لحظه ای در سکوت گذشت که طاهها به حرف آمد:

- می گم... چرا نمی رین با این آقا رو در رو حرف بزنید؟

مردمک هایم از میز کنده شد و رو به طاهها گفتم:

- با کدوم آقا؟

- با همین که داره اذیت می کنه ! حداقل ببینید حرف حسابش چه ....

صدای زنگ تلفن هر دویمان را ساکت کرد. نمی دانستم در نبود نازنین، چه کسی تماس ها را جواب داده که حالا به من هم وصل شده است!

بلند شدم و گوشی را برداشتم تا با شنیدن خبر، نازنین و مشکلات صبح مان، به کلی از یادم برود! تنها کلمه ای که توانستم در جواب تلفن بگویم " باشه " بود! بعد گوشی را آهسته روی میز گذاشتم و بی هیچ هدفی خیره شدم به طاهها که با نگرانی نگاهم می کرد! چرا یهو قرار بود بد بیاورم؟

- چی شد آقا؟

طاهها با دیدن حالم به سمتم آمد و من تازه فهمیدم باید روی صندلی بنشینم!

- آقای آزادی؟ حالتون خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

- کار خودشه بازم! اینم آخرین کاری که از عهده اش براومد!

- کی آقا؟

- نازنین!

طاهها با بهت کمی سرش را پایین آورد تا رو به صورت من باشد:

- خانم یثربی؟ چی کار کرده مگه؟

ضربه ای که به در خورد، مسیر نگاه هر دویمان را تغییر داد. به زحمت زبانه چرخید تا بگویم:

- بله؟

چند لحظه ی بعد، محمد رضا، یکی از کارمندان شرکت، وارد اتاق شد. از قیافه اش قابل حدس بود که خبر به گوش او هم رسیده! بعید هم نبود! او مسئول تحویل بارها و انبار دار من بود. با دیدن طاها، در را نبست و گفت:

- آقا باید با شما صحبت کنم!

با تمام سختی، نفسم را بیرون فرستادم. همه چیز به نظرم روی دور گُند زندگی در جریان بود! انگار لحظه ها کش می آمد و خسته کننده شده بود. حس مزخرفی که نا امید کننده بود. زبان روی لب های خشک شده ام کشیدم و با سر به در اشاره کردم:

- ببند اونو!

محمد رضا با تردید خواسته ام را انجام داد و من از روی صندلی بلند شدم. حرف ها در ذهنم می چرخید. اما به زبان راندنشان سخت بود. محمد رضا کلافه از سکوت، بعد پوفی که کشید، گفت:

- آقا شنیدین؟ من چی کار کنم؟

- نمی دونم! ... بین تو انبار چیزی نباشه فقط ... البته، هیچ اسمی از من نبود... منتها ... بازم کار از محکم کاری عیب نمی کنه!

- اما ...

بی حوصله دست در هوا تکان دادم و رو به پنجره ایستادم:

- برو محمدرضا، خسته ام... فقط جنسا رو چک کن که مشکلی نداشته باشن ...

محمد رضا حرفی نزد و صدای باز و بسته شدن در، خبر از رفتنش می داد. بودن طاها معذبم کرد. نیم نگاهی به سمتش انداختم اما به قدری در فکر بود که متوجه ی نگاهم نشد. دوست نداشتم از این مشکل هم بداند. ولی بدجور نیاز به هم دردی داشتم. حامد باز هم برایم پر رنگ شد. کاش این جا بود. به فکرم رسید تماس بگیرم اما حرف هایی که بار آخر بینمان رد و بدل شد، سستم کرد. شاید عجیب به نظر می رسید اما، اتفاق می

افتاد! گاهی مطمئن ترین دوست و عزیز ترین آدم روی زمین، غریبه می شد و یک غریبه، نقش همان مطمئن ترین دوست را بازی می کرد! حامد و طاهها برای من همین طور شده بودند! حامد دور شده بود و خواسته بود از پس مشکلم تنهایی بربایم... گرچه خبر از اتفاقات اخیر نداشت و اگر می فهمید، چه قدر مواخذه ام می کرد. چندین بار از رابطه ی من و نازنین، شکایت کرده بود. نصیحتم کرده و گفته بود نباید اعتماد کنم... همان چیزهایی که او می دید و من نمی فهمیدم...

مایوسانه، آه کشیدم و سر تکان دادم. مطمئن بودم که لو رفتن محموله ای که، بار قاچاق من هم میانشان بود، از عهده ی نازنین و ماهان بر می آمد! نازنین در جریان این سفارش بود و ماهان ...

- آقا ...

سرم برگشت و طاهها، یک قدم برداشت تا پشت صندلی من بایستد:

- من به نظرم بهتره برین و با اون آقا صحبت کنید! این طوری هر روز بیشتر متضرر می شین. شاید با حرف...

نفسم را شکل یک آه نا امید، بیرون فرستادم و به دیوار کنار پنجره تکیه زدم:

- خوبه تو از ماجرا خبر داری! آدمی مثل اون که این قدر کوتاه فکره، با حرف، می شه باهاش کنار اومد؟ تو نمی شناسیش...

- ولی آخه... این جور که نمی شه. مثل میدون جنگ شده! هر لحظه آدم باید منتظر یه اتفاق جدید باشه تا تلفات بده!

شانه ای بالا انداختم و طاهها تا کنار پنجره آمد:

- کسی نیست که بشه رابطش کرد؟ دوستی، آشنایی؟

- نه، کی هست؟ تنها دوستی که می تونست کاری کنه، حامد بود. اونم الان ایران نیست

و ...

نتوانستم بگویم، به خاطر خانواده اش، ترجیح داده است خودش را درگیر این مشکل من نکند! طاها آهی کشید و به سمت در راه افتاد:

- نمی دونم، این تنها پیشنهادی بود که به ذهنم می رسید. من برم به کارم برسم، اگر هر کمکی از من برمی اومد، لطفا بگین.

کنار در برگشت و لبخند زد تا لب های من هم، بی اراده، بالا بروند! با رفتن طاها، باز هم تنها شدم و ذهنم، هر کجا خواست مرا برد! از نوجوانی و جوانی ام، تا روزهایی که مرجان بود و آبرویی که برایم گذاشت!

عجیب بود که در اوج عصبانیت، بی خیال نشستم و از دوربین ها، به جای خالی نازنین چشم دوختم! به حدی نا امید و درمانده شدم که تا ساعت دو بیشتر نتوانستم تحمل کنم. از اتاق بیرون زدم و با تعطیل کردن همه ی کارمندان، از شرکت بیرون آمدم.

دوست داشتم بجنمگ اما ... احساس خستگی و یاس شدیدی که تمام جانم را گرفته بود، نمی گذاشت. یک نفر تکرار می کرد که این پایان ماجراست... سوار بر ماشینم، بی جهت، خیابان ها را بالا و پایین می کردم. کمی بعد، خسته از این وضع، کنار خیابان ماشین را نگه داشتم و با گذاشتن سرم روی فرمان، به زیر پایی و کفش هایم زل زدم. برای چهارمین بار بود که تلفنم زنگ می خورد. منتها اصلا دوست نداشتم، جواب تماس کسی را بدهم. اما این بار، برگشتم و از روی صندلی عقب، کتم را برداشتم. گوشی را در آوردم و تماس قطع شد. نگاهی به تماس های از دست رفته ام انداختم. اسم دل آرا، میان اسامی که می دیدم، جالب توجه تر بود! مخصوصا این که چند پیام هم برایم فرستاده بود. پیام هایی که همه برای تشکر کردن بود!

چرا دلم خواست به او زنگ بزنم، دلیل موجهی نداشتم! شاید تکرار آن دوستت دارم ها که در همه ی پیام هایش داشت. یا شاید... عکسی که دیشب برایم فرستاده بود! عکسی که با یادآوری اش، نتوانستم جلوی چشمان حریصم را بگیرم و زل زدم به دختری که در عکس میان حیاط باغ ماندنی نشسته بود!



بالاخره ذهنم را راضی کردم و شماره را گرفتم تا خیلی زود، صدای دل آرا، حریمی میان بدبختی ها و زندگی عادی ام، باشد!

- سلام شاهین جونم، چه قدر دلم برات تنگ شده بود... خسته نباشی.

دست خودم نبودم که قبل از کلمه ای، آه روی زبانم می گشت!

- سلام... ممنونم. کار داشتی زنگ زدی؟

- نه عزیزم. اول که دلم تنگ شد. بعدش.. می خواستم ازت تشکر کنم. تو چه قدر خوبی اخه... دهن بابامو بستم، خیالم راحت شد.

- خب ... خداروشکر.

بالاخره دل آرا متوجه حال بدم شد!

- شاهین؟ چیزی شده؟ چرا این قدر پکری تو؟

- نه ... مهم نیست... خسته ام...

- بمیرم برات، دیشب کم خوابیدی آره؟ نمی تونی بری خونه استراحت کنی؟ ها؟

- چرا ... می رم اتفاقا ...

شیشه را کمی پایین کشیدم و سر و صدای ماشین ها ، باعث سوال دل آرا شد:

- تو ... کجایی؟ بیرونی؟

- آره ... تو خیابون!

نفسم را که بیرون فرستادم. دل آرا هم چند لحظه ای مثل من سکوت کرد. بعد با تردید گفت :

- شاهین... یه چیز شده به خدا! مگه نه؟ چرا این طور شدی؟ اگر خیابونی، من بیکارم، بگو کجایی ، آژانس می گیرم می یام پیشت ...

- نه ... لازم نیست.

پاکت سیگارم را برداشتم و با بیرون کشیدن یک نخ، دل آرا، دلگیر جواب داد:

- نه دیگه شاهین... من اصلا نمی تونم این جور تحمل کنم... خواهش می کنم... بهم بگو کجایی؟ خودم می یام به خدا ...

فندک داغ را به سیگار چسباندم تا دود گرمش، آرامش کاذبی را به جانم بکشاند. ذهنم بی جهت می گشت و زبانم سکوت کرده بود.

- شاهین ... خواهش می کنم. پیام پیشت؟ دلم خیلی هواتو کرده ها؟

حالا فقط به دل آرا فکر می کردم! اگر این جا بود، اوضاعم فرقی می کرد؟ مغزم درگیر تر از آنی بود که بخواهد فکر کند!

- تو کجایی؟

- من خونه ی خاله ام!

- حاضر شو... می یام من اون جا...

- وای شاهین، چشم چشم ... الان حاضر می شم...

خدانگهدار را زمزمه کردم و او هم با همان دوست دارم های همیشگی، تماس را قطع کرد. کار بیهوده ای بود، منتها دست من نبود. دلم می خواست کمی از این بحران دور شوم. احساس ورشکستی، حسی تکراری بود! به راحتی می توانستم بفهمم که خیلی نزدیک است. من جز این شرکت، دارایی دیگری نداشتم! حتی خانه ام هم اجاره ای بود.

بی خیالی ... تنها فکری بود که داشتم! مثل همیشه. من آدم جنگ های سخت نبودم. نمی توانستم خودم را بیابم. فرمانده ای که بعد از شکست، به گوشه ی دنج یک روستای دور افتاده پناه می برد، تا لحظاتی را در بی خبری بگذراند. حالا شاید آینده، کسی پیدا می شد مثل حامد، که باز دستم را بگیرد!

ماشین را به حرکت در آوردم و فکر حامد، شبیه یک جرقه ی بزرگ در ذهنم زده شد. باید هر طور که می شد حداقل با حامد مشورت می کردم. مخصوصا در مورد اجناسی که قرار بود از طریق قاچاق به دستم برسد و حالا دست پلیس بود!

گوشی را برداشتم و همان طور که هم حواسم به خیابان بود و هم خاکستر سیگارم، شماره ی حامد را هم پیدا کردم. اما خیلی زود با صدایی که می گفت گوشی خاموش می باشد، تلفن را پشت فرمان انداختم!

حدس می زدم، ایران نباشد و احتمالا یگانه هم همراهی اش می کرد. دلیل موجه ای که تلفنش را هم خاموش کند! به فکرم رسید زمانی که منتظر دل آرا هستم، پیامی برایش بفرستم تا سر فرصت خودش تماس بگیرد. اما با دیدن دل آرا که سر کوچه منتظرم ایستاده بودم، به کل یادم رفت!

دل آرا سرخوش تر از همیشه کنارم نشست و با لبخند سلام داد! گرچه خیلی زود با دیدن قیافه ی بهم ریخته ام، لب های او هم برگشت:

- وای شاهین چرا این طوری شدی؟ تو رو خدا یه کم بخند... ناهار خوردی؟ رنگت پریده انگار...

نفسم را بیرون فرستادم و به جای جواب او گفتم:

- کمربندتو ببند الان صدات در می یاد، رو مخم می ره!

دل آرا خواسته ام را انجام داد و من آنجیم را کنار پنجره گذاشتم تا تکیه گاه سرم شود! نگاه دل آرا را حس می کردم اما نه می خواستم و نه حوصله ی نگاه کردن داشتم! به نظرم بودن کنار دل آرا هم مشکلی را حل نمی کرد. کمی که در سکوت گذاشت، دل آرا دستش را روی دست من و فرمان ماشین گذاشت:

- یه چیز می گم نه نگو شاهین باشه؟

- چی؟ حوصله اصلا ندارم!

- دارم می بینم که حوصله نداری! ببین من شایلین رو با دو سه از دوستانم می فرستم برن سینما. قرار گذاشته بودیم که به خاطر تو من کنسل کردم. حالا می گم شایلین بره به جام!

به حدی از شنیدن پیشنهادش تعجب کردم که یادم رفت پشت فرمانم و اگر کمی دیر تر او جیغ نزده بود، مطمئنا به پژوی جلویی برخورد می کردم! پایم محکم روی پدال ترمز نشست و دل آرا با ترس به صندلی چسبید:

- ای وای چرا مواظب نیستی! اصلا بیا این ور من خودم می شینم پشت فرمون!  
همچنان خیره ی صورتش بودم. اما دل آرا با اخم، کمربندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد! باورم نمی شد که بخواهد کاری که گفته است را انجام بدهد! ولی او ماشین را دور زد و در سمت راننده را باز کرد! پشت فرمان، مزدایی بوق می زد. دل آرا کمی خودش را خم کرد و محکم گفت:

- بیا برو اون شاهین... خیلی حواست پرته! من اصلا نمی خوام تصادف کنم!  
مغزم از کار افتاده بود و شبیه یک ربات، که کنترلش دست دل آرا ست، از ماشین پیاده شدم و روی صندلی کناری نشستم! این اولین بار بود که در ماشین خودم، جایی به جز پشت فرمان بودم! مشغول جا به جا کردن صندلی بودم که یک باره ماشین راه افتاد. سرم با ترس به خیابان رسید اما دل آرا مسلط رانندگی می کرد! با صدای آلارم کمربند، دل آرا نیم نگاهی انداخت و چشمکی زد:

- ببندش الان رژه می ره رو مخمون!  
لبخندش، آهم را در آورد. راحت تر نشستم. کمربند را بستم و به خیابان زل زدم، فکر بدی هم نبود! حالا آرامشم هم بیشتر شده بود. کمی که جلوتر رفتیم، دل آرا، سرعت ماشین را کم تر کرد و گفت:

- خب؟ نظرت چیه؟ دوست داری بریم بگردیم؟ یا دوست داری بریم خونه؟

یاد پیشنهادش افتادم. شایلین نباشد و من و او در خانه تنها باشیم! فکر خوبی بود مسلماً! منتها، شرایط روحی ام با فکریهایی که مسببش هورمون های بی فکر بود، تناسبی نداشتند. سکوتی که طولانی شد، خودش به حرف آمد:

- من اصلاً دوست ندارم مثل زن های دیگه باشم! هی پرسم چی شده چی نشده! می دونم اگر لازم باشه، خودت می گی، فقط دوست دارم کمک کنم، حالت بهتر شه. به نظر خودم و با شناختی که دارم، فکر می کنم، خونه راحت باشی. ها؟ اگر دوست داری که می تونیم بریم بیرون یه جا بگردیم... مثلاً بریم بام تهران! ها؟ خیلی هم جای دنجی و آرومیه!

به حرف هایش فکر می کردم. منتظر که نگاهم کرد، بالاخره به حرف آمدم:

- نمی دونم... حوصله ی بیرون رو ندارم... اما... یعنی شایلین ...

- نگران شایلین نباش. اونم حوصله اش سر رفته. می خواستم برم دنبالش و ببرمش که الان ...

راهنما زد و ماشین را کنار خیابان نگه داشت:

- دو دقیقه تو این جا باشی، من زنگ می زنم و ردیف می کنم.

منتظر جواب من نشد و از ماشین پیاده شد! کیفش را روی صندلی عقب گذاشته بود، آن را هم برداشت و کمی دور تر، مشغول صحبت با موبایلش شد!

نگاهی به جای خالی ام پشت فرمان انداختم و نشد بی خیال بمانم! من هم از ماشین پیاده شدم. دل آرا با دیدنم، با تعجب گوشی را کمی دور کرد و با اشاره ی سر و دستش، پرسید چه اتفاقی افتاده. ترجیح دادم مثل خودش با انجام کارم، قصدم را بفهمانم و پشت فرمان نشستم. دوباره که نگاهش کردم، پشتش به ماشین و من بود و همچنان با تلفن صحبت می کرد. بعد کمی برگشت تا نیم رخش را ببینم.

فکرش پر رنگ شد. چه طور این دختر آن هم به این سن و سال، به راحتی من را می فهمید؟ من مگر همین را نمی خواستم؟ برگردم خانه و در آرامش باشم؟! از بودنش راضی بودم و دلم هم بدش نمی آمد، این نزدیکی بیشتر شود. بی اراده یادِ اتفاقی افتادم که زیاد از آن نگذشته بود! من مست بودم و چیزی به یاد نداشتم. حسِ عجیب و تازه ای حس می کردم که برایم جالب توجه بود. ذهنم بهم ریخته بود و نمی گذاشت، متمرکز شوم. مستی و گیجی آن شب و اتفاقات بعدش، تناقض فاحشی با رفتار من داشت.

به حدی در فکر بودم که متوجه نشدم، دل ارا کی به سمت ماشین آمد و با باز شدن در، ترسیده به سمتش برگشتم. دل آرا، با خنده کمر بند را بست و گفت:

- خب بزن که بریم! فقط قبلش برگرد خونه ی خاله ی من که یه کار کوچولو دارم! تا اون موقع هم دوست من دنبال شایلین رفته و خیالمون راحت.

با دست به خیابانی در سمت چپ اشاره کرد:

- بین این خیابون رو بری، می خوری بالای خیابون ما!

با حرکت در آوردن ماشین، گفتم:

- مطمئنی در مورد شایلین؟ اون زیاد دنبال شلوغی و این چیزا نیست. شاید پیشمون بشه!

- نمی شه آقای عزیز! من می شناسم شایلین رو. خیلی از شما بهتر! شایلین عاشق این شلوغ کاری هاست. گشتن و راحت بودن. دوستای منم از من خیلی بهترن. مطمئن باش بهش خوش می گذره. ماشینم زیر پاشونه، دیگه مشکلی نیست.

نفسم را بیرون فرستادم و ادرس را طبق گفته ی دل آرا ادامه دادم تا جلوی در خانه ی خاله اش برسیم! دل آرا پیاده شد و سریع وارد خانه شد. من هم با روشن کردن سیگاری، به در ماشین تکیه زدم و کمی کوچه را در روشنایی روز، نگاه کردم! کوچه ای پهن و خلوت، با خانه های ویلایی بزرگ و آپارتمان های شیک. کنجکاوای باعث شد بیشتر به خانه نزدیک شوم. با این که خانه به نظر بزرگ می آمد اما کمی قدیمی بود و

حتی نیاز به بازسازی داشت. بالای دیوار، حباب لامپ بزرگ شکسته شده و سنگ کنار در افتاده بود.

کوچه را تازه کنده بودند و حالا با آن آسفالت تازه که شبیه مار سیاهی، روی موزائیک ها و آسفالت قدیمی، کشیده شده بود، منظره ی زشتی را تداعی می کرد! به انتهای دیوار خانه رسیدم و همان لحظه درخانه باز شد و دل ارا با کیسه ی بزرگی بیرون آمد. با دیدنم، لبخند زد و به ماشین اشاره کرد:

- بدو بریم.

کیسه را روی صندلی عقب گذاشت و هم زمان با هم وارد ماشین شدیم. ماشین را که روشن کردم، پرسیدم:

- اون چیه آوردی؟

دل ارا چشمکی زد و کمر بند را بست:

- برو که می گم بعدا!

کمی که گذشت، کم کم بوی غذا بلند شد تا با تعجب بگویم:

- این غذاست؟

- به به باهوش! بالاخره فهمیدی؟ بله غذاست! اوردم که بهت یه ناهار خوشمزه بدم!

به آینه نگاه کردم و کیسه ی بزرگ. دل ارا که نگاه بهت زده ام را دید، خندید:

- چه جور نگاه می کنه، انگار محموله ی مواد مخدر یا جسد تیکه تیکه ی یکیه! غذاست دیگه! اوردم ناهار بخوری!

مثال هایش، تعجبم را بیشتر کرد:

- والا فکرم به مثالی تو نرفت! اما برام عجیب بود چه طور به این سرعت غذا آوردی! اضافه بود یعنی؟

صدای خنده های دل آرا تمام ماشین را پر کرد:

- وای شاهین خیلی با حالی! شکار که نرفته بودم! من خودم ناهار نخوردم، می دونستم غذا اضافه ست. فکر کردم بردارم که با هم بخوریم!

با خیال راحت تری، به رو به رو نگاه کردم:

- خب من چه می دونم! یهو با یه کیسه اومدی می گی غذاست! راستی می گم دل آرا، مشکلی نیست من این جور می رم و می یام؟ خاله ت نمی گه من کی ام!؟

- اوومم. راستش بهش نگفتم که تویی! شایلین رو می شناسه. یعنی یه وقتایی چت کردیم، نشونش دادم. یه بارم گفتم تو بابای شایلین هستی . همون شبی که رسوندی... اما کلا، کاری به کارم نداره. همین که پیشش می مونم ، خیلی هم خوشحاله .

- آهان!

برگشت رو به من و ادامه داد:

- حالا حدس بزن ناهار چیه!

اول نگاهش کردم اما با اصرار او، بو کشیدم و شروع کردم به حدس زدن! خنده ها و شوخی های دل آرا، با حرف هایی که از عمد بامزه ادا می کرد، بالاخره لب های من را هم به خنده باز کرد! اول کم کم اما با رسیدنم به خانه، لبخند به لب هایم چسبیده بود!

من مردد بودم اما اعتماد دل آرا، به من هم جرات دادم، همراهش و بی توجه به نگاه از حدقه در آمده ی جلیل، سرایدار ساختمان، وارد آسانسور بشوم! پشت در، باز هم تعلل کردم برای باز کردن در و همین مسئله، بهانه ای داد که دل آرا کلید را از دستم بگیرد و با قیافه ای حق به جانب و مطمئن، در را باز کند! زودتر از من وارد شد و از همان جا صدا کرد:

- شایلین ... شایلین جان؟ من این جام! تو کجایی؟ عزیزم! شایلین...



هیچ صدایی نبود! نفسم را بیرون فرستادم و زمانی که در را بستم، دل آرا با دست هایی که روی سینه جمع شده بود، کنار راهرو ورودی ایستاد:

- خب؟ دیدی الکی نگران بودی؟! گفتم بهت که دوستم اومده دنبالش و با خودش برده! شک داری یه زنگ بزن به موبایلش اصلا!

کفش هایم را در آوردم و کیسه ی غذا را روی کانتر اوپن گذاشتم:

- آره اتفاقا باید یه زنگ بهش بزنم!

دل آرا شالش را از دور گردنش باز کرد و به سمت من و کیسه آمد:

- آره. برو زنگ بزن و بعد، دستاتو بشور، من میز بچینم ... بدو ...

فکر می کردم قرار است کیسه را بردارد و وارد آشپزخانه شود، اما به من چسبید!

- دوستت دارم عشق منی. بیا اول یه بوست کنم، دلم برات تنگ شده بود!

نمی توانستم تعجبم را کنترل کنم و همین دل آرا را به خنده انداخت. کوتاه نیامد، روی پنجه ی پاهایش ایستاد و بوسه ای کنار لبم گذاشت:

- این قدر با نمک میشی چشمات گشاد میشن این جوری!

بینی و لب هایش را جمع کرد و سرش را تکان داد! بعد از جلویم گذشت و وارد آشپزخانه شد! دست خودم نبود که لبخندم کشیده می شد. مهم نبود، خودم نمی خواستم یا دلم راضی به بودن دل آرا نمی شد! مهم دل آرا بود که دلبری بلد بود! آن هم از منی که عاشق همین دلبری ها بودم! هر لحظه که می خواستم به خودش و اتفاق افتاده و مشکلات بعدش فکر کنم، به جایش به همین جاها می رسیدم! تنم پر از خواستنش می شد و روحم، برای بودنش، ثانیه شماری می کرد! به حدی بی حواس و بی فکر که یادم رفت حتی به شایلین زنگ بزنم! گرچه مهم هم نبود! به جای پیراهنم، تی شرتی پوشیدم و با شستن صورتم، از اتاق بیرون آمدم. صدای ترانه ای که دل آرا زمزمه

می کرد، از پذیرایی هم به گوش می رسید. آهسته تا کنار کانتر اوپن رفتم و گوش به شعر عاشقانه ای با صدای دل ارا دادم ...

تو آمدی از راه در آن شب بی ماه همراه تو دنیا با من قدم می زد  
تو با منی انگار آرامش دیدار رویای بی تکرار در خواب من بیدار  
هر شب با تو بیدار بیدارم نه ممکن نیست چشم از تو بردارم  
هر شب با تو بیدار بیدارم تنها تو را دارم ... نه ممکن نیست ... چشم از تو بردارم ...  
بیدار بیدارم ...

برگشت سمت میز غذا خوری و نگاهمان بهم گره خورد. در سکوت، فقط لب هایش کشیده شد و با چشم به میز اشاره کرد. تا من روی صندلی بنشینم، دیس پر از لوبیا پلو را روی میز گذاشت و خودش رو به رویم نشست:

- بفرما... خوشمزه ست. من هر وقت هوس کنم، غذا درست می کنم. خاله مم دست پخت منو دوست داره. امروزم از صبح شنگول بودم، گرچه ... تازه فهمیدم علت اصلیش این بود که قرار بود شما بخوری!

بشقابم را از جلویم برداشت و خودش غذا کشید. بوی سالاد شیرازی و غذا، اشتها آور بود. با تشکر بشقاب را گرفتم و اولین قاشق را زیر نگاه دل آرا و با تردید، وارد دهانم کرد. هر چه بیشتر می جویدم، لبخندم هم کشیده تر می شد.

- خوب بود؟

سرم را محکم بالا و پایین کردم:

- عالی! من عاشق لوبیا پلوم! اما نه هر لوبیا پلویی! این از اوناست که خیلی خوشمزه ست!

دل آرا خندید تا لحظات بعد را با شوخی ها و حرف های او بگذرانم. به اندازه ای فکر مشغول شد که اصلا یادم رفت، چه اتفاقی صبح افتاده و قرار است چه بلایی سرم بیاید! میز ناهار را با کمک دل آرا جمع کردم زمانی که آخرین بشقاب را هم در ماشین ظرفشویی گذاشت، من هم دست هایم را خشک می کردم. دل آرا نگاه کلی به آشپزخانه انداخت و گفت :

- خیلی خوشم می یاد ازت، تو مرد تمیزی هستی.

نگاهم روی یقه ی تی شرت چسبانش بود! چشمانش پایین کشیده شد تا من هم حواسم جمع شود! از آشپزخانه خارج شدم و گفتم:

- اصولا از ریخت و پاش خوشم نمی یاد. برعکس شایلین که انگار عاشق اینه همه چی رو بهم بریزه!

- به تو اصلا نرفته! البته جز یه موردی!

کنار کاناپه ای که جای همیشگی شایلین بود، با تعجب برگشتم:

- چه موردی؟

دل آرا با عشوه گری، روی همان مبل نشست و سرش را بالا گرفت:

- خیلی ساده ست! مثل خودت. قیافه شم یه کم شبیه توست. مخصوصا چشماش و لبش!

در ذهن خودم را با شایلین مقایسه می کردم! دل آرا که از تی شرتم گرفت، با آهی کنارش نشستم. می خواستم جوابی که از این مقایسه به دست آورده بودم را بدهم که دل آرا به آنی در آغوشم فرو رفت!

- آخی ... چه خوبی تو... ادم دوست داره نزدیکت باشه... می شه منو بغل کنی؟

درک حرف هایش کمی سخت بود! مغزم پوزخند زنان، اصرار داشت که این حرف های دل آرا، شبیه حرف های همه دختر های دیگر است! دخترهایی که کم در این مدت

نبودند و هیچ کدام، جایی در دلم باز نکردند! ولی قلبم ... هر بار نزدیکش می شد، حس جدید داشت. و باز هم نکته ی بزرگ و قابل توجه برای من، خواست بدنم بود! آرام بودم!! چیزی که به نظرم نباید امکان داشت. آن قدر که شک کردم نکند، مشکلی پیدا کردم یا از کهولت سن است! ولی خب ... ظاهرا همه چیز خوب بود!

حس جدیدم ، اجازه ی تمرکز نمی داد. دستم را دور کمر دل آرا انداختم و او بیشتر خودش را به من چسباند. نفس کشیدم و برای اولین بار، این قدر از بوی تن کسی خوشم آمد! آن هم در شرایطی که دوست داشتم همین قدر، کنارش باشم! می خواستم محبت کنم و دل آرا برایم حرف بزند.

دست دیگرش میان انگشتانم قفل شد. با هر نفسم، سرش بالا و پایین می رفت و تپش های قلبم را خودم هم حس می کردم. بوسه ای روی پشت دستم گذاشت و ضربان قلب من بالا تر رفت.

- دوستت دارم شاهین. تو چی؟ الان چه حسی نسبت به من داری؟

قلبم دوست داشت، خیلی حرف ها بگوید! ولی مغزم خیلی وقت بود، افسارم زبانم را در کنترل داشت! دوست نداشت از راز درونم، دل آرا را آگاه کند! به جایش به فکر حرف های صبح و دیشب و آن بیست تومنی افتاد که صبح به حساب او ریخته بودم!

- مشکل با پدرت حل شد؟

دل آرا سرش را از روی سینه ام برداشت و با علاقه نگاهم کرد:

- آره ! خیلی ممنون. تا آخر هفته ... اگر نشد اول هفته ی دیگه، جور می کنم برات می ریزم. ببخش می دونم تو هم گرفتاری داری و خب ... این مبلغم بالاست... اصلا باورم نمی شد تو برام همچین کاری کنی! به عqlم رسید ببرم طلا بفروشم!

- طلا بفروشی؟ خب بعدا بازم همین شر می شد! اگر این طور که می گی پدرت حساسه و هی حسابتو چک می کنه .... اصلا ببینم برای چی این قدر پول به تو می ده؟ قرار نیست خرجش کنی؟

سر دل آرا با نفس عمیقی روی سینه ام نشست:

- قصه داره ... بی خیال ....

- خوبه اتفاقا! دوست دارم ازت بیشتر بدونم!

- من که هر چی بود تعریف کردم! از خودم، پدر و مادر و خواهرم. از خاله ام! تو اما نگفتی اصلا...

ابرویم با تعجب بالا پرید:

- من؟!

- اوهوم!

خیره به موهای بلند و پر پشتش، زندگی ام را مرور می کردم! از کجای زندگی ام می گفتم؟ اصلا چرا باید برای دل آرا حرف می زدم؟ احساس یأسی که چند وقتی وجودم را پر کرده بود، دست به کار شد. آهی کشیدم و چشم بستم تا شاید کلمه ها روی زبانم بیاید:

- زندگی من جای تعریف کردنی نداره!

- از بچگیت بگو!

لب هایش با انگشتانم بازی می کرد و من پرت شدم به کودکی ام ...

- بچگی؟ چیز مزخرفی بود برای من! البته ... مثل همه ی زندگیم، همیشه دیگران رو سوزوند! من بهترین ها رو داشتم. یعنی هر چیزی که می خواستم رو بهترینش رو داشتم! پدرم، مرد پسر دوستی بود. نه فقط خودش که مادرشم! بارها من شاهد دعوا و کتک کاریش با مادرم بودم، سر این که چرا نمی تونه پسر دیگه ای براش دنیا بیاره! آرزوش این بود که من چهار تا برادر دیگه هم داشته باشم! اسمم شاهین گذاشته بود که مثل یه شاهین، مراقب خانواده و برادرام باشم!!

- چه با حال! مردای قدیمی عاشق پسر بودن خب!

- بابای من وحشتناک تو فکرش بود ...

- برادر نداری؟

نفس راحتی برای این نداشتن کشیدم!

- نه! خداروشکر ندارم! یه خواهر دارم که کلا اب مون هیچ وقت توی یه جوی نرفت! خیلی وقته ندیدمش!

سر دل آرا کمی بالا آمد تا من را ببیند:

- چه باحال! مادر و پدرت ...؟

یاد هر دو نفر، حسرت را به دلم می کشاند. سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

- هر دو تا شون فوت کردن... مادرم تو شونزده سالگی و پدرم ... شایلین تازه دنیا اومده بود که فوت کرد...

- خدا بیامرزدشون.

تشکر کردم و باز دل آرا به سینه ام تکیه زد، این بار پاهایش را هم روی مبل کشاند و من حلقه ی دستم را تنگ تر کردم.

- خب ... بازم بگو... جالب شد برام...

تشویق های دل آرا هم نبود، دوست داشتم حرف بزنم. دوره کردن چهل و سه سال از زندگی که گذشته بود، با تمام فراز و فرود ها و تلخی و شیرینی هایش، آرامشی داشت که فکر می کنم تمام هم سن و سال های من، همین جور، به دست می آوردند!

- خب... از چی آخه؟

- مثلاً درست ... یادمه یه بار گفتمی که ورشکست شدی و بعد این شرکت رو زدی! منم بهت گفتم که خیلی قوی هستی که تونستی این جور پاشی!

لبخندم کشیده شد:

- منم گفتم که نه اتفاقا! خیلی سخت بود...

اشاره ی دل آرا من را یاد مشکل تازه ام انداخت. آه کشیدم و گفتم:

- این روزا فکر کنم دوباره قراره با سر بخورم زمین!

دل آرا به یک باره از سینه ام کنده شد و با چشمانی ریز شده، خیره ام ماند:

- بخوری زمین؟ چرا آخه؟

سرم را با آهی بالا گرفتم تا به جای او، به سقف و کریستال های آویزان از لوستر نقره ، خیره باشم.

- یکی اذیتم می کنه. یکی که همون بار هم زیر پامو خالی کرد و زندگی مو، آبرومو ازم گرفت.

- واقعا؟ چه طور آخه؟

چشم بستم. برگشته بودم به هشت سال پیش ... همان روزهایی که مرجان، با اسم مستعار ماهرخ، وارد شرکت شد.

- خواهرشو فرستاد سراغم... منم احمق... نفهمیدم چی شد... مرجان، واقعا دختر خوشگلی بود. می دونستم نباید راه کج می رفتم اما ... زندگی درستى نداشتم. سهیلا ...

مکت کردم و دل آرا زمزمه کرد:

- مادر شایلین؟

- آره ... هیچ تناسبی با هم نداشتیم ... به زور ازدواج کردم. برای این که پدرم معتقد بود که می تونم با ارثی که به سهیلا رسیده، خودمو جمع و جور کنم. سهیلا ازم بزرگ تر بود و هیچ کدوم از ایده آل های من، برای زن بودن رو نداشت! اما ... راهی نبود. ازدواج کردم . سهیلا به خاطر پولش، شصت درصد از سهام شرکت رو خواست و منم دادم بهش ...

خلاصه این که شایلین به دنیا اومد تا هر دو تامون، وضع زندگی رو تحمل کنیم و ادامه بدیم...

- چه قدر بد! این زندگی نیست که!

آه پر از افسوسی از سینه ام بیرون آمد. تکرار گذشته، هیچ فایده ای جز همین افسوس خوردن نداشت! منتها باز هم ادامه دادم:

- پدرم فوت کرد... شرکت رو جمع و جور کردم. تازه رسیده بودم به جایی که دوست داشتم که سر و کله ی مرجان پیدا شد. نفهمیدم اصلا چه طور... اما... به خودم اومدم دیدم، عاشقش شدم. حاضر بودم هست و نیستم رو بدم و به دستش بیارم. توی هیپروت خودم بودم که سهیلا بالای سرم اومد و کلی عکس و فیلم از من و مرجان بهم نشون داد. بعد فهمیدم که توی این مدت، مرجان از رابطه ی خودش و من، عکس گرفته و همه رو برای سهیلا و چند تا از دوستا و شرکت های رقیب فرستاده! آبرویزی شد که مطمئنم هنوزم همه ازش حرف می زنن!

- اوه! واسه همین سراغ رشته ی تحصیلیت نرفتی؟

نفسم را بیرون فرستادم تا صاف بنشینم و سرم را برای تایید، تکان دادم. دل آرا این بار به جای من آه کشید. انگشتان من که میان موهای خوش رنگش، به آرامی حرکت کرد، کمی در آغوشم جا به جا شد. بیشتر به سمت خودم کشیدمش و گفتم:

- اصلا دیگه نمی خوام برگردم به اون موقع ها ...

- سهیلا طلاق گرفت درسته؟

- آره ... چه جورم! منتظر همین فرصت بود! به آنی مهریه شو اجرا گذاشت و سهامش رو از شرکت خواست! ماهان وارد گود شد و شرکت رو ازم خرید. روزی که همه ی کارا تموم شده بود، تازه فهمیدم، اون دختری که من گولشو خوردم در اصل خواهر ماهان بوده و تمام ماجرا برمی گرده به اتفاقی که ده سال قبلش افتاده! ...



سرم را مثل هر باری که به این قصه می رسیدم، با تاثر تکان دادم:

- احمق روانی، انتقام پدرشو از من گرفت! در حالی من هیچ کاره بودم!

دل آرا با تعجب نگاه کرد و من به اختصار ماجرای فوت پدر ماهان و درگیری اش با پدرم را تعریف کردم. حرف هایم که تمام شد، دیدن چشمان گرد شده ی دل آرا به خنده ام انداخت!

- باور کن، تمام اینا اتفاق افتاده!

- تو باور کن که سخته! یعنی سر یه همچین چیزی افتاده دنبالت... خواهرشو فرستاده و بعد شرکت رو از چنگت در آورد؟

سرم با لبخند پایین افتاد اما با بوسه ای که دل آرا روی گونه ام گذاشت، باز هم نگاهم میان چشمانش نشست.

- مردم دیوونه ان! به چه چیزا فکر می کنن. ما ها دنبال یه لحظه آرامشیم اون وقت! اصلا بی خیال دیگه، بیا بهش فکر نکنیم...

حرف هایش خواستنی بود، اما غم روی قلبم نشست. یاد اتفاق صبح افتادم. حس شکست، بدترین احساسی بود که می توانستم در این لحظه حس کنم که بدبختانه، رهایم نمی کرد!

دستان دل آرا دور گردنم حلقه شد. گرمای تنش، حالم را بهتر می کرد آن قدر که من هم بیشتر به سمتش کشیده شوم. دستانش نوازش گر، میان موهایم می گشت و هر لحظه بیشتر روی مبل فرو می رفتم. نفس هایم، معجزه گر بود. آرامش بند بند وجودم را تسخیر کرد و زیاد طول نکشید تا در ذهنم، جز او و خواستنش چیزی نبود. لب هایم که پوست نرم کنار گردنش را بوسید، یک باره، جنب و جوش بدنم هم شروع شد! محکم تر گرفتنش و با یک حرکت، بدن سبکش را روی پا کشیدم. برخلاف دقایق پیش که او پیش می آمد، به یک باره خودش را عقب تر کشید و زمزمه کرد:

- نه ... شاهین...

چشمانش به نگاهم چسبید. چیزی که میانشان می درخشید، با این عقب کشیدن جور نبود. اهمیت ندادم و محکم تر بوسیدمش ... باز هم دل آرا خودش را عقب کشید. اما نمی توانست از میان حلقه ی دستانم به این سادگی بگریزد. دست هایش به جای گردن من، روی سینه ام نشست:

- شاهین...

- جونم؟

نگاه نگرانش اطراف خانه را می پایید:

- زشته دیگه این جور! یهو شایلین بیاد چی؟

با خنده دستم را پشتش گذاشتم تا به اجبار به سینه ام بچسبد!

- اون جور که تو گفتی... نمی یاد...

- آخه ...

- اما و اگر چرا می یاری؟

سرش را شرم پایین افتاد و با یقه ی تی شرت من بازی کرد:

- آخه خب ... یعنی ...

انگشتانش را میان موهایش بردم و از چانه اش بوسیدم:

- دل آرا ... من ... متاسفم واقعا... هر چی فکر می کنم... من آدمش نبودم که بخوام اون طور با کسی رابطه داشته باشم. واسه خاطر همین باورم نمی شد. اون چیزایی که تو گفتی...

آه کشیدم و کمک کردم دل آرا راحت تر روی پایم بنشیند. مردمک هایش به تی شرت من چسبیده بود. نصف صورتش را از پشت موهای تیره اش نمی دیدم، اما نیم دیگر، از

شرم، رنگ گرفته بود. لبخندم، جان گرفت. دل آرا هر ثانیه، در قلبم محبوب تر می شد. دست زیر چانه اش انداختم و سرش را بالا گرفتم.

- منو ببین دل آرا ...

نگاهش فراری بود، اما سعی می کرد که چشم نگیرد. نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم حرف هایم را بگویم:

- بخشید... اگر اذیتت کردم، واقعا قصدش رو نداشتم. متاسفم ... هیچ وقت تو زندگیم این جور اتفاق بدی نیفتاده بود. نباید زیاده روی می کردم. اونم با این سن و سال و موقعیتم... منو می بخشی؟

باز نگاه دل آرا، پایین افتاد. بی آن که تلاشی برای دیدن چشمانش کنم، چانه اش را نوازش کردم:

- نمی خوام فکر کنی، منم شبیه خیلی از مردای دیگه، فقط دنبال همینم... می دونم خیلی وقتا، خیلیا در مورد من، همین فکر رو کردن. اما ...

لبخندم هر لحظه جمع تر می شد. گفتن از واقعیت های زندگی، سخت ترین، کار ممکن بود! آن هم برای من که همیشه سعی کرده بودم، یک جور از بندشان فرار کنم!

- نیستم ... یعنی نمی خوام باشم. نمی دونم باید برای مشکلی که برات پیش اوردم چی کار کنم. اما هر کاری که تو بخوای برات می کنم... مطمئن باش...

دل آرا لحظه ای نگاهم کرد و بعد یک باره در اغوشم گرفت:

- شاهین... نگو این جور ... خب ... برای منم سخت بود. باور کن اولین بارم بود! می خوای... یعنی اگر شک داری می تونیم بریم دکتر... من دوستت دارم. هیچ مردی برای من این قدر پر رنگ نبوده که این جور راحت بگذرم از خطاش ...

چشمانم را بستم. حرف هایش؛ قلبم را شکنجه می داد و فقط به خاطر عذابی که به او متحمل کرده بودم! دیگر چیزی جز ترمیم قلب شکسته اش در ذهنم نمی چرخید.

پیراهنم که از اشک هایش خیس شد، پلک باز کردم و انگشتانم باز هم به دریای موج گیسوانش برگشت:

- دوستت دارم دل آرا، خیلی دختر خوبی هستی. درکت می کنم. مرسی که تو هم درک می کنی. نمی خوام ناراحت باشی. من ... هر طور که بشه کمک می کنم تا حالت بهتر باشه. فقط بهم بگو باشه؟

- شاهین... من ... هیچی نمی خوام. خیلی دوستت دارم فقط. همین. می خوام... یعنی... کاش همیشه کنارت می موندم... من ... دیگه نمی خوام برگردم پیش مامان اینا... خواهش می کنم ...

هق می زد و من انگار از قبل می دانستم چه می خواهم بشنوم، سکوت کردم! خواسته اش مشخص بود. درک می کردم که از زندگی خانوادگی اش زده است. از پدر و مادری که این چنین رهایش کردند و در عوض، هر جور که بتوانند، خونس را در شیشه می کنند! آهی که قصه ی زندگی دل آرا از سینه ام بیرون آمد، سر او را بلند کرد تا به صورت خیس از اشکش لبخند بزنم. دل ارا مردد و با ترس، سرش را کمی تکان داد:

- شاهین... من... یعنی ... اگر حتی تو بخوای، من می رم... من از زندگیت می رم... خب؟ محکم تر در آغوشش گرفتم و کنار گوشش زمزمه کردم:

- بی خیال... این قدر خودتو ناراحت نکن.

- نمی شه ... نمی شه شاهین... من خیلی دوستت دارم... خواهش می کنم پیشم بمون... باهام ازدواج کن!

جمله ی آخر، سیلی محکمی بود! قبلا متوجه خواسته اش شده بودم، اما این طور صریح، شوک عظیمی به من وارد کرد. یخ کردم و به حدی واضح بود که او هم بفهمد. بدنش را کمی جمع کرد و بی آن که سرش را بالا بیاورد، قصد کنار رفتن داشت، اما نگذاشتم. دوست نداشتم برود. این نزدیکی را می خواستم. نگهش داشتم و گریه های او اوج

گرفت. دیدن این حال، برایم قابل تحمل نبود، صاف نشستم و به یک باره او را جوری در آغوش کشیدم که روی پاهایم دراز بکشد و صورت خیس از اشکش، به سمت من باشد! بهت میان چشمان سرخش، لبخند را میان آشفتگی صورتم نقش زد. سرم را پایین بردم و لبش را بوسیدم:

- این قدر عجول نباش و هر چی می یاد دهنتم نگو! به جاش صبر کن! این جور مطمئنا بهتره! از من انتظار نداری، وسط این همه مشکلاتم، به این مسئله هم فکر کنم؟! من هنوز واقعا تو شوکم برای این اتفاق ... من هیچ وقت این جور با هیچ کسی، رابطه نداشتم! اجازه بده؛ کمی بگذره... شاید اصلا تو وقتی اخلاقای من و ببینی، پشیمون بشی! من چهل و سه سالمه! می تونم جای پدر تو باشم!

- شاهین...

کف دستم را روی لبش گذاشتم و گفتم:

- ولش کن! به اندازه ی کافی گریه زاری کردی! دیگه بسه! به جاش...

لبخندم کش آمد، صبر بعد از این را نمی خواستم، بوسیدمش و اجازه دادم انگشتان بی قرارم، هر کجا که دوست دارند، بروند! دل آرا، اوایل همراهی می کرد اما کم کم، با خنده و شوخی، عقب رفت! از روی مبل که بلند شد، با خنده تاپش را محکم با هر دو دست گرفت و کشید:

- وای شاهین نکن دیگه!

بی قرار ادامه اش بودم، دست به سمتش دراز کردم تا برگردد، اما او یک قدم به عقب رفت:

- نخیر عه! داره کار به جاهای باریک می کشه!

خندیدم و یک باره ایستادم تا خواستم از مچ دستش بگیرم، به سمت آشپزخانه دوید. بازی جالبی شده بود. دل آرا، می خندید و من سرخوش از حال خوبم، دنبالش می کردم!

بالاخره توانستم کنار راهرویی که به اتاق خواب ها می رسید، دستش را بگیرم و تا به خودش بیاید، میان آغوشم اسیر شد. تقلا می کرد اما خنده، عضلاتش را شل کرده بود تا به راحتی بلندش کنم. با ترس، از گردنم گرفت و جیغ زنان گفت:

- نکن، شاهین، می افتم.. وای ...

- تکون نخور، می افتم! سنگین تر از اونی هستی که فکر می کردم!

دل آرا چشم بسته و تقلا می کرد، یک قدم به سمت اتاقم برداشتم اما با به صدا در آمدن زنگ خانه، هر دو با نگرانی، سکوت کردیم! دل آرا را به آرامی روی زمین گذاشتم و به سمت آیفون رفتم. صورت شایلین، در مانیتور کوچک، ضربان تند قلبم را به پایین ترین حد خودش رساند! دل آرا که کنارم رسید، با هینی، عقب رفت:

- عه شایلین! این جا چی کار می کنه؟

به جای جواب او، در را باز کردم! دل آرا گفت:

- باز کردی؟

نگاهی به سر و وضع خودم و خانه انداختم:

- چی کار می کردم؟ در و روی دخترم باز نمی کردم؟

- خب اون که نمی دونست خونه ای؟ بهش زنگ زدی؟

- نه!

دل آرا نچی گفت و دست به سینه کنار آیفون ایستاد! بالشتک های افتاده از روی مبل را مرتب سر جایش گذاشتم و ادامه دادم:

- می شه بری مانتو تو بپوشی! این جور نباشی بهتره!

زمانی که به سمتش برگشتم، تکان نخورده بود و با اخم نگاهم می کرد! خوشی مان، نصفه مانده بود! فاصله مان را پر کردم و کمی سرم را پایین بردم تا هم قدش شوم:

- دل آرا نمی خوام شایلین حساس بشه، باید یه دروغی بهش بگیم. حالا برو بپوش ...  
بعدا بازم باهم صحبت می کنیم!

دل آرا حرفی نزد. صدای رسیدن آسانسور را هر دو شنیدیم. او مانتو و شالش را پوشید و من هم در خانه را باز کردم. شایلین، با اخم هایی در هم، پشت در بود. جواب سلام من را به آهستگی داد و از جلویم گذشت. وقتی دل آرا سلام داد، من هم در را بستم و برگشتم! نمی دانستم باید چه دلیلی برای بودن دل آرا بیاورم! نگاه مبهوت و سوالی شایلین، اول رو به دل آرا و بعد به من ماند! بزاز دهانم را به زحمت قورت دادم و دنبال اولین کلمه می گشتم که دل آرا پیش دستی کرد:

- چه قدر زود برگشتی شایلین! من تازه به مینو زنگ زدم که بیاد دنبال من!

شایلین مانتویش را روی کاناپه ی بزرگ انداخت و نگاهش میان وسایل خانه گشت. جواب که نداد، متوجه شدم، اوضاع خراب تر از آنی هست که فکر می کردم! دخترم بزرگ شده و نباید ریسک می کردم! باید از فکرم کار می کشیدم اما بی فایده بود! هیچ دروغ و فکری نبود که بودن دل آرا را توجیه کند! دل آرا برعکس من، باخونسردی کیفش را هم برداشت و گفت:

- خب ... من برم.. گویا شایلینم خسته شده، ممنونم بازم آقا شاهین. ببخشید مزاحم وقتتون شدم!

من با تعجب و شایلین با چشمان تنگ شده، نگاهش می کرد. دل آرا بی آن که قافیه را ببازد، لبخند زد، رو به شایلین ایستاد و از گونه اش بوسید:

- بابات خیلی دوستت داره. اگر اجازه و هزینه اش نبود، من نمی تونستم برای تولدت این قدر مایه بذارم.

لبخندش به من رسید تا من تازه متوجه منظورش شوم!

- خواهش می کنم، زحمت رو شما کشیدی البته!
- به هر حال، بازم قابلتون رو نداشت. ممنون که نقد بهم پرداخت کردین!
- ابروی من کمی بالا رفت و دل آرا بوسه ی دیگری به گونه ی دخترم زد!
- خداحافظ دیگه. مزاحم نمی شم، بابا هم خسته بود، از شرکت تازه رسیده ... فردا می یام باهم بریم همون پاساژه که بهت گفته بودم.
- شایلین در سکوت نگاه می کرد و من ، سعی می کردم، شریک جرم خوبی باشم!
- بمون شام رو؟
- نه دیگه کار دارم... باید خاله ام رو هم ببرم دکتر... قبلا به شایلین گفته بودم!
- نگاه شایلین اصلا حس خوشایندی نداشت. مشخص بود حرف دل آرا را باور نکرده است! که البته حق داشت! دل آرا بازیگر خوبی بود، منتها اصلا سناریوی خوبی نتوانسته بود، تهیه کند! دل آرا به سمت در راه افتاد و زمانی که کنارم رسید، با لبخند، چشمکی زد:
- ممنونم ، فعلا!
- دنبالش راه افتادم. دل آرا که از در بیرون رفت، آهسته خندید:
- به من دیگه باقیش مربوط نیست! گفتم بهت درو باز نکن!
- اخم هایم به آنی در هم کشیده شد، او شانه ای بالا انداخت و وارد آسانسور شد. دست تکان دادن و شکلکی که در می آورد، ناخواسته لبخند را روی لبانم نشانده. نیم نگاهی به پشت سرم انداختم و برای نبودن شایلین خوشحال شدم! نفسم را بیرون دادم و به خانه برگشتم. شایلین سرجایش ، دست به سینه ایستاده و من را برانداز می کرد! تنها راه، فرار از مهلکه آن هم با خونسردی بود! راهم را به طرف اتاقم کج کردم :
- من یه کم خسته ام ، می رم بخوابم!



صدایی از شایلین نیامد تا با خیالِ راحت، به اتاقم برسم. اما هنوز در کاملاً بسته نشده بود که شایلین هلش داد! با تعجب عقب رفتم:

- چی شد؟

- من باید با شما حرف بزنم!

- در مورد چی؟

اخم های شایلین بیشتر شد و وارد اتاق آمد:

- در مورد همه چی! فکر می کنی من بچه ام؟ ها؟ نوزده سالمه! شنیدی؟

شبیبه پسر بچه ی شش ساله ای شده بودم که مادرش، مچش را گرفته بود! بزاق دهانم را قورت دادم و باز هم حاشا کردم!

- یعنی چی؟ معلومه که بچه نیستی!

- پس گولم نزن! تو با دل آرا رابطه داری درسته؟

صریح و بی پرده، زده بود به هدف! می شناختم خودم را، خیلی زود خودم را لو می دادم! رو گرفتم و به سمت حمام راه افتادم تا باز هم سوراخ جدیدی برای پنهان شدن، پیدا کنم!

- چی داری می گی؟ من ...

ساعدم میان انگشتان شایلین اسیر شد:

- بابا خواهش می کنم برای من فیلم نیا! همون شب تولدم متوجه شدم خبریه! ناز و ادای دل آرا و اون حال پریشونت! تابلو بودین! حالام منو دک کردی بیرون و اوردیش خونه!

واقعیت بود، اما شنیدنش از زبان شایلین تلخی اش را زهر مار می کرد!

- چی داری می گی شایلین؟ اینا ...

دستش را به سمت صورت تم گرفت و برعکس نگاه فراری من، به چشمانم زل زد:

- گفتم منو گول نزن! بدم می یاد یکی باهام این طور برخورد می کنه!

- داری اشتباه می کنی، چیزی بینمون نیست!

پوزخند شایلین، عصبانی ترم کرد. دستم را عقب کشیدم و شایلین با صدایی که بالا رفته بود، گفت:

- چیزی بینمون نیست؟! هه ... چه قدر مسخره! الان من با دوست شما تو این خونه بودم، شما چه فکری می کردی؟ باور میکردی می گفتم چیزی بینمون نیست؟ مسخره ست... حرفات خیلی مسخره س. حداقل رو کاری که کردی باش! خجالت آور!

سرزنش هایش، غرورم را جریحه دار می کرد. اخم کرده چشم از او گرفتم و به سمت حمام رفتم:

- برو شایلین ... دیگه داری زیاده روی می کنی. اصلا دوست ندارم کسی تو زندگیم دخالت کنه...

- دخالت؟ اگر همچین اتفاقی برای من افتاد هم من به تو می گم دخالت نکن باشه؟

جلوی در حمام برگشتم و بلند تر از او فریاد کشیدم:

- تو بی خود می کنی! من پدرتم و تو دختر منی! اینو بفهم!

اولین بار بود بعد از سال ها، صدایم بالا می رفت. شایلین شوک زده شده بود، اما خیلی زود، خودش را پیدا کرد:

- هه! پدر و دخترا! گذشت اون دوران پدر من! شما الان آدمی و منم آدمم! آپدیت کن خودتوا!

- چرت و پرت تحویل من نده، شایلین... برو ...

داخل حمام شدم و در را محکم بستم. خوشبختانه، بعد از لحظه ای سکوت، صدای بهم خوردن در اتاق را شنیدم تا نفس عمیقی بکشم! اتفاقی که در این چند روز، از آن واژه داشتم، رخ داد. ذهنم پر از اتفاقات بهم ریخته ی دور و برم شده بود. باید کمی تمرکز می کردم و فعلا، همین چهار متر حمام، بهترین جای ممکن بود. شیر آب را باز کردم و خیره به آینه ای که بخار می گرفت، دنبال راه حل هایی بودم که هر کدام از این مشکلات را حل کند!

\*\*

خودم می فهمیدم عصبی و پر استرسم، منتها، باز هم سعی می کردم به روی خودم نیاورم! از دیروز غروب تا حالا که ساعت هفت و نیم صبح بود، داخل اتاقم سنگر گرفته بودم! بیرون و اتفاقات دیروز، ترسناک و عجیب بودند! یک باره زندگی ام، این طور بهم ریخته و من، اصلا توانایی درست کردن اوضاع را نداشتم. دیشب بعد از مرور گذشته، مطمئن شدم تمام مدت، سایه های قابل اتکایی کنارم بود. سایه هایی که هر زمان نیازشان داشتم، حضورشان پر رنگ می شد و کمک می کردند اوضاع را مرتب کنم. اما حالا ... شبیه آدمی بودم که صبح بیدار می شود و تمام قبیله اش را قتل عام شده می بیند! من قدرت انتقام را نداشتم و به نظرم تنها راه حل، فرار بود. فرار به یک قبیله ی دیگر برای زندگی تازه!

همین مصمم ترم کرده بود که فکری که خودم هم می دانستم بچگانه است را عملی کنم! تمام مدارک مهم را داخل کیف گذاشته بودم و حتی سه چهار دست لباس و وسایل شخصی ام را، کنار چمدان داخل کمد گذاشتم! حالا باید از اولین جای ناامن، یعنی خانه، فرار می کردم!

با نفس عمیقی، در را آهسته باز کردم و سکوت خانه، جرات داد، پا به راهرو بگذارم. منتها همه چی تا همان جلوی پذیرایی خانه، به همان شکل آرامش دهنده باقی ماند! شایلین، رو به من، با اخمی که به نظر هیچ جوهره از روی پیشانی اش خط نمی خورد، روی مبل نشست و نگاهم می کرد! این که هدفون نداشت و خبری از آیپد و موبایلش نبود، تمام مغزم را از راه های فرار خالی کرد! شایلین این جا بود و می دانستم مجبورم خواهد کرد تا با او رو به رو شوم!

دست روی صورتم کشیدم و باز هم اجازه دادم، مغزم تمام تلاش هایش را برای حفظ خونسردی و عادی جلوه دادن قضیه انجام بدهد! لبخندی لب هایم را بالا کشید و به سمت در راه افتادم:

- صبح بخیر! چه زود بیدار شدی؟

- بشین بابا! می خوام باهات حرف بزنم!

فقط باید دستم را دراز می کردم، سوییچم را برمی داشتم و با سه قدم از خانه خارج می شدم ولی پاهایم به زمین چسبیده بودند! باز هم دنبال راه فرار می گشتم که دستم را شایلین کشید و من نود کیلویی را به راحتی به سمت خودش برگرداند!

- با توام!

بزاق دهانم را به زحمت قورت دادم! میان چشمان شایلین، حقیقت های تلخی پرسه می زد که اصلا شنیدنشان را دوست نداشتم!

- من ... دیرم شده ... حالا غروب ...

- خواهش می کنم بابا! آخه تو چه قدر بی فکری! می شه بشینی؟

زبانم هم مثل پاهایم، فلج شد! شایلین جلوتر آمد و گفت:

- راستشو بهم بگو، تو با دل آرا ... یعنی ... باهم رابطه دارین؟

دیگر همان بزاق را هم نمی تونستم قورت بدهم! ذهنم دنبال نفی کردن ماجرا بود و قلبم دوست داشت بگوید، دل آرا عزیزتر از آنی ست که او فکر می کند! اما سکوت کردم و شایلین ادامه داد:

- آره بابا؟ جریان این دیدن ها و اون ... روز بعد از تولدم ... شما و ... آره؟

نمی خواستم به دخترم دروغ بگویم و از طرفی، اقرار به خطایم هم سخت بود! غرورم می شکست، آن هم زمانی که مطمئنش کرده بودم، زندگی آرام و سالمی دارم!

- بابا، تو چی از دل آرا می دونی؟ بهم بگو چه قدر باهاش رابطه داری؟ فقط دروغ نگو که متنفرم ازش!

اخم هایش بیشتر در هم کشیده شد و سری از روی تاسف تکان داد:

- من دوستت دارم. نمی خوام کسی گولت بزنه! نمی خوام اذیت بشی... بهم راستشو بگو ... من دخترتم. بذار کمکت کنم!

به چشم های بی آرایشش نگاه می کردم . مردمک هایش تند روی صورتم می چرخید. احساس ترس را می توانستم ببینم. خجالت زده از اسم خودم شدم! من پدرش بودم و شایلین.... دختر کوچک من. دست هایم ، تنش را در آغوش کشید و شایلین هم بعد از کمی تعلل، اجازه داد، حلقه ی دستانم محکم شود. هیچ کلمه ای برای بیان احساسم پیدا نمی کردم. فقط سرزنش های مدام مغزم بود و بس! شایلین کمی خودش را عقب کشید و به مبل ها اشاره کرد:

- بیا بریم بشینیم ...

خودش روی مبل تک نفره نشست و من هم به زحمت بدن سنگینم را روی کاناپه ی بزرگ مورد علاقه اش انداختم.

- خب ... بابا راسته؟ تو باهاش رابطه داری؟ آره؟

دیگر کتمان فایده نداشت. سرم را که بالا و پایین کرد، شایلین نفسی از حرص کشید:

- چرا آخه بابا؟! دل آرا مگه چی داره؟ چه طور این قدر راحت گولشو خوردی؟ من مقصرم نباید می داشتتم این طور پیش بره...  
به زحمت به چشمانش نگاه کردم و پرسیدم:  
- چرا می گی گولشو خوردم؟ یعنی ...  
- واقعا که! تو با این سن و سالت ... یعنی نفهمیدی که دل آرا ....  
اخم هایش بیشتر در هم فرو رفت و ادامه داد:  
- ببینم ، ازت پول گرفته؟  
یک آن، همه معما ها کشف شد! چشمانم را بستم و صدای شایلین به گوشم رسید:  
- وای بابا ... چه قدر بهش پول دادی؟  
همان طور که پلک هایم را باز می کردم، جواب دادم:  
- بیست تومن به خاطر تولد تو گرفت.... بیست تومن هم ...  
هر دو با هم نفسمان را بیرون دادیم! من با یاس و او با حرص!  
- وای ... بابا تو حداقل یه سوال از من می کردی! می پرسیدی این دوستت چه طور آدمیه!  
تازه یاد این مسئله افتادم و برای دفاع از خودم، من هم اخم کردم!  
- اگر ادم سالمی نیست، چرا باهش دوست شدی؟  
- برای این که من مراقبم و می شناسمش! برای این که گولشو نخوردم و نمی خورم! دل آرا ... دختر بدی نیست. منتها ...  
انتهای جمله اش برایم جالب بود، روی مبل جلو آمدم و کنجکاو پرسیدم:  
- منتها چی؟ بالاخره ادم سالمیه یا نه!

- تو نمی شناسیش! من می شناسمش!

- خب معرفی کن که بشناسم!

شایلین آه کشان، به پشتی مبل تکیه زد:

- ببین من و دل آرا، از طریق دوستی مامان با خاله اش با هم دوست شدیم. از همون اول

هم تمام زندگیشو چون می دونستم، نتونست بهم دروغ بگه و ازم استفاده کنه. گرچه ...

به دخترا کاری نداره! دنبال پسرا و مردای پولداره!

ابرویم بالا رفت و شایلین سری از روی تاسف تکان داد:

- مثل تو ساده که این طور گولشو بخورن! پول بدن بهش و ... بیست تومن واسه تولد من

بهش دادی؟ مگه چی کار کرده بود؟ من که این جا زندگی نکردم می دونم خیلی پول

اضافه دادی! تو چه طور یه بار ازش نپرسیدی چه هزینه ای کردی مگه! چهار تا بادکنک

و کیک و مشروب می شه این قدر؟

شانه هایم هر لحظه بیشتر سقوط می کرد. من ابله، چه طور همین حساب کتاب ساده را

نکرده بودم؟ سرم با خجالت پایین افتاد! شایلین باز هم آه کشید و گفت:

- یه بیست تومن دیگه هم بهش دادی؟

سرم را که آهسته تکان دادم، او هم از حرص سکوت کرد. دیگر خجالت هم جواب کار

من را نمی داد! چه طور مثل بچه های کوچک، گول ظاهر دل آرا را خورده بودم؟ شرکت

و نازنین و از طرفی دل آرا و ... برای بار اول بود، چنین دختری سر راهم قرار می گرفت و

این قدر ساده هم سو استفاده می کرد! حالا مطمئن شدم داشتن رابطه و حرف هایش،

همه و همه دروغی بیش نبود... باید هر طور که می شد، حال دل آرا را می گرفتم. بدجور

احساساتم جریحه دار شده بود و از طرفی، قلبم دقیقا شبیه احساسی که به نازنین

داشتم، و رو دستی که خوردم، گوشه ای کز کرده و نا امید نشسته بود.

- بابا ...

سرم را کمی بالا گرفتم و شایلین، پرسید:

- ببینم ... ازت ... یعنی نخواستی باهاش ازدواج کنی؟ تا احتمالاً از دست بابای نامردش نجات پیدا کنه!؟

این که دخترم، تمام کلک های دل آرا را می دانست، شرمگین ترم کرد. سرم پایین تر افتاد و شایلین ادامه داد:

- واقعا که ... دختره ی پر رو ... من اصلا فکرشم نمی کردم، شما بخوای این طور گوشو بخوری! مامان همچین همیشه می گفت، شما مرد زرنگی هستی و خوب بلدی دخترا رو روی انگشتت بچرخونی ... من چی فکر می کردم. اون وقت خیلی ساده گول این دختره رو خوردی؟ حتما تو فکر بودی ازدواجم باهاش کنی!؟

دیگر تحمل نداشتم! از جا بلند شدم و به کنار پنجره پناه بردم. صورت دل آرا هر لحظه در نظرم منفور تر می شد. حرف زدن مشکل بود. آن هم در مورد حماقتم! دقیقا زمانی که در شرکت هم مشکل داشتم، دل آرا قصد سو استفاده داشت. دست شایلین روی ساعدم نشست و من بازهم به چشمان دخترم خیره شدم. شاید اگر شایلین نبود، دل آرا هم من را نمی دید و اصلا مشکلی به وجود نمی آمد. منتها ... چه قدر بودنش حالا به وقت و به زمان بود... چه قدر احتیاج به حرف هایش داشتم. به نگرانی ها و نصیحت هایش ... لبخند زدم و شایلین، با نفسی که بیرون فرستاد، گفت:

- یه سوالی بپرسم راستشو بهم می گی... من مطمئن نیستم فقط ... می خوام از خودت بپرسم ، بعد ببینیم چی کار می شه با دل آرا کرد.

- پرس ...

- تو ... تو که باهاش رابطه ... یعنی منظورم... رابطه ی جنسیه! باهاش ...

نگاهم را دزدیدم و خواستم از زیر نگاه شایلین فرار کنم، اما او دستم را محکم تر گرفت:

- ها بابا؟



رویم را که برگرداندم. آه از نهادش بر آمد!

- وای ... حدس می زدم ... اون شب ... نباید این کارو می کردی!

برای تبرئه شدن از این بار شرم و حماقت، عصبی خودم را کنار کشیدم:

- نه! کی گفته؟! اصلا... من خودم باهاش حرف می زدم. پولمم ازش پس می گیرم..

- بابا...

- بی خیال شایلین. چیزی که باید بدونم رو فهمیدم...

به سمت در رفتم اما شایلین باز هم از دستم گرفت و نگهم داشت:

- الکی داری فرار می کنی چرا؟ بهم بگو خب! بذار کمکت کنم!

- لازم نکرده شایلین! مرسی که همینو گفتی. خودمم فهمیده بودم گرچه! مشکوک بود.

حالا من پولمو ازش پس می گیرم..

- برات شر درست می کنه. من می شناسمش! کاری می کنه چند برابر اینی که دادی رو

هم بهش بدی!

با اخم و عصبانیت به سمت شایلین برگشتم:

- یعنی چی؟ مگه شر هرته؟ این خبرا هم نیست.

- تو نمی شناسی بابا! خیلی ساده ای به خدا. اصلا این جور نمی شناختم... اون فقط

دنبال پولت راه افتاده. همینو بس و تا زمانی که بشه بتیغه، کوتاه نمی یاد!

دستم را از میان انگشتان شایلین کشیدم بیرون:

- غلط می کنه! عمرا بتونه!

پوزخند شایلین، از سیلی بدتر برایم بود!

- مشخصه که می تونه! نمی دونم چه طور ادعای زرنگیت می شه و تا حالا چه طور زندگی کردی! گیر آدم بد نیفتادی؟ ازت نا امید شدم حسابی!

دیگر کلمه ای برای جواب نبود! همه ی حرف های شایلین، حقیقت تلخ زندگی ام را به رویم می آورد. سوییچ را برداشتم و تا کنار در رفتم، دستم روی دستگیره بود که شایلین گفت:

- بابا... خواهش می کنم یه کم سیاست داشته باش. برنداری الان بهش زنگ بزنی و بگی همه چیزو فهمیدی! دیشب خودش شک کرده بود و هی ازم می پرسید که چه خبر و اینا! منم به روی خودم نیاوردم! خواهش می کنم شما هم سوتی نده، بذار یه کم فکر کنیم تا دیگه نتونه ازمون استفاده کنه. دختره ی کلاشِ عوضی!

بی جواب از خانه بیرون زدم. سه کلمه ای که شایلین با حرص، به زبان آورد، در مغزم فقط تکرار می شد. با ماشین که از ساختمان بیرون آمدم، زنگ پیامک گوشی ام، سه بار پشت سر هم به صدا در آمد. اسم دل آرا را می دیدم و بیشتر متاسف می شدم برای این همه حماقت!

بعد از آن که بی هدف چندین بار خیابان ها را بالا و پایین کردم، خانم فراهانی ، یکی از کارمندان شرکت تماس گرفت تا یادم بیفتد نزدیک نه صبح است و باید بروم شرکت! نازنین نبود و باید در این شرایط کاری برای شرکت می کردم. روز به سختی و کندی گذشت. انگار در شرکت هم، همه متوجه شده بودند، پایان کار نزدیک است! هیچ کس دل به کار نمی داد. حتی تلفن هایی که یک سره به اتاقم وصل می شد هم خبر خاصی نداشتند! هیچ ... جای خالی نازنین، غمگینم می کرد. کلاهی که این بار گشاد تر بر سرم گذاشته بودند، تمام زندگی را از چنگم در می آورد و من فقط به نظاره نشسته بودم. طاها هم یک بار به اتاقم آمد و مختصر توضیحی در مورد سیستم ها و کارهای شرکت داد و رفت.

شرکت و مشکلاتش برایم مهم بود اما، اتفاقی که صبح افتاده و اسم دل آرا، نمی گذاشت زیاد درگیر شرکت شوم. باز هم رسیده بودم به فرار! شرکت را همین طور واگذار می کردم و با پولی که برایم می ماند، می رفتم یک گوشه ای تا دوباره زمان، کمکم کند، سرپا شوم. به فکرم رسید به حامد زنگ بزنم، اما ... چه طور گزارش این همه حماقت را می دادم؟

تنها آه و حسرت بود و بس! نزدیک ساعت چهار بعدازظهر، دل آرا به گوشی زنگ زد، وقتی جواب ندادم، پیام داد که نگران شده و دوست دارد من را ببیند. یاد حرف های صبح شایلین افتادم. شایلین با تمام بچگی، از من فهمیده تر عمل کرده بود. پس تصمیم گرفتم، طبق خواسته ی او، با آرامش رفتار کنم. پیام کوتاهی دادم که گرفتارم و او هم گویا باور کرد که دیگر پایبچ من نشد.

از شرکت که بیرون می رفتم، احساس صد سال پیری داشتم! باور کردنی نبود، در کم تر از یک ماه، زندگی ام این جور بهم بریزد. سفارش های برگشته و اجناسی که خریدار نداشتند. قرارداد های فسخ شده و چک هایی که باید خودم پر می کردم... نه فکر تازه ای داشتم و نه حوصله ای برای عملی کردن فکر های قدیمی تر! شاید می توانستم این جور، جلوی ورشکست شدنم را بگیرم...

با همان شانه های افتاده، تا خانه رفتم. دوست داشتم، جایی دور از همه، کمی استراحت می کردم اما دیدن خانه ، یادِ دل آرا را پر رنگ می کرد. عصبانی شدم. نباید این قدر زود ، گول این دختر را می خوردم! چه طور ساده لوحانه پول هم به حسابش ریختم؟ مصمم تر از این که در این شرایط، هر طور هست، پول را از چنگش در بیاورم، وارد خانه شدم. شایلین، مثل هر روز دیگر بود! روی کاناپه دراز کشیده بود و فقط با دیدنم، کمی سرش را بالا تر گرفت. یک راست وارد اتاقم شدم. لباس هایم را عوض کردم و برای چند دقیقه ای روی تخت هم دراز کشیدم، اما بر خلاف تصورم ، خبری از شایلین نشد! ذهن کنجکاو و عصبی خودم، از جا بلندم کرد. به پذیرایی که رفتم، شایلین در همان وضع،

دراز کشیده بود. سرکی به آشپزخانه کشیدم و با دیدن قابلمه ی کوچکی که دیروز دل آرا با خودش آورده بود، اخم هایم در هم کشیده شد!

چای ساز را روشن کردم و با لیوان آبی، به پذیرایی برگشتم. این بار نگاه شایلین، دقیق تر، رویم ماند. سرش را خم کرد و از پنجره بیرون را نگاه کرد، بعد نشست. هدفون را که برداشت، من هم روی مبل نشستم. لیوان را روی میز گذاشتم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. شایلین، بعد آهی که کشید، گفت:

- بهش زنگ نزدی که!؟

- اگر این قدر زرنگ باشه، مطمئن باش فهمیده تو به من گفتی همه چی روا!

- بفهمه!

کمی سرم را بلند کردم و با تعجب گفتم:

- بفهمه؟

- آره بفهمه!

خونسردی شایلین، کاملاً بلندم کرد:

- نمی فهمم! تو صبح گفتی که بهش چیزی نگم الان ...

- من گفتم نرو بهش همه چیزو بگو! ازت سواستفاده می کنه بازم. من می شناسمش

دیگه! به جاش یه کم سیاست داشته باش!

- چه طور؟

شایلین، اخم کرده، دستانش را روی سینه جمع کرد و به مبل تکیه زد:

- من خیلی فکر کردم. اون دنبال دوست که ازت استفاده کنه. دنبال پولاته.

به ذهنم آمد که بگویم، کدام پول! اما به جایش گفتم:

- خب ؟

- خب نداره. باید یه جوری بهش بگی که پول نداری!

صدای قل قل جوشیدن آب، از جا بلندم کرد و شایلین گفت:

- این جوری دمش رو می ذاره رو کولش رو می ره...

- پولی که دادم بهش چی می شه؟

شایلین پوزخندی زد که از اشپزخانه هم شنیده می شد:

- دادی دیگه! باهاش خداحافظی کن!

با حرص، چای را داخل قوری ریختم و کتری را برداشتم:

- بیخود کرده، از حلقومش می کشم بیرون. به همین سادگی هاست!؟

قوری را که روی کتری چای ساز گذاشتم، شایلین، روی کانتر اوپن نشست!

- هست دیگه! نبود که نمی دادی بهش!

نفسی از حرص کشیدم تا شایلین شاید کمی ملایم تر، به رویم بیاورد، اما او همچنان خونسرد گفت:

- من می شناسمش بابا. کاری می کنه باهاش ازدواج کنی. الان بهش بگی، می ره به خانواده اش می گه. خانواده شم از خودش بدتر، می یان سراغت. باهاش رابطه داشتی و به زورم که شده، مجبورت می کنن با یه مهریه ی سنگین، عقدش کنی. بعدم یا باید تحمل کنی و بهش پول بدی، یا طلاق بدی و مهریه شو بدی! این شگردشونه!

سرم را با تاسف و بهت تکان دادم! همین چند ماه پیش بود که در روزنامه به طور اتفاقی با چنین موردی برخورد کرده بودم و حالا خودم طعمه بودم!

- من وکیل دارم! باهاش مشورت می کنم. مگه به این سادگیه؟

به حرفی که می زدم اعتماد نداشتم! جملاتی که از زبان مامور پرونده در روزنامه درج شده بود، جلوی چشمانم رژه می رفت! همه مرد ها، به همین دلیل خودشان هم گناهکار بودند و شریک جرم حتی! هم مالشان رفته بود و هم آبرو!

- اشتباه نکن بابا. گوش کن به من. من خیلی فکر کردم. تا بزرگتر نشده، باید از شر دل آرا راحت بشیم. بهترین کارم اینه که خودش، با پای خودش بشینه عقب!

روی صندلی غذا خوری نشستم و سر تکان دادم:

- خب؟ چه طوری؟

شایلین به سمت اشپزخانه پرید و رو به رویم نشست:

- دل آرا دنبال پول توست خب؟

- خب؟

- اما اگر بفهمه پول نداری، دیگه دنبال تو نیست!

سگرمه هایم در هم کشیده شد. شایلین ادامه داد:

- این جور می ره. دنبال یه آدم مطمئن می گرده و این جور خیالش راحت می شه که تو نیستی اون آدم! وگرنه مثل زالو دنبال توست.

- خب اینو که فهمیدم. بهش بگم ورشکست شدم ها؟

شایلین بلند زیر خنده زد:

- خیلی ساده ای به خدا! اونم گفت باشه به همین سادگی!

مشکلات شرکت، در ذهنم می چرخید. حتی به زبانم آمد که به شایلین بگویم، اما غرورم نخواست. این که در شرکت هم همین دسته گل را به آب داده ام و واقعا اوضاعم خوب نیست، شایلین را هم نا امید می کرد!

- پس باید چی کار کنم؟

شایلین به صندلی تکیه داد. صورتش حالت متفکرانه به خودش گرفت و انگشت سبابه اش به سمت من ماند:

- من امروز خیلی فکر کردم. یه کاری می کنیم. من بهش زنگ می زنم و اصلا به روی خودم نمی یارم و می گم می خوام شرکت پدرم کار کنم. خب؟

- خب؟

- تو هم باهاش صحبت کن و بگو، خسته شدی از کار و منو راضی کردی پیام شرکت! برایم جالب شده بود. آرنجم را روی میز گذاشتم و نزدیک تر شدم:

- خب این جور دل آرا چه طور ...

- می گم باقیشم! باید بهش بگی که می خوام همه مال و اموات رو به نام من بزنم. بهش بگو خسته شدی و دوست داری استراحت کنی و از این حرفا... منم خودمو می زنم به اون راه که نمی دونم و این جور شک نکنه. خودت می بینی اون وقت که بفهمه پولی نداری، بی سر و صدا ازت دور می شه!

به نقشه ی شایلین فکر می کردم و پر رنگ ترین قسمتش، رسیدن شایلین به شرکت بود! نمی خواستم متوجه وضعیت شرکت شود!

- خب ... یعنی شرکت رو ... من خیلی هم دوست دارم بیای ها... اما چی کار می تونی کنی؟

شایلین بی حوصله از روی صندلی بلند شد:

- من اصلا خودم نمی خوام کار کنم! دنبالشم نیستم. اما خب این تنها فکریه که به نظرم رسید... دیگه باقیشو خود دانی!

آخرین کلمه را بعد از خروجش به زبان آورد. به ورودی آشپزخانه خیره بودم و ذهنم پریشان، همه جا می گشت. به بهانه ی چای ریختن بلند شدم. شایلین روی کاناپه دراز کشیده و هدفون روی گوشش بود! فنجان پر از چای داغ را که روی میز گذاشتم، همه

فکر معطوف نقشه ی دخترم شد. سبک و سنگین می کردم و دنبالِ آخر خوش ماجرا بودم. گرچه بودن شایلین در شرکت، فکر قدیمی ام را وسعت بیشتری داد! خستگی! شایلین نقشه کشید اما من واقعا خسته بودم. از زندگی ... شرکت ... از کار و دوندگی هایش... فکر بدی هم نبود. هم از دست دل ارا راحت می شدم و هم از همه ی ان چه تا حالا ، زنجیرم کرده بود! رویاهایی از گوشه و کنار قلبم، به سمت ذهنم هجوم می برد. رویاهایی که توانایی انجام یک تصمیم بزرگ را داشت. فکر خسته و روح سرگردانم، پشتیبان محکمی برای رویاهایم شد و تا زمانی که برای خواب به تخت بروم، قاطعانه به فکر فرار بودم و بس!

\*

صبح برایم جور دیگری شروع شده بود. حس و حالم، نه مثل دیروز بود و نه مثل روزهای قبل از آن! درگیر خلا شده بودم. بی خیالی نبود، اما، گویی پایان خط را می دیدم و هم چنین کسانی که همه از من جلو زده بودند! پاهای خسته ام، توان ادامه دادن نداشت و ترجیح می دادم به جای تلاش برای رسیدن به آخر خط، گوشه ی جاده بنشینم و نفسی تازه کنم!

از اتاقم پا بیرون گذاشتم و شایلین، وارد آشپزخانه شد. قبل از این که سوییچم را بردارم، کنار ورودی آشپزخانه ایستادم:

- من دارم می رم، کار نداری؟

شایلین در یخچال را بست و خواب آلود به من خیره شد. کمی فکر کرد تا کلمه ها را روی زبانش بنشانند:

- نه... برو!



می خواستم بروم اما پاهایم حرکت نکرد. مغزم دستور می داد، حرفم را بگویم و همین حالا، بهترین زمان بود:

- شایلین... من ... خیلی هم دوست دارم تو بیای شرکت... فکر کنم هم این جور برای تو خوبه. نه قصد درس خواندن داری و نه کار کردن! حداقل می تونی یاد بگیری و بعدا به دردت می خوره...

شایلین، از یخچال فاصله گرفت و با خمیازه ای جلوتر آمد:

- من گفتم به خاطر دل آرا ...

- به هر حال، شرکت برای توست! تو تنها بچه ی منی. چه بهتر که یاد بگیری و بیای کار کنی... منم... دیگه خسته ام... چی بهتر از این؟

نگاه شایلین پر از شک بود. لبخند که زدم، شانه ای بالا انداخت و راه افتاد:

- نمی دونم چی می گی ... اما زودتر بهتره شر این دختره رو از سرت باز کنی. بعدش وقت زیاده ... گرچه من اصلا حوصله ی درگیر شدن ندارم!

چای ساز را که روشن کرد، لبخندم بیشتر جان گرفته بود! یاد خودم افتادم و پدرم و روزهایی که برایم وقت می گذاشت تا من وارد بازار کار شوم! باید برای شایلین بیشتر وقت می گذاشتم. رویاهای دیشب، دور از دسترس نبود. شایلین بی هدف و بی انگیزه بود و من باید، برایش کاری می کردم. نگاهش را که حس کردم، اهی کشیدم:

- امروز یه کم کار دارم... از فردا با هم می ریم شرکت! من مطمئنم تو از پس همه کارا برمی یای...

شایلین با ابرویی بالا افتاده نگاهم می کرد و من با گفتن خداحافظ از خانه بیرون زدم. مصمم بودم و حالا مطمئن هم شدم که باید همین کار را انجام بدهم. اصلا با کمک شایلین می شد خیلی کارها انجام داد. من سفر می رفتم و خودم با شرکت های خارجی طرف می شدم و شایلین می ماند و شرکت و کارهایش... آینده شیرین شده بود. رویایم

جان گرفته و من حالا مرد خوشبختی بودم که دختر نوزده ساله ام، برخلاف تصوراتم، عاقل و دوست داشتنی بود.

با شجاعی، وکیلی که همیشه کارهایم را به او می سپردم، قرار ملاقات داشتیم. هم راجع به اجناس قاچاقی که به دست پلیس افتاده بود و هم فکر واگذاری شرکت به شایلین... شجاعی خیالم را راحت کرد که خوشبختانه اسمی از من نبوده، اما اسم برند، کمی مشکل ساخته که خودش حل و فصل می کند. با شنیدن پیشنهادِ واگذاری هم، شوک زده، لحظاتی خیره ام بود و با تمام توانش، سعی در منصرف کردنم داشت اما تصمیمم را گرفته بود! همین را به شجاعی گفتم و تکرار کردم که من هم مثل او، موهای سپید زیادی دارم که اتفاقاً در آسیاب هم سفیدشان نکرده ام!

از دفتر شجاعی که بیرون آمدم، حالم بهتر شد. همین را می خواستم که نصیبم شده بود. حالا باید برمی گشتم شرکت و آن جا را برای ورود دختر آماده می کردم!

میز نازنین را خانم فراهانی، اشغال کرده بود! لبخندش با آن رژ لب صورتی پر رنگ، تعجبم را چند برابر کرد! اما خب فعلا راهی هم نبود! باید با این زن که از من هم دو سه سالی بزرگتر بود، فعلا می گذراندم! هم قدیمی بود و هم یک جور حکم آچار فرانسه را داشت! هر کاری از انبار داری تا حسابداری و ویزیتوری از پشش برمی آمد و حالا هم به این جا نقل مکان کرده بود!

به زحمت حرف هایش را گوش دادم و خواستم برای فردا و پس فردا، آگهی یک منشی با تجربه و ترجیحا، با سن بالا را بدهد! جواب فضولی هایش را با اخم دادم تا زودتر اتاقم را ترک کند! نوبت به رسیدگی به کارهایم شد. هنوز در لپ تاپم را باز نکرده بودم که صدای زنگ گوشی همراهم بلند شد. اسم دل آرا، اخم هایم را در هم کشید منتها، دلم بدجور بی تاب می کرد. یاد حرف های شایلین افتادم و سعی کردم دیگر اشتباه نکنم!

- سلام!

- سلام شاهین جونم، خوبی؟ چرا پس جواب نمی دی، به خدا نگرانت شدم.

- منتظر به صفحه ی سیاه لپ تاپ خیره بودم تا ویندوز بالا بیاید:
- خوبم. دیروز خیلی گرفتار بودم. بعد گفتم دیگه نمی خواستم شایلین حساس شه.
  - چیزی نپرسید؟ من بهش زنگ زدم، خیلی خوب بود. گویا اون روز با یکی از دوستای من حرفش شده و زودبرگشته خونه، خیلی حساس و زودرنجه!
  - مهم نیست. تو چه طوری؟ خوبی؟
  - قربونت برم. عالی ... فقط... دلم برای تو تنگ شده حسابی. می گم من امروز عصر بیکارم میای با هم بریم بیرون؟
  - چشمانم را روی هم گذاشتم و نفسم را منقطع بیرون دادم:
  - نمی دونم ... باید ببینم تا عصر چی پیش می اد.
  - عزیزم. می دونم گرفتاری. کاش بودم پیشت... الان دو تا بوست می کردم، حالت خوب می شد. با من باشه ، دوست دارم هر لحظه کنارت باشم !
  - از فکر این که با همین حرف ها، دلم را بی تاب کرده و گولم زده بود، منزجر شدم! پلک گشودم و صاف تر نشستم:
  - ببخشید دل آرا الان تو شرکتم و کار دارم. اگر شد زنگ می زنم...
  - آهان. باشه ، ببخشید مزاحم شدم. مرسی جواب دادی، حالم جا اومد.
  - ضربه ای به در اتاق خورد و گفتم:
  - قربونت می بینمت فعلا ...
  - دل آرا خداحافظی می کرد و من به صورت خانم فراهانی خیره بودم :
  - ببخشید آقای رئیس! آقای منصوری این جاست! می تونید ببینیدش!؟

نمی دانستم بخندم یا گریه کنم به حال خودم که این زن با من این قدر با عشوه و ناز حرف می زد! رو گرفتم و با دست اشاره کردم. نمی دانم خودش را به نفهمی زد یا واقعا نفهمید که در را بست و داخل اتاق شد. تعجبم را که دید، گفت:

- چی کار داشتین آقای آزادی؟

چند لحظه فقط نگاه کردم تا بفهمم موضوع از چه قرار است! نچی گفتم و به جای او، به صفحه ی لپ تاپم خیره شدم:

- خانم گفتم آقای منصوری بیاد تو! شما برو به کارت برس!

خانم فراهانی با همان عشوه، خنده ای کرد و به سمت در رفت:

- ببخشید من فکر کردم اشاره کردین که من پیام تو!

در که باز شد، چشم روی هم گذاشتم! کاش از دیروز برای منشی آگهی می کردم! طاهها که سلام داد، پلک هایم را باز کردم:

- سلام طاهها، خوبی؟

طاهها سر جای همیشگی اش نشست و با لبخند سرش را تکان داد:

- ممنونم، شما بهتری؟ دیروز که خیلی تو خودتون بودی...

با تکیه زدن به صندلی، نفسم را بیرون فرستادم:

- آره ... حالا خوبم.

- خداروشکر ...

برای جواب لبخند زدم و طاهها مردد سرش را پایین انداخت. زیاد نبود که می شناختمش ولی تمام حرکاتش را از بر بودم:

- چیزی شده بازم؟

سر بالا گرفت و سعی کرد بخندد اما خیلی زود لبخندش جمع شد:

- نه! یعنی ... شما نرفتید با اون آقا حرف بزنید؟

اصرارش سگرمه هایم را در هم کشید. با این که می دانستم منظورش ماهان است ، اما پرسیدم:

- کدوم آقا؟

- همونی که اذیت می کرد!

مشکوک خودم را جلوتر کشیدم:

- چرا این قدر گیر دادی که برم دنبال ماهان؟

قیافه ی طاها بهم ریخت. سرش را پایین انداخت و گویی روی میز چیز مهمی را گم کرده باشد، نگاهش هر ثانیه به طرفی می دوید!

- طاها؟ رک و راست بگو ببینم برای چی می گی؟

نفسی کشید. انگار می خواست تیر خلاصی بزند! چند لحظه نگاه مرددش روی من ماند و بعد باز به میز زد ، اما این بار فقط به قندان چینی !

- آقا... خب ... من فکر می کنم این جور خیلی بهتره. من زیاد نیست که تو شرکت شما اومدم. اما ... خب ... فضولی نیست به خدا. یه کم از این ور و اون ور شنیدم. و یه کمم خودم دیدم... توی این دو سه روز ... هم ... یه کم ... با اجازه ی شما تحقیق کردم!

ابروهایم با هم بالا پرید:

- در مورد چی تحقیق کردی؟

طاها چشم از قندان نگرفت!

- در مورد خانم یثربی و ...

آهسته سرش بالا آمد و بزاق دهانش را محکم قورت داد!

- من فکر می کنم خانم یثربی حق دارن...

- منظورت چیه؟

می دانستم قیافه و لحن صدایم خوب نیست و همین او را بیشتر ترسانده ، منتها شوک زده و مشکوک شده بودم!

- ها طها؟ تو چی می دونی؟

طها ترسیده سرش را تکان داد:

- به خدا من نمی خوام ... یعنی دوست ندارم فکر کنید فضولی ...

- درست حرف بزن طها ... تو چیزی فهمیدی؟

طها نفس عمیقی کشید و سرش را آهسته بالا و پایین کرد:

- می شه یه کم بهم اعتماد کنید؟

لحظه ای برای جواب مکث کردم و بعد قاطعانه جواب دادم:

- بله! بهت اعتماد می کنم، با این که این روزا از همه خوردم!

- آقای آزادی، یه کم راهو اشتباه رفتید... ببخشید. به خدا قصد بی ادبی ندارم.

- بی خیال این حرفا، تو حرفتو بزن! کدوم راهو اشتباه رفتم. در مورد نازنین می گی؟

سرش را بالا و پایین کرد . به صندلی تکیه دادم و متفکرانه گفتم:

- اون که خب چیزی نیست! می تونم در مورد ادعاش تحقیق کنم. اما...

- آقا، به نظر من بهتره با اون اقایی که گفتید حرف بزنید.

- تو چیزی می دونی و به من نمی گی!

افتادن سر طاهها، شکم را به یقین تبدیل کرد. می خواستم با زبان، حرف بکشم که گفت:

- خواهش می کنم، اگر می شه، اول برین و باهاش حرف بزنید. شاید اون جور خیلی چیزا حل شد و ... به کسی هم آسیب دیگه ای نرسید. شاید به نظر این جور بیاد که شما غرورتون رو زیر پا می ذارین، منتها... گاهی لازمه آدم از خودش مایه بذاره!

جمله اش، پتکی بود بر سرم! نگاه به صورت جوان و بچگانه اش می کردم و در این فکر بودم که طاهها هم مثل دخترم است! ظاهرا بچه و خام و در باطن، پخته و عاقل! لبخند زدم اما گریه داشت! من با این سن و سالم، اندازه ی این دو نفر هم نتوانسته بودم، فکر کنم و به نتیجه ی خوبی برسم! برعکس تمام مدت با قضاوت های عجولانه و بی فکری های مدامم، گول فرشته ی شیطان صفتی را خورده بودم! این هم از اوضاع شرکت! حق با طاهها بود. این یک بازی بچگانه بین من و ماهان بود و باید مثل یک مرد عاقل و بزرگ با این قضیه برخورد می کردم نه بچه ی ترسو و خام!

یک باره از روی صندلی بلند شدم. طاهها با تعجب ایستاد و گفت:

- چی شد؟

- هیچی ... برو به کارت برس... باید برم سراغ ماهان!

لبخندی که روی لب های طاهها نشست. برای من سرزنش آمیز بود! آه کشیدم و کت ذغالی ام را از روی چوب لباسی برداشتم:

- به بچه ها هم بسیار مراقب باشن. قرار بود، به یکی از نمایندگی های شهرستان امروز بار بفرستیم. حتما به محمد رضا بگو حواسش باشه.

- بله چشم آقا ...

سوییچ و موبایلم را از روی میز برداشتم و با دیدن لپ تاپم به طاهها گفتم:

- برای لپ تاپم رمز بذار! یه رمزی که به ذهن کسی نرسه. وقتی اومدم، ازت می پرسم!

- چشم حتما آقا ...

از اتاق بیرون زدم. جوابی به کجا گفتن خانم فراهانی ندادم و زمانی که رحیم در را برایم باز کرد، خودم را داخل آسانسور انداختم!

پیدا کردن ماهان سخت نبود. چند نفری بودند که می دانستند جایش کجاست. گرچه زمانی که فهمیدم، همچنان در شرکت سابق خودش، مشغول است، تعجب کردم. شرکتی که کار اصلی اش، صادرات فرش های دست بافت و نفیس به کشورهای اروپایی و آسیایی بود و کنارش هر کار غیر قانونی دیگر! از وارد کردن موبایل های قاچاق تا ترخیص ماشین از گمرک!

دل به دریا زدم و بی هماهنگی وارد دفترش شدم. جایی که حداقل سه برابر شرکت من بزرگ بود و هر کجا، زن و مردی، مشغول کار بودند. قبلا مردی که به عنوان نگهبان، جلوی در نشسته بود، به میز بزرگ انتهای سالن اشاره کرده بود. دختر جوانی پشت میز نشسته و مشغول صحبت با تلفن بود. همان طور هم سر تا پای من را با دقت واریسی کرد! کاری که من هم در مقابلش انجام می دادم. کم تر از سی سال نداشت. آرایش تمیز و چشمان سبز رنگ شفافش، کنار موهایی که به تشخیص من بلوند بود، زیبایی اش را دو چندان نشان می داد. تلفن را کمی دور تر گرفت و گفت:

- بفرمایید؟

- می خوام آقای فروهر رو ببینم!

نگاهش با دقت بیشتری همراه شد:

- شما قرار ملاقات داشتید؟

با آهی سرم را پایین تر بردم:

- من دوست قدیمی شون هستم. بفرمایید بهشون، شاهین ازادی! می شناسن حتما!

- نمی تونم این جور مزاحمشون بشم! باید حتما خودتون صحبت کنید باهاشون!



اخم هایم در هم فرو رفت:

- باشه ، شما تماس بگیر من باهش حرف می زنم!

لبخند مضحکانه ای روی لب های بزرگ دختر نشست:

- اگر شما دوستشون هستید، حتما شماره ی موبایل شخصی شون رو دارین!

عصبی شدم، یک قدم عقب تر رفتم و به دوستی که می دانستم مراوده اش با ماهان، به حدی است که شماره موبایلش را داشته باشد ، زنگ زدم. نکته ی جالب این جا بود که او هم شماره را به من نداد و فقط با منت، پیشنهاد داد خودش به ماهان زنگ بزند! غرورم بدجور جریحه دار شده بود، مخصوصا جلوی زنی که این جور با دقت و لبخند پیروزمندانه اش، منتظر نگاهم می کرد. حرف هایم را نفهمیده بود، یعنی به حدی در لفافه حرف زدم که نفهمد!

در فکر بودم که چه جور قضیه را درست کنم که ناگهان، صدای صحبت دو نفره و باز شدن در اتاق، از بالای پله های مارپیچی پشت سر میز منشی، آمد. سرم بالا کشیده شد و همان لحظه، نگاهم به صورت ماهان فروهر رسید! هشت سال گذشته، هیچ تغییری جز چاق شدن بیش از اندازه ، برایش نداشت! هنوز سبیل های پر پشتش را حفظ کرده بود و موهای مشکی رنگش، تا پشت گردنش بلند بود. نمی دانم سنگینی نگاه من بود یا اتفاق که چشم از زنی که رو به رویش ایستاده بود گرفته و به من رسید! زن چیزی گفت که توجهش را جلب کند ، اما انگار سوژه ی بهتری پیدا کرده بود، لبخندی کنج لبانش نشسته و با دقت سر تا پایم را نگاه می کرد!

بهت را خیلی زود از روی صورتم پاک کردم و سگرمه هایم در هم فرو رفت. این مرد باعث بدبختی من در زندگی بود. پوزخندش غرورم را جریحه دار می کرد. انگار که داد می زد و همه هم می شنیدند، من شکست خورده ام و برای التماس به این جا آمدم! فکرهایم وادارم می کرد عقب بنشینم. می خواستم برگردم و خودم مشکلم را حل کنم.

در دل به طاها فحش می دادم و با یک حرکت سریع برگشتم اما هنوز قدم دوم را برنداشته، ماهان صدایم کرد:

- کجا جناب مهندس ازادی؟

خیلی وقت بود، کسی با این پیشوند صدایم نکرده بود! دلم برای روزهای قبل تنگ شد. نگاه کارمندان را روی خودم حس می کردم. صدای پاشنه های کفش زن که از روی پله ها پایین می آمد، وادارم کرد، برگردم، اما قبل از آن، اخم، چین های درشت تری روی پیشانی ام انداخت. نگاهش که کردم، هنوز پوزخندش را داشت. زن به پایین پله ها رسیده بود و منشی، با دیدنم، سر بالا کرد و گفت:

- ببخشید آقای فروهر، نگفته بودین قرار دارین.

نگاه ماهان به آنی جدی شد:

- نگم! تو نباید به زنگ بزنی ازم بپرسی؟ به خاطر همین کار، به روز کسرحقوق بگو برات حساب کنن!

منشی سرش را پایین انداخت و چشم گفت! زنی که قبلا با ماهان صحبت می کرد، از جلویم رد شد و لبخند کم رنگی هم زد. نه حوصله ی نگاه کردن داشتم و نه می خواستم در این شرایط حواسم را از ماهان پرت کنم! ماهان وارد اتاقش شد و همان طور گفت:

- بفرما بالا مهندس، مشتاق دیدار بودم!

حرف های کنایه دارش، ذهنم را به بازی می گرفت. دو دل شده بودم. لحظه ای روی صورت منشی که حالا لبخند زنان به پله ها اشاره می کرد، مکث کردم و بعد، با تردید قدم برداشتم! بالاخره شاید این طور مشکلی حل می شد و همین فکرها، من را تا بالا پله ها رساند. سبک دفترش، جالب توجه بود. در نیمه باز را بیشتر هل دادم تا به دفتر شیک و بزرگش برسم. خودش، سیگار خاموش بر لب، کنار میز بزرگ مدیریتی اش، ایستاده بود. با چشم به در اشاره کرد و گفت:

- ببند بیا بشین! از این طرفا!؟

دستور دادنش کلافه ام می کرد ، اما نمی خواستم کسی حرف هایم را بشنود و بیشتر از این غرورم له شود، برای همین، در را بستم و سعی کردم تنها برای ادب، با حوصله تر؛ روی مبلمان چرم گوشه ی اتاق بنشینم! به جز این ست مشکی رنگ، رو به میز خودش، کاناپه های سفید رنگ مخملی چیده شده بود و میز کنفرانس بزرگی هم طرف دیگر اتاق بود. تزئینات اتاق، ساده و شیک ، اما گران قیمت بودند! همه چیز تلفیقی از نقره و سنگ های مرمر! چرم های مشکی و سفید و قالی های دست باف و پوست پلنگی که جلوی پنجره ی بزرگ اتاق افتاده بود هم به شکوه بیشتر مکان اضافه کرده بود.

ماهان، سیگار را از کنار لبش برداشت و رو به رویم نشست:

- قبلا یادمه که حرف می زدی!

از نظر سن و سال، من از او بزرگ تر بودم. شاید سه چهار سال، اما حالا از قیافه هایمان، این تفاوت سن، نزدیک ده سال بود! او بسیار جوان تر و بشاش تر از من به نظر می رسید. نفسم را بیرون فرستادم تا زبانم هم باز شود:

- نیومدم این جا بهم تیکه بندازی و بشنوم! حوصله ی موش و گربه بازی ندارم و از این همه مشکلات خسته شدم.

اخمی روی پیشانی ماهان نشست و به مبل تکیه داد:

- خب! جالب شد! پس دلت برام تنگ شده که اومدی!؟

-گفتم باهام بازی نکن ماهان. من کاری ندارم تو بیکاری و دلت بازی کردن می خواد، من واقعا شرایط و حوصله شو ندارم. این بار مرد و مردونه بهم بگو مشکلک چیه .

- واستا تازه از راه رسیدی گویا حالت جا نیومده ... یه شربت بزن تا بهتر بشی!

اشاره اش نگاهم را به میز کشاندا! بطری و پارچی روی میز قرار داشت. حرکتی که نکردم، خودش پارچ را برداشت و لیوانی را پر کرد. به سمتم که گرفت، یاد طعنه اش افتادم:

- من خیلی وقته اتفاقا رسیدم! اگر بازی شما نباشه...

- ای بابا، گفتم بعد از مدت ها دوستی رو ملاقات کردم، حاله جا بیاد، اما انگار حالت خوش نیست!

خودم را جلو کشیدم و خیره شدم به مردمک های قهوه ای رنگش:

- ببین ماهان، اومدم باهات حرف بزوم. تو که اون قدر مردش نیستی بخوای تو روی آدم، حرف بزنی!

- چه حرفی؟

این بار من پوزخند زدم:

- بهت نمی یاد این طور خودتو بزنی به کوچه ی علی چپ!

بی حوصله لیوانی که دستش بود را روی میز گذاشت و دوباره عقب رفت:

- از این جور حرفا بدم می یاد! یعنی حاله بهم می زنه. تو منو خوب می شناسی، اتفاقا خیلی هم مردش هستم که بخوام تو روت حرف بزوم!

- دارم می بینم!

- درست حرف می زنی؟ یه باره بلند شدی اومدی این جا و داری چرت و پرت تحویل من می دی؟

من هم مثل او، به مبل تکیه دادم و دست به سینه گفتم:

- تویی که مثل بختک می افتی تو زندگی من! نمی فهمم چرا داری این کارو می کنی .  
اگر بحث همون انتقام مسخره ات بود که ...

به این جا که رسیدم، ماهان یک باره بلند شد و به سمت میزش رفت. حرف که نزد، من هم بلند شدم و ادامه دادم:

- یه بار به خاک سیاه نشستم! بس نبود؟ به قول خودت که دلت خنک شد، دیگه دنبال چی هستی؟

ماهان نرسیده به میزش، برگشت. ابروهای پر پشتش کاملاً به هم رسیده بود.

- حقت بود! زمانی که پدر من توی زندون جون داد و بابای مفت خورت داشت پول رو پول می داشت واسه خاطر ...

- حرف اضافه نزن! خودت ماجرا رو بهتر می دونی! اصلاً هم بوده، بین خودشون بوده، به من تو و چه!

صدایش را بالاتر برد و یک قدم به سمتم آمد:

- اگر بابای تو جاش بود هم همین حرفو می زدی؟

با اعتماد به نفس سرم را تکان دادم:

- بله! به تو چه ربط داره کار بابات! در ضمن، شما که انتقامت رو گرفتی، دیگه چی از جون من می خوای؟ چشمت نمی بینه دوباره بلند شدم؟

- به من چه، تو داری چه غلطی می کنی؟

پوزخند زدم:

- والا انگار فقط به تو مربوطه کارای من!

نگاهش گیج شده و خبری از آن حالت تهاجمی اش نبود:

- چرت می گی که باز!

کلافه پوفی کشیدم و به عادت همیشه، به پنجره پناه بردم. از عمد روی پوست پلنگ پا گذاشتم و کمی دور تر، به دیوار تکیه دادم:

- من چرت نمی گم! حداقل مرد باش و مسئولیت کاری که کردی رو به عهده بگیر!

ماهان پشت میز کارش نشست:

- مطمئن باش همین کارو می کنم! اما می شه بگی کدوم کار!

- مثلاً من نیستم!

به سمتم به تندی برگشت و باز هم صدایش بالا رفت:

- اینو خوب تو گوشت فرو کن، من اگر کاری کنم، با افتخارم قبول می کنم! می بینی که

جایگاهم رو! در ضمن یه بارم قبلاً بهت ثابت کردم! نه می ترسم و نه خجالت می کشم!

غلو نمی کرد! همین هم بود! گرچه با سیاست و نقشه، کارش را پیش می برد و برای

همین بار قبل هم متوجه ی او نشده بودم!

- خب خیلی هم خوب! پس مثل یه مرد، بشین و مشکلتو بگو!

- من مشکلی با تو ندارم! تو یه کاره پاشدی اومدی این جا و نمی فهمم داری چی می

گی!

این که زیر بار نمی رفت، کلافه ام کرد. به سمت میزش رفتم و دست هایم را روی میز

گذاشتم. کمی به جلو خم شدم و خیره به چشمانش گفتم:

- چه طور یهو زدی تو کار آرایشی بهداشتی؟ حتماً یهو دلت خواست؟

سگرمه هایش بیشتر در هم فرو رفت :

- آرایشی بهداشتی؟ منظورت چیه؟

- منظورم مشخصه، اگر خودتو نزنه به اون راه! حالا اگر دوست داری واضح تر بگم،

چشم! اصلاً می دونی چیه، دمت هم گرم وارد رقابت شدی. من خودم خیلی هم دوست

دارم با کسی مثل تو بازی کنم! منتها نامردی نکن! داری بازار رو خراب می کنی، تو که

تاجری و می دونی ...

عصبی از روی صندلی بلند شد تا من هم صاف بایستم:

- چی واسه خودت بلغور می کنی؟ کدوم بازار رو خراب می کنم؟

هر دو لحظه ای بهم نگاه کردیم و همان لحظه انگار کسی روی سرم یک سطل آب یخ ریخت! به زحمت لب باز کردم تا سوال های پر شده میان ذهنم را بپرسم:

- یعنی ... مگه تو ... تازگی ها یه برند آرایشی فرانسوی وارد نکردی؟

ماهان سرش را محکم تکان داد:

- من آدم هم وارد می کنم! اما تا حالا سراغ این جینگولک بازی های زنونه نرفتم! می دونی که نه اهلش و نه حوصله شو دارم!

او آرامش گرفته بود و من نمی توانستم چشم از صورتش بگیرم. قلبم نا منظم می زد. دستم را روی سینه ام گذاشتم و پلک بستم.

- شاهین؟ خوبی؟ بیا بشین..

ذهنم باور نمی کرد این ماهان باشد که با آرامش، دستم را گرفته و روی مبل می نشاند. لیوان شربت را به سمتم گرفت و گفت:

- سیگار می کشی؟

حال و روز خوبی نداشتم. به حدی که حتی به سیگار کشیدن هم فکر نکنم. ذهنم بی هدف و گیج، میان تاریکی می گشت و یک باور قوی، فریاد می کشید، اشتباه کرده ام. نه حالا، خیلی وقت پیش اشتباه کرده ام!

- بخور از این!

پلک هایم که باز شد، به صورت ماهان رسیدم. لیوان را پس زدم و خودم را بالا تر کشیدم.

- ببینم... ماهان... تو ... واقعا دنبالش نبودی؟

ماهان با نفس عمیقی، لیوان را روی میز گذاشت:

- دنبال چی؟ می شه واضح تعریف کنی تا ببینم چی شده؟

گفتن از اول ماجرا با حالی که داشتم و تنگی نفسم، سخت بود، اما خلاصه وار گفتم تا هر لحظه ماهان متعجب تر شود و من دلسرد تر!

- داری مزخرف می گی شاهین! من هیچ وقت دنبال این کار نبودم و اصلا مرجان ایران نیست! سه ساله ازدواج کرده و امریکا زندگی می کنه.

روی مبل وا رفته بودم. دوست داشتم التماس ماهان کنم تا بگوید، کار خودش بوده و بعد با صحبت همه چیز را حل کنم، حتی با پا گذاشتن روی غرورم! منتها ... این قیافه ی ماهان، یعنی راست می گفت! از روی مبل بلند شد و با آهی، به سمت میزش رفت:

- برو از هر کی دوست داری آمارم رو بگیر! من یه بار انتقامم رو گرفتم و حقیقتش رو بخوای... خیلی هم خوشحال شدم فهمیدم سر پا شدی... پشیمون نیستم، اما... اگر حالا بود شاید اون کارم نمی کردم! گرچه کسی که بدبخت کرد، زنت بود، نه من! اگه یه سر سوزن بهت اعتماد داشت، اون جور ...

برگشت تا به نگاه غضب آلود من برسد. باز سیگار خاموش میان لب هایش بود:

- ببین کی داره باهات بازی می کنه... تو چه طور با این سن و سالت، یه تحقیق نمی کنی؟ اونم توی این دور و زمونه؟ انگار بیست سالته!

دیگر توان ماندن نداشتم. بلند شدم و سعی کردم دیگر ضعف نشان ندهم:

- اتفاقا دارم تحقیق می کنم! این خط و نشون بین من و تو! به خدا ردی توی این ماجرا داشته باشی...

کنار در برگشتم تا به قیافه ی خونسردش برسم:

- این بار چیزی واسه از دست دادن ندارم! هر کاری می کنم که تو رو هم با خودم بکشم پایین!



در را باز کردم و اهمیتی به پوزخند ماهان ندادم. پله ها را دو تا یکی گذراندم و بی توجه به منشی که به احترامم ایستاده بود، از شرکت ماهان بیرون زدم.

همان ذهن کمی آرامم را هم ، ماهان بهم ریخته بود. چه طور باور می کردم این طور ساده لوحانه، حتی یک تحقیق درست و حسابی نکردم؟ خیلی راحت از طریق شرکت اصلی برند می توانستم پی به هویت اصلی صاحب نمایندگی ببرم . سخت بود، اما شدنی! روی صندلی ماشین که نشستم، حالم تعریفی نداشت. دنبال سرنخ اصلی ماجرا می گشتم که به طاهای رسیدم! مطمئن بودم طاهای چیزی می داند که این طور اصرار به این دیدار داشت. یاد حرف هایش که افتادم، ماشین را روشن کردم و یک راست به سمت شرکت راندم!

به محض رسیدن، طاهای را خواستم. وارد اتاقم شد و با دیدن صورت کبود شده ام، سرش را پایین انداخت. سیگار دستم را درون زیر سیگاری خاموش کردم و از روی صندلی بلند شدم:

- بشین ببینم طاهای...

کند راه رفتنش، هم نگرانم می کرد و هم مطمئن تر! بالاخره سر جای همیشگی اش نشست و من هم رو به رویش، نشستم:

- طاهای می شه رک و راست باهام حرف بزنی؟ هر چی می دونی بهم بگو ... من ...

سر طاهای بالا آمد. چیزی میان چشمانش می درخشید که حس کردم اشک است! اخم کردم و او دوباره به میز زل زد. زمزمه وار صدایش کردم تا بالاخره زبانش باز شد:

- من ... مطمئن نیستم آقای آزادی... فقط ...

سرش بالا آمد و با التماس ادامه داد:

- تو رو خدا، ازتون خواهش می کنم، قبل از هر کاری، یه کم بیشتر تحقیق کنید. من ... خودمم شک دارم...

نفسم را به آرامی بیرون فرستادم:

- باشه. حواسم هست. نمی خوام دیگه اشتباه کنم. تا همین الانم، اون قدر خرابکاری کردم که شرکت تو مرز ورشکستگیه... حسابم هم خالی شده و ... فکر نمی کنم به این سادگی بتونم سرپا شم... مهم هم نیست. پدرم همیشه می گفت، می شه پول رو هر زمانی و توی هر سنی به دست آورد. اما ... اعتماد رو نه! حالا دقیقا رسیدم به حرفش ..

به مبل تکیه دادم. حس و حال پدرم را داشتم زمانی که از ورشکستگی اش برایم حرف زد... شکسته شد اما امیدی میان حرف هایش بود که من تلاش کنم و باز هم سرپا شدیم ... طاها با شرمندگی سر به زیر انداخت:

- من ... به نظر دیگران خیلی آدم بی مصرفی ام... چون درس نخوندم و ... بچه ی کوچیک بودم و چاقیم هم دلیل شد تا خواهر و برادرام مخصوصا، همیشه تو سرم بزنن . این که هیچی نمی شم و یه تنبل شکمو هستم..

بینی اش را بالا کشید و دست زیر چشمش برد.

- همین ... خیلی زود ... احساساتی می شم و ... اشکم در میاد... برادرام سر همین مسخره می کردن و .. بگذریم... مادرم از برادرم کمک خواست ... برای پیدا کردن کار و... اما هی طرفه می رفت تا این که یه بار مادرم خیلی پایبچ شد و اونم فردا شبش، این جا رو معرفی کرد. وقتی اومدم شرکت، خیلی خوشحال شدم. اصلا باور نمی کردم شما منو قبول کنی ...

قصه ی تکراری بود و من بی حوصله گفتم:

- خب اینا رو ولش کن طاها، من به توانایی هات ایمان دارم!

طاها سر بلند کرد:

- نه اتفاقا همینا مهمن!

بهت زده، اخم کردم:

- مهمن؟

- بله!

منتظر نگاهش کردم تا دوباره به میز زل بزند و بگوید:

- دو روز بعد از اومدنم، برادرم هی از این جا پرسید. منم خب ... باهاش حرف می زدم. خیلی هم برام جالب بود که برادرم باورم کرده و فهمیده منم می تونم کاری کنم. تا این که ...

تعلش برای ضربان نامنظم قلبم سم بود. عصبی صدایم را بالا بردم:

- طها حرف بزن! اینا چه ربطی دارن؟

طها ترسیده خودش را میان مبل بیشتر فرو کرد:

- ببخشید... خب ... همون شبی که فرداش سیستمای این جا بهم ریخت، من ... شنیدم برادرم با کسی تلفنی حرف می زنه. اسم شما رو هم یه بار آورد و .... بیشتر توجهم جلب شد.

- با ... کی؟

طها نگاهم کرد اما بیشتر از چند ثانیه طول نکشید.

- مطمئن نیستم ... اما ... یه بار صدایش کرد، آقا حامد!

رسیده بودم خط پایان! با دهان باز خیره به صورت ترسیده ی طها بودم اما جلوی چشمم حامد بود و حرف هایش... کارهایش ... این چند سال و ...

- حا... مد...؟

طاها با وحشت خودش را روی مبل جلو کشید:

- آقا تو رو خدا ... آروم باشید. من از اون روز ... چون .. شما قبلش گفته بودین و هم جریان خانم یثربی رو می دونستم، حساس شدم...

- باور نمی کنم... یعنی ....

زبان روی لب های خشک شده ام کشیدم. یادم افتاد که این حامد بود، به من قاطعانه گفت که پشت این جریانات ماهان فروهر است!

طاها صدایم زد و من به زحمت سر تکان دادم. طاها باز هم جلوتر آمد و دست روی پایم گذاشت:

- رنگ و روتون پریده آقای آزادی ..

صاف نشستم و نفس حبس شده میان سینه ام را با تمام قوایم بیرون فرستادم:

- دیگه چی می دونی طاها... باهام حرف بزن...

- حالتون...

- خوبم... حرف بزن... این ماجرا داره منو آزار می ده، بذار تکلیفمو بدونم.

طاها با ترس عقب نشینی کرد:

- والا مطمئن نیستم... باید روش فکر کنیم...

- باشه. الکی حرفی نمی زنم، روش فکر می کنم . تحقیق می کنیم. بگو چی می دونی... سیستم خراب شد ... کار کی بود؟ نازنین هم دستش با اون توی یه کاسه س؟

سر طاها محکم تکان خورد:

- نه .. من دیروز کلی با خانم یثربی صحبت کردم. تمام حرفاش درسته.

قلبم خوشحال بود از بی گناهی نازنین منتها سگرمه هایم در هم رفت:

- یعنی چی؟ مگه خودت نگفتی یه نفر سیستم رو ...

- چرا ... فکر کنم... یعنی بازم اجازه بدین،

کلافه تر از این بودم که صبوری کنم:

- تو بگو بهم، من فعلا حرفی نمی زنم.

مردد بود اما تسلیم شد:

- خانم غزنوی! شاید شما ندونید، اما خیلی بیشتر از یه مهندس نرم افزار، از کامپیوتر سر در می یاره! من اون شب از عمد موندم، چون می دونستم اگه نصفه رها کنم، ممکنه بازم خراب کاری کنه!

آه از نهادم در آمد:

- وای... غزنوی رو حامد بهم معرفی کرد!

طاها فقط نفسش را بیرون فرستاد و هر دو با هم به مبل تکیه زدیم! کمی فکر کردم و بعد یک باره از جایم بلند شدم:

- باید یه طوری قضیه رو پیگیری کنیم طاها...

- نگران نباشید. من حواسم هست.

به میز رسیده بودم که او هم ایستاد:

- فقط عجله نکنید...

اخم کرده به سمتش برگشتم:

- عجله نکنم؟ اتفاقا باید عجله کنم! تو خبر نداری، اینا دارن با آبرو و اعتبار من بازی می کنن!

- اما...

- اما و اگر نداره! باید زنگ بزنی به نازنین! اون می تونه بهم کمک کنه!

طاها گیج نگاهم می کرد که پشت میز نشستم:

- برو از طرف من به همه بگو، شرکت تعطیله!

طاها بهت زده خواست چیزی بگوید که اشاره کردم ساکت باشد:

- برو طاها، من به سکوت احتیاج دارم و در ضمن این طور دستشون برای خراب کاری کوتاه می شه ...

طاها سرش را آهسته بالا و پایین کرد و یک قدم به سمت در رفت اما پشیمان برگشت:

- آقا آزادی ...

حواسم به گوشی موبایلم و پیام های دل آرا بود!

- بله؟

- من به شما یه عذر خواهی بدهکارم ...

سرم را که بالا بردم، او هم نگاهم کرد:

- من ناخواسته یه سری اطلاعات به برادرم دادم! ببخشید واقعا... حق نداشتم حرفی بزنی منتهای... فکرشم نمی کردم برادرم بخواد همه رو کف دست دشمن شما بذاره ...

سرم را با آهی تکان دادم :

- بی خیال... ممنونم که بازم زود گفتی... برو که خیلی کار داریم از این جا به بعد ...

طاها از اتاق بیرون رفت و من، همچنان به در بسته خیره بودم. نباید عجله می کردم اما حسی دائم در سرم فریاد می زد که از بهترین دوستم، خنجر خوردم. درد داشت. آه کشیدم و سرم را روی میز گذاشتم. کمی آرامش، کمک می کرد تصمیم بهتری برای این وضعیتم پیدا کنم. تصمیمی که شاید زندگی ام را زیر و رو می کرد...

\*\*

سومین بار بود که اسم دل آرا روی صفحه ی گوشی ام روشن و خاموش می شد. شایلین پیام داده بود که خانه نیست و این قدر هم بی حوصله و درگیر بودم که نپرسم با چه کسی و کجا می رود! نگاهم به اسم دل آرا بود. باید با این گفته های شایلین، از دل آرا هم ناراحت می شدم منتها ... ته دلم حس بدی نبود و یاد بعدازظهری که با هم گذرانندیم افتادم. تماس قطع شد. گوشی را بی حوصله روی میز کارم انداختم و کنار پنجره سنگر گرفتم. هوا تاریک شده بود. نیم ساعت پیش، طاها هم رفته بود و حالا جز من و رحیم کسی در شرکت نبود.

لرزیدن های گوشی همراهم، سرم را برگرداند و باز به اسم دل آرا رسیدم! این بار آه کشان، دست دراز کردم و گوشی را برداشتم:

- بله؟

- وای شاهین؟ حالت خوبه؟ نگرانت شدم به خدا...

اخم هایم در هم رفته بود. دل آرا هم مثل تقریبا تمام آدم های زندگی ام، قصد سو استفاده داشت! گرچه کارش مشخص بود! فقط دنبال پول بود و بس!

- شاهین؟! خوبی؟

صدایش لرز داشت. آه کشیدم و دوباره صدایم کرد:

- شاهین... نگران شدم تو رو خدا. کجایی؟

زبانم نمی گشت حرفی بزنم، در عوض داشتم به ساعت هایی که با هم بودیم فکر می کردم. به حرف هایی که از خودم گفتم. یادم افتاد که از وضعیت شرکت هم تا حدودی تعریف کردم برایش. از ماهان و مشکلات مالی ام!

- شاهین ... وای ... خدایا... خوبی؟ هستی؟

فکری به ذهنم رسید و سریع روی زبانم گذاشتم:

- خوبم... نگران نباش... تو کجایی؟

- شاهین به خدا مردم و زنده شدم. از دیشب چرا جواب نمی دی؟ نمی خوام مزاحمت بشم اما حس می کنم خیلی ناراحتی. نکنه شایلین ...

- نه ... چیزی نیست... فقط ... بهت گفتم که تو شرکت درگیرم ...

- ای بابا، لعنت بیاد به این کار که این قدر بهم می ریزه تو رو ...

از پنجره فاصله گرفتم و سوییچ را از کشوی میز برداشتم:

- دل آرا بیکاری؟

ذوق زده استقبال کرد:

- آره تقریبا. تو کجایی؟

- من شرکتم... پیام دنبالت؟ خونه ی خاله ات هستی؟

صدای بسته شدن دری آمد و گفت:

- نه اون جا نیستم... ببین من می تونم یه نیم ساعت دیگه، سر خیابون یوسف آباد باشم. می تونی بیای اون جا؟

در ذهنم مسیر را اندازه گیری کردم و بی خیال ترافیک گفتم:

- آره... فقط شاید کمی ترافیک باشه، دیر تر بشه.

- اشکال نداره اصلا... بیا می بینمت... دوستت دارم.

بی جواب، تماس را قطع کردم. دلیل رفتنم را نمی دانستم اما، دوست داشتم بروم. این اولین بار بود، بعد از حرف های شایلین، دل آرا را ملاقات می کردم. حالا که از خواب



خرگوشی ام بیدار شده بودم، فرصت مناسبی برای دیدن بیشتر داشتم! ماجرا شب تولد شایلین هم برایم معما شده بود. با این شرایط جدید، مطمئن تر بودم که دل آرا دروغ می گوید.

با همین فکرها، از شرکت بیرون زدم و حدوداً چهل و پنج دقیقه ی بعد دل آرا با لبخند کنارم نشست. جواب سلامش را دادم و به بهانه ی رانندگی، به رو به رو خیره ماندم. بعد از بستن کمر بندش، نگاهش رو به من ماند و بعد از چند ثانیه ای به حرف آمد:

- بهتری شاهین؟ چه خبر؟

- اوهوم! تو خوبی؟

حالات صورتش را حدس می زدم! او هم در فکر بود و مردد و با احتیاط صحبت می کرد:

- ای ... منم بد نیستم. چه خبرا؟ شایلین چه طوره؟ زنگ زدم گفت دارم می رم بیرون بگردم!

نشد نگاهش نکنم! و همین نگاه کوتاه، لبخند را روی لبان او نشانده:

- بهش گفتم می خوام من پیام، اما گویا توی تولدش دوست پیدا کرده، حسابی مشغوله..

صدای زنگ موبایل، مسیر نگاه هر دویمان را به گوشه ی من رسانده که پشت فرمان گذاشته بودم. گوشه ی را برداشتم و با دیدن اسم پروانه، اخم هایم در هم فرو رفت. به خودم لعنت فرستادم و گوشه ی را باز پشت فرمان انداختم. از اول می دانستم پروانه تنهاست و خیلی زود وابسته شد. اما همیشه دلم را به منطقی بودنش خوش کرده بودم و حالا، برعکس تصور من رفتار می کرد!

- جواب می دادی!

تازه یادِ دل آرا افتادم! نفهمیدم اسم را دیده یا نه، اما به روی خودم نیاوردم!

- مهم نیست!

دل آرا قانع از شنیدن همین دو کلمه، با خیال راحت تری نشست:

- دوست داری بریم یه کافه ای جایی بشینیم؟

فکر بدی هم نبود! آن هم در این شلوغی خیابان ها، با سر تایید کردم و دل آرا به خیابانی اشاره کرد:

- این جا رو برو، یه کافه ی دنج هست...

راهنما زدم و پرسیدم:

- خوبه تو همه جای تهران رو می شناسی!

نگاهش کردم تا بهت و ترس را یک باره میان صورتش ببینم.

- ها؟ نه همه جا رو که ... من ... این جا یعنی خونه ی یکی از فامیلامونه. من زیاد اومدم این جاها!

با شناختی که داشتم، مشخص بود، دروغ می گوید، گرچه من به جای فکر کردن به حرف های او، به خودش فکر می کردم! چرا هنوز هم به نظرم دل آرا دوست داشتنی و مظلوم بود؟ حس عجیبی میان قلبم می گشت که حتی از دل آرا دفاع میکرد! می خواست حمایتش کند و همین زبان من را هم می بست!

با پیچیدن ماشین داخل خیابان، دل آرا به کافه ی کوچکی اشاره کرد:

- این جاست...

خوشبختانه مشکل جای پارک نداشتیم و خیلی زود، همراه هم وارد کافه شدیم. برخلاف انتظارم، داخل کافه بزرگ تر بود! خبری از میز های بهم چسبیده نبود و فاصله ی بعضی از میزهای کنار دیوار، به حدی بود که بشود، راحت صحبت کرد! دنج ترین میز را انتخاب کردم و با اشاره ام، دل آرا راه افتاد.

بعد از نشستنمان، نگاهم هنوز به در کافه و دیوارهای پر از تابلوهای نقاشی اش می گشت که دل آرا گفت:

- جای خوبیه. تا خودتم نخوای، کسی برای سفارش نمی یاد. حالا چیزی می خوری یا نه؟  
عطر قهوه کلافه ام کرده بود، منو روی میز را باز کردم و با انتخاب من، دل آرا هم قهوه سفارش داد. بعد از رفتن پیشخدمت جوان کافه، دل آرا شالش را مرتب می کرد و من دقیق تر نگاهش کردم. تصمیمم را گرفتم و گفتم:

- پدرت برنگشت؟

دل آرا چشم از آینه ی کوچکش گرفت:

- پدرم؟ چه طور؟

- همین طور! دوست دارم باهات آشنا بشم ...

آینه را بست و داخل کیفش گذاشت:

- نه هنوز ... اما آخر هفته احتمالا می یاد. جالبه برام، چرا دوست داری باهات آشنا بشی؟

به جای صورت او، به میز چوبی زیر دستم چشم دوختم و گفتم:

- تو مگه نگفتی دوست داری باهام ازدواج کنی؟

جوابی نشنیدم تا سرم را بالا بگیرم و به نگاه مبهوت دل آرا برسم! شانه ای با لبخند بالا انداختم و ادامه دادم:

- خب؟ ... بالاخره لازمه من با پدرت آشنا بشم دیگه!

دل آرا شوک زده، خودش را جلو کشید:

- تو واقعا این تصمیم رو گرفتی؟

باز نگاهم به میز ماند. افسار زبانم دست خودم نبود و هر چه در لحظه به ذهنم می رسید را ، به بیرون پرتاب می کرد..

- اتفاقی میونمون افتاده که مقصرش منم! خودمم نمی دونم و اصلا درست یادم نیست، چه طور ، منتها شده... من بهت اعتماد دارم و حرفتو باور می کنم. نمی خوام این اتفاق بدی برای تو باشه.

نگاهش هر لحظه مبهوت تر می شد. تنها سرش را آهسته تکان داد و من آه کشان ادامه دادم:

- نمی تونم احساسم رو درست بیان کنم. چون یه کم ... یعنی همه چیز عجله ای اتفاق افتاد. تو ... دختر خوبی هستی. من بهت اعتماد می کنم.

حتی پلک نمی زدم تا لحظه ای از واکنش هایش را از دست ندهم. ناباورانه به صندلی تکیه داد و همچنان نگاهم می کرد! رسیدن قهوه هایمان، فرصت مناسبی برای او شد تا خودش را پیدا کند. پسر پیشخدمت که دور شد، باز به جلو خم شد و لب زد:

- شاهین... یعنی ... تو ... چرا می خوای این کارو کنی؟

با آرامش خیال، قاشق کوچک را میان قهوه ام گرداندم:

- چه طور؟ منظورت رو متوجه نمی شم!

بیشتر خم شد و دستم را گرفت تا نگاهم بالا بیاید:

- تو حاضری با من ازدواج کنی؟ بهم اعتماد میکنی؟

- آره ...

- چرا؟

نه سوالش، بلکه چیزی که میان چشمانش می درخشید برایم جالب توجه بود:

- چرا؟ چرا نداره! گفتم بهت که اتفاقی بینمون افتاده و ...

پوزخند دل آرا، جمله ام را نیمه گذاشت. اخم کردم و او بی توجه به ناراحتی ام گفت:

- نمی فهمم! یعنی چی؟ اگر هر مرد دیگه ای توی موقعیتت بود، هیچ وقت این حرفو نمی زد! داری با من شوخی می کنی!

آه بلندی کشیدم و فنجانم را کنار لبم نگه داشتم:

- فکر می کنی قیافه ام شبیه کسایی که شوخی دارن؟

- شاهین...

فنجان را درون نعلبکی اش گذاشتم و من هم مثل او به جلو خم شدم. حالا چشم هایمان رو به هم بود:

- من بهت اعتماد کردم. گفتی اتفاق افتاده و ...

- فقط واسه اون اتفاق؟ یعنی می خوام باهام ازدواج کنی به خاطر این که ...

کمی خودم را عقب کشیدم و باز فنجان را بلند کردم. قهوه عطر خوشی داشت. کمی مزه اش کردم تا گرمایش، حالم را بهتر کند. نیاز به مسکن قوی داشتم تا شاید جان و دلم آرام تر شود. دنبال علت این حرف هایم می گشتم! به طور مسخره ای، در فکر امتحان دل آرا بودم! آن هم در شرایطی که شایلین، پرده از هویت واقعی اش، کنار زده بود! چرا پس باز هم نقابش را دوست داشتم؟

نگاهش کردم و مطمئن شدم، همیشه نقاب ندارد! مثل حالا که صاف و پوست کنده، خیره به صورتم مانده بود!

- نمی دونم... اما اینم مسئله ی کمی نیست. گرچه نیاز به شناخت داریم! برای همین دوست دارم پدرت رو ببینم. اونم با تعریفایی که ازش کردی!

دهانش را محکم بهم دوخته بود! حرفی نزد و من با آرامش قهوه ام را نوشیدم. فنجان خالی را که روی میز گذاشتم، با لبخند گفتم:

- قهوه تو بخور!

دل آرا با کشیدن نفس عمیقی، آرنجش را روی میز گذاشت:

- آدم عجیبی هستی شاهین! هر روز که می گذره، بیشتر هم به نظرم عجیب تر می شی!

- از کدوم لحاظ؟

- همه چی! هیچ مردی توی شرایط تو، این حرفو نمی زنه!

- جووری حرف می زنی که انگار تا حالا با صدتا مرد رابطه داشتی و آنالیزشون کردی!

باز عقب نشینی کرد. چشم از نگاهم گرفت و شانه هایش را بالا انداخت:

- ربطی به رابطه داشتن نداره! دیدم و شنیدم! مردایی که به خاطر خودشون، هزار تا زن

رو زیر پا له می کنن و می رن!

- این که دلیل نمی شه، منم قصه ی هزار تا زن رو شنیدم که از مردا سواستفاده می کنن

و بعد که تیغشون زدن، می ذارن و می رن سراغ یکی دیگه!

حتی زیر نور کم رنگ لوستر لوله مانند و استیل بالای سرمان هم، می شد پریدن رنگ

دل آرا را دید. مردمک های گشاد شده اش، جرات کنده شدن از صورتم را نداشت و من

خوشحال برای این تیر به هدف نشسته، ادامه دادم:

- دلیل نمی شه همه رو با یه چوب زد! بالاخره باید آدم به کسی اعتماد کنه یا نه؟ تو رو

نمی دونم اما من یه لحظه هم شک نکردم. نه برای قرضی که بهت دادم و نه موضوعی که

بینمون اتفاق افتاده!

چشمان دل آرا تنگ تر شد.

- اره اما .... یعنی توی این دوره زمونه اعتماد نمی شه کرد به کسی...

- تو الان به من اعتماد نداری؟

بی جواب زل زد و من با لبخند ادامه دادم:

- خودت گفתי اون شب اعتماد کردی بهم!

به جای من قهوه اش را نگاه کرد. بعد فنجان را برداشت و با آرامش مشغول نوشیدن شد! اجازه دادم با خیال راحت فکر کند. من هم به این فرصت زمانی نیاز داشتم. مغزم دائم نهیب می زد که برای چه این حرف ها را به او گفتم. دنبال چه می گشتم، خودم هم درک نمی کردم! شایلین گفته بود دل آرا کیست و من باید از این زن دوری می کردم. اما کشش خاصی داشتم. این پس زدن عقل و کشش احساسم، نازنین را جلوی چشمم آورد! حس می کردم، هر لحظه پرده ی دیگری از این نمایش کنار می رود و من بهتر می توانم متوجه ی اتفاقات باشم. نازنین بی گناه بود. دل آرا چه؟

- من بldم فال قهوه بگیرم!

چشمم به دستانش بود که فنجان را برداشت و برعکس روی نعلبکی گذاشت. سرم که بالا کشیده شد، به نگاهش رسیدم. اما دل آرا نبود! دختر لوند و بازیگوشی که خوب دل می برد! نگاهش شبیه زن عاقلی به نظر می رسید که حرف خیلی داشت و البته غم بزرگی! تا فنجان را بردارد، سکوت کردیم و بعد، او آهسته گفت:

- اووم... چه قدر همه چیز بهم ریخته ست! سفر می بینم... یه داس ... یه زن ... با موهای رنگی!

چشم از فنجان گرفت و لب هایش کمی کش آمد:

- مراقب خودت باش!

همین جمله مصادف شد با درد بدی که در سینه ام پیچید. انگار قفسه ی سینه ام تنگ شده بود و استخوان های فکم را دست پر زوری، بهم فشار می داد. دل آرا گویا از حالت صورتم پی به حالم برد. فنجان را روی میز گذاشت و گفت:

- حالت خوبه شاهین؟

سرم را آهسته تکان دادم و دستم را از روی سینه ام برداشتم. دل آرا بیشتر خودش را به جلو خم کرد:

- چشمت یه جوهره... مطمئنی خوبی؟ می خوام بریم بیرون؟

پیشنهاد به جایی بود. کافه برایم قفس تنگی شده بود. بلند شدم که به سمت میز صاحب کافه بروم، اما دل آرا دستم را گرفت:

- برو بیرون آروم. این جا سیگار کشیدن خیلی دود هست... شاید واسه این مسئله، حالت این جور شد... من حساب می کنم!

شرایط طوری نبود، تعارف کنم و از کافه بیرون زدم. باد خنک پاییزی، نفس های به شماره افتاده ام را کمی به جا آورد. تا می شد، نفس عمیق تری کشیدم تا ریه هایم جا باز کنند. زنگ خطری در گوشم به صدا در آمده بود و نمی خواستم توجهی کنم!

صدای دل آرا، سرم را برگرداند. نگران، صورتم را واریسی کرد و بعد دستم را گرفت:

- بیا بریم تو ماشین...

- نه ... یه کم راه برم...

آهسته از کنار پیاده ، هم راه هم قدم زدیم. نگاه دل آرا هر از گاهی به من بود و گاهی به زمین. باد سردی پیچید تا دوباره دل آرا خواسته اش را تکرار کند:

- سردت می شه شاهین... بریم تو ماشین؟

نمی خواستم برگردم! کاش می شد پیاده رو را تا انتهای دنیا، قدم می زدیم. دست های گرم دل آرا، روی دستم نوازش وار حرکت می کرد. انگار که حال خوبم را فهمید که بیشتر به بازویم چسبید. حالا خیالم راحت بود که تکیه گاهی دارم. غم، لحظه لحظه از سینه ام بالا تر می آمد و به بیخ گلویم رسیده بود تا بغض کنم. حس مزخرفی که سال ها تجربه اش نکرده بودم و باز ...



سکوت تا دقایق بعد ادامه داشت . به نیکمت چوبی کنار جوی بزرگ پیاده رو که رسیدیم، دل آرا از دستم کشید:

- بیا به کم بشینیم ... هوا خوبه ...

موافقت کردم تا پشت به ماشین هایی باشیم که با سرعت می گذشتند و آدم های سرگشته و خسته ای که دنبال مامنی برای استراحت و آرامش می گشتند. دل آرا دستم را روی پایش گذاشت و شروع کرد روی رگ های برجسته اش را نوازش کردن:

- احساس می کنم داری سر به موضوعی خیلی حرص می خوری... نمی تونی حرف بزنی؟ این جور خیلی آزار می بینی!

حرف های شایلین در ذهنم رژه می رفت. منتها من فقط نگاهش می کردم! در این لحظه مهم نبود دل آرا هم برای مال من، کیسه دوخته و قصد سو استفاده داشت!

- هیچی مثل از دست دادن اعتماد سخت نیست دل آرا ... وقتی ... یکی می شه همه ی زندگیت... یکی می شه برادر و دوست و پدر و ... پسرت حتی! یکی که اون قدر بهش اعتماد داری، همه حرفاش رو باور کنی و بعد...

- بهت از پشت خنجر بزنه!؟

پوزخندی زدم:

- از پشت؟ نه ... این باور مسخره ی ماست! اگر چشمامون رو باز کنیم می بینیم که اتفاقا خیلی وقته خنجر به دست ایستاده رو به رومون! قلبمون رو نشونه گرفته و خودمون هم راه درست رو بهش نشون می دیم!

دل آرا آه کشید و چشم از نیم رخ من گرفت. انگشتانش هنوز نوازش می کردند. دست دیگرم را بالا بردم تا روی دستش بگذارم. این طور سرش را هم بالا آورد و به لبخند بی جان من رسید:

- نگرانتم شاهین! صورتت مثل گچ شده ...

- خوبم ... می شناسم خودمو...

- نگرانتم...

- نباش...

دل آرا به بازویم تکیه زد و من دلم آغوشش را خواست. نگاه آدم ها، نمی گذاشت، به خواسته ام برسم و به همین دلیل بلند شدم. دل آرا با ترس نگاهم می کرد:

- حالت خوبه؟

- خوبم... بریم ...

به سمت ماشین در سکوت راه افتادیم و با نشستمان، سریع حرکت کردم. خیابان های شلوغ را در همان خاموشی، گذراندیم و رسیدم به کوچه ی آشنا... کوچه ای که در همین مدت کم، جای دنج خاطرات خوش طعم و خوش بویی شده بود! ماشین را که خاموش کردم، دل آرا کمر بندش را باز کرد:

- نگرانتم شاهین. کاش می رفتی دکتر... می خوام باهات پیام بری بیمارستان؟

با لبخند سرم را بالا بردم:

- نه ... فقط ... اگر می شه بیا بغلت کنم!

دل آرا مبهوت ثانیه ای نگاهم کرد و بعد یک دفعه میان دست های باز شده ام، پرید. گردنم را بوسید و زمزمه کرد:

- دوستت دارم شاهین... کاش می رفتی دکتر.. زیاد ... حالت رو به راه نیست...

- خوبم ...

سرش را عقب برد و خواست حرفی بزند اما دیدن لب های خوشرنگش، صبرم به انتها رساند! دوست داشتم، نه چند دقیقه و نه چند ساعت! بلکه سال ها لب هایم را روی گرمای لب های شیرینش بگذارم و زمان بگذرد. من بمانم و او و همین کوچه ی خلوت و

تاریک! او هم آرام گرفته و انگشتانش میان موهایم می چرخید. سرم را عقب بردم و با انگشت گونه و کنار لب هایش را نوازش کردم. قلبم افسار زبانم را به دست داشت و کلمات بی خواست من، روی زبانم می گشت:

- تو دختر دوست داشتنی هستی دل آرا... دوست دارم هستی... فقط ... کاش همه چی همین طوری که الان هست می موند!

لبخند غم انگیزی روی لبانم نشست و چشم به مردمک های مات شده ی او دوختم:

- گاهی آدم ، تصویر یه رویا رو به هزار تا واقعیت شاید شیرین هم نمی ده! نمی دونم چه مرگمه که این طوری ام. من هیچ وقت تا این حد اسیر احساساتم نبودم . همیشه عقلم هم خودش رو قاطی ماجرا کرده و .... نتونستم اون لذتی رو که می خوام، ببرم... اما ... این بار نمی خوام به حرفش گوش کنم. اونم توی این شرایطی که هستم! نفسم را آهسته بیرون فرستادم تا سینه ام سبک تر شود.

- من هیچ وقت سهیلا رو نخواستم. مجبور شدم اما به حرف عقلم گوش کنم و همین شد تا با حسرتی که روی قلبم بود، دنبال دخترای دیگه هم باشم! نقطه ضعف بزرگی که خیلی منو از زندگی عقب انداخت. بعد از طلاق ، روزای سختی رو گذروندم. فکر می کردم دنیا به آخر رسیده . اما بالاخره بلند شدم. بعد ... کم کم ابراز علاقه ی دخترا برام پر رنگ شد. منتها... توی این هشت سال، نتونستم هیچ وقت دل به زنی ببندم که چشمم رو سیر کنه و نذاره به دختر دیگه ای فکر کنم. دختری که زودتر از عقلم، احساسم دوستش داشته باشه. پای منافی وسط نباشه و فقط به خاطر احساسم بخوامش ...

آه که کشیدم، دل آرا، سرش را پایین انداخت. دست هر دویمان از نوازش کردن، دل کنده بود. به جایش، من پوست گرمش را حس می کردم و او روی کنسول وسط ماشین، با ناخنش خط های فرضی می کشید! تصمیمم را گرفتم و محکم تر از قبل ادا کردم:

- یه چیزی بهت می گم، خوب بشنو... اگر تو هم می خوای با احساسات تصمیم بگیری، بیا جلو... من واقعا تحمل رو دست خوردن رو ندارم. شکست عاطفی توی این موقعیت و سن و سال... برای من مرگه... وگرنه ... برام هیچی مهم نیست. اما اگر نیستی، دیگه سراغی از من نگیر... هر چی گرفتی نوش جونت... برو به زندگیت برس. منم چشمامو روی واقعیت هایی که بهم نگفتی، می بندم!

لحظه ای سرش را بالا آورد و دهان هم باز کرد، اما نمی دانم چه شد که با سکوت، سرش را پایین انداخت. بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و بعد کم کم عقب تر رفتم. انگار مردد بود. دستش می لرزید و به سمت دستگیره هم کشیده می شد، اما باز سر جا نگهش می داشت.

بالاخره صدای لرزیدن موبایل من، دلیل خوبی برای رفتن شد! خدانگهدار را زمزمه کرد و از ماشین پیاده شد. اما قبل از آن که در را ببند، کمی سرش راخم کرد:

- مراقب خودت باش... یه دکتر برو ...

نگاهش صادقانه بود. لبخند زدم و با بستن در، به سمت خانه رفتم. گوشی را برداشتم و با دیدن اسم شایلین، آه کشان، جواب دادم:

- بله؟

- بابا کجا موندی تو؟

به سمت دل آرا برگشتم که وارد خانه می شد:

- دارم می یام خونه، شام چی می خوری!؟

- اه ... حاله از این غذای بیرون بهم خورد! نمی شه یه اشپز بگیری غذا درست کنه!؟

دل آرا با تعلق در را بست و من لبخند زدم:

- چرا! اونم چشم... حالا امشب برات یه غذای فرنگی می گیرم خوبه؟

- باشه. زود بیا پس!

منتظر خداحافظی یا جواب نشد و مثل هر بار دیگر، گوشی را سریع قطع کرد! با خنده گوشی را پشت فرمان انداختم و کوچه را دور زدم. حس می دانست دل آرا تا همین حالا، پشت در خانه ایستاده است! چرایش برایم مهم نبود، اما حالم بهتر از قبل به نظر می رسید. دنبال رستوران برای سفارش شایلین می گشتم که یاد آرمین افتادم. فرصت مناسبی بود و یک راست به سمت رستوران حرکت کردم.

دیدن آرمین، دوستی که مثل همیشه کلاه لبه دارش را پایین کشیده بود و با پیپ اش ور می رفت، لبخندم را کشیده تر کرد. سلام بلندِ رضا، سر او را هم بالا کشید. ابرویی بالا انداخت و ایستاد:

- شاهین؟! خوبی؟ بشین!

روی صندلی چوبی نشستم و رو به رضا گفتم:

- رضا جان یه چیز خوشمزه و جدید که باب دل دختر فرنگی من باشه، آماده کن می برم...

رضا لبخند زنان سر تکان داد و راه افتاد:

- بله چشم ...

نگاهم به آرمین رسید که همچنان با چشم رضا را دنبال می کرد:

- خوبی تو؟

مردمک هایش چرخید و نفسش را بیرون داد:

- مرسی... تو چه خبر؟ خوش می گذره؟

- ای ... می گذره. درگیرم ...

- شایلین چه طوره؟ هنوزم ایران رو دوست داره؟

با خنده ، آهی کشیدم:

- ظاهرا که آره... من کاری بهش ندارم. اونم همین رو می خواد! نسل جوون امروزیه دیگه!

- اوهوم... تو سن حساسیه شاهین. هواشو داشته باش!

نگاه نگرانش، حواسم را جمع کرد. سرم را آهسته تکان دادم:

- دارم. البته ... فکر کنم باید به اون بسپاری هوای منو داشته باشه!

تکیه زدنش، جیر جیر صندلی را بلند کرد تا اخمش را ببینم و سکوتش وادار کرد تا ادامه بدهم:

- تو که منو می شناسی ....

- می شناسم!

- پس قبول کن که اون باید هوای منو داشته باشه!

یک باره به جلو خم شد و خیره به چشمانم گفت:

- اشتباه بزرگت تو زندگی اینه که فکر می کنی باید کسی هواتو داشته باشه! وگرنه حق داری اشتباه کنی!

- من؟

تعجبم، اخم هایش را بیشتر در هم کشید:

- بله! خودِ تو! توی این چند سالی که می شناسمت، کم ندیدم ازت! شاهین... هیچ کس مثل خودِ آدم نمی تونه هوای خودشو داشته باشه! کی اینو تو می فهمی؟

درون سینه ام، می سوخت. اما آرام بودم! تنها آه کشیدم و آرمین، آهسته تر ادامه داد:

- چشمتو باز کن و به خودت تکیه کن! عوض اینکه این همه به این و اون آویزون شی! مخصوصا این زنهایی که دور و برتن! هیچ کدوم ... ببخشید اما ... مادرت نمی شن!

شکست... خیلی بزرگ نبود اما فضای سینه ام، یک باره خالی شد. سرم را بالا گرفتم و زل زدم به چشم های آرمین که عجب صادق بودند! درونشان، مادرم نشسته بود و لبخند پر از محبتش... لبخندی که پر از حمایت خالصانه بود. آرمین پلک زد تا من دوباره حواسم جمع شود.

- می دونی فضول نیستم. هیچ وقت از دوستی مون سو استفاده نکردم. هر چیزی جای خودش داشت... و داره. هر شرایطی داشته باشی، برای من دوستی! چون من شاهین رو دوست دارم و تو هستی! منتها... دلم خیلی می سوزه... برای احساسات... برای روزایی که از دست می دی... روی این حرفام، رفیقانه حساب کن...

سکوت کرد تا باقی حرف ها و نگرانی هایش را میان چشمانش بخوابم. حسم لبخندی بود که روی لب هایم نشست. دستم را جلو بردم و پیش را برداشتم:

- حساب کردم روت آرمین... خیالت راحت... امشب یهو بهونه کردم پیام پشت... تو هم یهو خواستی این حرفا رو بزنی. من که می شناسمت و می دونم اهل این حرفا نبودی!

لبخندم کشیده شد و پیپ را باز به سمتش گرفتم:

- رفیقی! ممنونم... به حرفات فکر می کنم حتما.

لب هایش کمی بالا رفت. همین هم برای نشان دادن احساسش کافی بود! در سکوت او پیش را کشید و من سیگارم را تا رضا آمد. لبخندش، حال خوشم را بهتر کرد. به حدی که تا خانه برسم، به موسیقی شادی گوش دادم و سعی کردم همراه خواننده ی ترانه، کلمات را زمزمه کنم تا حالم بهتر شود. انگار نه انگار که این همه اتفاقات ناگوار در همین چند روزه، برایم افتاده است! برعکس شایلین که با سگرمه های در هم، روی مبل نشسته و نگاهم می کرد! حرف زدم و جواب نداد! غذا را برایش چیدم و با همان حالت قهر و اخم نشست و چند لقمه ای به زور به دهان گذاشت و بعد به اتاقتش برگشت!

حالم گرفته شده بود منتها هم خسته بودم و هم حوصله ام نمی کشید در این شرایط با دخترم حرف بزنم. حرف آرمین هم دائم در گوشم زنگ می خورد. نباید از شایلین به عنوان تکیه گاه استفاده می کردم. دخترم هنوز اول راه جوانی اش بود. باید کمی با مشکلاتم رو به رو می شدم و خودم راه حلی برایشان می یافتم. همین که بابت دیر رسیدن و نبودنم و همچنین ماجرای دل آرا، از دستم ناراحت بود، باعث شرمندگی ام می شد.

خواب مسکن مقطعی خوبی برای آرامش من بود. بهانه ای که بالاخره از کوه مشکلاتم فاصله بگیرم و درگیر رویا و کابوس، تا صبح بگذرانم ...

\*\*

همیشه اعتقاد داشتم که زمانی، انسانی از عادت های روزانه اش، بیزار می شود، یا فراموششان می کند، حتما حالش بد است! حسی که حالا در مورد خودم مطمئن بودم! حتی حوصله ی حمام کردن نداشتم و همان لباس های دیروز را پوشیدم و بی توجه به پوزخند شاهین درون آینه، از اتاق بیرون زدم. هنوز دو سه قدم تا در فاصله داشتم و دستم برای برداشتن سوئیچ بالا رفته بود که صدای باز شدن در اتاق شایلین، سرم را برگرداند. کنار در اتاقش، تکیه زده به دیوار، دست ها را روی سینه جمع کرد. قیافه ی طلبکار و حق به جانبش، لبخند کم رنگی را روی لبانم نشانده:

- صبح به خیر!

نگاه شایلین تغییری نکرد. حسرت عمیقی در ذهنم ریشه دوانده بود. حسرتی که مثل هر باری که اتفاق ناگواری در زندگی مان رخ می دهد و ما را از خواب خرگوشی مان بیدار می کند، مرا تحت تاثیر قرار می داد. عذاب وجدان، کلافه ام می کرد و شروع به سرزنش خودم می کردم. حسم، پاهایم را به حرکت در آورد تا رو به دخترم بایستم:



- بخشید شایلین جان، می دونم عصبانیت کردم. من هیچ وقت پدر خوبی برای تو نبودم. الانم یه کم سرم شلوغه ...

- سرت با دل آرا خانم شلوغه درسته؟

متعجب شدم اما مقصر بودم و زود نگاهم را به فرش زیر پایم دوختم:

- نه! ربطی به اون نداره ...

شایلین عصبی راه افتاد:

- جدی؟ خب پس چرا کاری که ازت خواستم رو انجام ندادی؟

اخم کرده سر بالا کردم. شایلین پشتش به من بود و به سمت مبل بزرگ می رفت. جواب ندادم تا او همان جا بایستد و به سمتم برگردد:

- ها بابا؟ تو واقعا نمی خوای از دستش راحت بشی؟ اصلا نمی فهمم چی کار داری می کنی!

به اتفاقات این چند روز فکر کردم. نمی خواستم شایلین ناراحت شود و فقط سعی کردم چیزی به روی خودم نیاورم:

- نه نگران نباش! کار خاصی نمی کنم. یه کم با شرکت درگیرم. اتفاقا گفتم که پیشنهادات رو دوست داشتم. اگر صبر کنی همه چیز درست می شه.

- کی؟

برعکس من که با تمام بی حوصلگی لبخند داشتم، او جدی خیره ام بود. شانه ای بالا انداختم و مثل همیشه فرار را برای آخرین راه حل، انتخاب کردم:

- خیلی زود! من اصلا حوصله ی کار کردن ندارم. منتها باید قبلش، یه کم کارامو سر و سامون بدم. تو می تونی بهش بگی که من شرکت رو به نام تو می خوام کنم تا اونم دست از سر من برداره!

سوئیچ را برداشتم و برگشتم تا ببینمش. نگاهش خیره به من بود و بعد از ثانیه ای تحمل، بی حرف، به اتاقش برگشت. کمی رفتارش برایم عجیب بود. اما حق می دادم. مطمئناً برایش آسان نبود، پدرش به این سادگی، به دام دختری مثل دل آرا بیفتد. اسم دل آرا، ذهنم را پر کرد تا به همان سرعت، قلبم از حسی لبریز شود. گرایش عجیبی داشتم. تعلقی که حس آرامش بود و نکته ای که هیجانم را بیشتر می کرد، نخواستن بدنم بود! هورمون هایم، برخلاف همیشه، صبور و ساکت بودند و این قلبم بود که دل آرا را می پرستید! تعلق خاطری که خیلی وقت بود، به کسی نداشتم.

تا به شرکت برسم، فکرم درگیر دل آرا بود تا متوجه مسیر نشوم و کمی از درگیری های شرکت دور شوم. اما با رفتن به پارکینگ و دیدن اسم شرکت که روی قاب طلایی رنگ کنار در واحد، برق می زد، قلبم تیر کشید. احساس بدی داشتم و زمانی رحیم با ناراحتی در را برایم گشود و مردی که با لباس شخصی همراه یک گروه بان، جلوی دفتر من ایستاده بود، متوجه شدم که موضوع بزرگتر از این حرف هاست! طاهها با دیدنم سریع جلو آمد و در چند جمله ی کوتاه، متوجه ام کرد، به خاطر اجناس قاچاقم تشریف آوردند!

مشکل بزرگتری بود، پای آبرو و اعتبارم وسط می رسید و با این شرایط باید گریه می کردم! اما لبخند زدم! به ظاهر حرف هایشان را گوش دادم و سعی کردم صادق باشم. وکیلیم را خواستم و او مجابشان کرد که باقی مراحل را او به جای من طی خواهد کرد تا مرد همان طور که ریشش را با انگشت شانه می کرد، خط و نشان محکمی برایم بکشد که بالاخره باز رو به روی هم قرار خواهیم گرفت و برود!

کم جرمی مرتکب نشده بودم! از مجازاتش بی خبر بودم ولی خب حتما چندین سال زندان را در پی خود داشت. با تصویری که از آینده میان ذهنم نقش خورد، دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم! دیدن چشمان غمگین طاهها، حسرتم را بیشتر کرد. اگر طاهها اصرار نمی کرد، به دیدن ماهان بروم، شاید هنوز هم درگیر بازی کثیف حامد بودم! نمی دانم چه طور به ذهنم خطور کرد تا گوشی ام را بردارم و شماره ی حامد را بگیرم.

صدای زنگ که در گوشم پیچید، یک باره تمام سینه ام خالی شد! ترس عمیقی داشتم. انگار نه انگار که دوست چندین ساله ام بوده! بیشتر حسم شبیه شنیدن صدای شیطان بود!

دست عرق کرده ام، به گوشی چسبیده بود و حتی توان قطع کردن را هم نداشتم! ذهنم دنبال شروع دوستی مان می گشت. سال هایی که کنارم بود و حمایتم کرد. دنبال همان چرای مهم ماجرا! و ناگهان به جای جواب، فکر احمقانه ای به جایش نشست! این که شاید ماهان دروغ گفته و با طاها دستش در یک کاسه است! همچنان گوشی زنگ می خورد و من به این فکر می کرد شاید، حامد هم مثل نازنین بی گناه است!

- سلام!

صدای حامد، شبیه تبر تیز شده ای بود که یک باره تنه ی تنومند درخت فکرم را قطع کرد. پرت شدم به اتاقم و با چشمان گشاده شده، خیره به دیوار ماندم! فک هایم قدرت باز شدن نداشتند. نفهمیدم سکوت چه قدر طولانی شد که با صدای آه حامد، به خودم آمدم

- الو؟ هستی؟

- سه... سلام! آره... هستم.

صدایش نا آشنا تر از هر زمان دیگری بود. دور و سرد!

- نمی خواستم باهات صحبت کنم. حوصله ی حرف اضافه ندارم اصلا!

قلبم شبیه مشت گره کرده ی مرد معترضی بود که هر لحظه بیشتر ناخن هایش در گوشت کف دستش فرو می رفت. به زحمت بزاق دهانم را قورت دادم اما هیچ صدایی از گلویم خارج نشد...

- می دونم که رفتی سراغ ماهان! خودش بهم زنگ زد. البته ازت توقع داشتم حداقل زودتر از اینا بفهمی... منتها... گویا سرت گرم تر از این حرفاست!

حرف های حامد، باورم را می شکست. فکر بیهوده ای که قرار بود باز هم امید پوچی به قلبم بدهد.

- صدات چرا در نمی یاد شاهین؟ زنده ای هنوز؟

- برای چی حامد؟ من... ما با هم دوست ...

- ول کن تو رو خدا این چرت و پرتا رو! می دونم، خودتم، قبول نداری. درستته؟ یادته یه بار گفتمی، آدم وقتی می بینه یکی داره می افته تو چاه، باید هلش بده که راحت تر بیفته؟ ها؟ منم کمکت کردم! حالا دیگه چیزی برای از دست دادن نداری!

صدای قهقهه هایش، کشیده های محکمی بود که روی صورتم می نشست. چشمانم را بستم و آه عمیقی کشیدم:

- تو ... خودت کمکم کردی... تو ... خودت بلندم کردی ... تو ...

- ول کن این حرفا رو شاهین. آدمیزادی که بچه شو له می کنه تا خودش بالا بره ، دیگه چه انتظاری از من داری؟ تا کی می خوای تو خواب خرگوشیت بمونی؟ در ضمن ...

بازدمش را طولانی بیرون فرستاد و ادامه داد:

- خودت داری می گی من کردم، پس اینا حقمه.

پلک هایم گشوده شد. سرم را بالا تر گرفتم و گفتم:

- تو کمک کردی... این چند سال من خودم سگ دو...

- چرت و پرت نگو شاهین! گویا خودتم باورت شده آره؟ یگانه از اولشم بهم گفته بود دارم تو رو گنده می کنم. اما خوب وقتی فهمیدم و حالا دارم به راحتی از این همه زحمتم استفاده می کنم. تو برام کار کردی و حقو بردی. باقیش برای منه!

بی اختیار پوزخند روی لبم نشست:

- داری چرت می گی حامد! من کجا گنده شدم؟ این که با دو تا شرکت آشنام کردی یا سرمایه ای که بهت دو برابرش رو برگردوندم رو بهم دادی ...

- واسه همین ننه من غریبم بازی هات نمی خواستم رو در رو بشم باهات! حالام از عمد خواستم بفهمی و مثل بچه ی آدم خودتو بکشی کنار. می دونی که هر کاری می کنم پست بزنم. گرچه با اون بار قاچاق، یه آشی برات پختم که چند سالی با خیال راحت بری آب خنکشم بخوری!

باز صدای خنده هایش بلند شد. دیگر نفس کشیدن هم سخت شده بود. به زحمت هوا را می کشیدم داخل ریه هایم و با همان مشقت، بیرون می فرستادم. حرف دیگری روی زبانم نمی گشت. نفس عمیقم، حوصله ی حامد را سر برد:

- پاشو رفیق! مگه نمی گی خودت کردی؟ بازم کن! تو که ظاهرا خوب بلدی! از اول، تاتی تاتی کن! اما این بار یادت باشه، دستتو بذاری روی زانو خودت و بلند شی. دختر بازی رو هم کنار بذار و به جاش، مثل آدم زندگی کن! نصیحتت کردم!

باز خندید و تمام قلب من، مچاله تر شد. شاید باز هم حرف هایی زد، اما دیگر به یاد نیاوردم تا با دو بوق کوتاه، تماس قطع شد. همه چیز شبیه کابوس تلخی بود. کابوسی که تمام زندگی ام را در خودش حل می کرد. باید تحمل می کردم. باید می گذراندم. مثل تلخی های قبل از این... سرم را روی میز چوبی گذاشتم و نفس هایم را آهسته تر به هوای اتاق پس فرستادم. باید دنبال راهی برای رهایی می گشتم. نمی خواستم کم بیاورم. نباید کوتاه می آمدم. به سختی سرم را بلند کردم و از صندلی کنده شدم. پنجره را که باز کردم. هوای خوب پاییزی، از التهاجم کاست. دوباره امید به آینده، فکر ها را به مغزم فرا خواند. باید بلند می شدم. سخت بود اما نمی خواستم کم بیاورم. حق با حامد بود، بار قبل زمین خوردم و از ترس، منتظر شدم تا کسی دستم را بگیرد. کسی که حالا ادعایش را داشت! این بار نمی خواستم... همین حالا هم با سختی شرکت را سر پا نگه می داشتم. اما می توانستم!

طاها را با فریاد به اتاقم خواندم. دیدن شانه های افتاده و چشمان غمناکش عصبی ام کرد! یاد شاهینی افتادم که همین طور بعد از رفتن سهیلا مانده بود! سه قدم بلند برداشتم تا رو به روی او، کنار میز وسط اتاق بایستم. هر دو بازویش را گرفتم و تکان محکمی به بدنش دادم:

- قرار نیست کسی این طور باشه! من حالم از آدمای ضعیف بهم می خوره! اگر قراره این شکلی باشی، همین حالا برو بیرون از اتاقم و دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت!

طاها گیج و سردرگم نگاهم می کرد. اما همین گجی را به آن نگاه بدبختانه ترجیح می دادم!

- شنیدی؟ اگر دوست داری این مدلی باشی، برو بیرون...

صدای زنگ پیام گوشی ام، اخم هایم را در هم کشید. طاها سرش را پایین تر انداخت و زمزمه وار گفت:

- ببخشید آقای آزادی... به خدا... یعنی... من مقصر بودم. کاش زودتر بهتون می گفتم... بازوهای فربه اش را رها کردم و به سمت پنجره رفتم:

- کاش رو کاشتن، هیچی در نیومد! بی خیال... یه اتفاقی افتاده... انگار با سرعت صد و بیست تا، پیچیدم تو جاده و خب... نشد... افتادم ته دره! حالا که زنده ام، دیگه برام مهم نیست، چی رو از دست دادم و آیا راحت می شه از دره بیرون برم یا نه! می خوام تلاش کنم و امید دارم می تونم!

کنار پنجره برگشتم تا با تعجب، به صورت خندان و برق نگاه طاها برسم:

- همین درسته. من... واقعا به شما افتخار می کنم. خوشحالم این طور فکر می کنید.

آه کشیدم. تعریف طاها، در آن لحظه اصلا خوشایندم نبود. دست در جیب شلوار، برگشتم سمت پنجره. هنوز کمی باز بود و باد مطبوعی به اتاق می آمد. صدای زنگ

پیامک گوشی، سرم را به سمت میز برگرداند. اما نه حوصله ی نگاه کردن داشتیم و نه می خواستیم... باز آه کشیدم...

طاها دو قدمی جلوتر کنار میز ایستاد و گفت:

- من مطمئنم می شه ... کمی سختی داره اما می شه دوباره شروع کرد. نباید عقب بشینید. این خودش اولین قدم برای موفقیتته.

با سر حرف های طاها را تصدیق کردم.

- اوهوم! تلاش می کنم. پس اندازم هست. اولش سخته اما ... درست می شه کم کم.

رویم به پنجره بود اما می دانستم لبخند روی لب های طاها نقش خورده است. دوباره صدای پیام گوشی همراهم بلند شد تا من نیچ کنان برگردم. حدسش سخت نبود! احتمالا دل آرا، داشت به دلبری اش می رسید! از خودم لجم گرفتم... تمام این مدت سرگرم زن های اطرافم شده بودم و حالا این طور برایم مشکل ساخته می شد. همان طور که به سمت صندلی ام رفتم، به طاها گفتم:

- طاها فعلا باید تا هر کجا که می شه جلوی ضرر رو گرفت. محمد رضا رو بگو آمار دقیق اجناس انبار رو بده. غزنوی هم که در رفت، تو مسئول دفترشی. خانم فراهانی ام فعلا مثل قبل باشه. باید در مورد حساب و کتابا هم خودم یه بازبینی کلی کنم. دوست دارم شرکت با آرامش کار کنه. اما هیچ کس بی اجازه ی من، حتی آبم نمی خوره!

طاها سرش را بالا و پایین کرد:

- چشم آقا! نگران نباشید. همه چی حله...

نگاهم به اسم دل آرا بود و پنج پیامی که برایم فرستاده بود. طاها سکوت کرد تا سرم را بالا بگیرم. گوشی را داخل کشوی میزم انداختم و با دست به در اشاره کردم:

- برو پس ... یه کم آرام بگیرم، فکرم کار می کنه. باید با وکیل هم حرف بزنم.

طاها برای جواب فقط لبخند زد و از اتاق خارج شد. دستم با خیال راحتی روی سینه ام نشست. حال خوبی نداشتم. منتها نمی خواستم اهمیتی بدهم. در این شرایط، نباید هیچ چیز، حتی مشکلات جسمی، باعث تعلل در کارهایم می شد. همه ی زندگی ام به مویی بند بود و من نمی خواستم با کوله فکری دیگری، این بند نازک هم به وسیله ی حامد، قیچی شود. باید شروع می کردم و می دانستم روزهای سختی در پیش است. نفس عمیقم را بریده بریده بیرون فرستادم تا شاید درد سینه ام هم کم تر شود. بعد لپ تاچم را جلو کشیدم و تمام فکرم را به کارم معطوف کردم.

گذر زمان را نفهمیدم. فقط باز صدای زنگ موبایل آمد و من بی اهمیت و با فکر این که حتما دل آراست، گذشتم... برای در رفتن خستگی ام، کمی بدنم را به سمت عقب بردم و خواستم نفسم را یک باره بیرون بدهم اما درد بدی که قفسه ی سینه ام را فشار داد، اجازه نداد به آسودگی نفس بکشم. با درد خم شدم و چشمانم را محکم بستم. همان لحظه، یک باره در اتاقم باز شد. سرم را بالا گرفتم و چشم در چشم شایلین ماندم! خانم فراهانی با اخم از دستش گرفته و رو به من گفت:

- اقا نمی دونم کی هستن! یهو اومد تو دفتر و ...

نگاه شایلین، پر از خشم خیره به من مانده بود. خانم فراهانی که تقلا می کرد او را عقب بکشد، عصبی ترش کرد تا خشمش را سر او خالی کند:

- ولم کن احمق!

نه فقط خانم فراهانی که من هم، متعجب گفتم:

- شایلین؟

همین صدا زدن باعث شد، خانم فراهانی با همان صورت بهت زده، یک قدم عقب برود و دست شایلین را رها کند. شایلین به سمت نیم ست وسط اتاق آمد و من رو به خانم فراهانی گفتم:



- ببخشید خانوم! شما بفرمایید بیرون!

نگاه خانم فراهانی به زحمت از شایلین کنده شد و با حیرت خاصی به من دوخت! بعد بی حرف باز مردمک هایش چرخید و به نیم رخ عصبی و بد اخلاق دخترم، خیره ماند. حرکتی که نکرد، از صندلی بلند شدم و گفتم:

- خانم فراهانی یه زنگ به آقای اکبری بزنید، بگو منتظر گزارشش هستم. زودتر بهم بده ...

چشمان گیج خانم فراهانی به من رسید. ابرویی بالا انداختم و هم زمان با نشستن رو به روی شایلین گفتم:

- خوش اومدی دخترم! چرا نگفتی داری می یای؟

گره ی ابروهای شایلین بیشتر در هم فرو رفت:

- مگه برات مهمه؟

می خواستم جواب بدهم که صدای خانم فراهانی سر هر دویمان را به سمتش برگرداند:

- عه وای! ببخشید ... من نمی دونستم دختر شما هستن! ماشالله! چه خانومی! خوش اومدی! قهوه می خوری یا بگم برات آبمیوه بگیرن؟!

صورت خندان و چشمان پر از آرامش و تا حدودی ذوق زده ی خانم فراهانی، اخم های شایلین را، لحظه ای از هم باز کرد! اما خیلی زود، دلبری خانم فراهانی، باعث عصبانیتش شد:

- بفرما بیرون خانوم، چه قدر حرف می زنی!

رو به من ادامه داد:

- منشی قحطی اومده؟

نمی دانستم بخندم و یا ناراحت این حاضر جوابی شایلین و یکه خوردن خانم فراهانی باشم! برای ختم شدن قائله، رو به خانم فراهانی گفتم:

- بفرمایید به کاراتون برسید، ما هیچی فعلا نمی خوریم!

خانم فراهانی با چشم غلیظی که به جای من به صورت شایلین گفت، از اتاق بیرون رفت. شایلین پوفی کشید و به مبل تکیه داد. با دیدن حالش، خنده کنان گفتم:

- چرا این قدر عصبانی هستی ...

- بابا خواهش می کنم خودتو به اون راه نزن! من حالم بهم می خوره کسی بخواد منو احمق فرض کنه!

لحنش، درد سینه ام را بیشتر کرد. لبخند به آنی از روی لبانم ماسید و زمزمه کردم:

- کی تو رو احمق فرض کرده؟

- کی؟ تو! فکر نکن نمی فهمم! داری با اون دختره ی بی چشم و رو چه نقشه ای می کشی ها؟ اون فکر کرده زرنکه و می خواد دو جا بخوره، ولی کور خونده، من نمی دارم!

هیچ یک از حرف های شایلین را نفهمیدم. قلبم با هیجان بیشتری می تپید. کمی خودم را جلو کشیدم و پرسیدم:

- کی؟ من ...

نگذاشت ادامه بدهم و دستش را رو به صورتم نگه داشت:

- گفتم منو احمق فرض نکن. می دونی از اولم نباید گول می خوردم. برای من فیلم نیا!

ناباورانه سر تکان دادم:

- شایلین چی داری می گی؟

- چی دارم می گم؟ تو مثلا نمی فهمی! اون دختر داره فیلم بازی می کنه. هر کاری واسه خاطر پول می کنه.

نفس عمیقی کشیدم و به مبل تکیه زدم:

- منظورت پس دل آرا ست... من نمی خوام گوشو بخورم ...

- پس چه طوری می بینیش؟ پس چه طور باهاشی؟ ها؟ راستشو بگو چی بهت گفته؟

- هیچی شایلین. تو چته؟ از چی می ترسی؟

پوزخند زد و من اخم هایم بیشتر در هم فرو رفت:

- از چی؟ از این که مال و امواتو داری بهش می بخشی!

حرفش برایم دردناک بود! در این سن و سال، دخترم نگران این بود من گول بخورم!  
لبخند زدم و با حسرت آهی کشیدم:

- نه دخترم! نگران چی هستی؟ اصلا این طور نیست. من ...

برعکس من، شایلین، بی حوصله و عصبانی، از جایش بلند شد. شال مشکی اش را از سرش برداشت و روی مبل پرت کرد:

- اه! اشتباه از من بود! من نباید پای اون عفریته رو وسط می کشیدم. تا حالا برای من در دسر بشه!

با درک ناراحتی و نگرانی اش، سعی کردم آرام بمانم اما هیچ تاثیری گویا روی شایلین نداشت.

- تو اصلا نمی فهمی داری چی کار می کنی. یه کم عقلتو به کار نمی ندازی. مامان راست می گه تمام زندگیت همیشه همه چی تو به باد دادی و دنبال زنها رفتی!

خوشحال بودم پشتش به من است! حرف هایش با تمام زشتی و تلخی، حقیقت بود.  
دوست داشتم سکوت کنم اما غرور جریحه دار شده ام نمی خواست...

- تو بهتره خودتو توی این مسائل ...

یک باره برگشت تا به خشم میان چشمانش برسم

- چی؟ ها؟ چی کار نکنم؟

نگاهش اصلا شبیه شایلین نبود! به حدی غریبه که پلک زدم. بی آن که بخواهد کمی از غضبش را کم کند، تا جلوی من پیش آمد:

- دیگه خسته شدم! می فهمی؟ اصلا دیگه حوصله ی هیچ کدومتون رو ندارم. حتی نمی خوام فیلم بازی کنم... گوشاتو خوب باز کن، باشه؟!

انگشتش جلوی صورتش بالا و پایین می رفت و من هر لحظه مطمئن می شدم، این دختر، شایلین من نیست!

- اینا همه حق منه! می فهمی؟ ارث منه! همش باید به من برسه. حق نداری یه قرونم به کسی بدی، فهمیدی؟

بی اراده، اسم شایلین را زمزمه کردم و او بی رحم تر ادامه داد:

- شنیدی؟ این همه سال عذابم دادی، حق منو دادی این زنهای اشغال خوردن. اونایی که لنگه ی اون دختره ی احمق و هرزه ان! پولای منو! من دیگه اجازه نمی دم یه قرونم واسه ی اون کثافت خرج کنی!

کم کم گوش هایم کر شد. شبیه چشمانی که دیگر شایلین را نمی دید. ضربان قلبم، تنها صدای مطلق اطرافم بود. ضربانی که آهسته و نا منظم، خون سردی را به رگ هایم می رساند. ذهنم قدرت فکر کردن نداشت. شایلین حرف می زد. حتی مطمئنم داد هم کشید! مخصوصا آن لحظه ای که شانه ام را محکم تکان می داد تا من، تسلیم وار سر تکان دهم. مغزم هیچ واکنشی نداشت و با صدای بسته شدن محکم در، چشمانم روی هم افتاد.

حالا میان سیاهی پشت پلک هایم، تصویرهای محوی، جان می گرفتند. نوزاد کوچکی که قرار بود من پدرش شوم و ... شایلین بزرگ می شد و قلب من آرام تر می تپید. ضربه ای که به در خورد؛ چشمانم را باز کرد. می دانستم خانم فراهانی ست و چیزهایی می گوید اما همچنان قدرت هیچ واکنشی نداشتم. تنها کاری که می توانستم انجام بدهم،

فرار از موقعیتم بود! دیگر فضای این اتاق، برایم اکسیژنی نداشت تا نفس بکشم. از دسته ی مبل گرفتم و ایستادم. خانم فراهانی همچنان چیزهایی می گفت و من بی اعتنا، پشت میزم رفتم. متوجه شدم صفحه ی گوشی موبایلم روشن است و تماس های از دست رفته ام را هم تشخیص دادم. ولی تنها قفل کوچک کنار گوشی را فشار دادم تا صفحه خاموش شود، بعد داخل جیب شلوارم انداختم و سویچ را از روی میزم برداشتم. از کنار میز که رد شدم، خانم فراهانی با لب های بسته و چشمانی نگران، خیره ام بود. دلم می خواست، لبخندی بزنم تا متوجه شود خوبم، اما هیچ کاری تحت اختیار من نبود. بی حرف نه تنها از اتاقم و خانم فراهانی، بلکه از شرکت و طاها و رحیم هم گذشتم!

ماشین را از پارکینگ در آوردم، متوجه تاری چشمانم شدم، اما مصرانه، قصد فرار داشتم. کجایش مهم نبود. فقط خیابان ها را بالا و پایین می کردم و همین طور، در ذهنم تصاویر مبهم، جان می گرفتند. ضربان قلبم را گاهی حس نمی کردم و گاهی سینه ام می سوخت. حالت تهوع و شل شدن عضلاتم، قانعم کرد، ماشین را کنار بکشم. ماشین ها، شبیه غول های آهنی، کجی شدند و همه چیز یک باره، سیاه و سپید شد. آخرین تصویری که برایم از خیابانی نا آشنا، در ذهنم جا گذاشت و البته، شایلین، دختر کوچکم که با فریاد صدایم می کرد ....

\*\*\*

## فصل پنجم:

شاید خواب بود، شاید هم نه، منتها بیدار نبودم... تا این که سیاهی یک دست، به روشنایی گره خورد. احساس گنگی داشتم. انگار کسی معلق نگه‌م داشته است. یا شاید، پایم را به طنابی وصل کرده و تابم می دادند. کم کم به جای سیاهی، اطرافم خاکستری شد. سکوت را صدایی شبیه یک سوت منقطع، شکست. هیچ حسی نداشتم. نه خوشی

نه غم... کم کم سرما هم به حس هایم اضافه شد. همه چیز برای من ثانیه ای بیشتر طول نکشید. هوشیار می شدم و بالاخره، مغزم فرمان باز شدن چشمانم را صادر کرد. چشم هایم کمی گشتند و زیاد سخت نبود، متوجه شوم کجا هستم!

تنها تصویری که ته ذهنم می چرخید، درد سینه ام بود. نمی دانم چه قدر طول کشید. گوش هایم می شنید، چشم هایم می دید و حتی شاید، حرفی هم زدم، منتها، نه درست به یاد دارم و نه اهمیتی می دادم! از خلایی که حس آرامش کاذب به من می داد، رضایت داشتم و ترجیح می دادم باز هم، کنارش بمانم!

اتاقم هیچ پنجره ای نداشت که حتی زمان را بتوانم بفهمم. تا این که اتاقم را عوض کردند. زمانی که دستگاہ ها را جدا کردند و خواستند روی تخت دیگری دراز بکشم، احساس نا امنی به سراغم آمد. دوست نداشتم از جای دنجم بیرون بروم. عادت کرده بودم، به لبخند پرستار هایی که دائم عوض می شدند! دکتر مسنی که همیشه همراهش پزشک زن جوانی هم بود و تنها نگاهم می کرد و گاهی سر تکان می داد! به بیب بیب مدام بالای سرم و پیام " تو زنده ای " اش!

دوست نداشتم اما اعتراضی هم نکردم. تخت حرکت می کرد و من خیره به سقف و لامپ های بزرگ سفید رنگ بودم. وارد اسانسور شدیم و بعد هیاهوی بخشی که قرار بود، ساکن اتاق پنجمش من باشم. همه مشغول فعالیتشان شدند و من چشمم به پنجره ی کوچک روی دیوار بود. از تیرگی آسمان مشخص بود خورشید رو به زوال است. کم کم شب رسید و من همچنان خیره به آسمان بودم. زمان مرا به سفر برده بود. خاطراتی از روزهای کودکی ام، زنده شد و کم کم درگیر لحظات گذشته شدم. سفری که تا صبح ادامه داشت، حتی در خواب...

صبح با صدا زدن پرستار بیدار شدم. تکرار کارهایی که من هم از حفظ بودم! پرستار با تاکید این که برای از تخت پایین رفتن، صدایش کنم، تنه ایم گذاشت. کمی خودم را بالاتر کشیدم. این طور اشراف بیشتری به اتاقم داشتم. تخت کناری ام خالی بود. تختی که کنار پنجره قرار داشت. همان تختی که تا صبح، مرا مهمان آسمان و گذشته ام، کرده

بود. رسیده بودم به ماجرای دو ماه پیش! البته حالا پرده های زمختی کنار رفته بودند و من به خوبی آینه، می دیدم! قلبم تیر کشید. انگار تازه متوجه شرایطم شده بودم. دنبال چرای رسیدنم به بیمارستان می گشتم.

در همین فکرها بودم که در اتاقم باز شد و صورت پرستار جوانی، با لبخند جلوی چشمانم نشست:

- صبح بخیر آقای آزادی، بهتر هستی؟

چشم از صورتش گرفتم و به دو شاخه ی رز سفید دستش دوختم. پرستار که رد نگاهم را گرفت، گل را تا صورتم جلو آورد:

- بفرمایید، این برای شماست!

نگاه سوالی ام بالا آمد و با لبخند کشیده شده اش، جواب داد:

- یه خانوم آورد.

تپش ناگهانی قلبم را حس کردم. دستم بالا رفت و شاخه های گل، میان انگشتانم نشست.

- اگر خواستی بلند شی، حتما کسی رو صدا کن.

می خواست بیرون برود که صدایش کردم:

- خانوم؟!

میان چهارچوب برگشت:

- بله؟

- ببخشید... من ... یعنی ... این خانوم که اینا رو داد، کجا رفت؟

- نمی دونم ... تنها گل رو داد و حال شما رو پرسید. گویا اول سی سی یو رفته بود...

نگاهش کردم. دنبال کسی می گشتم که گل ها را برایم آورده و قلبم آرامش نداشت. پرستار نفس آسوده ای کشید و گفت:

- هیجان برای شما خوب نیست. تازه به وضعیت نرمال رسیدی. اگر بخواهی دوباره استرس داشته باشی، برات اوضاع سخت می شه. شرایط بدی رو گذروندی و باید آرامش داشته باشی. اینو من به اون خانوم هم گفتم. حداقل یکی دو روزی بهتره تو آرامش باشی.

منتظر حرفی نشد و در را نیمه بست و رفت. چشمم به گل های درشت سفید رنگ افتاد. تنها بند کنفی دور ساقه هایش پیچیده شده بود. با آهی گل را روی شکمم گذاشتم و دوباره به پنجره نگاه کردم. دوست داشتم بخوابم تا آرامش بگیرم. کاری که در این مدت، به خوبی انجامش داده بودم!

این بار با سر و صدای رسیدن پزشک بخش، بیدار شدم. پرستار گل را از روی شکمم برداشته و روی میز کنارم گذاشته بود. پرستار دیگری با اخمی که میان ابروهایش نشسته بود، تاکید کرد، نباید گل طبیعی کنارم باشد و بهتر است از همراهم بخوادم، گل را با خودش ببرد! بیخیال جواب آماده ی مغزم شدم و تنها با سکوت نگاهشان کردم. جواب سوالات دکتر را با تکان سر دادم تا خیلی زود تنهایم بگذارند. آفتاب از پنجره خودش را تا تخت من رسانده بود. هنوز تخت کناری ام خالی بود. بلند شدم که بنشینم اما سیم هایی که هنوز به بدنم وصل بود و سرمم، نگذاشت زیاد تکان بخورم. به اجبار، کمی خودم را بالا کشیدم و نگاهم چسبید به گل های رز! بازی مسخره ای را ذهن و قلبم شروع کرده بود! ذهنم با تمسخر، هر اسم زنی که می شناخت را تکرار می کرد و قلبم با هر تپش، تنها یک اسم را زمزمه می کرد. سعی کردم بی توجه باشم اما قلبم با همه ی بیماری، همچنان امپراطور بزرگی به حساب می آمد! به حدی که نتوانم تحمل کنم و دل به دریا زدم!

زنگ را که به صدا در آوردم، همان پرستار صبح، سریع به اتاقم آمد. مرا به نیم خیز روی تخت دید، نگران گفت:



- حالت خوبه آقای آزادی؟ می خواستی بیای پایین؟

نفسم را به آرامش بیرون فرستادم و سعی کردم با لبخند خیالش را راحت کنم:

- خوبم! من ... می تونم تلفن کنم؟

پرستار، گوشی کنارم را نزدیک تر کشید:

- بله، از این جا... می خوام من شماره رو بگیرم؟

گیج به صورت منتظرش خیره بودم و در ذهنم دنبال عدد ها می گشتم! اول به نظر سخت آمد، اما حافظه ی خوبم، یاری ام کرد تا با اعتماد به نفس، شماره ی موبایل دل آرا را به پرستار دیکته کنم! پرستار اول تنها نگاه کرد، بعد برای دوم که با اطمینان شماره ها را گفتم، قانع شد. گوشی را به دستم داد و به سمت در رفت:

- استرس ممنوعه آقای آزادی!

چشم را کامل نگفته بودم که صدای دل آرا در گوشم پر شد.

- بله؟

تن صدایش را به خوبی می شناختم، اما انگار خودش نبود! اخم کرده، به صدای آرام نفس هایش گوش سپرده بودم که گفت:

- الو؟ بله؟

احساس کردم الان است که قطع کند، پس سریع گفتم:

- دل آرا ...

نه من که، صدای نفس های او هم قطع شد. قلبم ریتم منظمی را در پیش گرفته بود و احساس می کردم، یک حالِ خوش را هم با خونم همراه کرده است! درست شبیه اسانسی که مادرم به کیک می زد تا بوی خوبش خانه را پر کند. نفسم را تا جای ممکن به نرمی بیرون فرستادم . باید حرف می زدم:

- خوبی؟

سوال یک کلمه ای و شاید صادقانه ی من، نفس عمیق دل ارا را هم بیرون فرستاد:

- شما خوبی؟ خوشحالم که آوردنت بخش ...

- ممنون... کجایی؟

ذهنم مرا برده بود به همان دو سه باری که از او پرسیدم و کمی بعدش، هم دیگر را دیده بودیم! جواب که نداد، زمزمه کردم:

- نخواستی منو ببینی؟

صدای ضعیفی آمد. انگار دهان باز کرد که چیزی بگوید و منصرف شد. برای ترغیبش به حرف زدن، گفتم:

- من دوست داشتم ببینمت!

- بهتره ... بهتره که نبینیم ...

- کجایی دل آرا؟

صدای رفت و آمد ماشین ها را شنیده بودم. حس می گفتم نزدیک است و قلبم مطمئن بود، خواهد آمد!

- منتظرتم ...

حرف بی فایده بود. قلبش اگر می خواست می آمد. گوشی را گذاشتم و با خیال راحت تری دراز کشیدم. پلک هایم که روی هم افتاد، خیلی سریع به خواب رفتم تا زمانی که با سر و صدای آهسته ای، چشمانم را باز کردم و نگاهم به صورت های آشنا افتاد. طاها با همان لبخند دقیقا بالای سرم بود. نگاهم را که دید، سرش را پایین تر آورد:

- خوب هستین آقای آزادی؟ خیلی خوشحالم خطر رفع شد و بخش آوردنتون.

- خداروشکر...

صدای رحیم، سرم را برگرداند. خانم فراهانی کنارش ایستاده بود با خنده و هیجان، سبد گل دستش را به سمتم گرفت:

- بله واقعا خداروشکر... بفرمایید برای شما گرفتم!

نگاهم میان صورت هایشان گشت. از لطفشان تشکر کردم و امید، باز هم مهمان خانه ی دلم شد. چه خوب که همین دوستان را داشتم. گرچه تازه اول ماجرا بود. دوستانم یکی پس از دیگری به ملاقاتم آمدند. از میانشان، دیدن آرمین که رضا هم همراهی اش می کرد، خوشحالی ام را چندین برابر کرد. به حدی غرق در محبتشان شدم که دیگر اصلا مهم نبود دلیل این حال چه بود! با تذکر پرستار و تاکیدش برای آرامش و استراحتم، کم کم دورم خلوت شد. زمانی که رحیم می رفت، سرش را کنار گوشم آورد و زمزمه کرد:

- اقا، خداروشکر که خوبی. به خدا هیچی مثل همین سلامتی ارزش نداره. پول و مال، به دست می یاد... قدر روزای دیگه تو بدون. حیفه به خدا عمرت داره می گذره و ....

دستش را روی شانه ام گذاشت و با محبت کمی فشرد. لبخند زنان ، دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

- ممنونم اومدی آقا رحیم...

طاها مثل هر بار سعی کرد امید بیشتری به جانم ببخشد و خیالم را از بابت شرکت راحت کند. گرچه می دانستم به همین سادگی نیست... بالاخره، اتاق باز هم خالی شد. نگاهم به سبدهای گل و جعبه های شیرینی روی میز و زمین افتاد. نگرانی را حس می کردم اما ته دلم قرص بود! این که تنها نبودم و باز هم فرصتی برای ادامه ی زندگی دارم! همان نقطه ی مهم و بزرگی که زیاد درگیرش نبودم...

چشمم به پنجره رسید. آسمان رو به تاریکی می رفت و خورشید دیگر در آسمان پیدا نبود. هواپیمایی دقیقا در همان خطِ روشنایی کم رنگ، به نظر بسیار آهسته حرکت می کرد اما مطمئنا سرعتش بالای سیصد کیلو متر بود! خنده ام گرفت... زندگی دقیقا شبیه

همین پرواز هواپیما بود. به نظر آهسته اما با سرعت بالایی می گذشت و ما چه قدر بیهوده برای این بودن کوتاه، حرص می زدیم!

در فکر بودم که ضربه ای به در اتاق خورد. سرم که برگشت، دستگیره هم پایین رفت و صورت دل آرا با ترس و خجالت، از لای در پیدا شد. سرش را سریع پایین انداخت و کشیده شدن لب های من را ندید:

- خوش اومدی! گرچه ساعت ملاقات تموم شده!

آهسته سرش بالا آمد. در را بست و سبد کوچک گلی را با دستان لرزانش روی میز جلوی من گذاشت:

- سلام ... خوش ... خوشحالم که بهتری...

نفس عمیقی کشیدم و کمی سرم را روی شانه خم کردم. حالا می توانستم کمی از صورتش را ببینم:

- ممنونم. تو خوبی؟

- مرسی ...

دوست داشتم صورتش را بهتر ببینم. دستم را جلو بردم تا دستش را بگیرم:

- میشه سر تو بالا بگیری؟

برخورد انگشتانمان، او را هیجان زده کرد. کمی سرش بالا رفت و حالا به راحتی توانستم چشمان پر از اشکش را ببینم. اخم کرده پرسیدم:

- برای چی گریه می کنی؟

چند لحظه نگاهم کرد. نگاهی که پر از حرف بود. دوباره کمی سرش را پایین انداخت و با فشار مضاعفی که به دستش دادم، یک باره خودش را تا سینه ام کشید و سرش را روی

شانه و بازویم گذاشت. صدای گریه اش کمی بلند شده بود و خیسی اشک ها را حس می کردم. دستم را آهسته پشتش گذاشتم و نوازش وار گفتم:

- آروم باش دل آرا... چرا گریه می کنی؟ اگر برای حالِ مننه که می بینی خوبم ...

سرش را بالا برد و همان طور که سیاهی زیر چشمانش را پاک می کرد، لب زد:

- همش... تقصیر مننه ... خوشحالم ... خوبی...

لبخند زدم و به جعبه ی دستمال کاغذی اشاره کردم:

- بردار صورتتو پاک کن!

آرام تر از قبل، کاری که گفتم بودم را انجام داد. دستش را کشیدم تا کنارم روی تخت بنشیند. نگاهش به سرامیک های کف اتاق چسبیده بود و سرش را با تاسف تکان داد.

- چیزی تقصیر تو نیست دل آرا ...

انگار منتظر همین جمله بود، یک باره برگشت و با ابروهای در هم رفته، گفت:

- چرا بود! من ... خیلی ... خیریت کردم. نمی خوام بگم گول خوردم. خودم خواستم... یعنی ...

دستم را جلوی چشم گرفتم تا صبر کند. ذهنم بهم ریخته نبود، اما جای خالی هایی، اجازه نمی داد به راحتی، تمرکز کنم.

- واستا دل آرا ... می شه راستشو بگی؟ کی هستی و چرا به من نزدیک شدی؟

سرش را دوباره پایین انداخت و من بعد از نفس عمیقی گفتم:

- یادم نیست چه طور به این جا رسیدم. آخرین چیزی که تو ذهنمه، شایلین و حرفاشه! یه سری جاهای خالی دارم که اذیتم می کنن. تو هر چی می دونی لطفا بهم بگو ...

- نمی شه!

- چرا؟

سرش باز کمی چرخید:

- استرس و ناراحتی برات خوب نیست!

- اشکال نداره. حالم خوبه الان. در ضمن می دونم نباید حرص بخورم... توی این شرایط همین که زنده ام به نظرم برای خودم کافیه! دیگه باقیش مهم نیست! در ضمن ... حرفای شایلین این قدر خوب تو گوشه که فکر نکنم بدتر از اون رو بخوام الان بشنوم. پس بی خیال باهام حرف بزن که این جور آروم ترم میشم...

چند لحظه ای در سکوت گذشت. دل آرا بی آن که چشم از من بگیرد، گفت:

- تو ... تو واقعا به من اعتماد داری؟ با این که شایلین باهات حرف زده؟

با لبخند کم رنگی، سرم را بالا و پایین کردم. دل آرا ادامه داد:

- حرفامو باور میکنی؟

- آره! اگر به من نگاه کنی و حرف بزنی، مطمئن می شم که راستشو می گی! در ضمن ... قبلا بهت گفته بودم که اگر صداقت داری بیا دنبالم ... اگر احساسات درگیر نشده، دیگه نمی خوام ببینمت! فکر می کنم جوابمو با این جا اومدنت بهم دادی!

باز سر دل آرا پایین افتاد. چیزی نگفت تا خودم بگویم:

- خب؟ من منتظرم! تو چه طور رسیدی به شایلین؟ اصلا شایلین واقعا دنبال چیه؟ همین پول؟

دل آرا با نفس عمیقی، کمی سرش را بالا گرفت:

- خب ... خاله ی من ... دوست مادر شایلین بود... بعد ... همین جور با شایلین دوست شدم. یعنی ... من خیلی دوست داشتم برم خارج از ایران زندگی کنم. می خواستم یه مدل بشم. همه بهم می گفتن تو می تونی ... وقتی به شایلین گفتم، اونم گفت که می

تونم اگر برم از ایران ... همین طور باهم دوست شدیم تا این که بهم پیشنهاد داد، برای  
یه کاری کمکش کنم تا اونم به من کمک کنه و منو با خودش ببره ...

- گول زدن من؟

چشمان دل آرا به زمین رسید و سرش را آهسته تکان داد:

- نمی خوام پشت سر شایلین حرف بزنم. من ... چند بار بهت گفتم که شایلین خیلی  
تنها و افسرده ست. با مادرش نمی ساخت و هی دعوا داشتن. از طرفی ... اون دوست  
پسرشم ولش کرد و ...

با آه من، دل آرا سکوت کرد. همان لحظه هم در باز شد و پرستاری که برای اولین بار می  
دیدمش، وارد اتاق شد، با دیدن دل آرا نگاه تلخی به من کرد:

- الان وقت ملاقات نیست. کی شما رو راه داده تو بخش!؟

دل آرا خیلی سریع بلند شد. نگاه ترسیده اش را که دیدم، لبخندی به پرستار زدم:

- یه چند دقیقه هستن، بعد خیلی زود می ره ... نگران نباشین!

بی آن که تغییری روی گره ی ابروهایش بدهد، سرنگ پری را داخل سیرم بالای سرم زد:

- آقا شما سکتته ی قلبی کردی! تازه هم از سی سی یو منتقلت کردن! اینا رو می دونی؟

- بله! گفتم که خوبم. این خانوم خودش بزرگترین منبع آرامشه برای من!

دل آرا با تعجب نگاهم کرد و پرستار چشم غره ای به هر دویمان رفت:

- معلومه از صورتش! به هر حال اگر طول بکشه من نگهبان رو خبر می کنم!

در را نیمه رها کرد و از اتاق خارج شد. به دل آرا اشاره کردم در را ببیند و گفتم:

- خب ... پس شایلین ازت خواست که منو گول بزنی؟ برای چی نمی فهمم؟

دل آرا این بار روی صندلی کنار تخت نشست تا خوب تر ببینمش :

- نمی دونم... می گفت مامانش گفته نقطه ضعف توست!

- نقطه ضعف؟

دل ارا با شرم سرش را تکان داد:

- اوهوم ... گول دخترا رو زود می خوری!

با خنده گفتم:

- چه باحال! من گول خوردم پس! بعدش هم طبق نقشه حتما تو باید ازم پول می گرفتی

و شایلین هم ناجی من می شد از دست تو و من شرکت رو به نامش می زدم؟

انگار حدس پایان ماجرا برای دل آرا غیر منتظره بود! بهت زده سرش را تکان داد:

- آره ... تقریبا همین!

کمی خودم را بلند کردم و جلوتر کشیدم. این طور بهتر می توانستم چشمانش را ببینم:

- پس جریان شب تولدش هم دروغ بود؟ شما با هم فیلم بازی کردین؟

سر افتاده ی دل آرا را با دست بالا کشیدم و ادامه دادم:

- خیلی بچگونه بود! من هیچ وقت باور نکردم. شبیه این فیلم های مسخره ی بالیوودی

شده بود!

بلند تر خندیدم و او هم با شرم و تعجب، لبخند زد. انگشت شستم گونه اش را نوازش

می داد، کنار لبش که رسید، زمزمه کردم:

- کاش ... از روز اول راستشو بهم گفته بود...

لحنم برعکس خنده ای که روی صورتم نقش خورده بود، غمگین به نظر می رسید. دل

آرا سرش را پایین برد اما زور انگشتان من بیشتر بود تا باز صورتش را ببینم:



- برام سواله چه طور پس صبر نکرد؟ نقشه اش داشت می گرفت که! راستی الان کجاست؟

بازدم عمیق دل آرا، پوست دستم را نوازش کرد.

- نمی دونم والا ... فکر کنم اما خونه ست! می دونه شما این جایی ، یعنی من بهش گفتم...

- چرا صبر نکرد؟

- فکر می کرد من باهات ریختم رو هم! خیلی شکاکه! با این که خودش می گفت باهات باشم، اما بازم هی عصبانی می شد از دستم و می گفت زودتر پول بگیرم ازت ...

- تو هم می گرفتی؟

دل ارا این بار با سرعت سرش را بالا گرفت:

- به خدا همه رو به شایلین دادم. از خودش پرس ... اصلا حساب بانکیم هست. همون روز اول این جا حساب باز کرد و من هر چی می گرفتم به حسابش می ریختم. کلا دو میلیون بهم داد. همین ...

حقیقت تلخ بود و قلبم فشرده می شد. به تختم تکیه زدم و خیره به دیوار رو به رو گفتم:

- تقصیری نداره ... مقصر اصلی منم ...

- اما ...

- روزای سختی رو گذرونده... نمی خوام بگم کارش درست بود منتها ... شاید اگر منم بودم، همین طور رفتار می کردم ...

دل ارا هم به گوشه ای مثل من خیره بود. کمی در سکوت گذشت تا با شنیدن صدای پرستاری از راهرو، یادم افتاد زیاد وقت نداریم! کمی گردنم را چرخاندم و صدایش کردم:

- دل آرا؟!!

سر بالا گرفت تا ادامه بدهم:

- شایلین فقط دنبال پول بود؟ یعنی ... فقط پول می خواست؟

سوال مهمی که از اولین لحظات بعد از به هوش آمدنم، در مغزم می چرخید همین بود! حتی پلک نمی زدم تا به خوبی واکنش های دل آرا را ببینم

- خب ... آره ... یعنی از اولشم همین رو بهم گفته بود. مادرش دیگه بهش پول نمی داد اونم نمی تونست کاری کنه. شایلین فکر می کنه تمام مشکلاتش با پول حل می شه.

- شرکت رو می خواست؟

دل آرا سر تکان داد و من آه عمیقی کشیدم. حرف دیگری نبود. جز این که بدانم چه بلایی سرم آمده که به بیمارستان رسیده ام!

- تو می دونی من چه طور بیمارستان رسیدم؟ من چیزی یادم نیست. فقط .. شایلین که رفت من از شرکت بیرون زدم ...

دل آرا بازدمش را بیرون فرستاد تا سکوت کنم. چشم از من گرفت و خیره به بند کیفش گفت:

- از دیشبش ... دائم به من زنگ می زد که من تو رو دیدم یا نه ... هی ... فکر می کرد من دارم دورش می زنم... بعد صبح دیگه خیلی عصبانی بود. زنگ زد و هر چی از دهنش در می اومد بهم گفت ... گفت خسته شده و نمی خواد دیگه ادامه بده و ... من بهت زنگ زدم اما تو جواب ندادی ... همون موقع هم گفتم پیام باهات حرف بزنم ... نشد ... بعدشم که انگار شایلین اومده شرکت ...

به من دوباره نگاه کرد و گفت:

- اینو از کارمندای شرکتت شنیدم. بعدشم تو از شرکت اومدی بیرون ... من نمی دونم چه شده بود بعدش، اما من وقتی زنگ زدم به موبایلت، یه مردی جواب داد و گفت، تو زدی به ماشینش اما حالت خوب نیست ... اورژانس اومده بود و ...

برای انتهای جمله اش، تنها سر تکان داد و من خودم تا انتهای ماجرا را خواندم. گرچه دیگر مهم نبود. چیزی میان حرف های دل آرا بود که هم احساسم و هم منطقم ، پر رنگش کرده بود!

- چرا می خواستی زنگ بزنی؟

ابروهایش در هم فرو رفت:

- چی؟

- می گم چرا می خواستی بهم زنگ بزنی؟ تو اگر می خواستی ... یعنی باید دنبال شایلین می رفتی... نقشه تون داشت خوب پیش می رفت... البته به جز این که شرکت من تا حدودی ورشکست شده! اما ... چرا ....

سرش را اهسته به زیر انداخت. تنها صدای نفس های هر دویمان بود که در اتاق می گشت. چند ثانیه ی بعد، از روی صندلی بلند شد. لحظه ای کنارم درنگ کرد و کوتاه به صورتم نگاهی انداخت. بعد با قدم های بلند تا جلوی در رفت. دستش روی دستگیره بود که صدایش کردم. مکث کرد. بعد با تردید برگشت و خیره به چشمانم گفت:

- خوشحال شدم باهات آشنا شدم... من ... چیز زیادی ازت نگرفتم.. همون دو تومن رو هم بهت می دم... ببخش منو ...

- دل آرا ...

تنها همین اسم از دهانم خارج شد، صدای بسته شدن محکم در، خبر از رفتنش داشت و صدا کردنش هم بی تاثیر بود. حالا صدای نفس زدن هایم هم تنها شده بود. تنهای تنها ... نفس عمیقی کشیدم تا عطر شیرینش را در ریه هایم ثبت کنم. تازه یک دقیقه از

رفتنش می گذشت و شاید از بیمارستان هم خارج نشده بود ، اما ... دلم بی قراری می کرد. گویی فرسنگ ها فاصله میانمان است و هزاران سال ، از ملاقاتمان می گذرد. بغض کرده و غمگین، چشم به آسمان تیره ی شب دوختم. آسمانی که شبیه چشمان دل آرا، پر از راز و زیبا بود ...

\*\*

بی حوصله آهی کشیدم و گفتم:

- فکرامو کردم ... دیگه چیزی در موردش نگو لطفا...

شجاعی، نگاهی توام با نگرانی و تعجب به سمتم انداخت:

- به همین راحتی؟ حالا که جریان جنسای قاچاق، شبیه یه معجزه حل شد؟ دیگه تبرئه شدی کاملا. حتی برات نامه ی عذر خواهی هم فرستادن! الان چرا؟

نفسم را بیرون فرستادم و از پنجره ی اتاق کوچکم در بیمارستان، فاصله گرفتم:

- بی خیال شجاعی... دو روزه تلفنی و رو در رو داریم بحث می کنیم. با این حال و روزم نمی خوام الکی حرص بخورم...

- من فکر می کنم ، تو افسردگی گرفتی! می شه دوباره شروع کرد. تو هنوز ورشکست نشدی که!

لبخند ، لب هایم را بالا کشید:

- نگران نباش، از نظر روحی اتفاقا خوبم! اگر تو حرصم ندی و این قلب وامونده ی منم درست بزنه، فردا صبح مرخص می شم.

شجاعی آه کشان از روی صندلی بلند شد:

- من وکیل تو هستم. هر کاری بخوای برات انجام می دم. مخصوصا حالا که فهمیدم چه اتفاقاتی افتاده و قصور منم بی تاثیر نبوده توی روند انجامشون!

- به تو اصلا مربوط نبود. اختیارات تو رو من تعیین کرده بودم. بهش فکر نکن. فقط همون کاری که گفتم انجام بده.

شجاعی چشمانش را ریز کرد و همان طور که سرش را برای تایید خواسته ی من تکان می داد گفت:

- مطمئنی می خوای کل شرکت رو بفروشی؟

- آره ...

- می دونم واسه خاطر دخترت داری این کارو می کنی ... اما ...

اسم شایلین، ضربان قلبم را تند تر می کرد، روی تخت آهسته نشستم و بازدمم را بیرون فرستادم:

- بگذر از این حرفا ... یه بار گفتم و حالا هم اختیارات داری برای انجام خواسته ام.. طبق همون ...

ضربه ای به در اتاق خورد و هر دو برگشتیم . طاهها مثل همیشه خجالت زده، وارد اتاق شد. شجاعی را که دید، کمی جا خورد:

- سلام! خوب هستید آقا؟ مزاحم شدم برم ...

- سلام! بیا تو پسر، مزاحم نیستی... آقای شجاعی دیرشون شده اتفاقا!

شجاعی انگار منتظر همین دستور بود! سریع با من و طاهها دست داد و تنهایمان گذاشت. طاهها جور خاصی به من اطمینان می بخشید. با دست اشاره کردم ، جلو تر بیاید، جوری که دقیقا رو به من بود. این اولین بار بود که بعد از بیماری ام، با طاهها صحبت می کردم. خیلی فکرها و نقشه ها داشتم تا با او در میان بگذارم. از دستش گرفتم تا روی تخت دراز بکشم:

- کمکم کن بخوابم طاها ...

پتوی نازک را که رویم می کشید، گفت:

- واقعا می خوان مرخصتون کنن؟ بهتر نبود یه چند روز دیگه می موندین؟

- نه خوبم... خسته می شم فقط... یه کم دراز بکشم خوبم... تازه این شجاعی این قدر

گیر می ده که دیگه برای من انرژی نمی ذاره!

لبخند که زدم، او هم لب هایش کشیده شد:

- خدار روشکر ... ان شالله که همیشه همین طور با خنده ببینمتون!

به صندلی که شجاعی تا دقایق پیش نشسته بود، اشاره کردم:

- بشین طاها، الان این پرستار بد اخلاق بازم پیداش می شه!

طاها با خنده نشست و قبل از این که جوابی به خوشمزگی من بدهد، گفتم:

- طاها خوب گوش کن بین بهت چی می گم... من دارم شرکت رو می فروشم.

ابروهای طاها با تعجب بالا پرید:

- چی کار می خواین کنید؟ چرا آخه؟

- باهام بحث نکن طاها! فقط خوب به حرفام گوش کن! شرکت رو دارم با ملکش می

فروشم! اما دوست ندارم، کسایی مثل تو و رحیم رو از دست بدم... می خوام از اول یه

جای دیگه کار کنم... تو می تونی کمکم کنی؟

طاها گیج زل زده بود به صورتم. خنده ام گرفت و سرم را با افسوس تکان دادم:

- اولش سخته ... اما کم کم همه چی درست می شه. من یه بار تونستم و این بارم می

تونم! یه مغازه ی کوچیک قبلا خریده بودم. یه جایی تو وسط شهره اما جاش خوبه ... می

خوای باهم شریک بشیم؟

چشمانش کاملا گرد شده بود، بزاق دهانش را قورت داد و پرسید:

- شریک بشیم؟ چه طور؟

- من یه سرمایه ی کوچیک بهت می دم ... تو کار با کامپیوتر رو خوب بلدی، از هر جا که فکر می کنی بهتره شروع کن! تعمیرات، فروش، اصلا اگر بلدی و دوست داری بزن تو کار موبایل! من می تونم برم دنبالش و شاید نمایندگی هم گرفتیم! نزدیک به بازار موبایل هست و فکر می کنم بشه روش مانور داد!

هنوز درست تفهیم نشده بود. با سکوتم، سرش را تکان داد و گفت:

- یعنی چی آخه؟ خب ... می شه شرکت رو دوباره ...

- ولش کن شرکت رو ... اونجا برای من نیست!

- برای شما نیست!؟

سوالاتش؛ عصبی ام می کرد. دستم را در هوا چرخاندم و جدی تر گفتم:

- بی خیال طاها، سوال نکن! من یه سی چهل تومن دارم. مغازه هم خوبه... مستاجر داره اما شجاعی باهش حرف زده و داره می ره ... برو دنبالش ... یه ماه فرصت داری تا اون کامل خالی می کنه، یه فکر اساسی کنی. برو دنبالش و تحقیق کن. من منتظر نتیجه ام! در سکوت حرف هایم را آنالیز می کرد. من هم فرصت دادم تا حالش جا بیاید. نفس عمیقی که کشید، گفت:

- فهمیدم! هر چی شما بخواین گوش می کنم!

احساس خوبی نداشتم. حس کردم شاید تحت فشار گذاشتمش و شاید بخواهد بختش را در جای دیگری امتحان کند. کمی نیم خیز شدم و آهسته تر از قبل گفتم:

- ببین طاها، من الان اون آدم سابق نیستم. جز ماشینم و پول رهن خونه ام که چیز زیادی هم نیست. هیچی ندارم! الان وکیلیم گفت که صورت حساب بیمارستانم خیلی

بالاست و یکی از دوستانم زحمت کشیده برای منتقل کردنم به این بیمارستان، ده میلیون داده. شرکت رو دیگه ندارم. نه امتیازشو و نه ملکشو ... هیچی ... برای من نیست. این مغازه هم سیزده متره. همچین قیمتی هم نداره. اما ... تنها راهی که فعلا می تونه برای من درآمد تولید کنه، همین جاست! می تونم مثل سابق اجاره بدم و باقی پولم رو هم بذارم بانک تا یه چیزی بشه بخورم و زندگی مو بگذرونم ... منتها ... من آدمش نیستم! من نمی خوام کم بیارم. می خوام هنوز که زنده ام و روی پای خودم هستم، کار کنم. موفق بشم و پیشرفت کنم. نمی خوام بی اهمیت از این فرصت دوباره ی زندگی ، بگذرم.

نفسی گرفتم و با دیدن آرامش طاها و برق هیجان میان چشمانش، ادامه دادم:

- تو اما مختاری ... از این به بعد ، شرکته نیست و قرارداد ما هم باطل شد. اگر دوست داری، جای دیگه ای بری و کار...

- خواهش می کنم آقای آزادی دیگه نگین! من خیلی هم خوشحال می شم با شما کار کنم. شما تنها کسی هستین که منو باور کردین.

- آخه نمی خوام...

این بار دستش را بالا گرفت:

- خواهش می کنم. من قبل از این که پیش شما بیام، واقعا این همه اعتماد به نفس نداشتم. خیلی هم خوشحالم می شم شما می خواین روی پای خودتون بایستید. ممنونم هوای منم دارین. بهتون قول می دم، تمام تلاشم رو کنم تا همون کاری که دوست دارین انجام بشه..

نفس راحتی کشیدم. طاها و انگیزه و جوانی اش، حتی بی اعتماد به نفسی که، گاهی در صدایش پرسه می زد، مرا یاد خودم می انداخت. دستم را به شانه اش رساندم و لبخند زنان گفتم:

- ممنونم... مطمئنم می تونیم باهم کار کنیم!



- حتما همین طوره ...

نگاه پر از امید من، سر او را با خجالت پایین انداخت. دنبال علتش می گشتم که زمزمه کرد:

- من ... تا عمر دارم خودمو نمی بخشم... نباید این قدر سادگی می کردم و ..

- طاها؟

سرش را بالا آورد و بعد از آهی گفت:

- خیلی با برادرم صحبت کردم اما ... نمی دونم چه طور فکر می کنه. به نظرم این بدترین خیانته ... تازه فهمیدم ، چون فکر می کرده من خیلی احمقم، فرستاده پیش شما تا بدتر خرابکاری کنم! خیلی هم از دستم شکاره که چرا به شما کمک کردم!

- برام مهم نیست اینا طاها...

- اما ...

با لبخند پر از آرامشی، به تخت تکیه دادم و چشمانم را روی هم گذاشتم:

- بدترین چیزی که باعث عقب افتادگی آدم میشه، سرزنش کردن های بیخودیه! وقتتو نذار پای این که کی چی کار کرد و چرا کرد! به جاش ... دستتو بذار روی زانوهات و بلند شو! اگر حق باتوست، این جور به آدم ثابت کن! حرف زدن فقط توجیه و بس! حالا پاشو برو دنبال کارت و بذار من استراحت کنم!

خنده ی طاها، کمی لای پلک هایم را باز کرد. اما خیلی زود خستگی روی هم انداختشان. طاها که رفت، درگیر حرف هایش بودم. روزهایی که در خواب خرگوشی ام، اشتباهاتی پشت سر هم مرتکب می شدم. حرف های آخرم در گوشم زنگ می خورد! من هم مثل بیشتر آدم های زندگی ام، خوب نصیحت می کردم اما برای خودم، هیچ وقت یکی شان را استفاده نکردم! فرصت خوبی بود در تنهایی به همین نصیحت ها فکر کنم.

باید کمی در زندگی ام تغییر اساسی می دادم و حال بد جسمی ام، تلنگر خوبی برای شروع بود!

\*\*

هنوز تردید داشتم، اما بالاخره از ماشین پیاده شدم. بیشتر از نیم ساعت بود که رو به خانه ایستاده و منتظر بودم، شاید دل آرا از آن جا خارج شود، اما خبری نبود. نفسم را آهسته بیرون فرستادم و با مرتب کردن کتم، قدم بلندی برداشتم. کلمات آماده ی ذهنم را مرور کردم و با خیال راحت زنگ زدم. زیاد طول نکشید که صدای زنانه ای به گوشم رسید:

- بله؟

کمی سرم را نزدیک آیفون کردم و خیره به زمین گفتم:

- سلام خانوم، روز بخیر... دل ارا خانم هستن؟

لحظه ای سکوت شد و بعد زن گفت:

- نخیر نیستن! شما؟

به نظر زن میانسالی می آمد و با حدس این که ممکن است خاله اش باشد، توضیح دادم:

- من ... پدر یکی از دوستای دل آرا هستم. شایلین ... یه کاری داشتم باهاش ... تلفنش چند روزه خاموشه. دخترم ... دخترم خیلی نگرانش بود.

- یه چند لحظه صبر کنید!

صدای گذاشتن گوشی آیفون آمد. قدم کوتاهی به عقب رفتم. نمی دانستم منظورش چیست و فقط باید منتظر می ماندم. دوباره صدای خش خش از آیفون آمد و بعد صدای زن:

- آقا ... زینت خانوم می گن این جا نیستن. احتمالا خونه ی خودشون هستن.

با اطمینان از این که این زن، خاله ی دل آرا نبود، نزدیک آیفون شدم:

- من باید حتما پیداش کنم. می شه آدرس خونه شو بهم بدین؟

صدای زن می آمد اما کمی دور تر. با کسی که احتمالا خاله ی دل آرا بود، صحبت کرد و بعد گفت:

- الان می یام ...

دوباره گوشی آیفون گذاشته شد. جلوی در بزرگ خانه، قدم زدم. نگاهم میان کوچه ی پاییزی می گشت. باران شدید دیشب، تمام درختان کوچه را لخت کرده بود و جز یک کاج بلند، همه خبر از رسیدن زمستان و سرما داشتند. آسمان هنوز دلگیر و ابری بود. گاهی چند قطره ای هم می بارید اما باز به دلگیری اش بسنده می کرد. در که باز شد، برگشتم و به زن میانسال رسیدم. چادر گل داری به سر کرده بود و صورت استخوانی اش با روسری مشکی، بدجور توی ذوق می زد. برگه ای را به سمتم گرفت و قبل از این که چیزی بگویم، صدای از آیفون آمد:

- شما گفتی پدر شایلین هستی؟

سرم را به سمت آیفون گرفتم:

- بله...

- ببخشید فامیلتون رو فراموش کردم..

- آزادی هستم. شاهین آزادی...

- آهان بله... آقای آزادی من ادرس خونه شون رو نوشتم برات. خودمم زیاد ازش خبر ندارم. نمی دونم این چند وقته چی شده. اتفاقا با مادر شایلین هم حرف می زدم اونم دل نگران دخترش بود. اگر می شه به شایلین بگین، حتما به سهیلا زنگ بزنه.

اخم هایم در هم فرو رفت. شنیدن اسم سهیلا هنوز عصبانی ام می کرد. اما درست نبود این جا مشکلاتم را جار بزنم:

- بله چشم حتما می گم بهش ...

- مرسی ... دل آرا رو دیدین هم بگین به من زنگ بزنه. نگرانش شدم.

لبخندی به زنی که نمی دیدمش زدم و با اطمینان جواب دادم:

- بله حتما می گم بهش...

با خداحافظی خاله ی دل آرا، زن هم در خانه را بست! من هم به سرعت سوار ماشین شدم و هم زمان با روشن کردن ماشین، نگاهی به آدرس انداختم. اخم هایم کمی در هم رفت. اصلا خیابان برایم آشنا نبود. مجبور شدم از نقشه کمک بگیرم و با تعجب متوجه شدم، آدرس به یکی از مناطق پایین شهر تعلق دارد. نگاهی به خانه ای که جلوی ماشین را پارک کرده بودم انداختم و بعد کوچه را دنده عقب بیرون رفتم.

گرچه زیاد هم جای تعجب نداشت! من می دانستم دل آرا، دروغ زیاد گفته است. حالا وقت رسیدن به حقیقت بود. نقشه کمک کرد و بالاخره توانستم با چند بار پرسیدن، خانه را پیدا کنم. خانه ای کوچک و جنوبی، در کوچه ای که برای بردن ماشین داخلش، ریسک نکردم! هوایی که باز رنگ باران نم نم گرفت، باعث خلوتی کوچه هم شده بود. نگاهی به خانه و نمای سنگ سفیدش انداختم. دو طبقه بیشتر نداشت. سیم سفیدی که احتمالا برای آنتن تلویزیون بود، از پنجره ی طبقه ی دوم، وارد خانه شده بود. باید زنگ می زدم، اما نمی دانستم چه بگویم! اصلا درست بود که این جا، آمدم؟ سوالی که هر لحظه، پاهایم را سست تر می کرد. دو قدم کوچه را به عقب رفتم اما ... باز برگشتم و بی توجه به اخطار های مغزم، دستم را روی زنگ طبقه ی اول گذاشتم! قلبم باز تند می زد.

با این که داروهایم را منظم مصرف می کردم، اما گاهی که استرس و هیجان داشتم، همین طور می شد. طبق خواسته ی دکترم؛ چشم بستم و نفس هایم را با آرامش و کوتاه، بیرون فرستادم. هنوز تاثیر مثبتش را حس نکرده بودم که صدایی از آیفون آمد:

- بله؟

خوشحال بودم که آیفون تصویری نبود! کمی نزدیک تر شدم و گفتم:

- سلام، ببخشید خانم، من ... با دل آرا خانم کار دارم!

سکوت شد. دنبال کلماتی برای توضیح بیشتر می گشتم که زن پرسید:

- ببخشید شما؟

- من ... پدر یکی از دوستاش هستم.

صدای نفس های زن را می شنیدم. ترجیح دادم با سکوت، فرصت بدهم تصمیم بگیرد. ثانیه ای بعد، جواب داد:

- چند لحظه صبر کنید!

قبل از این که ممنونم من را بشنود، گوشی را گذاشت! یک قدم از در عقب رفتم و از عمد دکمه ی کتم را باز کردم تا باد، تن خیس از عرقم را خشک کند! هیچ تصویری از اتفاقات احتمالی، در ذهنم نمی گنجید. ثانیه ای طول نکشید که در خانه باز شد و زنی بیرون آمد. جوان نبود اما مسن هم به نظر نمی رسید. مانتوی قهوه ای بلندی را خیلی بی تناسب، با روسری آبی رنگی ست کرده بود! نگاهش قبل از سلام دوباره ی من، سر تا پایم را به خوبی کاوید!

- علیک سلام. شما پدر کدوم دوستش هستین؟

بزاز دهانم را قورت دادم. ذهنم دائم دنبال راه فرار می گشت اما می خواستم صادق باشم! پس قدمی که عقب رفته بودم را زیر نگاه دقیق زن، جلو آمدم:

- من پدر شایلین هستم. آزادی!

- بله! الان دل آرا خونه نیست. چه کار داشتین باهاش؟

به خوبی مشخص بود، شک کرده و در حال بازجویی از من است! خواستم جواب بدهم که صدای جیغ ماندی از خانه بلند شد. زن با ترس برگشت. من هم ناخود آگاه، در حال کشف اتفاق افتاده بودم! زن مردد و از این که برود یا بماند؛ کمی خودش را جمع و جور کرد:

- من به دل آرا می گم شما اومدین!

عجله به رفتن داشت. صدای جیغ این بار کمی نامتعارف تر آمد. ابروهای بهم گره خورده ی من را که دید، معطل نکرد و با ببخشیدی وارد خانه شد و در را بست!

چند قدم عقب تر رفتم تا رسیدم به دیوار رو به روی خانه! کم کم حقایقی برایم روشن می شد، اما نه به طور واضح ... به سمت ماشین برگشتم و همان جا منتظر شدم. زنی که دیده بودم، احتمالاً مادر دل آرا بود، از ظاهر قضیه هم این طور متوجه شدم که بسیار حساس است، پس انتظارم بی فایده نبود! دل آرا حتماً به خانه یشان می آمد. انتظار سخت بود، منتها صبوری را یاد گرفته بودم. گرسنگی ام را با خریدن کیک و آبمیوه از سوپر مارکت کوچک نبش کوچه، حل کردم و باز هم منتظر شدم. خوشبختانه هوای نچندان خوب پاییزی و بارانی که هر از گاهی می گرفت، مانع از جلب توجه دیگران می شد.

نزدیک غروب بود و مشغول ور رفتن با گوشی موبایلم بودم که احساس کردم سایه ای تند کوچه را پیچید، سر بالا کردم و به خوبی از پشت سر، دل آرا را شناختم. باران تازه شروع شده بود. از ماشین که پیاده شدم، هنوز چند قدمی به خانه راه داشت. نمی توانستم بدوم و تنها راه ممکن صدا کردنش بود:

- دل آرا ...

صدایم را قطرات باران، چند بار منعکس کردند. دل ارا به آنی برگشت و با دیدن من، با ترس و تعجب به اطرافش، کوچه و بعد خانه یشان خیره شد. گیجی اش بهانه ای خوبی شد تا رو به رویش برسم.

- دل آرا ...

تازه متوجه ماجرا شد. با ترس یک قدم عقب رقت و با دقت بیشتری اطراف را پایید:

- شما ... این جا چی کار می کنی؟

باران خیسش کرده بود. روی صورتش هم قطره های باران خانه کرده بودند. لب هایم کشیده شد و گفتم:

- تو جواب تلفن ندادی.... نگرانت شدم..

یک قدم آهسته عقب رفت:

- نباید می اومدی...

- من باید باهات حرف بزنم..

سرش را با تاسف تکان داد و به سمت خانه رفت. نمی خواستم فرصتم را از دست بدهم، پشت سرش قدم بلندی برداشتم:

- من باید باهات حرف بزنم دل آرا ... چند لحظه بیا ...

نزدیک خانه بودیم و متوجه دلشوره اش شده بودم. اما دست خودم نبود، نمی خواستم تنهایم بگذارد.

- خواهش می کنم دل آرا ... وگرنه من نمی رم ... همین جا ...

یک باره برگشت و با اخم گفت:

- نباید می اومدی این جا ...

- من باید ...

عصبانی غرید:

- برو خواهش می کنم.

متوجه نگاه ترسیده اش که شدم، با آرامش گفتم:

- باشه، پس گوشی تو جواب بده... زود!

- نمی تونم ... خواهش می کنم برو ...

دیگر نمی شد جلوی احساسم را بگیرم، من هم مثل او تلخ گفتم:

- نمی تونم! می فهمی؟ اگر به حرفم گوش نکنی می یام بازم زنگ خونه تون رو می زنم و با مادرت حرف می زنم! برو ازش بپرس!

رنگ از صورتش پرید. یک قدم با سستی عقب رفت و زمزمه کرد:

- نباید می اومدی...

بعد دو سه قدم باقی مانده را به دو برداشت و با کلید، به سختی در خانه را باز کرد. باران هنوز نم نم می بارید. احساس سرما و خیس، مرا به ماشین برگرداند. موبایلم را که دیدم، برداشتم و به شماره اش زنگ زدم، اما همچنان گوشی خاموش بود... کمی که آرام گرفتم، متوجه اشتباهم شدم. نباید آزارش می دادم. با همین فکر، ماشین را روشن کردم و از محله شان هم دور شدم. یک ساعت بعد، جلوی رستوران آرمین بودم. مردد برای رفتن، چند لحظه ای در پیاده روی ساکت و باران خورده، ایستادم. بد نبود کمی با آرمین حرف می زدم، منتها حوصله ای نداشتم. برای بار پنجم، شماره ی دل آرا را گرفتم اما همچنان، گوشی خاموش بود. با نفس عمیقی، گرمای سینه ام را به هوای سرد سپردم و بی معطلی و فکر دوباره، وارد رستوران شدم. خوشبختانه، آرمین نبود و رضا مثل همیشه، گرم به استقبال آمد و پذیرایی کرد.



رستوران خلوت بود و تنها صدای دل انگیز پیانو، سکوت را می شکست. درگیر شدم میان خاطراتم، خاطراتی که بیشتر حول اتفاقات اخیر می گشت. نازنین، شرکت، حامد ... رسیدن شایلین و بی خبری من ... حرف های سهیلا، دقیقا روزی که شایلین رسیده بود، در گوشم تکرار می شد.

دل ارا پر رنگ شد و نگاه ترسیده اش زیر باران امروز... خیابان و کوچه ای که خانه ی حقیقی اش بود. بعد شجاعی زنگ زد و گفت دخترم باز هم به دفترش رفته و اصرار کرده که شرکت را به او واگذار کنم! اما مرغ من هم مثل او، یک پا داشت!

لج نکرده بودم، برایم دیگر نه پول مهم بود و نه کار! گاهی کنار کشیدن از یک جنگ اعصاب، بهترین بُرد برای آدم است! تلنگری که روحم را درگیر کرده بود، به این آسانی تسلیم و سوسه های شیطان نمی شد!

سه هفته از اتفاق تلخ زندگی ام گذشته بود. نمی خواستم مشکلی باز برای خودم درست کنم و این آرامش باید حفظ می شد. شعاری که دائم تکرار می کردم. از رو به رو شدن با شایلین ترسی نداشتم، اما نمی خواستم بار دیگر، او را ببینم. برای همین با کمک یکی از دوستانم، آپارتمان کوچک مبله ای را اجاره کرده بودم تا بعد از فروش رفتن شرکت و ملکش، شایلین را از خانه ام بیرون کنم!

گریه داشت، اما من می خندیدم! ماجرای مسخره ای که هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم درگیرش شوم، اما به قول آرمین، هر روزه، حداقل دو سه مورد این چینی در همین کشور خودمان، اتفاق می افتاد! بچه هایی که فکر می کردند، پدرشان مسبب به دنیا آمدن آن هاست و حالا باید همه چیزشان را برای آن ها فدا کنند!

یک ساعت و نیم، در همین افکار غوطه ور بودم و پاستای خوشمزه ای که رضا برایم آورده بود را می خوردم! این قدر گیج که نیمه شب تازه یادم افتاد، پول غذایم را هم ندادم و رضا به رویش نیاورده است!

سوار ماشین که شدم، فکری در ذهنم می گشت. مطمئن نبودم، ولی باز هم زود تصمیم گرفتم. قبل از حرکت، گوشی را برداشتم و شماره ی ذخیره شده را گرفتم. داشتم حساب و کتاب جلو و عقب بودن زمان را می کردم که صدای سهیلا در گوشم پیچید:

- بله؟

شماره را شناخته بود که فارسی حرف می زد! نفسم را به آرامی بیرون دادم و آهسته گفتم:

- سلام... شاهین هستم!

- سلام، حدس زدم اما باور نکردم تو به من زنگ بزنی، اونم این وقت!

- اگر مزاحم شدم ...

سهیلا نفسش را در گوش من فوت کرد!

- نه! این جا هیچ وقت ، هیچ کس مزاحم کسی نیست! چون مردمش یاد گرفتن، به هم احترام بذارن و درک کنن که گاهی ممکنه یه آدم، بخواد حتی مزاحمت ایجاد کنه!

بی ان که متوجه منظورش شده باشم، شانه ای بالا انداختم:

- به هر حال من نمی خوام مزاحم باشم

- حوصله سر بر هستی شاهین! خب مزاحم نباش! برای چی زنگ زدی؟ شایلین می گفت مریض شدی؟

بی اراده ، پوزخند زدم:

- شایلین گفت مریض شدم؟ دیگه بهت چی گفت؟

هنوز هم شک داشتم شاید سهیلا به شایلین درس داده است. با این که خودش اعتراف کرده بود مادرش در جریان نیست اما دنبال بهانه ای برای آرامش خودم می گشتم و بخشیدن دخترم!

- چیز خاصی نگفت والا! من دو هفته س باهش حرف نزد. یه چرت و پرتایی می گفت که تو قراره شرکتت رو به نامش بزنی و این حرفا ... منم بهش گفتم اگر تو این کارو کنی، من براش یه ماشین گرون قیمت کادو می خرم!

برعکس خنده های بلند سهیلا، من با تلخی زمزمه کردم:

- پس بهتره پولشو سریع جور کنی!

- چی کار کنم؟

شیشه ی پنجره را پایین دادم و سهیلا انگار تازه متوجه شده باشد، آرام گفتم

- یعنی تو ... واقعا می خوای شرکتت رو بدی به شایلین؟ ...

- - ...

- اون ... یعنی شایلین فکر نکنم توانایی انجامش رو داشته باشه...

نفس عمیق من، باعث سکوت چند ثانیه ای شد. چشمانم را روی هم گذاشتم و لب زدم:

- تو راست می گفتی... شایلین ... اصلا اون دختر کوچولوی ملوس من نیست... چراشو نمی دونم... منتها ...

آه تنها حرف روی زبانم بود. حالا فهمیدم چرا یاد سهیلا افتادم! او تنها کسی ست که من می توانم به راحتی در مورد دخترم صحبت کنم. بدی و خوبی هایش را بگویم و سرزنشش کنم. از کوتاهی های خودم گلایه کنم و او را هم بابتش مواخذه کنم!

- پس حدسم درست بود... اون بی خود نیومد تهران. این همه اصرار و اون جور فرار کردن از دست من ... من می دونستم به این سادگی نمی گذره ... بهت هشدار هم دادم مراقبش باشی. فکرش خیلی عوض شده و اصلا به سادگی فکر من و تو نیست!

- چرا این طور شد؟ چه بلایی سرش آوردین اونجا؟

سوالم، سهیلا را به خشم واداشت. عصبی صدایش را بالا برد و گفت:

- سرش آوردیم؟ به من چه؟ بازم داری مشکلات خودتو با سرزنش دیگران حل می کنی؟  
تو اگر راست می گفتی، بزرگش می کردی!

- واستا سهیلا، نخواستم بگم تو مقصری!

- تو از اولشم هیچی رو گردن نمی گرفتی!

بی حوصله نچ کردم تا سهیلا ساکت شود:

- کلی گفتم! من اصلا باورم نمی شه .... اون نقشه کشیده بوده با کمک یه دختر دیگه ،  
پولای منو بالا بکشه ! می خواست شرکت رو به نامش بزنم و بعدش ...

از تکرار حرف های شایلین، صرف نظر کردم و ادامه دادم:

- یه وقتی بازم فهمیدم که برام راه بود! منتها .... اگر فکر می کنه این حقشه و باهاش  
خوشه، بهش می دم... اما ...

آه سهیلا من را هم آرام کرد. باز هم هر دو به صدای نفس های منظم هم گوش دادیم. من  
برگشته بودم به سال های زندگی ام کنارش... دنبال خوشی و حال و هوای خوب می  
گشتم و رسیدم به همین سردی! نبود... سهیلا زن مورد علاقه ام نبود و نشد. حالا هم  
هیچ احساسی در قلبم حس نمی کردم ، جز اسم دل آرا که دلتنگی ام را به رخ می  
کشید!

- شاهین!

صدا زدن سهیلا، من را به ماشین برگرداند. گوشی را به گوش دیگرم چسباندم و سوییچ  
را چرخاندم:

- باهاش اگر می تونی حرف بزن... نمی دونم... من الان نمی تونم. گرچه خودشم به هیچ  
عنوان من رو قبول نداره. باهاش حرف بزن، شاید عاقلانه تصمیم بگیره و با پولی که  
بهش می دم، بتونه برای خودش کاری کنه... وگرنه ... خیلی زود تر از اونی که فکرش رو  
کنیم، از دست می ره ....

سهیلا جوابی جز آه نداشت. ماشین به حرکت در آمد

- کاری نداری فعلا؟

ثانیه ای طول کشید تا سهیلا بگوید:

- نه! سعی می کنم جور کنم پیام ایران... خدانگهدار ...

گوشی را روی صندلی کناری ام انداختم و سعی کردم دیگر به سهیلا و آینده هم فکر نکنم... خسته تر از آنی بودم که مغزم را درگیر این همه اتفاق بد کنم. رسیدنم به خانه و آرامش و سکوت، چشمانم را گرم کرد. همان جا روی مبل ال مانند حال افتادم و بعد از بلعیدن قرص هایم، چشمانم را بستم و کم کم خواب مرا مهمان سرزمین کابوس ها و رویاها کرد ....

گمان کردم باز هم خواب می دیدم، اما تکرار زنگ هشدار گوشی ، در بیداری بود! به زحمت صدای گوشی را قطع کردم و کمی پلکم را باز کردم تا متوجه ساعت هفت صبح شوم. نوبت خوردن قرص هایم بود و همین بهانه، وادارم کرد بلند شوم. تکیه زده به کانتر اوپن آشپزخانه، با کمی آب، قرصم را خوردم و چشمم به چراغ کوچک گوشی افتاد که خاموش و روشن می شد. گرچه ضربان قلبم بهانه ی بهتری برای حرکت به سمت گوشی بود!

صفحه که روشن شد، چشمم به پاکت نامه و اسم دل آرا رسید تا سگرمه هایم باز شود! لبخند زنان پیام را باز کردم و با دیدنش، خنده روی لبانم برگشت. گویی خون گرم، میان رگ هایم دویده بود. نه از بی حالی صبحگاهی خبری بود و نه از فکر های بد! ساعت ده باید دل آرا را در کافه ای که آخرین بار هم دیگر را دیدیم، ملاقات می کردم. آدرس کافه به یادم نبود، اما مطمئن بودم می توانم پیدایش کنم. ولی همین بهانه ای شد که پیام بدهم تا او هم آدرس را برایم بفرستد!

حس و حال، عجیب بود. حرف هایی که قبلا باخودم تکرار کرده بودم؛ جایشان را به رویاهایی سپرده بودند که منشا بودنشان را کشف نمی کردم! گرچه سخت نبود دیدن

ضمیر ناخودآگاهم که سخت دنبال رسیدن به آرامش است و نمی داند چه طور برای پیدا کردن این آرامش، دست به دامن دل ارا شده بود!

پنج دقیقه به ده مانده بود که به کافه رسیدم. کافه ی خالی، کمی معذبم کرد اما فرصت خوبی بود که همان میز قبل را برای نشستن انتخاب کنم. این جور از پنجره های کوچک کافه، خیابان را هم می دیدم. چشمم به خیابان بود و فکرم همه جا می گشت تا با باز شدن در کافه، متوجه ورود دل ارا شدم.

آهسته صندلی را عقب کشیدم و ایستادم. دل آرا برعکس همیشه، سر به زیر، با مانتوی سرمه ای ساده و شالی به همان رنگ که پروانه های نقاشی شده ی ماتی داشت، رو به رویم نشست. جواب سلام آهسته اش را مثل خودش آرام دادم و نشستم. هنوز نگاهش به میز چسبیده بود. دنبال کلمه ای برای شروع می گشتم و ترجیح دادم، با سفارش کیک و قهوه به پیشخدمت کافه، حواس او را هم پرت کنم.

تاثیری نداشت. تنها سرش را کمی تکان داد و با گفتن "خوبه" ماجرای انتخاب را تمام کرد! باز هم تا رسیدن کیک و قهوه، سکوت کردیم. من به پنجره و او به میز خیره بود. نمی دیدم اما حدسش آسان بود که دستانش، بند کیفش را هر ثانیه، ده ها بار اعدام می کند! پیشخدمت که تنهایمان گذاشت. آرنج هر دو دستم را روی میز گذاشتم و تا جای ممکن، به او نزدیک شدم:

- روزه ی سکوت که نگرفتی؟

سرش به اندازه چند سانتی متر، بالا آمد و دوباره سر جایش برگشت! انتظار برای باز شدن زبانش، بی فایده بود، دستم را جلو تر بردم و با گرفتن استین مانتویش، دست چپش را بالا آوردم تا انگشتان سرد و فراری اش را میان گرمای دستم جا بدهم:

- من می خوام باهات حرف بزنم دل آرا ...

نگاهش با شک و ترسی آشکار بالا آمد. حالا صورتش را زیر نور بهتر می دیدم و اخم  
هایم در هم فرو رفت. چشمانش سرخ و متورم، به نگاهم چسبیده بود. دستش را بیشتر  
کشیدم و زمزمه کردم:

- تو هم باید حرف بزنی...

- من ... حرفی ندارم..

به جای میز، به پنجره ی کوچک و روشن کافه چشم دوخت. آسمان برعکس دیروز،  
آفتاب گرم را داشت و چند لکه ی ابر سفید. دستش را کشیدم تا نگاهم کند، اما او همان  
طور که فکش را محکم بهم می فشرد، به پنجره خیره ماند.

- دل آرا ... می شه به من نگاه کنی؟

برگشت و ادامه دادم:

- بهت قبلا گفته بودم بیشتر از سنت می فهمی ... الان این لجبازی اصلا با اخلاقت جور  
در نمی یاد!

عصبی چشم بست و دستش را از میان انگشتانم بیرون کشید:

- ببین ... من هیچ حرفی با شما ندارم. الکی داری مزاحم من می شی...

- هیچ حرفی؟

- بله هیچ حرفی! هر چی باید می گفتم رو قبلا تو بیمارستان گفتم. دو میلیون رو هم به  
حسابت برگردوندم.

متعجب از شنیدن این جمله، عقب رفتم و او در کیفش را باز کرد و جعبه ی ساعت را  
روی میز گذاشت:

- اینم اون ساعتیه که برام خریدی... اگر می خوای باقی لباسا رو هم بیارم بهت بدم! اما  
پوشیدم!

جعبه را برداشتم و با دیدن ساعت، خنده ام گرفت:

- خیلی دیوونه ای! این کارا چه معنی می ده؟

- هیچی!

کیفش را برداشت و قصد بلند شدن داشت که زودتر مچ دستش را گرفتم:

- بشین سرجات!

- دیگه حرفی نموند...

تحمل این رفتارش را نداشتم، فشار انگشتانم دور مچش بیشتر شد و جدی تر از قبل، نگاهش کردم:

- بچه بازی رو بذار کنار... بشین سرجات، داریم حرف می زنیم!

چند ثانیه فقط نگاه کرد. بعد هم زمان با شل شدن انگشتان من، او هم روی صندلی اش برگشت. نفس عمیقی کشیدم و با انگشت شست، پشت دستش را نوازش کردم:

- نمی تونم دقیقا بگم که می فهممت... شاید... اصلا هم درک نکنم! منتها... توی این لحظه برای من مهم نیست! همون طور که تو ممکنه منو درکت نکنی و توی این لحظه اونم مهم نباشه! همین که رو به روی هم نشستیم، برای من کافیه...

در سکوت نگاهش به فنجان قهوه بود. با آهی ادامه دادم:

- یادته، برام فال قهوه گرفتی؟!

چشم های دل ارا بالا آمد و همان لحظه، قطره ای اشک، روی گونه اش چکید. قلبم لحظه ی کوتاهی، بی ضربان، میان سینه ام مات مانده بود. بعد تند تر، شروع به تپیدن کرد. بزاق دهانم را قورت دادم و به جای صورتش، به دستی که در دست داشتم، نگاه کردم:

- نمی دونم چه طوری... شاید این حالم درست نباشه... منتها... حسی منو می کشونه این جا... حسی می خواد با تو باشه... یه حسی که... ضربان قلبم رو گرفته دستش...



همراه شانه ای که بالا انداختم، دست آزادم را هم در هوا تکان دادم:

- نمی دونم. درستی و غلطی شو ... منتها ... کشش زیاده ... منو ... درگیر کرده ... و ... مطمئنم تو هم یه جوری ... حال منو داری!

اعترافم و اشاره به حالش، سرش را پایین تر انداخت. حالا بهتر از قبل بود. نفسم را بیرون فرستادم و دستش را رها کردم. فنجان قهوه را به سمتش بیشتر هل دادم و تکه ای از کیک را با چنگال جدا کردم:

- بگیر! قهوه مون سرد شد!

مردد نگاهم کرد و بعد از لبخندم، چنگال را از دستم گرفت. احساس آرامش می کردم و همان باعث شد، در سکوت، قهوه و کیکمان را بخوریم. دل ارا فنجان خالی اش را روی میز گذاشت، از جا بلند شدم:

- من می رم حساب کنم!

جعبه ی ساعت را جلوی دستش گذاشتم و با چشمکی، دور شدم. قبل از من، کنار در خروجی رسیده بود و جلوتر هم از در بیرون رفت. در را که بستم، دستش را میان دستم گرفتم و خواستم قدم بزنیم، دقیقا شبیه همان روز! کتانی های سفیدش، قدش را از همیشه کوتاه تر نشان می داد. یا شاید هم آن قدر سرش را پایین انداخته و در خودش مجاله شده بود، من این طور فکر می کردم! خبری از آن اعتماد به نفس و غرور نبود!

صبح پاییزی، خیابان را خلوت تر از همیشه کرده بود. قدم زنان در سکوت دو نفره ی ما و همهمه ی خیابان، به نیمکت بتنی کنار جوی بزرگ آب رسیدیم. همان نیمکتی که قبلا هم رویش نشسته بودیم. کشیدمش و با نشستن من، او هم کنارم آرام گرفت. دستش را روی پایم گذاشتم و خیره به خیابان و ماشین هایی که آرام یا با شتاب از جلویمان می گذشتند، گفتم:

- زندگی من، به نظر خودم و شاید خیلی های دیگه، اصلا عجیب نبود! ولی حالا که برمی گردم به عقب و نگاهش می کنم، تعجب می کنم از داشتن چنین قصه ای! پدرم و اخلاق

خاصش و مادرم و عشقی که همیشه در سکوت فرو رفته بود! خواهرم که هیچ وقت رابطه‌ی خوبی با هم نداشتیم و بیشتر مثل دو تا همسایه، فقط سلام و علیک داشتیم! سعی کردم از یه مدتی به بعد، از اون فضای سرد و دلگیر خونه فاصله بگیرم... مخصوصاً زمانی که دبیرستان درس می خوندم.

یاد گذشته، آه پر حسرتی را روی لبم کاشت. لبخندم کشیده شد و به جای خیابان، به سنگفرش زیر پایم چشم دوختم:

- زن برای من از همون موقع ها خیلی پر رنگ شد و حالا می دونم برای از دست دادن مادرم و پر کردن جای خالیش و رفتار سرد خواهرم، این قدر وابسته‌ی دخترای اطرافم می شدم. احتمالاً یه مرض روحی و روانی که هیچ وقت متوجه بودنش نشدم. منم مثل خیلی از مردای دیگه، فکر می کردم خیلی آدم جالب توجهی هستم که دنبال دخترا هستم! و البته گاهی مثل خیلی آدمای دیگه، فکر می کردم مرد هیزی هم هستم! واسه خاطر این یه احساس عذاب وجدان مسخره، لذت هامو کوفت می کرد! خندیدم و سرم را به سمت نگاه متعجب و غمگین دل ارا برگرداندم:

- اینا رو می فهمیدم اما بی تفاوت می گذشتم و فکر می کردم فقط، خب! من این مدلی ام! با این که چندین بار، سر همین مسئله، برام مشکل درست شده و ...

دل آرا زل زد به زمین . دستش را اهسته نوازش کردم و بازویم را به شانه اش، چسباندم:

- اگر سردته ، بریم ؟

- نه! خوبه...

چند لحظه خیره به نیم رخش ماندم. منطقم داشت دنبال بهانه های قلبم می گشت! دنبال سر کلافی که مرا به این جا رسانده بود. نگاهم، سر دل آرا را بالا آورد و با لبخند گفتم:

- قصه ی زندگی من، همین بود! باقیشم تو می دونی! من اما قصه ی زندگی تو رو نمی دونم!

غم به آنی میان چشمان تیره اش پر شد. دستش را کشید تا شاید برود، اما انگشتان من آماده بودند و اجازه رفتن ندادند! سرم را نزدیک گوشش بردم و زمزمه کردم:

- دل آرا ... گذشته ی تو به من هیچ ربطی نداره... برام مهم هم نیست. اما فکر کردم... شاید خودت دوست داشته باشی برام حرف بزنی... مثل ... دو تا دوست!

نگاه دلگیرش بالا آمد. نفهمیدم دنبال چه می گشت، اما انگار پیدا کرد که زبانش باز شد:

- زندگی من ... قابل گفتن نیست... چیز مهمی هم نداره ... تو ... خودتم فهمیدی!

- من چیزی نفهمیدم!

تلخ نگاهم کرد و من با خونسردی شانه ای بالا انداختم:

- بله، سخت نبود تحقیق کردن! اما ... اینو خیلی خوب یاد گرفتم تو زندگی کسی تحقیق نکنم! من به جاش ... به آدما اعتماد می کنم!

رنگ نگاهش که فرق کرد، لبخند منم کشیده شد:

- ممکنه اعتمادم رو بعضیا با بدی جواب بدن، منتها ... تقصیر من نیست! من ترجیح می دم بازم اعتماد کنم و حرفای آدما رو باور کنم...

- حتی اگر دروغ بگن؟

- بالاخره که ماه از پشت ابر بیرون می یاد! اون وقت من ضرر نکردم! اونی که دروغ گفته و از اعتمادم سو استفاده کرده، ضرر می کنه!

نگاه سر درگمش، به خنده ام انداخت:

- می دونم اصلا شبیه یه مرد پخته حرف نمی زنم! باید توی این سن و سال، محتاط تر از اینا باشم ... اما ... خب منم این شکلی ام! احساس هم می کنم، این شکل، بیشتر انسانیه!

حرف هایم را مزه می کرد و من هم منتظر شدم. چند ثانیه ی بعد، خیره به زمین، بعد از آهی گفت:

- خانواده ام... همونی بود که دیدی! من ... دختر بزرگه هستم... یه ماه دیگه، می رم تو سی سال! پدرم ... یه معلم دیپلمه ست که بازنشسته شده ... مادرم رو هم دیدی!

متوجه سرمایی که هر لحظه پوست دستش را بیشتر در خودش حل می کرد، شدم. می فهمیدم چه رنجی می کشد برای حرف زدن، دوست داشتم دستم را روی لب های لرزانش می گذاشتم و می گفتم ادامه ندهد، اما ... می خواستم خودش را ببینم . دل ارای واقعی!

- خیلی خانوم محترمی بودن... بازم پس خواهر و برادر داری!؟

کمی از لرزش دستانش کم شد و نفس عمیقی کشید:

- اوهوم... سه تا خواهر دارم ...

- چه خوب!

انگار از بار روی شانهِ هایش کم شده بود. اسوده تر نفس می کشید و بالاخره سرش را کمی بالا آورد. برای به حرف واداشتنش ، پرسیدم:

- اسم خواهرات چیه ؟

سوالم گویی برایش عجیب بود که لحظه ای نگاهم کرد:

- صبا، پریسا و دل انگیز!

- چه اسمای خوشگلی! پدر و مادرت خیلی خوش سلیقه ان! دل انگیز ...

سرش باز پایین افتاد... منتظر شنیدن، نوازش انگشتانم را بیشتر کردم. دل آرا بعد از کمی سکوت، ادامه داد:

- پدرم ... آدم بی خیالیه ... یعنی بی خیال نیست... اما... برایش هیچی مهم نیست. جز کتاباش ... شعر بگه و ...

- زندگی سختی پس داشتین!

تلخ تراز قبل سرش را پایین انداخت:

- همیشه درگیر بودیم سر پول!

- خیلی ها این جور ی ان توی این مملکت! عجیب نیست!

- نه عجیب نیست اما ... خیلی سخته ... دردناکه ...

حالا که نگاهش به چشمانم رسید، توانستم غم همیشگی را درک کنم. با اعتماد دست دیگرش را هم میان دستم گرفتم و سر تکان دادم به امید این که باور کند، درکش می کنم.

- می فهممت ... منم توی یه وقتایی واقعا حس کردم ... اونم ...

- شما می فهمی؟ اصلا باور نمی کنم!

- اما!

تند به سمتم برگشت و با عصبانیت گفت:

- خواهر کوچیکم مریض شد. دکتر خوب نتونستن ببرنش ... تب کرد. تشنج کرد ... حالا هفده سالشه اما مثل یه بچه ی دو ماهه، می فهمه! فقط جیغ می زنه و می خوره و می خوابه!

بهت را میان چشمانم دید با همان حال عصبانی، دستانش را پس کشید:

- شما ها هیچ وقت نمی فهمید بی پولی یعنی چی!

با تمام قدرتم، دستش را کشیدم تا مبادا از دستم بگریزد!

- بشین حالا چرا بلند می شی!

- می خوام برگردم...

- من نمی خوام برگردی! در ضمن آروم باش! تو خیابون هستیما!

برگشت به عقب و نگاه دو جوانی که در حال عبور بودند، نفس پر حرصش را بیرون داد. برای این که اوضاع کمی بهتر شود، ایستادم:

- بلند شو اصلا، بازم کمی راه بریم!

با تعلق بلند شد و کنارم قدم زد. احساس کردم که آرام تر شده است، بنابراین گفتم:

- همه ی آدما، مشکلا ی بزرگ تو زندگیشون دارن! شاید شبیه هم نباشن، اما دلیل نمی شه نتونن، همدیگر رو درک کنن! اصلا خدا درک و فهم رو گذشته که ما انسان ها با هم حرف بزنینم و هم دیگ رو بفهیم تا رنجمون کم تر بشه!

نگاهش مشکوکانه اما قابل اعتماد، بالا آمد. لبخند زدم و ادامه دادم:

- لجبازی کردن با خودمون، بدترین کاری که می شه انجام داد! نصیحت نمی کنم، من خودمم همین کارو همیشه کردم! منتها حالا فهمیدم که چه قدر اشتباهه!

- من ... از اولش نمی خواستم ... اما ... سرنوشت با من لجبازی کرد... دوست داشتم درس بخونم. کسی بشم اما ... نداشتن!

- کی نداشت؟ پدرت که خودش فرهنگیه؟

دل آراه کشان سرش را به چپ و راست حرکت داد:

- پدرم مخالف درس خوندن نبود. اما پولشم نداشت. دانشگاه آزاد قبول شدم. نداشت که بده، برم!

- اوه! هزینه اش خب خیلی سنگینه!

- همین ... دیدی؟! شاید اگر دانشگاه می رفتم مسیر زندگیم خیلی تغییر می کرد!

دست آزادم را در جیب شلوارم گذاشتم و دم عمیقی از هوای خوب پاییزی گرفتم:  
- بله! همیشه از این دست اندازا هست! اما ... فکر نکن اون وقت همه چی خیلی بهتر می شد، یا خیلی رویایی...

پوزخندش تلخی حرف هایش را بیشتر می کرد:

- نه ... اما مطمئنم از این وضعم خیلی بهتر بود...

انگار تصمیم نهایی اش را گرفته بود که یک باره همه ی حجم سینه اش را از هوا خالی کرد!

- دانشگاه که نرفتم، با یه پسری آشنا شدم. گفتم با خودم، خب عشق ، جای همه نداشته ها رو پر می کنه. پدرم مخالفت کرد اما لجبازی کردم. چون پول نداشت، گفتم نباید حرفی بزنه... کی می اومد آخه، دختر یه معلم ساده رو می گرفت؟! اونم با یه خواهر معلول!

- ازدواج کردی؟!

لحن سوالی ام، سرش را بیشتر پایین انداخت:

- اره ... ازدواج کردم... یه دوره ی جدید از بدبختی... بی پولی ... کتک خوردم ... یک سال صبر کردم تا شاید اوضاع بهتر بشه اما ... نشد ... مادرم مخالف طلاقم بود... می گفتم آبرومون می ره تو محل ... خواهر کوچیکم خودش برای حرف زدن مردم خیلی بود. پدرم که بی خیال همیشه جلوی پنجره بلند بلند حافظ و سعدی و شاهنامه می خوندا! اما نشد ... طلاق گرفتم اونم با بدبختی! همون چهار تا دونه جهیزیه که مادرم با فروش دو تا تیکه تلاش برام خریده بود رو هم گذاشتم و اومدم ...

حرفی برای گفتن نداشتم! حدس هر اتفاقی را می زدم، الا تجربه ی این روزهای سخت ... چیزی که نگفتم، خودش ادامه داد:

- یه سال با حرف و بدبختی زندگی کردم تا با فوت شوهر خاله ام، تازه فهمیدم چه خاله ای دارم! مادرم نمی خواست ما بفهمیم اما متوجه شدم. احساس کردم این یه شانس بزرگه برای من... بی اطلاع مادرم، رفتم سراغش... اول منو قبول نمی کرد. بعدش خواست پرستارش بشم و یه حقوقی بهم بده. مادرم فهمید قشقرقی به پا شد. آخه خاله ام، دختر زن دوم پدرش بوده و سر همین چیزا و هم این که شوهر خاله ام، سر پدرشون رو کلاه گذاشته و مال و اموالشو بالا کشیده، با هم قهر بودن! هنوزم همین طور هست و مادرم با منم هنوز سر سنگینه که چرا رفتم دنبال خاله ام!

ماجرا ی پیچیده، فکرم را حسابی مشغول کرده بود. با دیدن نیمکت دیگری، اشاره کردم و گفتم:

- چه قدر پیچیده شد، بریم بشینیم؟

دل آرا بی اعتراض نشست. زمانی که من هم کنارش نشستم، پرسیدم:

- خب بعدش چی شد؟ اون جا موندی؟

- کم کم خاله ام بهم اعتماد کرد. کسی رو نداشت. سعی کردم مهربونی کنم بهش...

- همون جا هم با سهیلا و شایلین آشنا شدی؟

دل آرا آهسته سرش را بالا کرد:

- بله! قصه شو برات تعریف کرده بودم که!

- آره ...

حدس باقی ماجرا سخت نبود. آه کشیدم سری تکان دادم و با افسوس گفتم:

- می دونی دل آرا، ما هر دومون، سر کمبودایی که داشتیم، گول خوردیم! البته اشتباه بزرگ از خودمون بود که کمبودامون رو اون قدر جار زدیم که همه ازمون سواستفاده کنن. چه توی قصه ی تو، چه توی قصه ی من!



سرش را با غم پایین تر انداخت. لحظه ای در فکر بودم که یک باره ، نگاهم به قطره ای که روی دستش چیکید افتاد. سرم را خم کردم و با دیدن، قطره ی اشک دیگری، لبخند زنان، هر دو دستش را میان دستانم گرفتم:

- به قول قدیمی ها، ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست...

سرش کمی بالا آمد، ولی هنوز نگاهش پر از شک و غم بود!

- من ... قبلا بهت گفتم و فکر می کنم تو هم جوابمو دادی! حالا که قصه ی زندگی تو شنیدم و فهمیدم بزرگ تر از اونی که وانمود می کردی هم هستی! بیشتر مشتاق شدم ... رنگ حیرت را میان مردمک های لرزانش دیدم. لبهایم بیشتر کشیده شد و با اعتماد، ادامه دادم:

- من هنوز سر حرفم هستم! حالا با این شرایط تازه ای که خودت هم می دونی... من دیگه پولدار نیستم... ماشینم رو هم باید بفروشم و یه مدل پایین تر بخرم . چون ده تومنی هنوز بدهکاری دارم! خونه امم اجاره ایه و احتمالا پس می دم و بازم یه جای ارزون تر می گیرم. جایی که بتونم با درآمدی که از مغازه ام دارم، اجاره شو پرداخت کنم.

قصد داشت سرش را پایین بیندازد و من زودتر از چانه اش گرفتم:

- منو نگاه کن.

نگاهش اشاره به ادمایی کرد که در رفت و آمد بودند و من بی توجه شانه ای بالا انداختم:

- برام نگاه کسی مهم نیست! وقتی نگاه تو به منه! من ... دوستت دارم. همون دل آرایی که می خندید... با خوشی از این مغازه می رفت، اون مغازه و از حرف زدن خسته نمی شد! دل آرایی که دروغاش رو می شد از نگاهش بخونم! اما این قدر قشنگ بود که به روش نیارم!

سرش را باز قصد داشت پایین بیندازد که فشار انگشتانم اجازه نداد:

- این بار بی هیچ دروغی ، از اول شروع کنیم... من ... دنبال یکی می گردم که آرامش رو باهاش تجربه کنم. می دونم همچین آدم ایده آلی برای تو نیستم. ازت هنوزم خیلی بزرگترم ... نه پول دارم دیگه و نه اخلاق خیلی خوب! ولی ... قول می دم، تلاش کنم و از نظر مالی تا جایی که می شه، نذارم کمبودی حس کنی... سرم گرم محبتت باشه و دلم پیش دلت!

قطره های اشک ، روی گونه اش مسابقه گذاشته بودند! ریمل، مژه هایش را بهم چسبانده و زیر چشمانش سیاه شده بود. لبخندم به خنده تبدیل شد و سرم را نزدیک گوشش بردم:

- بذار، روزای بعد رو ...خودمون ، کمبودای خودمون رو پر کنیم! اون جور هیچ وقت، هیچ کس دیگه نمی تونه، به خاطر این کمبودا، ازمون سو استفاده کنه...

سرش را پایین انداخت و من هم دستم را عقب بردم. دستی که هنوز میان دستم بود را فشردم و از جا بلندش کردم:

- بیا بریم باقی گریه ها تو ، توی ماشین انجام بده!

با تعجب نگاهم کرد و من خندیدم. هم پایش قدم برداشتم و بی توجه به نگاه آدم ها و قضاوت هایی که در ذهنشان می ساختند، به آینده فکر می کردم. پوست گرم شده ی دستِ دل آرا را نوازش می کردم و هر لحظه ، ضربان قلبم ، منظم تر می شد. حالا دیگر منطقم دنبال چرایی نمی گشت. دستانش را روی سینه جمع کرده بود و بی هیچ اخمی، به احساسم نگاه می کرد که با لبخندی روی لب، در فکر اسم بچه های آینده ام بود!

پایان

بیشت و هشت اردیبهشت سال نود و هفت